



یاد اول: دیدنت بهانه ای بود برای آشنایی!

در حالی که قدم می زدم تا خودمو سریع تر برسونم به مقصدم تا مبادا دلخوری پیش بیاد توی ذهنم به شانس و زندگی و تقدیرم فحشهای رنگارنگ البته نه با غلظت می دادم آخرشم گفتم:

آخه خدای نازم قربونت برم یکم تحویل بگیر منو مردم به جون خودم اینم شانس دارم آخههههه؟؟؟
بالاخره رسیدم به میدون و دستی برای یه تاکسی تکون دادم.

+سر ظفر؟

سری تکون داد و پریدم صندلی جلو تا پسری که پشتم بود نشینه می دونم یکم خبیثم ولی خب بدم می اد عقب می شینم در ضمن معلوم نیست کدوم گاگول مردی , کنارم قراره بشینه والا!

داشتم پسره رو می گفتم یکم مات نگام کرد و بعد سوار شد منم خودم رو به نفهمی زدم (البته دور از جونم) و به بیرون خیره شدم نگاهم به ساعت افتاد فقط ۱۰ دقیقه وقت داشتم .

+ای لعنت به من که همیشه روانم بهم ریخته است ای وای که یه دقیقه نمی تونم آرام باشم!!

بله از اون جایی که باید فهمیده باشید تو این چند دقیقه که من ته شانسم من با ده دقیقه تاخیر رسیدم سر ظفر از ماشین پریدم بیرون و به سمت ادرسی که توی دستم بود رفتم نه بیخشید دویدم و خوندم رو رسوندم به در محل مورد نظر!

از پله ها رفتم بالا که دیدم بله رسیدم بالاخره رره لبخند گشادی زدم .

+مطب دکتر سپند میرسیمی دندان پزشک!

خودمو جمع و جور کردم و زنگ مطب رو زدم ، کمی بعد زهره ی عزیز با اخمانی در هم به مانند قله های کوه در برابرم ظاهر شد. لبخند گشادی زدم.

+سلام.

چیزی نگفت.

+جوابش واجبه ها...

با دستم کنارش زدم و وارد مطب شدم و کمی چرخ زدم و نگاه کردم.

+می گم توصیفت حرف نداره ها! خیلی جای باکلاسیه ایول!!!

_از رو نری یه وقت؟

به طرفش برگشتم. دست به سینه به من خیره شده بود.

+من؟؟ رو؟؟...چی می گی؟!

لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم و رفتم سمت میزش و با خنده گفتم:

حالا وقت من ۱۵ دقیقه پیش بود جوش نیاره برم تو؟

با آرامش گفتم:

نه

ابروهام رو انداختم بالا.

+نه؟

_بله دیر اومدی گوشیت رو جواب ندادی مریض رفت تو باید بشینی!

لبخند خبیثانه ای زد و رفت تو آشپزخانه.

+خیلی نامردی.

_می دونم.

پام رو کوبیدم زمین و به اجبار نشستم روی صندلی و پاهام رو دراز کردم و انداختم روی هم کش چادرم رو از سرم جدا کردم و انداختم روی دوشم .ادامسم رو با ولعی خاص جووری که عصبانیتیم فروکش کنه می جویدم بازوهام رو رو هم انداخته بودم .

_بیا کوفت کن.

چپ چپ نگاهش کردم.

+منظورت میل کنه دیگه؟

سرش و رو کج کرد و ادایی برام درآورد منم زبونم رو در آوردم .

+نمی خوام مسواک زدم .

شانه هاش رو داد بالا و نشست پشت میزش برخلاف گفته هاش مطبش خیلی خلوت بود !!!

+تو که می گفتی شلوغه شتر با بارش گم می شه!

داشت به یه برگه نگاه می کرد.

_با تعطیل شدن امروز به خاطر الودگی هوا اکثرا کنسل کردن .

سرم رو تکون دادم و از جام بلند شدم تا کمی فضولی کنم .

_آذین تو رو خدا فضولیت گل نکنه.

+ها؟

صداش رو بلندتر کرد.

_می گم فضولیت گل نکنه.

+خیلی بی شعور شدیا!

_دیگه بعد این سه سال از تو یه چیزایی بهم رسیده.

رفتم سمتش و نیشگونی ازش گرفتم اونم جیغ ارومی کشید و اخم هاش رو کرد تو هم , همیشه همین جوریم باهم دعوا

می کنیم ولی از هم دلخور نمی شیم و یه ثانیه بعد باهمیم .

بله سفر کنجکاوای ما شروع شد اول اسپزخانه همه چی داشت خیلی خوب بود حال کردم تر و تمیز و شیک چشمم به

لیوان نسکافه ای رنگ شیکی افتاد خدایی لیوانش باحال بود ادم هوس می کرد توش یه چیزی بخوره با خودم مسواک

و خمیر دندان آورده بودم رفتم و لیوان رو شستم و یه نسکافه درست کردم با خیال راحت چادرم را از سرم در آوردم و

نشستم روی کابینت وپاهام رو چهارزانو گذاشتم روی کابینت و دو قلبی ازش خوردم که قیافه ی عصبانی زهره در مقابلم

ظاهر شد.

+چی شده؟

_درد بی درمون هناق بگیری الهی راحت شم تو که گفتی نمی خوری.

ابروهام را انداختم بالا و تکون دادمشون.

+حالا خوردم .

_اخره خنگ خدا چرا تو این لیوان؟

+ایرادی داره؟

سرتا پاش ایراده...

اخم هام رو کردم تو هم.

+چرا؟

_این لیوان دکتره خیلی هم حساسه روش .

خندیدم.پس لیوان دکتر بود!!! اوه اوه اونم این آقای دکتر حساس!

+باشه نشکوندمش که حالا.

خواست یه چیزی بگه که صدای در هم بیمار از بیرون رو شنیدیم.

_خانم علما؟

دستپاچه رفت بیرون منم لیوان رو گذاشتم روی کابینت و رفتم بیرون مسواکم رو برداشتم ویه مسواک زدم صدای جر و بحث زهره و بیمار می اومد سر نوبت بعدی بهم گیر داده بودن از دستشویی اومدم بیرون و به زهره علامت دادم که من رفتم تو اتاق اونم کلافه سرش رو تکون داد که برو، خودم رو جمع و جور کردم و چادرم را سرم کردم و رفتم تو. تا اون موقع زهره از خود سپند میرسیمی یا به قول خودم سیم خاردار نگفته بود همیشه از سخت گیری هاش و منطبت بودنش و گیردادنش می گفت هیچ وقت از قیافه و سنش نگفته بود منم همیشه اونو یه مرد ۳۶-۳۷ ساله یا مرد مسنی تصور می کردم و تو دلم بهش حق می دادم بیچاره حق داشت دیگه کههولت سن این چیزا رو هم داشت پشتش به من بود .

+این که موهاش سیاهه!

خب حتما رنگ می کنه؟!

نچ پس مسن نیست همون نزدیک ۴۰ رو داره.

_بفرمایید.

+بی شعور برگرد دیگه!

بی خیال رفتم و خوابیدم روی صندلی مخصوص و به سقف خیره شدم و منتظر موندم همون طور که به سقف نگاه می کردم گفت:

خانم آذین بهرنگ؟

با بی حوصلگی گفتم:

بله.

_ ترمیم و کشیدن دندان!

تو دلم گفتم نه پ گاز گرفتن با دندونام!

چیزی نگفتم یاد ۶ سال پیش افتادم هنوز با دیدن هر دکتر و دندان پزشکی اشک تو چشمهام جمع می شه هنوز از هر تابلویی که می گذرم و نوشته مطب با تمام سرعت دور می شم هنوز به ۶ سال پیش فکر می کنم همه فکر می کنند من همه چیز رو فراموش کردم و از اینی که هستم راضیم نکه نباشم ولی بعضی چیزها حسرته غبطه است نمی دونم ولی من رو عاصی می کنه... کلافه بودم گرم بود غرق فکر بودم که دستی دستکش پوشیده در برابر صورتم تکون خورد به خودم اومدم.

_ خانم؟

خودم رو جمع و جور کردم .

+بله؟

با لحن مهربونی گفت:

عرض کردم دهنتون رو باز کنید.

+بیخشید.

سرش رو تکون داد ماسک زده بود و نمی شد دیدش ولی دیگه مطمئن شدم نه تنها پیر نیست بلکه جوان هم هست
صندلی رو بالا آورد ، موهام را با کلیپس جمع کرده بودم و سرم اذیت می شد .

+بیخشید من می شه کلیپس رو در ارم؟

مشغول وسایلش بود .

_بله راحت باشید.

کلیپس رو در اوردم و موهای پر پشتم رو تو روسریم جا دادم و با خیال راحت دراز کشیدم . اونم آماده بود دهنم رو باز کردم و لامپ رو آورد بالا سرم و شروع کرد به معاینه . منم به سقف خیره شدم و رفتم به ۶ سال پیش موقعی که رتبه های کنکور اومد موقعی که فهمیدم هیچ وقت نمی تونم به آرزویی که با تمام وجودم در درونم ساخته بودم برسم و همش به خودم می گفتم دیگه درس نمی خونم حال سال دیگه رو ندارم زیست شناسی هم خوبه هر چی بود خوبه فقط من

دیگه از کنکور بیزارم حاضر نشدم شهرستانهای دور بزخم امید قبولیم بود می دونستم بعدا پشیمون می شم ولی دیگه مهم نبود لج کرده بودم با خودم و زندگییم. دیگه هیچی برام مهم نبود در مقابل اصرارهای پدرم رشته ی سلولی قبول شدم و رفتم دانشگاه اصفهان ؛ البته اینم از بدشانسییم بود چون جای تهران و اصفهان رو جابه جا زدم کلی تو شک بودم وقتی دیدم به جای تهران اصفهان قبول شدم ولی چاره ای نبود پدرم هم ناراحت بود اما چیزی نمی گفت .منم چشمه ی اشکم خشکیده بود اصلا گریه نمی کردم این وسط آوین بیچاره شده بود غم خوارم و مدام دلداری می داد منم یه مرده ی متحرک و بی احساس و البته عصبی با هر چیزی یه دعوا راه می انداختم . روزهای بی خودی بود. روزهایی که اثرمخربشون رو روم گذاشته بودند. تبدیلم کرده بودند به یک ادم خشک و جدی که فقط وقتی با دوستانم بودم می خندیدم و از همه ی غصه هام فاصله می گرفتم. این من بودم و هستم "آذین خاتم".

در عوالم خودم بودم که دکتر دست از کار کشید. نگاهی بهم کرد. (این ماسکش رو اعصابم بودا)

_خانم خاتم؟

نگاهی بهش کردم.

_خوبید؟

پلکهام را روی هم گذاشتم. نم اشک روی پلکهام نشست. چیزهایی که ازشون متنفر بودم. به تمام معنی. مولکولهایی که برای من نماد ضعفم بود. ضعفم در برابر زندگییم. ضعف در برابر همه چیز...

دهنم را توی سینک مخصوص خالی کردم.

+بله خوبم. می تونم برم؟

_کارتون هنوز تموم نشده من تازه لئه اتون رو سر کردم.

+پس اگه می شه فقط یکیش رو بکشید بقیش بمونه برای بعد.

_هر طور میتونه.

روی صندلی دوباره دراز کشیدم. چشمانم را بستم. سعی کردم به چیزی فکر نکنم. بالاخره کارم تمام شد.

_خب یکی از دندونهاتون رو کشیدم. باقیش بمونه برای بعد.

چشمانم را باز کردم. روی صندلی نشستم . آب دهنم را توی سینک ریختم. چادرم را که روی دوشم افتاده بود را سرم کردم.

+ممنون.

صندلی چرخدارش را به عقب کشید.

_خواهش می کنم. وظیفه بود.

وظیفه؟...خب اره وظیفه اته. درسش را خوندی خب!

از اتاق اومدم بیرون. زهره مشغول حرف زدن با تلفن بود. با دست بهم اشاره کرد منتظر بمونم. نشستم روی صندلی و به سقف خیره شدم. چه طوری می شه یک انسان بعد ۶ سال با موقیت نسبتا خوبی اینقدر ناراضی باشه؟ هنوز به عشق زندگیش فکر کنه؟ اشتباه نکنید من عاشق کسی نبودم ولی توی زندگی عاشق پزشک شدن بودم.

_باز رفتی تو هیروت؟

+ها؟

_ها و مرض! تو دهنه بله نیست نه؟

خندیدم.

+نچ نیست!

_بیا زودتر بریم یه کمپرس سرد بذار روش تا باد نکرده و درد نگرفته.

منتظر موندم زهره از دکتر گرامی کسب اجازه کنه. با هم از مطب زدیم بیرون. با تاکسی رفتیم خونه ی محمد برادر زهره. هر لحظه اثر سرکننده کمتر و کمتر می شد؛ تمام فکم داغون بود شدت درد نمی تونستم حرف بزنم هوا سرد بود با اینکه نزدیکای عید بود ولی هنوز سرد بود. با رسیدن به در آپارتمان محمد زهره سریع در را باز کرد. وارد خانه شدیم. مثل همیشه تمیز و مرتب که همش به خاطر حضور محمد بود وگرنه زهره شلخته ای بود که لنگه نداشت. محمد با ۳۰ سال سن هنوز ازدواج نکرده بود و کلا از موجودی به نام زن بیزار بود ولی استناش مادر و خواهرش بود که عاشقانه دوستشون داشت خب طبق تعریفم باید بدونید که من و این محمد خان یه جورایی تام و جری هستیم ولی خیلی وقتا به خاطر گل روی زهره چیزی بهم نمی گفت امشب هم چون زهره تنها بود من می رفتم پیشش. زهره مسکنی که دکتر بهم داده بود رو بهم داد. خوردم و روی کاناپه ی مخصوص محمد که خیلی روش حساس بود با همون لباسای بیرونم دراز کشیدم کلا روی هر چیزی که کسی حساس باشه دست می گذارم یه جورایی مرض دارم.

به سه نرسیده خوابم برد صبح چشمانم رو که باز کردم یه پتو رو خودم دیدم از جام بلند شدم؛ رفتم دستشویی و دست و روم رو شستم. از دستشویی که اومدم بیرون سینه به سینه ی محمد شدم قلبم اومد تو دهنم دو سه باری زد و برگشت سرچاش مثل همیشه اخمالو نگام کرد.

+س...سل..ام.

باز خوب بود با لباسای بیرونم خوابیده بودم. این دیگه کجا بود !!!؟

_سلام.

از کنارش رد شدم و چندتا بد و بیراه نثارش کردم پسره ی مغرور و پررو!!

پتو رو تا کردم و رفتم تو اتاق زهره رو تخت خوابیده بود خدایی کاراش از من خانم تر بود عیبش فقط شلختگیش بود که اونم درست می شد. پتو رو گذاشتم رو زمین و رفتم سمت آینه چادرم رو سرم کردم و بوسه ای به پیشونی زهره زدم و رفتم بیرون . محمد با یه تیشرت نشسته بود روی صندلی تو آشپزخانه و صبحانه می خورد با غرور همیشگیم نگاهی بهش کردم و با دستم ازش خداحافظی کردم داشتم بندهای کفشم رو می بستم که صداس اومد.

_می اومدید صبحانه می خوردید؟

برو گمشو!

+از شما به ما رسیده.

اصلا مگه قرار نبود تو نیای؟ پس چرا اومدی؟ اگر بابا بفهمه کله ام رو با گیوتین می زنه.

در رو بستم و از پله ها رفتم پایین و تا سر کوچه اشون پیاده گز کردم و با اتوبوس رفتم خونه در خونه رو که باز کردم کسی خونه نبود نگاهی به ساعت کردم ساعت نزدیکای ۱۰ بود کفشهام رو گذاشتم تو جا کفشی و رفتم تو اتاقم و رو تخت دراز کشیدم یهو یاد گوشیم افتادم از تو کیفم در آوردم ۱۰ تا میس کال "بابا ؛ خانه ؛ آوین "

بی حال شماره ی بابا رو گرفتم.

+سلام بابا.

_سلام.

عصبانی بود ولی مثل همیشه خودشو کنترل می کرد.

_نباید یه نگاه به اون گوشیت بکنی؟ مخابرات خسته شد از بس من زنگ زدم.

+بخشید دیروز سالم بد بود درد داشتم رسیدم خونه مسکن خوردم خوابیدم زهره هم شبها تلفن رو از پریم می کشه ... من آماده ی هر تنبیهی هستم که بگید .

_خودتو لوس نکن حالا بهتری؟

با ناله گفتم:

نه... درد دارم ولی نه زیاد .

_یه چیزی بخور.

+باشه بخشیدی؟

خندید.

+قربونت برم الهی.

_خدانکنه برو یه چیزی بخور.

+چشم .

گوشی رو قطع کردم و با خیال راحت خفتیدم با تکونهای آوین از جام بلند شدم.

+چته بابا!

_علیک سلام.

با چشمانی بسته گفتم:

علیک.

_بابا چشمتو باز کن ای خدا !!!!

چشمهام رو باز کردم و به قیافه ی نمکیش خیره شدم خنده ی نمکی کرد منم از خنده اش خندیدم بغلش کردم اونم منو بغل کرد بعد مرگ مامان ما بیشتر بهم نزدیک شده بودیم و قدر همدیگه رو می دونستیم آوین سال سوم رشته ی مهندسی معماری بود .

_الو؟ are you here?

+چی می گی؟

_می گم بلند شو بریم یه چیزی بخوریم.

سرم رو تکون دادم و باهم رفتیم تو آشپزخانه ساعت ۲ بود میز رو چیده بود آروم غدام رو خوردم و بعد ناهار میز رو جمع کردیم و من رفتم حمام زیر دوش اب نشستم و به رو به روم خیره شدم به زندگی پوچم فکر کردم مدتی بود توی ذهنم می گفتم من چه هدفی توی زندگی دارم؟ ... حس گم شدن داشتیم. قطعات زندگی پخش و پلا شده بودند. باید پیداشون می کردم. از اون دخترام نیستیم که دنبال شوهر می گردند حداقل ازدواج کنیم. ازدواج!!! یکی از ترسهای زندگییم.

بیچاره آوین خواستگاری خرپول و ماهشو به خاطر من پر می ده باید یه کار مثبت بکنم این دفعه دیگه از این خبرا نیست باید شوهر کنه من گند اخلاق رو کسی نمی اد بگیره بعد برای دلخوش کنک خودم گفتم :

خوبم هستا من و بابا , بابا هم پایه حال می ده ...

خودمم می دونستم تا حدی دارم غلو می کنم گاهی وقتا دلم یه مرد رو توی زندگی می خواست یکی که پدرم نباشه برادرم هم نباشه خب مسلما می شه شوهر دیگه!! دوست پسر من که اصلا احمقانه ترین انتخاب بود.

اشکهام رو پاک کردم و خودم و شستم و از حمام اومدم بیرون داشتیم موهام رو شانه می کردم که آوین اومد تو اتاقم.

+چه خبرا! مهندس!

نشست رو تخت و به موبایلم ور رفت.

+عجب بابا! چه خبرایی ماشالا ماشالا.

سرشو بالا آورد و خندید.

+می میری بگی خبری نبوده؟

خنده اش رو قورت داد.

_آخه بوده.

ابروهام رفت هوا.

+چی؟

_بشین تا بگم.

+برو بابا.

رفتم سر کمدم و یه بولیز یاسی و یه شلوارک لی پوشیدم و رو به روش نشستم رو تخت از موهام آب می چکید.

_آه خشک کن اینا رو دیگه آذین.

شکلکی براش دراوردم.

+نمی خوام خبرتو بگو (بعد با لحن خاصی گفتم) زود تند سری!.

خندید منم خندیدم.

_خیلی خب فقط قاطی نکن قضاوتم نکن.

+من تا حالا قضاوت کردم؟

شانه ای بالا انداخت.

_در مورد آدمها نه! ولی در مورد شرایط زندگی زیاد قضاوت کردی.

حق با اوین بود.

+خب بابا حالا مگه به زندگی من ربط داره؟

_غیر مستقیم.

مشکوک پرسیدم.

+غیر مستقیم؟

_خب...می دونی راستش...راستش...اه..خدایا چرا گفتنش این قدر سخت شد؟

+مگه من لولو ام که گفتنش سخته؟

_...

+آوین من درد دارم هنوز یا بگو یا پاشو بیرون من بخوابم.

_!؟ آذین بد نشو دیگه.

+تو هم لوس بازی در نیار خریدار نداره.

_واقعا که! باشه بابا هولم نکن.

+این شد حرف حساب بوگو.

_راستش...راستش توی دانشگاه یه اتفاق افتاد.

خیلی ریکلس گفتم:

+اتفاق؟ چه اتفاقی؟

سرش را به زیر انداخت. موهای حالت دارش دور شانه اش تکان خوردند. دسته ای از مویش را به بازی گرفت.

_یکی از پسرا ازم خواستگاری کرد.

یکم طول کشید تا جمله اش را توی ذهنم تجزیه تحلیل کنم.

+هان؟

نگاه مضطربی بهم انداخت.

_به خدا...به خدا پسر خوبیه. به ما می خوره.

+خب؟!!

آب دهنش را قورت داد.

_خب چی؟

پشت چشمی نازک کردم.

+خب یعنی بقیه اش! بدون سانسور .

_هیچی دوست یکی از استادامونه. یک بار با استادمون اومد سر کلاس.

+کدوم کلاس؟

_نقشه کشی.

+یعنی تو کار گاه بودید؟

_اوهوم.

+فقط یک بار؟

_نه خب... بعد از آن جلسه چند بار دیگه هم آمد.

+این وسط اتفاقی بینتون نیفتاد؟

دستانش را توی هم قلاب کرد.

_خب راستش جلسه ی اولی که اومد استادامون ازش خواست به گروه ما و دو تا دیگه رسیدگی کنه. منم از شانس آن روز دست تنها بودم ساره و مهسا نبودند.

بیچاره آوین خواستگاری خرپول و ماهشو به خاطر من پر می ده باید یه کار مثبت بکنم این دفعه دیگه از این خبرا نیست باید شوهر کنه من گند اخلاق رو کسی نمی اد بگیره بعد برای دلخوش کنک خودم گفتم :

خویم هستا من و بابا , بابا هم پایه حال می ده ...

خودمم می دونستم تا حدی دارم غلو می کنم گاهی وقتا دلم یه مرد رو توی زندگیم می خواست یکی که پدرم نباشه برادرم هم نباشه خب مسلما می شه شوهر دیگه!! دوست پسر من که اصلا احمقانه ترین انتخاب بود.

اشکهام رو پاک کردم و خودم و شستم و از حمام اومدم بیرون داشتم موهام رو شانه می کردم که آوین اومد تو اتاقم.

+چه خبرا! مهندس!

نشست رو تخت و به موبایلم ور رفت.

+عجب بابا! چه خبرایی ماشالا ماشالا.

سرشو بالا آورد و خندید.

+می میری بگی خبری نبوده؟

خنده اش رو قورت داد.

_ آخه بوده.

ابروهام رفت هوا.

+چی؟

_ بشین تا بگم.

+برو بابا.

رفتم سر کمدم و یه بولیز یاسی و یه شلوارک لی پوشیدم و رو به روش نشستم رو تخت از موهام آب می چکید.

_ آه خشک کن اینا رو دیگه آذین.

شکلکی براش دراوردم.

+نمی خوام خبرتو بگو (بعد با لحن خاصی گفتم) زود تند سری!.

خندید منم خندیدم.

_ خیلی خب فقط قاطی نکن قضاوتم نکن.

+من تا حالا قضاوت کردم؟

شانه ای بالا انداخت.

_ در مورد آدمها نه! ولی در مورد شرایط زندگیت زیاد قضاوت کردی.

حق با آوین بود.

+خب بابا حالا مگه به زندگی من ربط داره؟

_ غیر مستقیم.

مشکوک پرسیدم.

+غیر مستقیم؟

_ خب...می دونی راستش...راستش...اه..خدایا چرا گفتنش این قدر سخت شد؟

+مگه من لولو ام که گفتنش سخته؟

_...

+آوین من درد دارم هنوز یا بگو یا پاشو بیرون من بخوابم.

_؟! آذین بد نشو دیگه.

+تو هم لوس بازی در نیار خریدار نداره.

_واقعا که! باشه بابا هولم نکن.

+این شد حرف حساب بوگو.

_راستش ...راستش توی دانشگاه یه اتفاق افتاد.

خیلی ریکلس گفتم:

+اتفاق؟ چه اتفاقی؟

سرش را به زیر انداخت. موهای حالت دارش دور شانه اش تکان خوردند. دسته ای از مویش را به بازی گرفت.

_یکی از پسرا ازم خواستگاری کرد.

یکم طول کشید تا جمله اش را توی ذهنم تجزیه تحلیل کنم.

+هان؟

نگاه مضطربی بهم انداخت.

_به خدا...به خدا پسر خوبیه. به ما می خوره.

+خب؟!

آب دهنش را قورت داد.

_خب چی؟

پشت چشمی نازک کردم.

+خب یعنی بقیه اش! بدون سانسور .

_هیچی دوست یکی از استادامونه. یک بار با استادمون اومد سرکلاس.

+کدوم کلاس؟

_نقشه کشی.

+یعنی تو کار گاه بودید؟

_اوهوم.

+فقط یک بار؟

_ نه خب... بعد از آن جلسه چند بار دیگه هم آمد.

+این وسط اتفاقی بینتون نیفتاد؟

دستانش را توی هم قلاب کرد.

_ خب راستش جلسه ی اولی که اومد استادامون ازش خواست به گروه ما و دو تا دیگه رسیدگی کنه. منم از شانس آن روز دست تنها بودم ساره و مهسا نبودند.

+هر دوشون؟!...جالبه خب خب.

اخم نازکی کرد.

_ مگه دارم برات قصه می گم .

خندیدم.

+آخه داره جالب می شه.

_ واقعا که!

+برو بابا باز بهش برخورد. بگو بابا.

_ بعدش مجبور شد به من کمک کنه. جلسه های بعدشم اومد. تا اینکه هفته ی پیش به استادمون گفته بود با من حرف بزنه. استاد باهام حرف زد از خجالت آب شدم به خدا.

+هفته پیش استاد با تو حرف زده اون وقت تو الان به من می گی؟

_ بابا تو که هفته ی پیش درگیر رفت و آمدت به اصفهان بودی برای کارت.

+باشه اون قدرام سرم شلوغ نبود که بهم نگی.

سرش را پایین انداخت.

+خیلی خب حالا بعدش چی شد؟

_ هیچی به استادم گفتم من باید با خانواده ام حرف بزنم. اگر موافق بودن خبرتون می کنم.

+حالا پسره چه جور یاس؟

_والا به ظاهر که پسر خوبی به نظر می رسه.

+قافه اش . چه چه، به؟ ح . خاندن؟ چند سالشه؟

دستاش را بهم زد و چشمای قهوه ایش شیطون شد.

_قیافه اش که عالییه. هم رشته ی استاده دیگه ولی مثل اینکه شرکت داره. ...فک کنم حدودا نزدیک ۲۸ سالش باشه.

+اطلاعات منو کشته. خوبه ۷ سال اختلاف سنی دارید. حالا چی کار باید بکنیم؟

_خب راستش تو با بابا حرف بزن.

+نمی گفتمی هم این کار رو می کردم.

ابروهاش را بالا داد.

_می گفتمی؟

+معلومه! این قضیه بچه بازی نیست. در ضمن قبلش من باید این ...این...راسی اسمش چی بود؟

_جاوید عباسی.

+اسمشکه قشنگه به اسمت می اد آوین و جاوید!!!!

_!؟! آذین اذیت نکن.

+هاها حفته.

_وای استرس گرفتم.

+از الان؟

_اوهوم.

+چرا؟

_اگر بابا قبول نکنه؟

+مگه نمی گی پسره خوبیه؟

_چرا چرا ولی راستش می ترسم.

+ترس راه نداره. حالام پاشو برو کارات رو بکن غصه هم نخور.

نزدیک در اتاقم بود که گفت:

آذی؟

+جانم؟

_هیچی.

+آوین؟

روش رو کرد طرفم.

_بلی؟

+یه سوال!

سرش رو تکون داد.

_بگو

+دوستش داری؟

قرمز شدن گونه هاش رو می دیدم.

+نشیندم داری یا نه!

_آ...رررر...ه.

بلند شدم و محکم بقلش کردم.

_ممنون آذین.

+برای چی؟

_همه چی!

+دیونه. بدو برو یه چیزی برای شام درست کن چون امروز کلا امورات خانه با توئه!

سرش را خاروند.

_جدا؟

+بله جدا!

با رفتن آذین روی تخت دراز کشیدم. هم خوشحال بودم هم دلم گرفته بود. این حس را قبلا هم داشتم. پس برام جدید نبود. چشمانم را بستم و با افکار مختلف به خواب رفتم.

با گرمای دستان بابا از خواب بلند شدم. چشمانم را باز کردم. بابا کنارم روی تخت نشسته بود.

+سلام.

_سلام دخترم. دندونت بهتره؟

روی تخت نشستم.

+اره. فقط یکی از دندونام را کشید بقیه اش ماند برای بعدا.

_چرا؟

+کار پیش اومد.

_آها. پاشو بیا ببین خواهرت چی کرده!

+جدی؟ اتفاقا گرسنمه.

_پس دست و روت رو بشور بیا.

+چشم.

دست و روم را شستم و به آشپزخانه رفتم. آوین مشغول چیدن میز بود.

+چی کار کردی؟

_بیدار شدم؟

+اره. چی پختی حالا؟

_سوپ برای تو! کوکو برای من و بابا.

+به به؛ نه مثل اینکه داری آماده می شی.

_!!!! اذین اذیت نکن یه وقت بابا صدات رو می شنوه.

+خیلی خب حالا! فقط الان به بابا چیزی نمی گم من اول باید جاوید رو ببینم بعد با بابا حرف می زنم. ما که اصلا نمی

دونیم این پسره کیه.

_استاد که ازش خیلی تعریف می کرد.

+از اون لحاظ... بله ولی خب راسی تو چه جووری دوستش داری؟

_خب من ازش خوشم می اد.

+بهتر شد مغزم ارور داد.

_خیلی بی مزه ای.

+می دونم ولی به بیمزگی تو نمی رسم.

خواست جوابم رو بده که بابا اومد توی آشپزخانه.

_چه خبره؟

+مامم بوش می اد دیگه بابا.

_به به عالییه.

آوین با لبخند از مون خواست که بشینیم. بعد شام و جمع کردن میز من به اتاقم برگشتم. نگاهی به موبایلم کردم. زهره اس داده بود.

"سلام خوبی؟ بهتری؟ چرا بی خبر رفتی؟"

براش نوشتیم:

hi"

.Khubam;behtaram faghat ye kam dard daram

.Baram ye vaghte dg bezar chon bazam bayad biam matab simkhardar

.Badam khoftide budi delam nayumad bidaret konam

?Rasi chera mohamad oman? Mage nagofti tanhaiee

“

گوشیم رو گذاشتم روی میز توالتم و رفتم بیرون. بابا و آوین مشغول دیدن تلویزیون بودند. کافی میکسی برای خودم درست کردم و برگشتم توی اتاقم.

کمی از پنجره ی اتاقم را کنار زدم و به بیرون خیره شدم.

همیشه عاشق این بودم توی چارچوب جا دار و چوبی پنجره ی اتاقم بشینم و به بیرون توی شب خیره بشم. آروم آروم از کافیم خورده ام و به قطرات آروم بارون خیره شدم. یا شایدم سوار پرنده ی ذهنم شدم و راهی گذشته ها شدم. راهی سالی که مامان را توی بیمارستان از دست دادیم. راهی سال کنکور دادنم شدم. سالهایی که هر روز رنمق را برای ادامه ی زندگی گرفته بود. روزهایی که من را به یک آدم تودار و ناامید تبدیل کرده بود. ازم یه ادم عقده ای ساخته بود. خیلی وقت بود احساس بودن و مفید بودن نمی کردم. خیلی وقت بود آذین احساسات و لطیف نبودم. آذینی شده بودم که همه بهم انگ مغرور بودن می زدند.

منی که با دیدن گریه ی یک بچه می زدم زیر گریه حالا با دیدن گریه ی یک بچه کاری جز زل زدن و حرص خوردن
توی دلم نمی تونم بکنم.

با صدای گوشیم از خاطراتم بیرون کشیده شدم.

"zohre ye man is calling"

+سلام.

_سلام . چرا جواب اس نمی دی؟

+دادم . نرسید؟

_نه. تو هم با این گوشت. خیر سرش آیفونه ها.

+خیلی خب چه ربطی به گوشی داره؟ چه خبر؟

_هیچی قراره با محمد بریم اصفهان؟

+اصفهان؟ واسه چی؟

_برای مراسم نامزدی دیگه.

+آها یادم رفته بود.

_خیلی ممنون واقعا!

+حالا انگار چه اتفاق مهمی افتاده. من سر پیازم یا ته پیاز؟

_شما خواهر وسط پیازی که من باشم.

+بله بله. می گم بوی گند پیاز می دم.

_بوی گندی از خودتونه.

+اره بابا از تو گرفتم بلکه این علی خان عقدت کنه.

_رو که نیست...

+دیگه دیگه.

یکم باهم گپ زدیم و قطع کردیم. قرار بود آخر هفته زهره با علی پسر عموش نامزد کنه. یاد چند سال پیش افتادم که
علی جلوی در دانشگاه توی اصفهان جلومون رو گرفت و جلوی من خواسته اش رو به زهره گفت. ولی زهره با حرفهای
علی بیچاره رو له کرد. ولی علی با کلی پاشنه کندن و بعد این چند سال بالاخره جواب مثبت را از زهره گرفت.

+پس چرا هیچ پسری به چشم من نمی‌اد؟ چرا اینقدر همشون برای من بی اهمیت اند؟

شانه ای بالا انداختم و رفتم توی پذیرایی. آوین که خوابیده بود. بابا هم مشغول تماشای اخبار بود. برگشتم توی اتاقم. خوابم نمی‌اومد. درس و مشق هم که نداشتم. آزمون دکتری هم که داده بودم و منتظر جواب بودم. چقدر دلم پیاده روی می‌خواست.

بالاخره بابا هم خوابید و خانه توی سکوت رفت. بابا با مرگ مامان تبدیل به یک مرد آرام ولی دوست داشتنی شد که کل زندگیش توی من و آوین خلاصه می‌شد.

طبق معمول هر شب که تا ساعت ۳ بیدار بودم و کارای مختلف می‌کردم مشغول کارهام شدم. اول رادیو رو روشن کردم و مشغول شنیدن شدم. بعدم بافتنی ای که تازه شروع کرده بودم را برداشتم و مشغول بافتن شدم. موضوع برنامه راجع به آخرین فصل زمستان بود که تازه واردش شده بودیم.

با خودم گفتم ای کاش این عید بعد مدت‌ها با تمام عیدها برام فرق کنه ولی معلوم نبود فرق می‌کنه یا نه. اینکه می‌کنه یا نمی‌کنه رو حسم می‌گفت نمی‌کنه.

کلا حس من توی نه و من می‌دونم...معروف اون شخصیت داستان گالیور استاد بود.

با تمام شدن برنامه به تختم رفتم و خوابیدم.

با صدای آوین چشمانم را باز کردم.

در حالی که داشت مانتوش را تنش می‌کرد مدام غر هم می‌زد. روی تختم نشستم.

+چته؟

_اه؛ پاشو دیگه. امروز کلاس نقشه کشی دارم.

+خب داشته باش به من چه؟

و بعد دوباره روی تخت خوابیدم که لگدی نثارم شد.

+مرگ!

_بابا نقشه کشی. استاد. عباسی...

عین فنر از روی تخت پریدم پایین.

+امروز؟ تازه دیروز به من گفتی.

_خب امروز کلاس دارم دیگه.

نگاه بدی بهش کردم.

+یک هفته که دیر گفتمی ، دیروز می ای می گی یکی ازم خواستگاری کرد. واقعا که!

_خب حالا آماده شو دیگه.

+وای خدیا.

مانتوی کرمی با شولوار شکلاتی تنم کردم. روسری ساتن ساده ی قهوه اییم را هم تنم کردم. چادرم را برداشتم و با آوین زدیم بیرون.

+اصلا نفهمیدم چه جور لباس پوشیدم.

_غر نزن آذی.

+اوف از دست تو. کارات رو می کنی توقع داری من سکوتم بکنم.

با اومدن اتوبوس سوار شدیم و ۴۵ دقیقه بعد رسیدیم دانشگاه آوین بانو!

دوستاش با دیدن من یکمی خودشونو جمع و جور کردند ولی بعد با رفتار من بیخ هاشون آب شد. البته من قبلا عکسهای ساره و مهسا رو دیده بودم. قرار شد من به عنوان مهمان مهسا وارد کلاس بشم و کسی از رابطه ی من و آوین باخبر نشه.

نیم ساعت مانده به کلاس من و مهسا از آوین و ساره جدا شدیم و هر طوری بود استاد محترم رو پیدا کردیم.

مهسا: آذین خانم اینجاست.

+خب بذار در بزنیم بریم تو ببینیم چی می شه.

با اجازه ی استاد ستوده وارد اتاق شدیم.

مهسا:

سلام استاد.

+سلام آقای ستوده.

ستوده و پسری حدودا ۲۸ ساله به ما نگاهی کردند.

ستوده: خانم کهربا کاری داشتی؟ یه ربع دیگه کلاس داریم.

_امم بله استاد ولی من مهمون دارم البته همین یک بار.

هر دو نگاهی به من کردند.

_ایشون؟

_بله استاد از اشناها هستند. من از کلاستون خیلی حرف زد مایل بودن بیان سرکلاس البته با اجازه ی شما.
جاوید از سرجاش بلند شد.پسری بود با قد ۱۸۲-۱۸۳ خوش استیل چهره ای سفید و قیافه ای معمولی ولی دل نشین.

_من برم بیرون برمی گردم .

ستوده سری تکان داد و گفت:

باشه. از نظر من مشکلی نداره.

+ممنون آقای ستوده لطف کردید.

لبخندی زد و از اتاق اومدیم بیرون.

یک ربع بعد همه توی کلاس نقشه کشی حاضر بودند تا استاد وارد بشه. یاد دوران دانشجویی خودم افتادم.

آوین: چرا اخم کردی حالا؟

+ولش...

با اومدن استاد و جاوید همه مشغول کارشون شدند. حواسم را حسابی به جاوید و آوین جمع کرده بودم. نگاههای گاه و بیگاه جاوید دور و بر میز آوین و مهسا و ساره روی اعصابم بود. البته آوین حسابی بی تفاوت شده بود. جاویدم معلوم بود از رفتار آوین نگران بود چون مدام با آوین سر کشیدن خطوط صحبت می کرد. من هم برای خودم گوشه ای نشسته بودم و به کلاس علی الخصوص جاوید و خواهرجون جان خیره شده بودم.

_کلاس چه طوره خانمه...؟

از صدای استاد ستوده جا خوردم.از روی صندلی بلند شدم.

+کلاس؟

_بله.

+خوبه.

_فامیلیه شریفتون؟

به به می گم از ازل من شانس ندارم بفرما. اها فامیلی مامانمو می گم.

+میری.

_درس می خونید؟

+تمام شد.

_لیسانس دیگه؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

خیر. ارشد.

ابروهاش پریدن بالا.

_چه رشته ای؟

+ژنتیک پزشکی.

_واقعا؟ چه جالب.

سری تکون دادم.

_جالبه که شما مشتاق دیدن کلاس شدید.

+بیشتر از فضای این تیپ کلاسها خوشم می اد. وگرنه آدمهاش رو که بیرون کلاس می تونم ببینم.

از حرفم جا خورد. حقش بود. فکر کرده کیه.

با شنیدن حرفم از کنارم رد شد و تا آخر کلاس نزدیکم هم نشد. بعد کلاس منتظر بودم بچه ها وسایلشون را جمع کنند

تا بریم . با آوین راه افتادیم بیرون که جاوید گفت:

خانم خاتم؟

هر دو برگشتیم سمت جاوید.

_خانم خاتم؟

نگاهی به آوین کردم. نگاهش نگران بود. منتظر بودیم که بهمون برسه. با دیدن من یکم این پا و آن پا کرد.

_می شه تنها صحبت کنیم؟

آوین خواست حرف بزنه که گفتم:

صد البته که نه!

از حرفم تعجب کرد. آوین هم لبخند کمرنگی زد.

+حرف بدی زدم مگه آقای عباسی؟

_تا حدودی خانم محترم.

+جدا؟ ولی من عیبی نمی بینم.

نگاهی به آوین کرد.

+حرفی داشتید می شنویم.

_خانم محترمن با خانم خاتم کار دارم. مزاحم وقت شما نمی شم.

+خب بله فهمیدم بنده هم عرض کردم می شنویم.

عصبی شدن رو توی چهره اش حس می کردم. همین باعث شده بود خندم بگیره.

_خانم آوین خاتم نمی خواید چیزی به ایشون بگید؟

+آوین عزیزم حرفی داری؟

آوین کله اش را انداخته بود پایین. مطمئن بودم داره خودش را کنترل می کنه تا نخنده.

_خانم شما اصلا مگه همراه خانم کهربا نبودید؟

+خودتون دارید می گید بودم. الان نیستم.

_صحبت من خصوصیه. شما تشریف ببرید ایشونم می اند خدمتتون.

+آقای عباسی یا حرفتون را بگید یا ما می ریم.

آوین سرش را بالا گرفت. صورتش قرمز قرمز شده بود.

_آذین جان . اجازه بده...آقای عباسی ایشون آذین جان خواهرم هستن.

نگاهی به جاوید کردم که عین چی.... مات منو نگاه می کرد.

+خب. بفرمایید حرفتون رو.

_چیزه..من...من نمی دونستم شما.

+مهم نیست حالا فهمیدید. بفرمایید حرفتون را باید بریم.

_راستش.. راستش در مورد حرفی که آقای ستوده بهتون گفتن می خواستم حرف بزنم.

+بله در جریانم. شما می تونستید از راهش وارد بشید.

شماره ی نوشته شده ی خانه رو که قبلا نوشته بودم را دادم بهش.

+منتظر زنگ مادر یا خواهرتون هستم.

خواستیم بریم که گفتم:

در ضمن خواهشا تا موقع صحبت خانواده ها...متوجه منظورم می شید که؟

_بله بله. ممنون.

+آوین جان می تونیم بریم.

خوشبختانه آوین همیشه توی این جور موقعیتها(ضایع کردن کسی علی الخصوص پسرها) همراهی لازم را انجام می داد.یکم که از جاوید دور شدیم. هر دو زدیم زیر خنده.

_خوشم می اد از همین اول بسم الله خوب خواهر زن بازی در می آوردی.

+اول بسم الله؟...خواهر زن؟

آوین دستپاچه لب و لوجه اش را جمع کرد.

_خب...منظورم این بود که...

+منظورت رو ول کن مهم اینه که این جاوید خان جناب عالی مورد تایید پدر گرام قرار بگیره.

_تا انجایی که استاد ستوده گفت و ازش تعریف کرد به نظرم بابا مخالفت نکنه.

+استاد ستوده؟؟؟ یکی می خواد خودشو تایید کنه.

_چشه بیچاره؟

+هیچیش! یکم پرروه. فکر کرده ...ای بابا.

آوین لبخندی زد .

+ولی خوشم اومد! حسابی کف کرد گفتمی خواهرتم . بوی سوختگی کل فضا رو پر کرده بود.

هر دو با این حرف زدیم زیر خنده.

تا خود خونه حرف زدیم . شام با من بود. با رسیدن به خانه سریع دست به کار شدم. آوین هم به سراغ درسهاش رفت.

با صدای در خانه دست از کار کشیدم.

+سلام بابا.

_سلام دخترم.

+خسته نباشی.

برگشتم توی آشپزخانه. به کارهام ادامه دادم. صدای خنده و شوخی های بابا و آوین کل خانه رو برداشت. چقدر حسرت می خوردم منم مثل آوین با بابا بگم و بخندم. باهاش به راحتی آوین باشم. شاید هم این راحتی به دلیل تنها بودن این چند سالشون بود. شانه ای بالا انداختم و میز را چیندم.

+شام آماده است.

هر دو وارد آشپزخانه شدند.

_چی پختی تو!!!

+بشین خودتو لوس نکن.

بابا: دستت درد نکنه آذین جان.

لبخندی زدم. مشغول خوردن شدیم. تمام مدت آوین اشاره می کرد تا شروع کنم به گفتن. منم در کمال آرامش غدام را می خوردم. دیگه کم کم آوین داشت نا امید می شد.

+بابا؟

بابا نگاهی بهم کرد.

_بله؟

+امروز رفته بودم دانشگاه آوین.

تعجب توی صورت بابا موج می زد.

_چرا؟

+حاصله ام سر رفته بود. البته آوین ازم خواهش کرده بود.

بابا نگاهی به آوین کرد. آوین هم سریع لبخندی گشاد زد و خودش را با غذاش مشغول کرد.

+بعدش من رفتم سرکلاس نقشه کشیشون. یه استادی داشتن روی اعصاب. بچه ها که مشغول کار بودند من و اون باهم حرف زدیم.

دقت گوش کردن بابا به حرفهام چندین برابر شده بود. نگاهم را به میز دوختم.

+راستش... راستش یکی از دوستاش آوین را خواستگاری کرده.

نگاهی به بابا کردم. نگاهش بین من و آوین در حال چرخش بود. آوین هم به زور نفس می کشید.

بالاخره سکوت سنگین حاکم بر خانه رو بابا شکوند.

_به خاطر همین رفتی دانشگاه آوین؟ آوین بهت گفته بود؟

لحنش بوی دلخوری می داد.

+نه اون طور که شما فکر می کنید...منم با اجازتون شماره ی خانه رو دادم که خانواده اش تماس بگیرند.

_تو دیدیش؟

+بله. پسر معقولی به نظرم می رسید.

باز هم سکوت. مطمئن بودم آوین در حال آب شونده.

_آوین بیا بریم تو اتاقم ؛ کارت دارم.

منم بوقم دیگه؟؟؟؟!

راحت باشید. می خواستم بگم شما بمونید من می رم تو اتاقم.

اما سکوت کردم. هر دو از سر میز بلند شدند و رفتند. منم همون طور که به صندلی تکیه داده بودم به میز خیره شدم.

از دست این زندگی!!!!!!!

از روی صندلی بلند شدم و مشغول جمع کردن میز شدم. ظرفها رو شستم و رفتم توی اتاقم. چراغ اتاق را خاموش

کردم.روی تخت دراز کشیدم و هندزفری موبایلم را توی گوشام کردم و مشغول رادیو گوش کردن شدم.

حس کردم در اتاقم باز شد. پتو رو کشیدم روی سرم و خودم را زدم به خواب. کمی بعد چراغ اتاقم خاموش شد و در هم

بسته شد. نمی دونستم بابا به اوین چی گفته بود ولی از رفتار بابا یکم ناراحت شدم. فکر نمی کردم نامحرم باشم.

البته تا حدودی حق داشتند ماجرا به آینده ی اوین ربط داشت نه آینده ی من.

با همین افکار و خود درگیری ها به خواب رفتم. صبح با صدای موبایلم از خواب پریدم. زهره بود.

+سلام.

_سلام خوابالو. چه خبرا؟

+می گن بر مردم آزار...

_بر مردم آزار درود!

+ای روتو برم هی.

_دیونه رو ببینا! من زنگ زدم از دیشب بگم.

+دشش؟

_وای آذین! نگو یادت نبود.

+دیشب چه خبر بوده؟

_آذین.

+کر شدم.

_بہتر. دیشب بلہ برون و نشون و ... اینا بود دیگہ.

+ !!! راس می گی . خوب بود حالا؟

_نمی خوام بگم اصلا.

+ اه ؛ لوس نشو دیگہ.

_اصلا یادت نبود!!

+یہ سری اتفاق افتاد یادم رفتہ بود. حالا یا بگو یا نگو فقط تکلیف من رو روشن کن.

_من با کی دوست شدم خاک بر سرم کنند واقعا!

+زہرہ! من خوابم می اد.

_تو روحت آذین. برو بکپ بعدش باہم حرف می زنیم.

حس کردم دلخور شد.

+حالا چرا قہر می کنی. من و احيانا با علی اشتب نگرفتی؟

_ نہ نگرفتم. علی فرشته است چه طوری می شه یہ فرشته رو با یہ دوگوش اشتباه گرفت؟

+زہرہ خر خودتی. اون علی ہم خر تر از تو.

_من خرم دیگہ بہ علی چی کار داری؟

+بیا می گم خری می گی نہ. ولی خوشم می اد معترفی بہ خر بودنت!

_بروگمشو بچہ پررو.

خواستم جوابشو بدم کہ بابا اومد توی اتاقم. مگہ امروز چند شنبہ بود؟؟؟؟

!!! امروز جمعہ است. عجب.

زہی باہات تماس می گیرم. گوشی را قطع کردم.

+سلام صبح بخیر.

بابا لبخندی زد.

_سلام. مگه زهره بیدارت کنه.

+خسته بودم.

نگاهی به اتاقم کرد. منم منتظر نگاهش کردم.

+آوین کجاست؟ خوابیده هنوز؟

_رفته بیرون.

بیرون؟!!!!

_آذین؟

+بله بابا؟

_آذین تو مشکلی با قضیه ی آوین نداری؟

منتظر چنین سوالی بودم.

روی تخت نشستم.

+برای چی باید داشته باشم؟

_برخلاف آوین که همیشه برونگرا بوده تو درونگرا بودی و هستی. مشکلاتت رو توی خودت نگه می داری. از چیزی دلخور می شی به روی خودت نمی آری. صبوری. ولی نمی دونی همه جا صبور بودن جواب نمی ده. نمی گم صبر چیز بدیه ولی گاهی باید حرف زد نه سکوت و سپردن مسائل دست زمان.

آوین اول راهه. حالا حالاها برای ازدواج وقت داره. نمی خوام با یه تصمیم اشتباه زندگی هر سه نفرمون رو خراب کنم. آذین مامانت موقع مرگش شماها رو به من سپرد. همیشه می گفت آذین از بیرون فولاده ولی از درون مثل برگ گل لطیفه. حرفش راست بود. می تونم از توی چشمتا تردیدت رو بخونم دخترم.

نگاهی به بابا کردم. چه تردیدی که خودم ازش خبر نداشتم؟!

نگاهی بهم کرد. کنارم روی تخت نشست.

_می بینی حتی خودتم از تردیدت خبر نداری. شایدم اینقدر خودت را زدی به فراموشی که واقعا

فراموش کردی. آذین بابا تردیدت به جاست. تردید اینکه مانع خوشبختی خواهرت نشی از طرف دیگه ام می ترسی حسودی کنی. توی تو هیچ وقت حسادت وجود نداشته هیچ وقت!

پدر تیز داشتن این چیزها رو هم داشت. با اینکه صمیمی بود ولی هیچ وقت نتونستم باهاش راحت حرف بزنم.
_من نمی خوام بیشتر از این تو رو از دست بدیم.

این جمله رو گفت و از اتاق رفت بیرون. جمله ی آخر بابا مدام توی ذهنم پیچ و تاب می خورد.
" من نمی خوام بیشتر از این تو رو از دست بدیم."

مگه قراره من از دست برم؟ شانه ای بالا از انداختم و تختم را مرتب کردم. ولی مدام توی ذهنم درگیر حرفهای بابا بودم. چرا حرفش رو غیر مستقیم گفت؟ من خودم استاد حرف زدن غیرمستقیم ولی بابا هیچ وقت این طوری حرف نمی زد چرا این بار...؟؟

دستی به سر و روم کشیدم و رفتم بیرون. بابا مشغول مطالعه بود. اوین هم خونه نبود. معلوم نبود کجا رفته. منم که بوق بودم کلا!

دو لیوان قهوه درست کردم. یکی خودم یکی بابا.

+بابا برات قهوه درست کردم. بیارم برات؟

_آره دخترم.

براش قهوه رو بردم و خودمم رفتم توی اتاقم. کنار پنجره ام نشستم و مشغول خوردن جرعه جرعه ی قهوه ام شدم. ولی ذهنم درگیر بود. اصولاً ادمی بودم که روی هر حرفی کلی فکر می کردم و یه نتیجه می گرفتم. حرفهای بابا یه جورى بودند.

دونه دونه حرفهایش رو کنار هم گذاشتم. حسادت... درونگرا... تردید... و...

فقط یه معنی می تونست بده! اونم اینکه اگر اوین ازدواج کنه و من همچنان مجرد باشم برای من خیلی می تونه سخت باشه. از هر نظر.

این یعنی اینکه خوشبختی اوین در گروی نظر مثبت من بود. ولی من که نظرم از اولشم مثبت بود. من که موافق بودم. این قضیه رو توی خودم حل کرده بودم.

توی افکارم غرق بودم که یکی زد روی شانه ام. نگاهی به پشتم کردم. اوین بود.

_سلام خواهری.

+سلام.

_رفته بودم با بچه ها جمعه بازار. بیا ببین چی خریدم.

+چیزی که خریده بود رو دیدم.

+مبارک باشه.

_اگر چیزی می خوای بردار. پولشو ازت می گیرم.

+دیونه!

خندید.

+ناهارت کو پس؟

_آها. نهار تا دقایقی دیگر با یک پیک موتوری تووووپ می اد.

+بازم جمعه شد تو به خورد من و بابا غذای رستوران بدی؟

_بابا یه روزه دیگه. تنوع طلب باش.

بعدم لپم رو بوسید و رفت .

تا موقع نهار از اتاقم بیرون نیومدم. این روزها حوصله ام حسابی سر می رفت. درس هم چیز سرگرم کننده ای بود و من

قدرش رو نمی دونستم.

با صدای آوین برای نهار از اتاقم بیرون رفتم.

+چه میزی !!!

_اذیت نکن دیگه آذی.

بابا می خندید .

_آذین بشین که داریم از دستش راحت می شیم.

با حرف بابا من و آوین بهم نگاهی کردیم. لبخند آوین پررنگ شد. منم لبخند زدم. پس بابا موافق بود.

مشغول خوردن شدیم . نهارم که تمام شد گفتم:

آوین دستت درد نکنه. می شه یه لحظه به من گوش کنید.

هر دو بهم خیره شدند.آب دهنم رو قورت دادم.

+نمی دونم پیش خودتون چی فکر می کنید. ولی حس کردم باید این رو بگم. (نگاهم را به بابا دوختم) شاید من کم

حرف باشم. شاید حرفهام به ننگه له ، ته ، اب ، مه ، د ، عن ، ازدهاج آه ب ، که تاه نم ، ام . انکه م . ازدهاج نک دم هیچ ، بط ،

به آوین و آینده اش نداره. ما یک خانواده ایم. پس باید خوبی همدیگر رو بخوایم. من تا آنجا که بتونم برای این ازدواج که فکر می کنم بابا هم تا حدی راضی باشه تلاش می کنم.

تک تک جمله ها رو با زجر گفتم. نمی دونم چرا توی جمع سه نفرمون از اینکه احساساتم را بیان کنم سختم بود. از سر میز بلند شدم و رفتم توی اتاقم. پشت میزم نشستم و مشغول نوشتن شدم. چیزی که توی هر شرایطی آرامم می کرد. وقتی خالی شدم دست از نوشتن برداشتم. چرا زندگی با من بازی می کنه؟

یعنی نمی فهمه من جز **game over** شدن چیزی بلد نیستم؟

نفسم را با صدا بیرون دادم. حس پوچی تمام وجودم را گرفته بود. لعنت لعنت لعنت.

چشمم به موبایلم افتاد.

+هه قرار بود به زهره زنگ بزنم.

شماره اش رو گرفتم.

_سلام.

+سلام عروس خانم.

_می بینم عقلت سرجاش اومده..

+سرجاش بود.

_صبح که نبود!

+چه خبر؟ چی شد؟ تعریف کن دیگه.

_سوسه نیام؟

+غلط کردی بیای. سوسه رو برای داداش جونت و شور جونت بیا.

_اوه اوه گفتم محمد کردی کبابم.

+اولا نگفتم محمد. دوما کباب شدی؟

_خیلی خب حالا. دیشب همچین غیرتی شده بود سر من. کلی شرط و شروط برای علی بیچاره گذاشت. علی هم مظلوم

..

+برادر داشتن این چیزا رو هم داره دیگه.

_بعله. پس چی—

+خیله خب حالا. پز نده. هرکی ندونه من که می دونم داداش جونتون کیه. میرغضب.

_آذین باز شروع کردی.

+باشه بابا. حالا نیست از خودش دفاع کنه . اگر بود کوتاه نمی اومدم.

_از دست شما دوتا.

+همینی که هست. داداشته دیگه.

یکم باهم حرف زدیم. بیا زهره هم رفت. آوینم که بوی شوهر کردن می ده من می مونم و حوصم. تو روحم بابا . کی می اد منو بگیره!؟

همین طوری مشغول کلنجار رفتن با افکارم بودم که سوزشی توی بازوم حس کردم.

نگاهی به آوین کردم که رنگش پریده بود. ترسیدم.

+چی شده؟ بابا چیزیش شده؟

_ن...نه.

+خودت طوریت شده؟

_ن..نه.

+اه پس چی شده؟

_زنگ زد.

+کی؟

_مادر جاوید.

عصبانی نگاهش کردم.

+بزنم لهت کنم؟ سخته ام دادی. زده که زده مگه چیه؟ قرار بود زنگ بزنه دیگه.

_اره ولی استرس گرفتم.

به سندلیم تکیه دادم.

+تو که همیشه خدا استرس داری. طبیعیه.حالا بابا چی گفت؟

_قرار شد پس فردا شب بیان خونمون.

+پس فرداشب؟...خوبه.

_می ترسم.

+واسه ی چی؟

_برای اینکه خانواده اش یکم به ما نمی خورند.

ابروهام پریدند بالا.

+نمی خورند؟ تو که گفتی استاد ستوده کلی تعریف کرده.

_آره ولی خودش بهم گفت.

+خودش؟ راحتی دیگه کالا؟!

_آذین بس کن نگرانم.

به شونه اش زدم.

+نباش خواهر من. نگرانی سیری چند؟ مهم باباست که معلوم نیست چه طوری اوکی داده!

_دختر اینجایید؟

هر دو به بابا نگاه کردیم.

_خانم عباسی گفتن پس فردا شب با خانواده می اند برای خواستگاری.

+پس کلی کار داریم. باید خونه رو تمیز کنیم خریدم باید بریم.

بابا لبخندی زد.

_من فردا شرکت نمی رم.

_نه بابایی برو اونقدر هم مهم نیست.

+مهم که هست ولی بابا من و آوین هستیم.

_باشه. پس کمک خواستین روی من پیرمرد هم حساب کنید.

_بابا کجات پیره؟

لبخندی زد.

_مگه تو ازم تعریف کنی.

_وظیفه امه از بابای خوشتیپیم تعریف کنم.

باز این دو تا شروع کردند...

از صبح شنبه بشور و بساب خونه شروع شد. همه جا رو با دقت برق انداختیم. طرفای عصر هر دومون روی مبلها ولو شدیم. حتی ناهارم نخوردیم. یکم که حالمون جا اومد گفتم:

آوین حالا خانواده اش چه طورین؟

_خانواده اش طور خاصی نیستن مامانش اینا چادر سر نمی کنند.

+اوه. من گفتم چی جورین. برو بابا بی مزه.

_خب تو اینو می گی بابا چی؟!

+بابا آدم منطقیه. نمی اد آینده ی دخترش رو با این چیزا خراب کنه.

_نمی دونم.

+من گشمنه.

_ننه ننه من گشمنه.

+ننه ای وجود نداره بلند شو زنگ بزن رستوران. من الان این وسط غش می کنم.

با آوردن غذا تقریبا به غذا حمله کردیم.

صبح یک شنبه آوین کلاس داشت. مجبور بود بره باباهم به اصرار خودم راهی شرکت کردم.

پالتوی صورتی چرکی با شلوار مشکی تنم کردم. روسری مشکیمم سرم کردم. چادرمم سرم کردم ؛ بوتهای مشکیمم پام کردم و از خانه زدم بیرون. اول میوه و شیرینی خریدم و برگشتم خانه. وسایل را گذاشتم توی خانه. ناهارم را خوردم ، نمازمم خوندم.

لیست خریدم را برداشتم وسوار ماشین شدم. به خاطر بارش برف یکم توی خیابونها ترافیک بود. بالاخره رسیدم .

ماشین را پارک کردم و رفتم داخل. لیستم را در آوردم و مشغول چرخیدن شدم. هر چیزی که بر می داشتم کنارش تیک می زدم. تنها چیزی که مونده بود آب میوه بود اونم به سفارش آوین پرتقالیش !

به سمت سبد آبمیوه ها رفتم. از دور دیدم فقط یه دونه باقی مونده آروم آروم رفتم سمتش دستم رو بردم سمتش که دست مردونه ای هم نزدیک شد خواستم بردارم که نگاهی به مرد انداختم چشمانی مشکی با قدی حدودا ۱۸۰ و سفید پوست و در کل جذاب نگاهی بهم کرد و لبخندی زد و دستش رو پس کشید از قیافش مشخص بود متشخصه.رنگ نگاهش بوی آشنایی می داد.

_بفرمایید.

+نه خواهش می کنم.

_نه مهم نیست .

به لیستش اشاره کرد.

_جزو چیزهای غیر ضروری نوشته شده.پس شما بفرمایید.

همین طور که تعارف تیکه بار هم می کردیم احساس کردم یه جا دیدمش چشمه‌هاش برام خیلی آشنا بود مطمئن بودم دیدمش همین طور بهش زل زده بودم که یه پیرزن آبیوه رو برداشت و رفت هر دو مات نگاهی به پیرزن و بعد به خودمون انداختیم و من دیگه نتونستم خودمو نگه دارم خندیدم (البته خیلی آروم) اونم خندید .

+چه می شه کرد قسمت هیچ کدوممون نبود.

سری تکون داد و از کنارش رد شدم ولی ذهنم درگیر بود که من اینو کجا دیدم کلافه خریدهام رو حساب کردم و رفتم بیرون همین طور که می رفتم سمت ماشین چشمم به اون مرد افتاد دیگه داشتیم خل می شدم می خواستم برم بهش بگم من تو رو کجا دیدم؟ ولی خودمو نگه داشتم و در صندوق عقب رو باز کردم و وسایلا رو ریختم توش و سوار شدم و از پارکینگ در اومدم از کنارش رد شدم داشت سوار ماشینش می شد نگاهی به ساعت کردم تازه ۳ بود و تا ۶ سه ساعتی وقت داشتیم وقتی رسیدم خونه بابا آماده بود و داشت میوه ها رو توی ظرف می چیند آوین هم که معلوم بود کجاس تو اتاقش حتما داشت تو سر و کله ی خودشم می زد که چی بپوشه!!!

+سلام بابا.

_سلام دستت درد نکنه بابا.

+خواهش

خریدها رو گذاشتم تو آشپزخانه و رفتم تا لباسام رو عوض کنم لباسام رو عوض کردم و رفتم در اتاق آوین حدسم درست بود خندیدم.

+چه طوری؟ خوش می گذره؟ من می گم هر ۵ دقیقه یکیش رو بپوش .

با دهنی کج نگام کرد .

_هی چی بپوشم؟

سری تکون دادم.

+هر چی دوست داری.

با حرص نفسش رو داد بیرون.

_نوبت منم می رسه ها.

+عمر ا .

بعد از بین لباساش یه بولیز و دامن دادم دستش که به پوست نمکیش می اومد نگاه شیطونی کرد بهم و از گردنم اویزون شد و ماچ و بوسه رو راه انداخت به زور از خودم جداش کردم.

+آه آه تف مالم کردی خاک تو سر ضایعت دو بار این پسره رو این طوری بوس کنی فاتحه... همین جایا

یکی زد تو بازوم.

_گمشو از خدایم باشه.

پقی زدم زیر خنده.

+خودشيفته زود باش ديگه.

سری تکون داد و من از اتاق بیرون اومدم رفتم پیش بابا داشت شیرینی هایی رو که خریده بودم می چیند خدایی با اینکه مرد بود اصلا براش مهم نبود چه کاری می کنه همیشه همکاری های لازمه رو انجام می داد و من عاشق بابام بودم.

+خسته نباشید صادق خان.

خندید و نگاهی بهم کرد رفتم کنارش و کمکش کردم ساعت ۵ همه چیز آماده بود من رفتم حمام و یه پیراهن سبز که با رنگ چشمم هماهنگ بود پوشیدم با جوارب شلوازی مشکی ساپورت و کفش پاشنه بلند پوشیدم و موهام رو سشوآر کشیدم , یه برق لب هم زدم و رفتم بیرون وای آوین ماه شده بود , داشت با بابا حرف می زد از پشت بقلش کردم و گونه اش رو بوسیدم ناراحتی رو از درونش حس می کردم ولی هر دو به روی خودمون نمی آوردیم بابا هم ناراحت بود ولی به خاطر ما می خندید یکم باهم چرخیدیم و الکی رقصیدیم بابا هم از کارای ما خوشحال بود تو چهره ی آوین دقیق شدم چشمهای درشت عسلی با صورتی نمکی ابروهای کمانی قیافه اش شبیه مامان بود و من شبیه بابا قدش از من بلند تر بود و خوش هیكل تر توی اون لباسا خیلی خواستنی شده بود در گوشم گفت:

یه وقت تو رو نگیره؟ من دق می کنما.

خندیدم و زدم پشت شونه اش.

+نگران نباش کار به اونجاها رسید می گم اول یکی رو برات پیدا کنه بعد باهم بریم ازدواج کنیم.

سری تکون داد:

بیا اینم از خواهر شانس ندارم که.

بعد یکم همدیگه رو دیدیم و خندیدیم با صدای زنگ خونه خودمون رو جمع و جور کردیم روسری متناسبی با لباسم سرم کردم وهر دو چادر رنگی هامون رو سرمون کردیم. بابا در رو باز کرد آوین یکم استرس داشت دست یخ کرده اش رو گرفتم و فشار دادم و لبخندی بهش زدم اونم دستم رو محکم گرفت بالاخره آقا داماد و مادر و پدرش و یکی دیگه که فقط صداش رو می شنیدم که حتما برادرش بود در قاب در خونمون ظاهر شدند آوین به خودش مسلط شده بود رفتم کنار بابا و بهشون خوش امد گفتم بیچاره جاوید از استرس سرخ شده بود داشت گل رو می داد دستم که با لبخندی ازش گرفتم و تشکر کردم بعد از پدر و مادرش وارد شد.

آوین گفته بود پدرش استاد دانشگاهه و مادرش خانه دار نمی دونستم غیر از خواهرش برادری داره یا نه آوین هم چیزی نگفته بود منتظر آخرین نفر بودم که با دیدنش سر جام میخ کوب شدم هر دو یکم همدیگه رو دیدیم این که همون پسره بود که ظهر توی فروشگاه دیدمش چه یهو قیافه اش شیطون شد!

گفت:

اجازه هست خانم خاتم؟

+اوه بله بفرمایید.

وا این فامیلیه منو از کجا می دونه؟ ابله جون باید بدونه با چه خانواده ای داره وصلت می کنه یا نه؟! همه مثله تو اند مگه؟

وارد خونه شد و با ادب و متانت از کنارم رد شد و روی مبل نشست رفتم تو آشپزخانه و آمیوه ریختم و بردم بیرون تعارف کردم به برادر جاوید که رسید گفت:

خیلی ممنون .

+خواهش می کنم.

بهش نمی خورد این قدر ادم راحتی باشه. چه باحاله اصلا به روی خودشم نمی اره من رو دیده. بهتر!

بعد روی مبل کناریش نشستم و به بقیه نگاه کردم یکم مثل همه ی خواستگاری ها حرف زدند و بعد آوین و جاوید باهم رفتند تو اتاق که حرف بزنند منم یه نگاه خاص به آوین انداختم که نکه تا حالا باهم حرف نزدید!! بیچاره از خجالت مرد و بقیه هم لبخند زدند با رفتن اونها بزرگترا مشغول شدند و من و اون برادرش نگاه می کردیم . درگیر این بودم که این دو تا چقدر قیافه هاشون متفاوته که گفت:

__بخشید؟

به اطراف نگاه کردم. بزرگترا مشغول حرف زدن بودند. پس با من بود.

+بله؟

_ فکر نمی کردم آوین خانم خواهری به این ساکتی داشته باشند.

+خب ادمها متفاوت اند. البته منم نمی دونستم آقا جاوید برادر داشته باشند. فکر می کردم فقط یک خواهر دارند.

_خب من دوست جاوید هستم.

از تعجب مخم سوت بلبلی می زد فهمید قاطی کردم. با همون صورت خندون و شیطونش گفت:

_من و جاوید و برادرم سه تا دوست جون جونی هستیم از دوران دبیرستان قرار گذاشتیم به عنوان برادرای همیدگه تو

مجلس خواستگاری همدیگه بریم.

+پس برادرتون؟

_نتونست اما تو مراسم بعدی حاضر می شه .

هر دو ساکت شدیم به چشمه‌هاش خیره شدم این چشما چشمای صبح نبود با چشمای صبح مو نمی زد ولی اونا نبود نمی

شناختمشون اصلا چرا از دیدن من تعجب نکرد؟ خب ادمه مثل من نیست که! نمی خواد به روم بیاره.

_می تونم بپرسم شما چی کار می کنید؟

معلومه نه اصلا تو روسنه؟؟ الکی لبخند زدم.

+خواهش می کنم من ژنتیک پزشکی خوندم. فعلا کاری ندارم.

لبخند عمیقی زد.

_واقعا؟؟؟

نه پَ سر کاری! چرا همه تعجب می کنند؟ می دونستم بچه تر از سنم می زنم ولی نه در این حد که به هرکی می گم

تعجب می کنه.

+بههم نمی اد؟

_نه من قصد چنین جسارتی نداشتم باورم نمی شه من عاشق این رشته بودم ولی به خاطر پدرم داروسازی خوندم.

کاملا برعکس همیم البته من از داروسازی خوشم نمی اد.

+تازه تموم شده؟

_درسم؟

سری تکون دادم.

_سه سالی می شه دارم توی یه موسسه تحقیقاتی کار می کنم.

+ کلا روحیتون تو کارای تحقیقاتیه؟

_ دقیقا! شما چرا کار نمی کنید؟

+ من و دوستم رزومون رو به یه پژوهشکده دادیم به اون جواب مثبت دادند ولی متاسفانه من مشکلی پیش اومد نفرتم.

_ حیف.. می تونم بپرسم چه مشکلی؟

کمی نگاهش کردم هول شد.

_ البته اگه دوست دارید!

+ من نمی تونستم برم اصفهان ولی دوستم اصفهانی بود مشکلی نداشت برای زندگی.

از تو جیبش یه کارت در آورد و داد دستم.

+ چیه؟

_ این شماره ی محل کارمه شاید تونستیم باهم همکاری داشته باشیم البته اگه مایل باشید.

+ ممنون.

_ من خوشحال می شم باهاتون در ارتباط باشم که بتونیم ازتون استفاده کنیم.

+ می تونیم از طریق آوین و جاوید باهم در تماس باشیم.

فهمیده بود سری تکون داد ولی معلوم شد ناراحت شده حقشه پررو کمی بعد آوین و جاوید اومدند و هر دو لبخندی زدند و ما شیرینی خوردیم و قرار و مدار گذاشته شد برای اخر هفته ی بعداین وسط من و این آقا ی داروساز کشکم نبودیم حالا برید تا تهش...

با رفتن مهمونا یکم سه تایی مراسم رو تحلیل کردیم و یکم آوین حرف زد و ذوق کرد منم رفتم تو اتاقم خوشحال بودم که آوین داره سر و سامان می گیره روی تخت دراز کشیدم و به کارت این پسر خیره شدم روش نوشته بود موسسه ی نگین دارو اسمی از این پسر نبود حتی نفهمیدم اسمش چی بود رفتم بیرون دیدم بابا تنها نشسته و به عکس مامان خیره شده دلم نیومد خلوتش رو بهم بزنم به این خلوت احتیاج داشت .

از قرار معلوم آوین هم تو اتاقش بود رفتم تو اتاقش اخماش رفت تو هم آخه داشت با تلفنش حرف می زد معلوم بود جاویده . خندم گرفته بود نگاه کن همچین تریپ مثبت بودن برداشته بود من گفتم اصلا باهم حرف نزدند. ولی این دو تا تا شماره هم پیش رفته بودند. همراهش یکم کرمم هم گرفته بود رفتم و کنارش نشستم و صدامو نازک کردم.

_ آوین جان عزیزم بسه دیگه حالمو بهم زدی الهی جاوید قربونت بره تا بالا نیوردم و اینجا یکم رنگی نشده قطعش کن.

بیچاره نفهمید چه جویری خداحافظی کرد از بس من چرت و پرت گفتم و می خندیدم .

_مرض بگیری چته بابا.

شانه هام رو بالا انداختم.

+هیچی یکم کرمم گرفته بود همین!

اخمی کرد و گفت:

دارم برات.

+برا چیم داری؟

_بالاخره نوبت منم می رسه.

پقی زدم زیر خنده و عمرا ای گفتم و جدی شدم.

+این پسره کی بود؟

_کی؟

+نه عقلت رو که قد نخوادم نبود رو این جاوید حسابی برده ها!!!

_سپهر رو می گی؟

+اسمش سپهر بود؟

_آره بابا اینا قرار می دارند که باهم برند خواستگاری برای هرکدومشون , البته یکیشون نیومده بود.

+اره می دونم خودش گفت .

نگاه مشکوکی کرد.

+چته بابا؟ خودش گفت دوست جاویده بعدش برام تعریف کرد بعدم کارتش رو داد یه سر برم محل کارش شاید یه کاری

پیدا کردم.

_چشمم روشن شد.

+روشن بودا! الان روحت روشن شده.

_مرض ولی پسر خوبیه ها!

+خدا ببخشتش به زنش مادرش خواهرش عمه اش خاله اش زندایی...

همین طور داشتم می گفتم که آوین یه جیغ کشید.

_بسه بابا .

خندیدم و رفتم بیرون و برای خودم و بقیه چایی ریختم و کنار بابا که حالا داشت اخبار می دید نشستیم ، چایی رو دادم دستش بابا توی این چند روز به صورت زیرزمینی تحقیقاتش رو در مورد جاوید به طور کامل انجام داده بود و نظرش مثبت بود فقط یه غمی توی چشماش بود که توی دل ما هم همین غم بود ولی هر سه تامون این قدر غرور داشتیم که نخوایم به روی هم بیاریم و همدیگه رو بیشتر از این ناراحت کنیم.

+بابا؟

_جانم؟

+چایی میل کنی.

چایی رو گرفت و دوباره مشغول اخبار شد ممنم الکی اخبار می دیدم در واقع فکرم پیش این سهپه خان بود که من کجا دیدمش احساس می کردم این همون مردی نیست که من تو فروشگاه دیدم نگاه اون فرق داشت انگار اونم منو می شناخت . کارتش رو کجا گذاشتم؟ آها شوت کردم تو ایوان (آخه اتاق من در داره که به ایوان می خوره)

بالاخره روز عقد آوین و جاوید رسید. روز قبلش هر دو با اجازه ی بابا رفته بودند و برای محضر لباس خریده بودند. آوین یک مانتوی شیک کرم-استخوانی خریده بود با شلوار هم رنگش. روسری ساتن ابریش دست دوزی هم خریده بود. کفشهای پاشنه بلند.

صبح ساعت ۷ از خواب بلند شدم. بقیه رو بیدار کردم. قرار محضر ساعت ۹ بود. صبحانه رو آماده کردم. بعد از صبحانه من و بابا به اتاقمون رفتیم تا آماده بشیم.

مانتوی مجلسی صورمه ایم را که نوار دوزی طرحهای سنتی داشت را با شلوار لی خوش دوخته تنم کردم. روسریم سرم کردم. رفتم سراغ لوازم آرایشم. آرایش خیلی ملایمی کردم یا بهتره بگم محو!

مدادی توی چشمام کشیدم و رژلب گلبهی-کالباسی زدم. کمی هم رژگونه ولی همه اش محو!

عطرمم زدم. چادر کن کن ام را برداشتم به علاوه ی کفشها و کیف چرمم را. رفتم بیرون اتاق. بابا همزمان با من از اتاقش خارج شد. نگاهی بهش کردم. مثل همیشه خوش تیپ.

کت و شلوار مشکی با خطوط کم رنگ عمودی طوسی. لباس طوسی رنگی پوشیده بود. بوی عطر تندشم کل فضا رو گرفته بود.

+بابا تیپ زدیدا.

خندید. هر دو به پذیرایی رفتیم تا آوین هم بیاد. قرار بود جاوید خودش بیاد دنبال آوین. حلقه هاشونم دست من بود. بالاخره آوین هم اومد. ماه شده بود. با دیدنش از روی مبل بلند شدیم. بابا پدرانۀ آوین را بغل کرد و بوسیدش. من هم بغلش کردم. باورم نمی شد خواهر کوچولوم اینقدر بزرگ شده بود که داشت ازدواج می کرد.

هر سه مون بغضمون گرفته بود حتی بابا. با صدای زنگ خانۀ آوین چادرش را سرش کرد و هر سه از خانۀ خارج شدیم. با خروجمون از خانۀ جاوید به سمتمون اومد. حسابی تیپ زده بود. کت و شلوار مشکی با لباس سفید. دسته گل رز سفیدی که حالۀ ی صورتی هم داشت را به سمت آوین گرفت. سلام و احوال پرسی کردیم. آوین و جاوید سوار ماشین جاوید شدند. من و بابا هم سوار ماشین بابا شدیم.

_ آذین کادوهاشونو آوردی؟

+بله تو کیفمه.

برای آوین یک سرویس طلا سفید خریده بود و برای جاوید هم ساعت. من هم به هر دوشون ربع سکه می خواستم بدم. با رسیدن به محضر خانوادۀ ی عباسی هم رسیدند. همه بعد از چاق سلامتی وارد محضر شدیم.

+آوین؟

_جانم؟

+پس خواهرش کو؟

_نمی تونست بیاد تهران. برای جشن حتما می اد.

بعد از دادن مدارک لازم همه وارد اتاق عقد شدیم. با این چادر و این روسری خودم را به زور جمع کردم. از بس مدام چادرم سر می خورد کلافه شده بودم.

آوین چادرش را عوض کرد. هر دو روی صندلی عروس و داماد نشستند. داشتیم عکس می گرفتیم که...

_ آذین خانم؟

مادر جاوید بود.

+جانم؟

_ عزیزم می ای خنچه رو بگیری؟ یا قند بسابی؟

+حتما.

نمی دونستم دوربین را بدم دست کی.

_ بدید من.

برگشتم سمت صدا. سپهر بود. مثل همیشه لبخندی به لب داشت.

_سلام.

+سلام.

_مبارک باشه.

+ممنون.

_ایشالا برای خودتون.

چپ چپ نگاهش کردم. فهمید چرت و پرت گفته.

_ دوربین را بدید دست من قول می دم خوب عکس بگیرم.

دوربین را بهش دادم. به سمت خونچه ی عقد رفتم. قندها را به من دادند تا بالای سرشون بسابم. عاقد شروع کرد به خوندن خطبه. بار اول که خوند مادر جاوید گفت:

عروسم رفته گل بچینه.

بار دوم:

عروسم رفته گلاب بیاره.

بار سوم :

آوین: با اجازه ی پدر و خواهر عزیزم بله.

با گفتن بله ی آوین همه دست زدند. نگاهم به جمع افتاد. بهع!

سپهر که یک گوشه نشسته. خسته نباشه جدا. خوبه گفتم عکس بگیر.

همین طور مشغول حرص خوردن بودم که یکی گفت:

آذین خانم نگاه کنید.

نگاه کردم !

!!!!!! پناه بر خدا این که الان اونجا نشسته بود؟

نگاهی به روی صندلی کردم. دوباره نگاهی به سپهر که رو به روم ایستاده بود کردم.

این چرا دو تائه?...یعنی چی؟ این دو تا دوقلو اند؟

_ آذی کجایی تو؟

+ها؟

_بابا آقا سپهر دارند صدات می کنند تو حواست کجاست؟

+هیچ...ج..!

عکس رو گرفت. آوین رو بوسیدم و به هر دوشون تبریک گفتم. سریع گوشه ای نشستیم. مگه می شه؟ پس چرا آوین به من چیزی نگفته بود؟! چقدر شبیه اند عین سببی که از وسط نصفشون کنند.

سپهر: سپند ایشون آذین خانم خواهر آوین خانم اند.

از جام بلند شدم.

+سلام.

سپند: سلام. خوشبختم، البته ما قبلا همدیگر رو دیده بودیم.

پس این همونی بود که من توی فروشگاه دیده بودمش.

سپهر چپ چپ نگاهمون کرد.

+توی فروشگاه شما بودید؟

سرش را تکان داد.

مرض بگیری می میری زبونت رو بچرخونی؟

+من تمام مدت فکر می کردم آقا سپهر رو دیدم.

سپند پوزخندی زد. وا؟! پسره ی پررو! حفته عین محمد نصفت کنم.

سپهر: منم پیام داخل باغ؟

برای فروکش کردن لجم با آرامش گفتم:

می تونید برای ورودتون با برادرتون صحبت کنید.

از کنارشون رد شدم و پیش بقیه ایستادم. تا کادوهاشونو بدهند. منم کادم رو دادم. بازهم عکس گرفتیم.

با اینکه خیلی شبیه بودند ولی ، یک فرق عمده داشتند. چهره ی سپند مردونه تر و با جذبه تر بود. غرور خاصی توی صورتش موج می زد. برعکس سپهر که آدم شاد و خندانی بود.

برای، ناها، بابا همه رو به دستوار، دعوت کرد. یک میز جدا هم برای، آه، و حاوند سفارش، داده بود.

موقع نشستن من بین کنار بابا نشستیم. سپند و سپهر هم رو به روی من نشسته بودند. و سپند دقیقاً رو به روی من بود. از مردهای مغرور و جذبه دار هم خوشم می اومد هم لجم می گرفت. حس کل کل رو بهم القا می کردند. ولی در کل از چنین مردهایی خوشم می اومد. نمی تونستم منکر بشم. سپند یه جورایی شبیه محمد بود. البته تا الان بینمون درگیری لفظی پیش نیومده.

نگاهی به آوین و جاوید کردم که فارغ از دنیا مشغول حرف زدن و خندیدن و خوردن بودند. غمی پنهان توی دلم چنگ انداخت. نگاهی به میز کردم. جای مامان عاطفه خالی بود. خالیه خالی...

بغض گلوم را چنگ انداخت. سرم را پایین انداختم. با صدای سپند به خودم اومدم.

_بفرمایید.

سرم را بالا گرفتم. مطمئن بودم هاله ی اشک توی چشمام حلقه بسته. آب دهنم را قورت دادم. نگاهی بهش کردم. بی تفاوت نگاهم کرد. به ظرف غذای توی دستش نگاهی کردم بعد به جلوی خودش.

+میل کنید. من عجله ای ندارم.

بدون حرفی غذا رو جلوی من گذاشت و مشغول حرف زدن با سپهر شد. هر چه قدر سپهر شوخ و شنگ بود و مدام می خندید و همه رو می خندوند سپند جدی بود. بد عنق نبود به موقعش حرف می زد ولی در کل جدی بود دیگه.

غذام را به نصف هم نتونستم برسونم. خیلی زود سیر شدم. با تمام شدن غذای همه ، همه از رستوران خارج شدیم . آوین و جاوید هم دو نفری بعد از دعای خیر بقیه برای گذراندن بقیه روزشون از ما جدا شدند. دم در رستوران منتظر بابا ایستاده بودم. بابا داشت با خانم و آقای عباسی حرف می زد. بادهای بدی می وزید. کنترل چادرم واقعا سخت شده بود. سرّ بودن هم این مکافات ها رو داره. موبایلم زنگ خورد. خواستم جواب بدم که احساس کردم چادرم روی هوا معلق شد. اما سریع روی سرم قرار گرفت. نگاهی به فرد رو به روم کردم. سپند بود. لبه ی چادرم را از دو طرف نگه داشته بود. از خجالت اب شدم. قلبم تند تند می زد. خدا خدا می کردم بابا یا کس دیگه ای برنگرده و من و سپند را این طوری ببینه. وقتی خیالش از قرار گرفتن چادر روی سرم راحت شد بی حرفی رد شد و رفت.

این دیگه از کجا پیداش شد؟ سپهر کجا بود. دیدم سپهر با ماشینش اومد. سپند بعد از خداحافظی با بابا و پدر و مادر جاوید سوار ماشین شد. منم که کلا باد هوا هستم! راحت باش کلا.

سپهر هم خداحافظی کرد. به سمت من اومد.

_بازهم تبریک می گم با اجازتون.

به زور لبخندی زدم.

+به سلامت.

سپند داشت با تلفنش حرف می زد. ادمم این قدر مغرور؟ خدایی غرور محمد جلوی این باید لنگ بندازه. بی تربیت. ه خداحافظی زورش می اد.

_ آذین جان بریم؟

+بریم.

با اقا و خانم عباسی خداحافظی کردم و سوار ماشین شدیم.

+تبریک می گم بابا.

_ایشالا قسمت خودت بشه. ولی آذین خوش به حال اونی که شوهر تو می شه. خندیدم.

+چرا؟ من که دلم به حالش می سوزه.

بابا اخمی کرد و دنده رو عوض کرد.

_خیلی هم دلش بخواد من گل دخترم رو به هر کسی نمی دم.

+اوه بابا حالا انگار من کیم.

_تو آذین بابایی.

لبخندی زدم.

_جای عاطفه چقدر خالی بود.

+آه. آره خیلی خالی بود. من که خیلی جلوی خودم را گرفتم گریه نکنم.

_کار خوبی کردی بابا.

با رسیدن به خونه لباسام را عوض کردم و وضو گرفتم . به نماز ایستادم. چیزی که از نوشتن هم کارسازتر بود.

نمازم که تموم شد به سجده رفتم. توی این سالها تنها کسی که باهام بود خدا بود. تمام درد دلهام را می شنید. صبورانه...
غر غرهام رو ناله هام رو و خیلی چیزای دیگه رو. همین که بود برام کافی بود.

وقتی سبک شدم از روی سجاده ام بلند شدم. چادر سفید نمازم رو دورم پیچیدم. از پنجره به خیابانهای خیس خیره شدم.
چقدر جای خالی آوین خودنمایی می کرد. چقدر دلم گرفته بود. ولی سبک بودم.

برام جالب بود خانواده ای مثل خانواده ی عباسی که به رسم و رسومات اهمیت می دهند. چه جوری تک دخترشون توی عقد برادرش نبود! اصلا کجا بود؟

صدای در اتاقم بلند شد.

+بله؟

بابا وارد اتاق شد.

_آذین ؛ به آوین زنگ زدم گفت تا یک ساعت دیگه می ادمن یکم خسته ام می رم بخوابم.

نگاهی به ساعت کردم. تازه ۸ بود.

+چی شده بابا؟

_چیزی نیست. بخوابم خوب می شم.

+مطمئنی؟ بریم دکتر؟

لبخندی زد.

_دختر تو خودت دکتر مملکتی برم دکتر؟

+بابا من پزشک ژنتیکم نه پزشک عمومی.

_خیلی خب تسلیم. ولی می رم می خوابم. شبت بخیر.

+شب شماهم بخیر.

با رفتن بابا من هم به پذیرایی رفتم. کانالها رو عوض می کردم تا بلکه سریالی ببینم. ولی از اونجایی که تلویزیون به درد جرز دیوار هم نمی خورد از جام بلند شدم و رفتم توی اتاقم. کتابی که به تازگی شروع کرده بودم را برداشتم. مشغول خوندن شدم.

پلکهام آروم آروم سنگین شدند. با صدای گوشیم از خواب پریدم. آوین بود.

+الو؟

_کجایی؟ در رو باز کن یخ زدم.

در خانه رو باز کردم.

+سلام.

_سلام. وای یخ زدم. خوب شد جاوید نرفت.

+یعنی الان باهاته؟

اره دگه.

ابروهام پریدند بالا.نگاهی به خودم کردم. به بافت طوسی با یقه ی قایقی با شلوار ساپورت مشکی. سریع رفتم تو اتاقم. لباسام را عوض کردم . چادرمم سرم کردم. رفتم بیرون. هر دو توی پذیرایی نشسته بودند.

جاوید با دیدن من از جاش بلند شد.

_سلام.

+سلام. خوش اومدید. بابا نمی دونست شماهم می اید وگرنه نمی خوابید. یکم خسته بود خوابید.

_می بخشید مزاحم شدم.

+نه راحت باشید.

مونده بودم چی کار کنم. چی بگم. الان مثلا باید مثل مادرها رفتار می کردم یا خواهر زنها؟

_خیلی خب عزیزم من دیگه برم. دیروفته.

هه به ۹ شب می گه دیروفت. خب از اون مادر و پدر منظم همچین پسری هم بعید نیست.

قیافه ی آوین دیدنی بود. با رفتن جاوید به آوین گفتم:

بی جنبه بذار مهر عقدتون خشک بشه بعد قیافت رو این طوری کن.

_!! اذیت نکن.

+خیلی خب بابا می اد مگه رفته سفر قندهار؟

_خدانکنه بره.

نگاهی بهش کردم. نمی دونستم بهش چی بگم .

یعنی چی می تونستم بگم فقط به علامت بالاآوردن اکتفا کردم. حال ادم رو بهم می زنند با این کاراشون!

قرار بود مراسم نامزدی را با آمدن خواهر جاوید بگیریم و فعلا معلوم نبود کی می اد فقط همین قدر می دونستم مراسم نامزدی برای بعد عید می افته.

درگیر خانه تکانی و خرید و بند و بساطهای عید بودیم. دلم می خواست امسال عید یه فرقی با سالهای دیگه داشته باشه. برای آوین و جاوید که فرق بزرگی داشت. برای من را نمی دونم. دلم برای بابایی (پدر مامانم) تنگ شده بود. تصمیم گرفتم این روزهای آخر سال را پیشش باشم. البته توی این سالها خودش و خونه اش الهام بخش و آرامش دهنده بودند. بعد بابا تنها مردی بود که دیوانه وار دوستش داشتم.

صبح پنج شنبه بود. آوین خواب بود. بابا هم داشت آماده می شد تا بره شرکت. در زدم.

_بله؟

+می شه پیام داخل؟

_بله.

وارد اتاق شدم. با دیدنش لبخندی زدم.

+سلام ؛ صبح بخیر.

از آینه دل کند. به سمتم برگشت.

_علیک سلام آذین خانم.

+بابا من می خواستم این یه هفته ی باقی مانده به عید رو برم خونه ی حاج بابا.

صدای خنده ی بابا بلند شد. با تعجب بهش خیره شدم. مگه حرف خنده داری زدم؟ از توی آینه نگاهی به خودم کردم. نه سر و وضعم مشکلی نداشت.

+به چی می خندید؟

_آخه کم کم داشتم نگرانت می شدم. خیلی وقت بود از حاج بابا سراغی نگرفته بودی و بهوش را نمی گرفتی.

یکم که به حرفش فکر کردم دیدم راست می گه. من هر ماه حداقل دو هفته پیش حاج بابا بودم.

+درگیر آوین و کارگشتن بودم. حالا اجازه می دید؟

به سمتم اومد. کتتش را پوشید. پدرانم بغلم کرد.

_بله که می شه. می شه تو از من چیزی بخوای و من بگم نه؟

زیر لب گفتم:

خداییش نه.

گونه ام را بوسید.

_برو به سلامت. سلام من و آوین هم برسون.

+چشم.

با رفتن بابا به اتاقم برگشتم. ساک کوچکی یک نفرم را برداشتم. وسایل زیادی نمی خواستم. توی خونه ی حاج بابا برای خودم اتاق و وسایل داشتم. چند دست لباس برداشتم. لپ تاپ و یکسری کتاب و ... را با دقت توی ساک چیندم.

مشغله، بخت، غذا، محبوب حاج بابا شدم. خورشید فستق، بالاکه آه، هم رضایت داد تا سدا، شه.

_سلام.

+سلام. چه عجب!

_خسته بودم. دیشب داشتم طرحها و ماکتھام رو آماده می کردم.

+بالاخره نیت کردی درسم بخونی؟

_آذین اذیت نکن. به به چه کرده دلم خواست.

+ناخنک نزن. برای تو و بابا هم هست. به اندازه ی کافیه.

بعد به سمت حمام رفتم. یه دوش گرفتم و سریع لباس پوشیدم. دیدم آوین نیست. برام نوشته بود که با جاوید قرار داشته. اینم ما رو با این جاویدش کشت.

براش اس زدم :

"آوین من دارم می رم خونه حاج بابا. مراقب خودت و بابا باش"

وسایلم را با غذا برداشتم و رفتم توی پارکینگ. سوار ماشین شدم و به سمت لواسان حرکت کردم. با رسیدنم به لواسان احساس تازگی و شادی می کردم. بالاخره این هوای خوب باید یه اثری داشته باشه یا نه؟

چند تا بوق زدم تا در را باز کنه. در خانه را که باز کرد با دیدن من اول چشماش رو ریز کرد بعد لیخند عمیقی زد. منم با خنده از ماشین پیاده شدم.

+سلام باباحاجی خودم.

_سلام بردختر یکی یه دونه ی خودم.

به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم. تنها کسی بود که به راحتی می تونستم احساساتم را نسبت بهش ابراز کنم. البته با جنس مخالف وگرنه با هم جنسای خودم مشکلی نداشتم.

بعد از خوش و بش کردن ماشین رو بردم تو و باهم رفتیم داخل.

_دختر تو که بی معرفت نبودی.

+شرمنده ام به خدا. شما که افتخار ندادید سر مراسم آوین هم باشید.

_نشد. باید می رفتم به زمینای شمال سر می زدم.

+جاتون خیلی خالی بود.

_آوین رو ولش کن از خودت بگو. شوهر موهر نکردی؟

از خنده ریسه رفتم. با این سنش چه باحال حرف می زد.

+نه بابایی کی منه فسیل رو می گیره؟

_فسیل؟...البته راست هم می گیا. پسر مردم گناه داره.

+بابا حاجی!

خندید و سری تکان داد. رفت توی آشپزخانه و با چایی برگشت.

_می گفتمی می ای یه چیزی درست می کردم.

+نچ! من غذا پختم مخصوص خودت.

نگاه شیطونی کرد. امان از این مردها .

+ای باباییه شکمو.

_پدرصلواتی به من می گی شکمو؟

سری تکون دادم و رفتم تا غذا و وسایلم را از توی ماشین آوردم. با اینکه غذا یخ کرده بود ولی هنوز بوی خودش را داشت.

-به به چه بویی!

+همونیه که دوست دارید.

_فسنجون!

+دقیقا.

+خب تا غذا گرم بشه من برم وسایلم رو بذارم توی اتاق و لباسام رو عوض کنم پیام خدمت شما.

_برو زود بیا که...

همزمان باهاش گفتم:

اصلا نمی تونید مقاومت کنید.

چادرم را انداختم گل دستم و ساکم را برداشتم. از پله ها رفتم بالا. اتاقم یک اتاق شیرونی بود که به خواسته ی خودم بود. چون بالاترین نقطه ی خانه می شد . چون یک پنجره ی باحالم داشت من تصمیم گرفته بودم که این اتاق را بردارم. هر چند توی زمستان هوا خیلی سرد می شد ولی من عاشق اتاقم بودم.

در اتاق را باز کردم. نفس عمیقی کشیدم.

+سلام خلوتگاه من! دلم برات یه ذره شده بود.

روسریم را از سرم در آوردم. هنوز موهام خیس بودند. لباسام را عوض کردم؛ وسایلام هم جابه جا کردم. گشتی توی اتاقم زدم. همه چیز سرجاش بود. مرتب و منظم درست مثل چندماه پیش که اینجا بودم.

روی تختم دراز کشیدم. چشمانم را بستم.

+مممم. چقدر خوبه توی ذهنم اینجا تنها جاییه که ازش خاطرات خوب دارم.

چقدر با زهره اومده بودیم اینجا. چقدر با بابایی خوش می گذروندیم. حتی محمد گند اخلاق هم که چندباری اومده بود دنبال زهره از بابایی و اینجا خوشش اومده بود.

با صدای بابایی از خاطرات خوشم بیرون اومدم. چشمام را باز کردم.

_دختر تو باز رفتی حموم موهات رو خشک نکردی؟

با شیطننت گفتم: نه!

اخم هاش را کرد تو هم.

+! خب شما که نمی دونی چه حالی می ده انگار رفتی زیر بارون خیس شدی. دوچ دالم دیگه.

بابایی سری تکان داد.

_مثلا ۲۶ سالته تو؟ این چه وضع حرف زدنه؟

چشمام رو لوچ کردم.

+خهلی هم خوفه.

_فک کنم صادق این طوریت رو ندیده.

+بابایی اذیت؟...دلتون می اد؟

_پاشو پاشو خودت رو لوس نکن بیا بریم ناهارمون رو بخوریم.

سری تکان دادم. از پله ها رفتیم پایین. هر وقت می اومدم اینجا شیطنتم فعال می شد. به قول خودمون ژنمون رونویسی می کرد اورت اورت!

ناهارمون را با به به و چه چه بابایی تموم کردیم. ظرفها رو هم با هم می شستیم و حرف می زدیم.

+حاج بابا؟

_جان حاج بابا؟

+چرا مراسم آوین نیومدی؟ باور کنم باید می رفتی زمین های شمال؟

_آذین؟

منتظر نگاهش کردم.

_نمی تونستم. هم برای زمینهای شمال هم برای اینکه آوین بیشتر از هر کس دیگه ای شبیه مادرت شده. شبیه عاطفه.

همه ی اینها رو با غمی گفت که اشکهای منم جوشیدند. اما با چندتا نفس عمیق بغض و گریه هام را فراری دادم. حرفهای باباحاجی راست بود. آوین اینقدر شبیه مامان شده بود که هرکسی را یاد مامان عاطی بندازه.

+خب بابایی من چایی نمی خوره بریزم براش؟

لبخندی زد.

_مگه می شه تو چایی بریزی و من بگم نه؟

+پس برید تو پذیرایی تا من با چایی خدمت برسم.

دوتا چایی ریختم. توی ظرف دیگه هم پولکی ریختم و رفتم پیشش. نشسته بود رو به روی شومینه.

+در یمنی یا پیش منی؟

هر دو خندیدیم.

چایی رو بهش دادم چایی خودمم برداشتم. چقدر از این شومینه خاطره دارم. آخر هفته ها وقتی که من و زهره بعد کلی جون کندن برای پایان نامه امون می اومدیم اینجا. پای همین شومینه و بابایی برامون شاهنامه و حافظ می خونند. گاهی هم از خاطراتش می گفت.

+راستی بابا و اوین سلام رسوندند.

_سلامت باشند. ای کاش می اومدند.

+بابا که صبح رفت شرکت ؛ آوینم که از وقتی عقد کرده مدام با جاوید این ور و اون ور اند.

_پس حسابی تو خونه برای خودت جولان می دی دیگه؟

+ای...همچین ولی گاهی بهم می ریزم.

دستای چین خورده و گرمش را گذاشت روی دستام.

_صبر کن گلم. پاداش کسایی که صبر می کنند از همه بیشتره. بهترینها قسمتشون می شه.

لب خند کمرنگی زدم. نگران بودم بعد این همه صبر کردن اتفاقی نیفته. بغضم گرفت. خودم را پرت کردم توی آغوشش. با ناله گفتم:

بابایی خسته شدم. خسته...

دستهای مهربونش روی موهای نم دارم کشیده می شد.

_گریه کن برگ گلم. گریه کن نازگلم. گریه کن عزیز بابا... گریه کن بابا. گریه سبکت می کنه.

اشکهایم می ریختند. صدای هق هقم بلند شده بود. اینقدر گریه کردم تا خالی شدم. تا سبک شدم. سرم را از شانه اش جدا کردم. به چشمای قهوه ایش خیره شدم. لبخند به لب داشت.

_بهتری؟

+عالیم، عالی...

بوسه ای به پیشونیم زد. با انگشتای لرزونش اشکام رو پاک کرد.

_خوبه خالی شدی وگرنه برای قرمز کردن این دوتا زمره باید حساب پس می دادی!

لبخندی زدم.

دو سه روزی از اومدنم می گذشت چیزی از اسفند نمونده بود. روزها با بابایی می رفتیم بیرون و گشتی می زدیم بعدم بقیه روزمون رو یه جور می گذروندیم. شبها هم من توی اتاقم برای خودم کارهای مختلف می کردم. به تازگی یه رزومه هم برای کلینیک ژنتیکی توی تهران فرستادم و منتظر جوابش بودم. البته به کسی جز بابایی نگفته بودم. این چند روز آوین بی معرفت برخلاف همیشه که با تلفناش کفرم رو در می آورد یه زنگ خشک و خالی هم نزد. فقط دو بار اسم اس داد. منم چندباری به بابا زنگ زدم.

سال تحویل چهارشنبه نصف شب بود. و امروز اول هفته یعنی شنبه!

با صدای اذان بابایی از خواب بلند شدم. نگاهی به ساعت گویشیم کردم. ۳ نصف شب بود. پس برای نماز شب بلند شده بود. پاورچین پاورچین از پله ها پایین رفتم. از نرده ها دولا شدم. بابایی عبا پوشیده روی سجاده ی محبوبش مشغول راز و نیاز بود. روی پله ای که روش ایستاده بودم نشستیم. زانوانم رو بغل کردم. با تاپ و شلوارک سردم شده بود. موهای لختم را از روی پیشونیم کنار زدم. مشغول نگاه کردن شدم. چقدر به این رابطه ی عابد و معبود حسودیم می شد. اینقدر که دلم نماز شب خواست. ولی بلد نبودم. از خودم خجالت کشیدم. با این سنم بلد نبودم. با بغض برگشتم توی تختم. پتو رو دورم پیچیدم و با این فکر که باید خوندن نماز شب را یاد بگیرم به خواب رفتم. اما نمی دونستم که این کار دعوت نامه ی اختصاصی خدا رو می خواد، بلد بودن کافی نیست!

صبح با خواندن نماز صبح لباسام را عوض کردم و مثل هر روز با لباس ورزشی به همراه باباحاجی به حیاط رفتیم. بابا حاج، برای خودش، یک، و دوتا م، خوند و منم برای خودم دور حیاط م، دویدم.

چقدر روحیه ام عوض می شد وقتی اینجا بودم. نفس عمیقی کشیدم که بابایی صدام کرد.

+جونم؟

_صادقه...

رفتم توی ساختمان. نگاهی به ساعت کردم. نزدیک ۷ بود. بابا این موقع صبح زنگ زده؟

ترسی توی دلم به وجود اومد ولی با توکل به خدا گوشی رو از بابایی گرفتم.

+سلام بابا.

_سلام دخترم خوبی؟

+ممنون چیزی شده؟

_نه. فقط گفتم الان که دارم می رم شرکت بهت خبر بدم یه وقت یادم نره. سه شنبه با خانواده ی جاوید قرار شده بریم اصفهان برای عید.

+چی؟

_برای تعطیلات امسال قراره با خانواده ی شوهر خواهرت بریم اصفهان.

سکوتی کوتاه کردم. باید حرفم رو می زدم. من از اصفهان بیزار بودم. یادآور روزهای تلخ زندگییم بود. حالا برگردم اونجا؟ بابا که می دونست!

لبانم را تر کردم. گلوم خشک شده بود.

+خب برید به سلامت.

_بریم؟ مگه تو با نمی ای؟

+ن...ه.

_یعنی چی؟

+بابا جان من همین جا پیش بابایی می مونم. تنهام نیستم. برید ایشالا بهتون خوش بگذره.

_آذین از کی تاحالا این طوری حرف می زنی؟ از تو بعیده! همیشه سنجیده عمل می کنی. زشته جلوی اونها من برم بگم دخترم موند پیش بابابزرگش نیومد. اونم خانواده ی جاوید که این قدر مبادیه آداب اند.

+هوففف ؛ بابا اگه این قدر موبادی آداب بودند دخترشون می اومد سرعقد تک برادرش. اصلا نگفتن چرا نیومده. بعدم شما که بهتر از
شما که بهتر از

حرفم رو خوردم. غرورم اجازه ی ادامه دادن رو نداد. می دونست بهتر از هرکسی می دونست که من بدترین روزهام رو توی ان شهر گذروندم. شهری که روزی توی رویاهای بچگیم بهترین شهر ایران بود و الان همه ی تصوراتم ویرانه. نگاهی به بابا حاجی کردم. مشغول چیندن میز صبحانه بود. با عجز نگاهش کردم. با اشاره بهم گفت نمی تونه کمک کنه.

_آذین اینها که دلیل نمی شوند.

+بابا! اصرار نکنید من نمی ام.

با صدای جدی و قاطعی گفت:

همین که گفتم. نمی ام نداریم. فردا می ام دنبالت.

نفس عمیقی کشیدم. عصبی شده بودم ولی خب کلا آدم تو داریم و مثل همیشه بین من و بابا , بابا پیروز می شد.

+فردا برای چی؟

_تو وسایل نمی خوای؟

+نه!

با لحن ملایم تری گفت:

_آذین فکر نیومدن را از سرت بیرون کن.

+من چیزی گفتم که این طوری می گید؟ گفتم وسیله ای نیاز ندارم. همه چی دارم.

_پس سه شنبه خودت می آی یا پیام دنبالت؟

با صدای شکست خورده ای گفتم:

خودم می آم.

با لحن شادی گفت:

مواظب خودت باش بابا. به حاج بابا هم سلام برسون.

+چشم سلامت باشین.

گوشی رو قطع کردم. روی مبل نشستم. چشمام رو بستم. خدایا!!!!!!!!!!!!!! چرا؟! یعنی یه روز خوش به من نیومده؟ بغضم گرفته بود. این بار که تنها نبودم اینبار که جای خوبی بودم اینبار که پسری نبود که نگران باشه پس چرا باز من باید گوشت قربونی آوین می شدم؟

_آذین؟

چشمام را باز کردم. نفسم را با صدا بیرون دادم.

_دخترم پدرته. حق داره.

مثل همیشه در این جور مواقع نگاهش کردم.

_نمی خواستم فکر کنه به خاطر خودم می خوام بمونی. من دوست دارم به خاطر خودت بمونی.

کنارم نشست.

_توی این دنیا از همه بهم نزدیک تری. این رو که خودت بهتر می دونی. وقتی پیشمی انگار خدا بهم دنیا رو داده.

زیر لب گفتم:

می دونم....منم همین طور.

_پاشو صبحانتو بخور. هیچ کار خدا بی حکمت نیست.

لبخند زورکی زدم. دلم تنهایی و خلوت اینجا رو می خواست ، با باباحاجی بودن رو می خواست.چقدر دلم مامان رو میخواست.

صبحانه رو بی اشتها خوردم.

تا سه شبه صدمبار خواستم به بابا زنگ بزنم و بگم نمی ام ولی نتونستم. من احمق بی عرضه نتونستم. از این همه ضعیف بودنم حالم بد شده بود. از اینکه بدون هیچ نظر خواهی به جای من هم تصمیم گرفته بودند حرصم گرفته بود. ولی خب بعد این فکر سریع به خودم می گفتم اگر هم بهم می گفتن من هم می گفتم برای من فرقی نداره. ولی این دفعه داشت. این دفعه خیلی فرق داشت.

انگار تازه داشتیم حرفهای بابا رو درک می کردم. حرفهای زهره رو درک می کردم. حرفهایی که گفتند تو بزرگتری می تونی ببینی خواهر کوچیکت ازدواج کرده و تو هنوز ازدواج نکردی؟

اسمش حسادته?...آره حسادته. ولی به کی؟ به اوین؟؟؟

اونم مثل من طعم گس و تلخ بی مادری رو چشیده بود. ولی نه اون بعد مامان بابا رو داشت من چی؟

تک و تنها موندم .

اینقدر فکر کرده بودم سر درد گرفته بودم. به هیچ تماسی پاسخ ندادم. مطمئن بودم به زهره بگم دارم می ام اصفهان کلی ذوق می کنه.

خودشه زهره! می رم پیش اون. باز پیش اون بودن قابل تحمل تره تا پیش بقیه بودن. پیش آوین و جاوید و خانواده اش بودن.

با فکر زهره و بودنش کمی آروم تر شدم. عصر دوشنبه بود که توی ایوان نشسته بودم. پانچوام را دورم گرفته بودم. نگاهی به صفحه ی مشکی موبایلم کردم. کافی بود دایره ی پایین را فشار بدم تا صفحه ی موبایلم روشن شه. دو دل بودم به زهره زنگ بزنم یا نه. بعد کلی کنکاش زنگ زدم.

_بله؟

+سلام. با زهره خانم تماس گرفتم؟

_سلام آذین جان. من مادرشم.

+سلام خاله. ببخشید. اصلا نشناختم. خوبی؟

_ممنون گلم. چه خبرا؟ خوبی سلامتی؟

چقدر از لهجه ی شیرینش خوشم می اومد.

+ممنون. خبری نیست سلامتی.

_تبریک می گم نامزدی آوین جون رو. ایشالا برای خودت.

چقدر از شنیدن این جمله حرص می خوردم. چه حس بدی داشت.

+ممنون. زهره نیست؟

_حمومه. من دیدم داره گوشیش زنگ می خوره برداشتم.

+آها. باشه دوباره زنگ می زنم.

_باشه دخترم. سلام برسون.

+بزرگیتون رو می رسونم.

_توی این هوا می چسبه.

نگاهی به بابایی کردم که با قوری معروفش و چایی دارچینش پشتم بود. لبخندی زدم.

+چقدر سرده انگار نه انگار بهار داره می اد!

_اونقدر هم سرد نیست. دلای ماهاست که سرده.

دوتا چایی ریخت و نشست رو به روم.

+دیدی باید برم؟

_رفتنی باید بره.

ابروهام را دادم بالا.

+اینقدر از بودنم خسته شدی؟

چایی اش را مزه مزه کرد.

_محاله! محاله از بودنت خسته شم. ولی دخترم وقتی پدرت گفته باید بری.

سکوت کردم و به بخارهایی که لبه ی فنجان دیده می شد خیره شدم.

+باید برم وسایلم را جمع کنم. از چایی هم ممنون.

_تو که نخوردی؟!

+میل ندارم.

به اتاقم رفتم. در رو قفل کردم. پرده ی اتاقم رو کشیدم کنار. بارون می بارید. هه برفها خسته شدن شیفتشون رو دادند به بارون. چقدر این سفر زجر آور بود. چقدر...

نگاهی به گوشیم کردم. اسم اس از "avin torobche"

"slm; aji junam seshanbe shab harekat mikonim"

;Baba goft to farad Tehran bash

"Fada mada...buuuuus

پوزخندی زدم. چه عجب یادی از ما کردی آبجی کوچیکه! فیلت یاد هندوستان کرد!!!!

ساکم را گذاشتم روی تخت. نگاهی به اطرافم کردم خوشبختانه اینجا هم عین خونه ی خودمون وسایل مورد نیازم را داشتم. تک تک وسایلم را که قبلا لیست کرده بودم را روی تخت گذاشتم بعدم با دقت تا کردم و با نظم همه را توی ساک چیندم. در ساک را بستم.

ساک را کنار در اتاق گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم. فردا صبح باید راه بیفتم. بعد شام از بابایی خواستم برام گلستان بخونه. کنار شومینه نشستم و به خواندن بابایی خیره شدم. بعد از گلستان کتاب رو بست.

_پاشو دیروقته فردا صبح باید زود پاشی.

+اینقدر یادم نندازید دیگه.

چشم. حالا بلند شو نازگل بابایزرگ.

عاشق حرف زدنش بودم. از روی زمین بلند شدم. بوسه ای به پیشونیش زدم و رفتم توی اتاقم. مثل عادت هر شب که لباسم را با لباس راحتی عوض می کردم لباسم را با یه لباس خواب بلند سفید عوض کردم و خوابیدم. صبح با صدای زنگ گوشییم از خواب بلند شدم. یه دوش گرفتم و آماده ی رفتن شدم.

بابایی توی حیاط بود داشت با باغچه اش ور می رفت. ساکم را برداشتم و رفتم پایین.

+سلام صبح بخیر.

سلام عزیزکم.

به طرفم اومد ساک را توی ماشین گذاشتم.

+خیلی خب من دارم می رم. دلم براتون یه ذره می شه.

بغلم کرد. محکم دستام را دورش حلقه کردم. نفس عمیقی کشیدم.

+دوستون دارم.

منم. برو به سلامت ایشالا که خوش می گذره.

نگاهی کردم که خودش معنی اش را فهمید. اما چیزی نگفت.

چادم را سرم کردم و سوار ماشین شدم. خیلی زود رسیدم خانه. کلید را انداختم توی قفل. نگاهی به داخل کردم. خبری نبود. بی سر و صدا وارد خانه شدم. بعد هم وارد اتاقم. چادر و مانتوم را در آوردم و به بابایی خبر دادم رسیدم. روی تخت دراز کشیدم. خیلی سریع خوابم برد. با صدای گوشییم چشمم را باز کردم. بدون اینکه ببینم کیه جواب دادم.

+بله؟

بله و بلا. از دیروز تا حالا می خوای بهم زنگ بزنی؟ چرا گوشیت خاموشه؟

+زهره تویی؟

ن پ! روحمه!

+خوبی؟ علی خوبه؟

خوبیم. تو خوبی؟

+اره. یادم رفت زنگ بزنی. می خواستم بگم من دارم برای تعطیلات می ام اصفهان.

صدای جیغش باعث شد یه لحظه حس کر شدن بهم دست بده.

_مرگ من؟

+اه. بمیر تو هم هی مرگ من و جون من راه می اندازی!

_کی می ای؟

+امشب راه می افتیم گویا!!!

_خب خوبه پس فردا بیا خونمون بعدم برنگرد تا اخر تعطیلات پیش خودمی!

آخ جون به مراد دلم رسیدم، اما خب زشت بود یهو قبول کنم.

+نه بابا زشته. مامانت و علی چی می گن؟

_خف بابا. اونا که از خدائشونه.

+حالا به بابا بگم.

_نیای می ارمتا!

+خیلی خب.

یکم دیگه حرف زدیم. گرسنم بود. رفتم سر یخچال . دلم ته چین می خواست. ولی برای ناهار آماده نمی شد. یه نیمرو خوردم و بعدش برای شام ته چین درست کردم.

نزدیکای ساعت ۵ بود که کارم تمام شد تمام وسایل مورد نیاز سفر را آماده کردم. همه را کنار در گذاشتم تا بابا ببرتشون پایین. ساک خودمم که توی ماشین بود. احساس کردم نیاز به حمام دارم با اینکه صبح حمام بودم ولی با پختن ته چین حمام لازم شدم. پریدم تو حمام و یه دوش گرفتم. وقتی اومدم بیرون صدای حرف زدن از توی هال می اومد. پس اومده بودند. نگاهی به سر و وضعم کردم خوب بودم. احتمال دادم جاوید اومده باشه. روسریم را سر کردم و چادرمم سرم کردم. فقط بابا رو می دیدم.

+سلام.

اما اثری از جاوید و آوین نبود. پس صدای کی بود؟ وارد پذیرایی شدم. بابا بود ودونفر دیگه. جا خوردم.

_سلام بابا کی اومدی؟

+صبح اومدم.

_سلام.

_سلام دخترم.

با دیدن سپند یا شایدم سپهر به همراه مرد مسنی جا خوردم. اما با بویی که صاف خورد تو بینیم مطمئن شدم سپنده اون روز توی محضر و رستوران همین بو رو می داد و همین طور از غرور صورتش هم می شد تشخیص داد سپنده.
+خوش اومدید.

بابا: سپند جان شام مهمون ما هستند.

شام؟؟؟ باز خوبه من ته چین پخته بودم. اخمهام رفت توی هم.

+با اجازتون.

به آشپزخانه پناه بردم. این اینجا چی کار می کرد؟ اصلا چرا اومده؟ ما با این کاری نداریم؟
مشغول آنالیز کردن بودم که بابا اومد تو آشپزخانه.

_خوبی بابا؟

+ممنون. آوین کوش؟

_رفته خونه ی جاوید اینا. خواهر شوهرش اومده. قراره با اونا بیاد سرقرار.

چه جالب! خواهر شوهر گرامیش تشریف فرما شدند.

+بابا؟

_جانم؟

+این برای چی اومده اینجا؟

_بهت نگفتم؟

+چی رو؟

_اینکه غیر ما و خانواده ی عباسی خانواده ی سپند و سپهر هم می اند؟!

+نه!

واییییی خدایا من توی سفر این گند دماغ و اون دلک رو باید تحمل کنم؟!!

_من برم زشته تو چایی بیار.

+باشه. فقط من ته چین پختم!

_اشکال نداره بابا. خیلی هم خوبه.

شانه ای بالا انداختم ولی بازهم از بودن بی دلیل سپند توی خونمون قانع نشدم.

سه تا چایی ریختم و براشون بردم. با اشاره ی بابا با اکراه جلوی سپند گرفتم.

+بفرمایید.

_ممنون.

حتی نگاهش هم نکردم.

+بابا من برم میز را بچینم.

_برو بابا. فقط یه ظرف دیگه هم بذار گویا آقا سپهر هم نزدیک خونه است.

وای این یکی رو کجای دلم بذارم؟

از دست بابا! نمازم را خواندم.

سریع ماست و خیار و سالاد رو درست کردم. یه دسر آسون و سریع هم درست کردم. از اینکه میز شام ساده باشه بدم

می اومد. وسایل را روی میز گذاشتم؛ خواستم بچینم که زنگ زدند. چادرم را درست کردم نگاهی به آیفون کردم سپهر

بود. در را باز کردم.

+بابا آقا سپهر اومدند.

در خونه رو باز کردم. با اومدن بابا رفتم توی آشپزخانه.

_سلام آقای خاتم!

_سلام سپهر جان.

_حال شما؟ ببخشید مزاحم شدیم.

_این چه حرفیه تو هم مثل پسرم.

رفتم توی پذیرایی زشت بود بهش خوش امد نگم.

+سلام.

با دیدن من از جاش بلند شد و با لبخند گفت:

سلام از منه. خوبید؟ ببخشید مزاحم شدیم.

+خواهش می کنم بفرمایید.

حقد، س، ا، ده تا ده قله فاصله بهد!!!!

برگشتم و برآش چایی ریختم. خواستم ببرم که خوشبختانه بابا اومد و برد.

مشغول بیا و برو بودم که سپهر گفت:

کمکی از من بر می اد؟

از ترس جیغ خفه ای کشیدم.

__ببخشید قصد ترسوندن نداشتم.

+نه. مقصر خودم بودم حواسم پرت بود.

لبخندی زد.

__چی کار کنم؟

+نیازی نیست بفرمایید شما.

گیر داده بود که باید کمک کنه! اصلا من مونده بودم بابا چه جوری گذاشت این بیاد کمک؟

+حالا که اصرار دارید بشقابها رو بچینید.

__چشم!

به آشپزخانه رفتم. ته چین رو که گذاشته بودم توی فر در آوردم. توی ظرف برش گردوندم.

+رنگش که خوبه ایشالا طعمش عالی باشه.

با زرشک و مغز پسته تزیینش کردم. با سرفه ی سپهر برگشتم سمتش.

__ببخشید میز را چیندم.

وای الان از دستش کلم رو می کوبونم به دیوار.

+ممنون.

نگاهی به چشماش کردم. شیطان شده بودند. معلوم نبود چه خبره!

__این رو ببرم؟

+شما لطف کنید بقیه رو صدا کنید.

__چشم.

ظرف ته چین رو بردم روی میز گذاشتم. یکم معذب بودم بمونم پیششون. ولی رسم مهمانداری این بود که بمونم.

با آمدن بابا و پدر دوقلوهای گرمای و خودشون همه دور میز نشستیم. احساس کردم اخمهای سپند رفت تو هم و برعکسش سپهر خیلی خوشحاله. کنار بابا نشستم. همه مشغول شدیم. من با غذا ور می رفتم. زیر چشمی به سپند نگاهی کردم. او هم با غذاش ور می رفت برعکسش سپهر با اشتها می خورد البته انصافا هر دو خیلی باکلاس غذا می خوردند. بالاخره سپند اولین قاشق را خورد. می خواستم ببینم ری اکشنش چیه. احساسم می گفت از غذا خوشش نمی اد. ولی این قدر با فرهنگ بود چیزی نگه!

ولی برخلاف تصوراتم با قورت دادن اولین لقمه اش خیلی رله به خوردنش ادامه داد. با اینکه گشتم بود ولی حسابی خورده بود توی ذوقم.

سپهر_وای عالی بود آقای خاتم ممنون. آذین خانم ممنون.

اه بمیری هی اسم منو می گی! خجالتم نمی کشه. حسم می گفت بابا هم از این آذین گفتنهای این حضرت خوشش نمی اد. به من چه!

سپند هم غذاش را تموم کرد. با دستمال دور دهنش را تمیز کرد.

_ممنون. خیلی زحمت کشیدید.

نه به داداشت که اینقدر صداس پارانرژی بود نه به تو که زورت می اد یه لبخند بزنی. کوفتم شد هر چی خوردم.

_دخترم خیلی خوش مزه بود واقعا لذت بردم.

+نوش جانتون.

بابا از شون خواست که برند توی پذیرایی ولی هر دو برخلاف انتظارم از سپند توی جمع کردن میز کمک کردند. موقع آوردن ظروف به آشپزخانه یه لحظه من و سپند رو به روی هم قرار گرفتیم. من می خواستم برم تو اون می خواست بیاد بیرون. از خجالت مردم. کنار ایستادم تا بره بیرون. کل آشپزخانه بوی عطر سپند رو می داد. لعنتی چقدرم خوش بوهه. مشغول جمع و جور ظروف بودم که لیوانی از دستم سر خورد و افتاد روی زمین. عملا پودر شد.

بابا: آذین؟

+چیزی نیست بابا.

با صدای شکستن لیوان سپند که توی درگاه آشپزخانه بود اومد سمتم. نگاهی به من و لیوان کرد. از نگاهش معذب شدم. لبم رو گزیدم. دولا شدم تا تیکه های بزرگش را جمع کنم. که او هم نشست روی زمین. زیر لب گفت: چرا مواظب نیستی؟

احساس کردم گوشه‌ام اشتباه شنیده. کمی بهش خیره شدم. ولی اون بی خیال مشغول جمع کردن تیکه های لیوان شد. به زمین خیره شده بودم که دستش در برابر چشمام تکان خورد. چقدر دستاش بوی یاس سجاده ام رو می دادند.

_خوبید؟

سری تکون دادم. بلند شد و از آشپزخانه رفت بیرون. سپهر هم ظرفهای دیگر رو آورد و تنهام گذاشت. مشغول تمیز کاری بودم بالاخره کارم تمام شد و رفتم توی اتاقم. سجاده ام روی تختم تا شده و مرتب قرار داشت. این اینجا چی کار می کنه؟ من که گذاشته بودم سرجاش!

لباسام را پوشیدم و آماده ی رفتن شدیم. هنوز هم دلیل بودن این دوتا رو نفهمیدم.

_آذین جان؟

+جانم بابا؟

_بریم دخترم.

از اتاق رفتم بیرون. شیرگاز رو بستم. وسایل برقی رو از پریز کشیدم و با کلی دعا و صلوات در خانه رو بستم. وسایل را بابا اینا برده بودند. رفتم توی پارکینگ و ساکم را از توی ماشین در آوردم و رفتم بیرون خونه. بابا مشغول حرف زدن بود. هوا تاریک بود و نمی تونستم بقیه رو خوب ببینم.

ساکم را توی ماشین گذاشتم.

+بابا؟

بابا به طرفم برگشت. سپهر سریع گفت:

معرفی می کنم. مادرم و خواهرم.

نگاهی به صورتهای ناواضح رو به روم کردم.

+سلام خوشبختم.

_و ایشونم آذین خانم دختر آقای خاتم خواهر اوین خانم.

با مادرش و خواهرش روبوسی کردم. زیر همون نور کم هم می تونستم غرور خواهرش رو ببینم که درست عین سپند بود. پس این سپهر به کی رفته؟

پدر و مادر و خواهر سپند سوار ماشینشون شدند ، سپهر و سپند هم سوار ماشین سپهر شدند. من و بابا هم سوار ماشین خودمون شدیم. با استارت زدن ماشین بابا زیر لب دعای سفر رو زیر لب زمزمه می کرد. منم کمربندم را بستم و به بیرون خیره شدم. اصلا دلیل شب حرکت کردنمون رو نمی فهمیدم.

وقتی بابا از دعای خوندن فارغ شد گفتم:

بابا نمی خواد بگید مهمون ناخوانده امون برای چی اومده بودند؟

_اتفاقا الان داشتم به این فکر می کردم که بهت بگم.

مشتاقانه بهش خیره شدم.

_راستش گویا پدر این دو تا می خواد زمینی را بگیره و بسازه. بابای جاوید هم شماره و آدرس دفتر من رو بهش داده بود. بعدم بهم خبر داد که می اند با ما اصفهان. جلسه ی ماهم خیلی طول کشید من دیدم با سپند اومده دیر وقتم هست بیاند خونه ی ما خانمش و دخترشم به ما ملحق بشوند. خونشون نزدیکمونه.

که این طور!!!!

+پس سپهر چی؟

_اون این دو تا رو رسوند و رفت . گفت برمی گرده.

سری تکان دادم و به بیرون خیره شدم. هندزفری را توی گوشام کردم . آروم آروم پلکهام سنگین شدند و نفهمیدم کی خوابم برد. با سکوت مطلق چشمام رو باز کردم. بابا کنارم نبود. ترس بدی توی دلم راه افتاد. آروم از ماشین پیاده شدم. چادرم روی شانه ام افتاده بود. قلبم تند تند می زد. دستام یخ زده بودند. نگاهی به اطراف کردم. رو به روم یک رستوران سر راهی بود. جلوی ماشینمون ماشین سپهر و بعد پدرش و ماشین جاوید بود. احتمال دادم همه داخل باشند. واقعا چرا من رو بیدار نکردند؟ معنی کارهاشون برام قابل درک نبود. همین طوری درگیر افکار و گلایه های ذهنیم بودم که با صدای بم سپند به خودم اومدم:

بالاخره بیدار شدید؟

برگشتم سمتش , صورتش سایه روشن شده بود. چشمهای مشکیش برق می زدند.

فکر کردم بالاخره یکی به یادم بود!

_اومدم زنگ بزنگ دیدم بیدار شدید. بقیه توی رستوران هستند.

سری تکون دادم و به ماشین تکیه دادم. به غرورم برخورده بود. می تونستند من رو بیدار کنند. نگاهی به اطراف کردم اما ماشین پدر جاوید را پیدا نکردم.

با بویی که خورد توی بینیم چشمام رو باز کردم. سپند کنارم ایستاده بود. جذاب و زیبا بود. یک پسر شرقی تمام عیار. فقط نگاهش و رفتارش پر از غرور بود.

_همیشه اینقدر از جمع فراری هستی؟

از سوالش جا خوردم. از این همه نزدیکی بینمون بدم اومد. کمی ازش فاصله گرفتم. با صدایی که فقط خودم می شنیدم گفتم:

من از کسی فرار نکردم.

پوزخندی زد.

چرا دارید می کنید!

چه گوشه‌های تیزی داره.

+بله؟

همین طوری گفتم. گفتم بدونید هیچ فرقی بین شما و بقیه نیست و این راه خودنمایی نیست.

هاج و واج نگاهش کردم. این تهمت بزرگی بود. بی عقل!

+خودنمایی؟ فکر نمی کنم رفتار و منش من به کسی جز خودم ربط داشته باشه!

از حرفم پوزخندی زد. ولی جا خوردنش به صورت محو توی صورتش معلوم بود. در ماشین را باز کردم و نشستم داخلش. سرم درد می کرد بدتر شده بود. سردرد های عصبی که امانم را می بریدند. سرم را به صندلی تکیه دادم و به جاده ی تاریک خیره شدم تا بقیه بیاند. با شنیدن صداها چشمانم را بستم و خودم را به خواب زدم. پوزخند سپند توی ذهنم رنگ گرفت. با باز و بسته شدن در و پیچیدن بوی عطر بابا توی ماشین چشمام را باز کردم. گله داشتم از اول سفر منو نادیده گرفت. ولی مثل همیشه گله هام رو توی دلم دفن کردم.

بیدار شدی؟

+بله. کجا بودید؟

گفتمیم یه چایی سر راه بخوردیم. تو هم خواب بودی. حس کردم سرت درد می کنه بیدار بشی بدتر می شی.

خب پس دلیلش منطقی بود ولی بقیه چی؟

بقیه سراغت رو گرفتند. آوین کلی گفت تا یه وقت برای کسی سو تفاهم نشه.

توی دلم کلی قریبون خواهرم رفتم .

+بابا؟

جانم؟

+پس ماشین خانواده ی جاوید کو؟

مثل اینکه اونها زودتر رفتند اصفهان تا خونشون رو آماده کنند.

ماشین جاوید جلومون بود و ماشین پدر دوقلوها پشتمون و ماشین سپهر هم در دید نبود. چقدر دلم می خواست سپند رو له کنم.

_چه خبر از حاج بابا؟

+خوب بود.

به همین جمله بسنده کردم. بابا هم دلخوریم را فهمید و سکوت کرد.

_خوابم گرفت.

+خب می‌خواید من بشینم؟

_نه، تو سرت درد می‌کنه.

راست می‌گفت. کلم در حال ترکیدن بود.

+خب این طوری که...

_سعیم رو می‌کنم.

+خطرناکه بابا.

اینقدر گفتم تا راضی شد به آوین زنگ بزنم. شماره ی آوین را گرفتم. صدای شادش پر شد.

_سلام آذی. خوبی؟ بهتر شدی؟

سعی کردم لحنم را شاد کنم ولی خب ازش دلخور بودم و چندان موفق نبودم.

+سلام. آوین جان بابا خوابش می‌اد.

صداش رو شنیدم که به حرفم را به جاوید انتقال داد.

_خب تو چرا نمی‌شینی؟

+سرم داره می‌ترکه وگرنه همین کار رو می‌کردم.

_جاوید جان چی کار کنیم؟

_یه کاریش می‌کنیم عزیزم.

+فعلا.

ولشون کنی می‌خواند تا صبح قربون هم برونند.

بابا غرولند کنان گفت: دیدی زنگ زدی فایده ای نداشت! خودم رانندگی می‌کنم.

+خب گفتم شاید...

حرفم رو خوردم. صدای گوش‌ی بابا بلند شد.

_بله؟

..._

_سلام پسر. نه خودم رانندگی می‌کنم. (نگاه بدی به من کرد) آذین یکم شلوغش کرد.

..._

نمی‌دونم کی بود و چی گفت که بابا کنار زد و تماس را قطع کرد.

منتظر نگاهش کردم.

_سپند داره می‌آد رانندگی کنه.

وای خدا سپند!!! نمی‌شد اون سپهر دلکک می‌اومد؟

سپند با طمانیه و قدم‌های معمولی به ماشین ما رسید. من و بابا از ماشین پیاده شدیم. باد چادرم را تکان می‌داد. هوا سرد بود. من خواستم برم عقب بشینم که بابا گفت:

آذین بابا سرجات بشین این طوری بهتره.

احساس می‌کردم گوشه‌ها دارند اشتباه می‌شنوه. بابا بود این حرف رو می‌زد؟ بابایی که روی کوچکتین و جزیی ترین رفتار من با پسرا یا پسرا با من حساس بود حالا داشت این حرف رو می‌زد؟

البته بعد یاد کمردردی افتادم که دو سالی بود باهاش همراه بود. پس بهتر بود روی صندلی های عقب دراز می‌کشید. همه سوار شدیم.

بابا: بیند جان معذرت می‌خوام. شرمنده.

سپند نگاهی از توی آینه کرد:

نفرمایید این حرف را آقای خاتم. انجام وظیفه است.

_لطفه پسر.

+بابا جون چیزی نمی‌خواید؟

_نه عزیزم.

چشمانش را بست. منم برگشتم و سرجام سیخ نشستم . معذب بودم. به رو به روم خیره شدم. سکوت بینمون حکم فرما شده بود. برگشتم سمت بابا کمی توی خودش مچاله شده بود. دست بردم و بخاری ماشین رو روشن کردم. ولی باز هم خیالم راحت نشد. لبام رو تر کردم و آب دهنم را قورت دادم.

+ببخشید.

نگاهی بهم کرد و منتظر نگاهم کرد. از نگاهش با اینکه هیچ رنگی نداشت معذب شدم. نگاهم را به پایین دوختم و آروم گفتم:

می شه یه لحظه وایسید می خوام از صندوق عقب چیزی بردارم.

نگاهش کردم. داشت من رو نگاه می کرد .

_ الان نگه می دارم.

چقدر سرد بود. درست مثل خودم که سردم.

ماشین را نگه داشت. با پیاده شدنم از ماشین احساس کردم چقدر به هوای خنک بیرون نیاز دارم. سریع از صندوق عقب ماشین پتوی مسافرتی در آوردم و در عقب ماشین را باز کردم و پتو رو با دقت انداختم روی بابا. از نفسهای آروم و منظمش معلوم بود خوابیده.

از توی آینه داشت نگاهم می کرد ولی اهمیت ندادم. سوار شدم. نگاهی گذار بهم کرد و راه افتاد. صدای اسم اس گوشیم بلند شد. آوین بود:

"?baba khabid"

"are"+

دلم توی این هوای سرد کافه میکس خواست. از توی سبدي که جلوی پام بود دو تا لیوان برداشتم. مقدرای آب جوش ریختم و بسته های کافه میکس را باز کردم و ریختم توی لیوانها. با قاشقکهای پلاستیکی هم زدم. لیوان خودم را گذاشتم روی داشبورد و لیوان سپند را جوری گرفتم که بتونه ازم بگیره.

+بفرمایید.

نگاهی بهم کرد.

_ ممنون میل ندارم.

کمی نگاهش کردم. دیونه داری می بینی دارم برات درست می کنم می میری بگی نمی خوری؟ از داغی زیاد لیوان احساس کردم دستم سوخت. لبم را گزیدم و شانه ای بالا انداختم.

لیوان اون هم گذاشتم روی داشبورد و لیوان خودم را برداشتم و آرام آرام مزه مزه کردم. زیر چشمی به رانندگی اش نگاه کردم. آرام و مطمئن داشت رانندگی می کرد. دست چپش را به در تکیه داده بود و با دست راستش فرمان را گرفته بود. حوصله ام سر رفته بود. بابا هم خوابیده بود. سردرد هم امانم را بریده بود. کیفم را برداشتم و دنبال قرصهای تجویزیه دکتر گشتم ولی فایده نداشت چون وقتی پیدا کردم دیدم بسته ی قرص خالی از قرصه. دیگه این اوج خوش شانسی بود. چشمانم را بستم و سعی کردم بخوابم ولی نمی تونستم. نفهمیدم چقدر گذشت که گفت:

_حالتون خوبه؟

از شنیدن صدای چشمم را باز کردم. نگاهش کردم. به من خیره شده بود. نگاهی به خودم کردم. چادرم دورم بود و چیز به خصوصی درم دیده نمی شد.

_سرتون خیلی درد می کنه؟

با صدای کشداری گفتم:

تقریبا.

از ماشین پیاده شد. کی ماشین را نگه داشته بود؟ نگاهی کردم داخل شهر بودیم ولی نمی دونستم کجا!

کمی بعد با یک بسته قرص و یک شیشه آب معدنی توی ماشین نشست.

_بخورید.

قرص و آب معدنی را روی داشبورد گذاشت و ترمز دستی را کشید. این دیگه کیه!!!!

به شخصیت مغرور و با ادبش و صد البته پر رمز و رازش ؛ دقیق بودنش هم اضافه کردم. کدئینی خوردم . خوردن قرص بی تاثیر نبود. دو ساعت بعد به اصفهان رسیدیم. از ماشینهای جاوید و سپهر و پدرش خبری نبود . پس از شون عقب افتاده بودیم. با گوشیش تماس گرفت و آدرس را گرفت. یک ساعت بعد رو به روی در پارکینگی نگه داشت.

_رسیدیم.

به عقب خم شدم.

+بابا جان؟

چند بار بابا رو صدا کردم. چشمانش را باز کرد.

+رسیدیم.

با دیدن من توی وضعیت خم شده نسبت به سپند و نزدیکی ای که پیدا کرده بودیم اخمی کرد. سریع به حالت اولیه ام نشستیم. من دختری نبودم بدون سنجیدن جوانبش کاری رو بکنم و حالا کرده بودم. سپند پیش خودش چی می گه؟ لب گزیدم و ذهنم پر از سوال شد.

دلّم نمی خواست کسی قضاوتّم کنه. هر چند بابا من را می شناخت می دونست به هیچ مردی توی زندگیم غیر خودش و بابایی اعتماد ندارم.

با باز شدن در پارکینگ ماشین را وارد پارکینگ کرد و پشت باقیه ماشینها پارک کرد. از ماشین پیاده شدیم. بابا صمیمانه از سپند تشکر کرد. بی توجه به حرفشون به سمت صندوق عقب رفتیم. درش را باز کردم. خواستم ساک خودم و بابا رو بردارم که بابا خودش اومد کمکم .

_کمکتون کنم؟

بابا: نه پسرم خیلی بهت زحمت دادم.

_نفرمایید.

دسته ی ساکم را باز کردم و به سمت داخل خونه راه افتادم. البته وقتی از کنارش رد شدم تشکر زیر لبی هم کردم. با ورودمون همه به استقبالمون اومدند.

آوین محکم بغلم کرد.

_چه طوری خواهی؟ ندیدمت دلّم تنگت بود.

در گوشش گفتم:

آرومتر جلوی بقیه. زشته.

بی توجه به حرفم از آغوشم جدا شد و دستام رو گرفت.

_بیا رجا رو بهت نشون بدم. هم سن همید.

ابروهام بالا رفتند. منکر کنجکاویم نمی شم واقعا دلّم می خواست ببینمش.

مادر جاوید به سراغم اومد.

+سلام خانم عباسی.

_سلام دخترم. خوش اومدی. آوین جان اتاق خواهرت رو نشونش می د؟

_حتما مامان جون.

مامان؟ از کی تا حالا؟

بعد از سلام و علیک با بقیه جمع البته به غیر از رجا که همچنان مفقود بود رفتیم بیرون .

+اتاق من کجاست اون وقت؟

_کنار اتاق رجا!

+هوم؟ خب اتاق رجا کجاست؟

_انتهای باغ.

+چی؟ این دختره نمی ترسه تنهایی؟

_مگه تو می ترسی که اون بترسه؟

دومین نقطه ی مشترک! نترسیدن از تنهایی و تاریکی.

به سمت انتهای باغ رفتیم. خونه ی قدیمی و کوچیکی در انتهای باغ قرار داشت. ولی تر و تمیز بود. چراغهای حیاط هم به زیبایی خونه اضافه کرده بودند. پشت سر آوین وارد شدم.

_رجا جونی؟

_من اینجام آوین جان، الان می ام.

_پس زودتر بیا، تو اتاقم.

سایه ای می دیدم. که از قراره معلوم نشون دهنده ی دختری قد بلند و خوش هیکل بود. جاوید که قیافه ی خوبی داشت. پس احتمال زیبایی رجا هم وجود داره. درگیر حساب احتمالات بودم که خودم را توی اتاق دیدم.

_تا رجا می اد لباسات رو عوض کن.

آوین از اتاق بیرون رفت و من ساکم را روی تخت گذاشتم. اول چادرم را در آوردم و مرتب تا کردم. بعد روسریم را در آوردم و مشغول شانه زدن موهام شدم. تابی به موهام دادم. ۶ ساعت مداوم زیر روسری و چادر کمی آزار دهنده بود. مانتومم در آوردم و به چوب لباسی آویزون کردم. لباسم بافت سبز خوشرنگی بود که سفیدی پوستم خیلی می اومد. به همراه شلوار استخوانی رنگ، موهای روشن و بلوندم را با کلیپس بالای سرم جمع کردم. نگاهی به خودم از توی آینه ی اتاق کردم. کمی چشمم سرخ شده بود. هنوز سرم درد می کرد ولی به خاطر قرصی که سپند بهم داده بود بهتر شده بودم. با صدای دلنشینی برگشتم سمت در.

_سلام.

رجا بود. دختری قد بلند خوش هیكل و سفید با چشمانی قهوه ای و درشت. واقعا زیبا بود. بولیز آستین بلند صورتی با شلوار لی خوش دوختی تنش بود که هیكل زیبایش را بهتر نشون می داد. موهای لخت و خرمایی تیره اش را با بی قیدی دورش ریخته بود. لبخندی زیبا بر لب داشت.

+سلام.

به سمتش رفتم. او هم به سمتم اومد. همدیگر را بغل کردیم.

+آذین هستم. خیلی خوشبختم.

_منم رجا خواهر جاوید. منم خیلی خوشبختم.

حس خودمونی بودن را بهم تزریق کرد پس خیلی راحت باهاش حرف زدم.

+خیلی دلم می خواست ببینمت.

_دقیقا. خیلی بهتر از ان چیزی که جاوید و مامان تعریف می کردند هستی.

با خنده گفتم:

حالا چی می گفتن مگه؟

_از زیباییت و اخلاق خوبت!

+خیلی لطف دارند ولی به زیبایی تو که نمی رسم.

_شکسته نفسی نکن. واقعا خوشگلی.

فقط لبخند زدم.

_وای لپشو... چاله گونه داری؟

+اوهوم. دوست داری؟

_عاشقشم.

+بشینیم؟

_اینجا نه بریم تو حال. که من یه پذیرایی دخترونه و دبش ازت بکنم.

لبخندی زدم. باهم به آشپزخانه ی کوچکش رفتیم.

_بشین خسته ای.

+اصلا. اب. طهر. راحت ت م.

_باوش. خب حالا چی بخوریم؟

+نمی دونم. منو ی آشپزخونت رو بده تا بگم.

_منو!!! خب چایی .. دارچین و ... هم دارم. قهوه نسکافه آبمیوه .بستنی هم دارم.

+چه تکمیل! خب بستنی الان نه. فکر کنم چایی و هل خوب باشه.

_آفرین به این سلیقه. من عاشق چایی هلم.

+سومین نقطه ی مشترک.

در حالی که داشت در کابینت رو باز می کرد گفت:

نقطه ی مشترک؟

+آوین می گفت هم سنیم. دختر تترسی هستی و الانم می گی چایی هل دوست داری.

با ذوق برگشت گفت:

جدا ؟ تو هم ۲۶ سالته؟

لبخندی زد.

+بعله.

_چه جالب. نه خوشم اومد ازت.

بعد از آماده شدن چایی هل باهم به حال رفتیم و روی مبلهای نسکافه ای نشستیم.

+اول من بگم یا تو؟

_بابا تو خیلی پایه ای! نگران بودم یخ هات رو چه جوری بشکونم. اصلا خجالتی نیستی.

+کی گفته خجالتیم؟

_اوففف مامان بابا جاوید.

+خب خجالتی نیستم. توی جمع بزرگترا و غریبه یکم جدی ام و از این قالبم در می ام.

فنجون چایی رو داد دستم.

_پس چهارمین نقطه ی اشتراک.

قلپی از چاییم را خوردم.

+واقعا؟

_اوهوم. منم همین طورم. خب بگم یا می گی؟

+فرقی نداره. بگو.

_امم. خب تا تو چابیت رو می خوری من می گم. بنده رجا عباسی هستم. ۲۶ ساله فرزند دوم خانواده و پزشک!!

قلبم اومد تو دهنم. چند لحظه ای نگاهش کردم. سریع خودم را جمع و جور کردم.

+جدی؟ چه جالب.

_کجاش جالبه؟ من بیچاره رو به زور فرستادن لندن تا پزشک شم. البته خب خودمم دوست داشتمم پزشک شم ولی نه توی لندن. به خاطر همین تو مراسم عقد جاوید و آوین نبودم.

سری تکون دادم و چاییم را لاجرعه بالا دادم. تا همراهش بغضمم قورت بدم.

+خب...منم آذینم هم سن خودت. بچه ی اول و فوق لیسانس ژنتیک پزشکی دارم.

_چه عالی.

سری تکون دادم.

_خیلی رشته ی جالبیه نه؟

+تا حدی.

_از اوین شنیدم قبلا اصفهان زندگی می کردی؟

+آره. لیسانسم را اصفهان گرفتم.

_خوبه پس کلی خاطره داری.

به تکون دادن سرم اکتفا کردم واقعیت این نبود. واقعیت این بود که خاطرات تلخ از تک تک اجرای این شهر کابوسای شبانم.

با صدای تلفن حرفمون نصفه موند.

_جونم مامان؟

...

_چشم. الان می ایم.

مشغما. جمع کردن. هسانا. ۵۰۱. منم بدم.

_ولش کن اینا رو بیا بریم که الیزابت احضارمون کرد.

+الیزابت؟

_مامانم. بیا.

به اتاق رفتیم. روسری ابریشم طلایی سبزم را سرم کردم. چادر رنگی ام را هم برداشتم. از اتاق بیرون اومدم. رجا شال صورتی کمرنگی روی سرش انداخته بود.

_بریم؟

چشمکی زدم.

+بریم.

به پیش بقیه رفتیم. نسبت به رجا خیلی بچه تر می زدم. و این علتش شاید صورت ظریفم بود و خب ریزه میزه تر هم بودم. با ورودمون هر دو سلامی کردیم. همه به احتراممون بلند شدند.

رجا: خیلی خوش آمدید آقای خاتم. بفرمایید.

نگاهی به جمع کرد و رو به سپند گفت:

شمام خیلی خوش اومدید آقا سپند.

سپهر: عجب! بابا ایول به این حافظه دختر فکر نمی کردم اسم سپند رو خوب یادت باشه.

رجا لبخندی زد و گفت:

خب شما همبازی های بچگی جاوید بودید منم تک دختر مجبور بودم باهاتون بازی کنم.

سپند: حالتون خوبه؟ رسیدن بخیر.

رجا کنار من نشست خانومانه گفت:

ممنون آقای دکتر. جویای حالتون بودم از جاوید.

سپهر سیبی گاز زد.

_منم که هیچی.

رجا لبخندی ملیح زد.

_نه اتفاقا چون شما از همه بیشتر اذیتم می کردی اول یادت می افتادم.

دقایقی بعد همه مشغول حرف زدن شدند. حالا بهتر صورت خواهر سپند که اسمش نمی دونستم را می دیدم. در کل قیافه ای معمولی ولی خوب داشت.

مشغول حرف زدن با آوین و رجا بودیم.

_ دیدی چه خواهر ماهی دارم؟

رجا دستم را گرفت.

_ ماهه.

+خودت ماهی گلم.

جاوید: آوین جان؟

+برو برو که احضارت کرد.

_ همون می بینی آذین یه دقیقه ام نمی ذاره زنش پیش ما باشه.

هر دو خندیدیم و آوین با اخم ازمون دور شد.

_ اجازه هست؟

سپهر بود که پریده بود وسط خلوت ما دو نفر.

من سکوت کردم. رجا هم فقط نگاه می کرد.

_ یه سوال بپرسم؟

_ بفرما.

_ قبلا ها با ما ها بهتر تا می کردیا.

_ اون مال قبلا بود آقا سپهر. بچه بودم.

اخم ظریفی کردم و خودم را مشغول تماشای تلویزیون نشون دادم اما صداشون رو به خوبی می شنیدم.

مشغول مرور خاطراتشون بودند. برام جالب بود که رجا چقدر راحت بعد این همه سال می تونه با سپهر راحت باشه! برعکس من که نمی تونم. نگاهم به اطراف چرخید. آقایون یعنی پدرهای جمع مشغول گپ و گفت بودند. مادرهای گرامی

هم مشغول صحبت کردند. چقدر جای مامان عاطی خالی بود. خالی...

آوین و جاوید هم که دو در کرده بودند. سپهر و رجا هم مشغول تجدید خاطرات بودند. سارا هم خوابیده بود. با نگاهم دنبال سپند گشتم. نبود که نبود. منم که حکم بوق را داشتم. از روی صندلی بلند شدم و از همه عذر خواهی کردم. از خانه اومدم بیرون. هوا حسابی سرد بود و لباس منم کم بود.

نگاهی به حیاط نسبتا بزرگشون کردم. درختها جوانه زده بودند. هرچند خیلی معلوم نبود ولی زیر نور چراغهای حیاط ، زیبایی خاصی پیدا کرده بود. چادرم را دورم پیچیدم. گوشه ای از ایوان ایستادم و به آسمون و ماهی که توش خودنمایی می کرد خیره شدم.

توی این جمع همه باهم بودند الا من. باز منم که تنهام. لعنت...

نگاهی به ساعت کردم. حدودای ۲ نصف شب بود. چاره ای نبود جز پناه بردن به خواب و دوری از افکار درهم و برهم. خواستم از پله ها برم پایین که سپند را روی صندلی و خیره به خودم دیدم. چشمام از ترس گرد شدند و صدام در نمی اومد. توی نگاهش هیچ چیزی وجود نداشت . شایدم بود و من خنگ بودم. خودم را جمع و جور کردم و از کنارش رد شدم. پام رو روی اولین پله که گذاشتم زیر لب چیزی گفتم که نفهمیدم. برام مهم نبود بفهمم یا نه. برام جالب بود اصلا متوجه بودنش نشده بودم.

با عوض کردن لباسم روی تخت دراز کشیدم. به سقف خیره شدم. ناخودآگاه خودم و رجا رو مقایسه کردم. رجا قد بلند و خوش هیكل , من قد متوسط و هیكل معمولی. هر دو قیافه ی خوبی داشتیم. رجا پزشک بود و من ...

چشمام رو محکم بستم و سعی کردم با شمردن گوسفندها ذهنم را منحرف کنم تا خوابم ببره.

صبح با صدای موبایلم چشمام را باز کردم. نماز صبحم که قضا شده بود. نگاهی به صفحه ی گوشییم کردم. زهره بود.

+پله؟

_سلام باقالی.

+باقالی داداش جونته. من آذین جونتم.

_تو روحت...

+تو روحم صلوات. دختر کله سحری با روح من چی کار داری؟

_برو بمیر بابا کله سحری!!! ساعت ۸ صبحه ها.

+۸؟ تو خجالت نمی کنی من رو بیدار می کنی؟ نامرد من دیشب ۲ خوابیدم.

_خوابیده باشی تو که عادت داری. زنگ زدم بهم آدرس بدی با علی جونم بیایم دنبالت.

+نمی شه.

چرا؟

+هنوز نگفتم .

چی؟

+آروم بابا جیغ نزن. میگم نگفتم. بابا زشته . می خوام امروز اینجا باشم سال تحویل.

خیلی بدی.

+مهذرت. باوشه؟

نمی بخشم ولی باشه.

+به درک. دیونه.

خودتی.

بعدشم گوشی رو قطع کرد یعنی روانی تر از این خودشه خداحافظی نکرده قطع می کنه!

سلام. صبح بخیر.

نگاهی به در اتاق کردم. رجا بود. با لباس خواب صورتی دم در ایستاده بود.

+سلام. ببخش بیدارت کردم.

نه بابا. بیدار بودم. لباسات رو عوض کن بریم اون ور.

سری تکون دادم و لباسام را با یک تونیک بافت نسکافه ای و شلوار کتون مشکی عوض کردم. دست و روم را شستم و

موهام را از پشت بافتم. روسری ساتن مشکیمم سرم کردم.

آذین جان بریم؟

+بریم.

چادررنگیمم برداشتم و رفتیم اون ساختمان. همه خواب بودند.

بهبه! کی می ره این همه راه رو. من گفتم الان مامان میز صبحانه رو آماده کرده.

لبخندی زدم.

+خب ما آماده می کنیم چه اشکالی داره؟

خب راستش من خیلی از این کارا بلد نیستم.

سعی کردم تعجب نکنم.

_امم خب راستش من اونجا تو خوابگاه بودم همه چیزمون رو خودشون آماده می کردند. منظورم خورد و خوراکه.

+من که چیزی نگفتم!

_خب اره ولی قیافه ات کلی باهام حرف زد.

+حتما باهات درد و دلم کرده!

دستپاچه گفت:

_کی؟

خنده ام گرفته بود.

+دیونه قیافه ام دیگه؟

نفس راحتی کشید. بعد از تجزیه و تحلیل حرفم دوید سمتم.

+زشته.

_زشت چیه همه خوابند.

من بدو رجا بدو. چادرم از سرم افتاد گره روسریم شل شده بود. رجا دستش را سمتم دراز کرد که از پشت بگیرتم ولی

روسریم رو کشید.

+رجا کوتاه بیا. زشته.

_زشت نیست . همه خوابند.

هر دو از خنده ریشه رفته بودیم. بالاخره رجا رضایت داد ول کنه. هر دو روی مبل نشستیم.

+دلم درد گرفت.

_منم...وووووی گشمنه.

از جام بلند شدم و روسری و چادرم را برداشتم و رفتم توی آشپزخانه. کسی نبود منم هیچ کدوم را سرم نکردم. مشغول

آماده کردن میز صبحانه شدم. رجا هم توی پیدا کردن وسایل و خوراکی ها کمک می کرد.

+فقط مونده نون.

_باید بخریم.

+خب م , دهن , نه , هان , کحاست؟

اخم کرد.

_دیگه این کار آقایونه. جاوید می ره.

+کو تا اونها بیدار شن.

رجا شانه ای بالا انداخت و از آشپزخانه رفت بیرون. منم مشغول دم کردن چایی شدم. خواستم برم توی حیاط که دیدم رجا و سپند مشغول حرف زدن اند. گه گاهی رجا لبخندی می زد. من که اصلا نفهمیدم سپند کی بلند شده. مجبور شدم برگردم توی آشپزخانه و سماق بمکم.

رجا_سپند رفت نون بگیره.

سری تکان دادم.

_بعد صبحانه بریم یه گشتی توی شهر بزنیم.

اصلا دلم نمی خواست توی این شهر بگردم.

+شهر که سرچاشه سفره هفت سینتون رو چینیدید؟

_نه.

+خب تا بچینیم طول می کشه.

_باشه. ولی شب باید بریم پل خواجه ها.

+حالا کو تا شب.

نگاهی به رجا کردم. بافت یاسی و شلوار لی پوشیده بود. موهاشم دم اسبی بسته بود.

_آذین من می رم یه زنگ بزنم بر می گردم.

+باشه گلم.

رجا رفت و من چندین بار کم و کاست سفره رو مرور کردم. با زنگ در به خودم اومدم. روسریم را سرم کردم .

+کیه؟

_منم.

+منم کیه؟

_سپندم.

در را باز کردم. چادرم را سرم کردم و برگشتم توی آشپزخانه. کمی بعد بوی عطر تند مخصوصش توی آشپزخانه پیچید. سرم را بالا گرفتم. نون به دست منتظر من بود. با اخم غلیظ!

آروم گفتم:

+سلام.

سلام کوتاهی کرد.

نگاهی گذرا بهش کردم و خودم را با سماور مشغول کردم. ولی تصویرش توی ذهنم حک شد. شلوار ورزشی مشکی و تی شرت سفید آدی داسش و سیوت شرت ست شلوارش که آستیناش را دور کمرش گره زده بود. ساعت رولکسش حسابی خودنمایی می کرد.

برگشتم سمت میز توی آشپزخانه. با قیچی داشت نان ها را تیکه می کرد. این از کجا می دونست قیچی کجاست؟

خب حتما قبلا هم اومده اینجا! از خاله گفتنش به خانم عباسی تابلوئه دیگه!

جا نونی ها را گذاشتم روی میز. احساس معذب بودن داشتم. که سپهر هم به جمعمون پیوست.

_سلام!

+سلام.

_سلام.

_به به چه سفره ای اشتهاام وا شد.

سپند_به جای این حرفا بیا نون ها رو بذار توی سفره.

سپهر_می گم آذین خانم از نظر علمی اخم کردن مداوم باعث خط افتادن بین دو ابرو می شه و از نظر روانشناسی خانم ها روی صورت و ظاهرشون خیلی حساس اند. در نتیجه هم از نظر پزشکی هم از نظر روانشناسی شما در خطراید!

داشتم منفجر می شدم. چقدر این پسر پررو و بی حیاس. اخه صورت من به تو چه؟! لیاقت تو همین اخمه!

سپند پوزخندی زد و با نونها به پذیرایی رفت. داشتم از عصبانیت منفجر می شدم. دلم می خواست گلوی سپهر رو فشار بدم و لب سپند رو بدوزم تا اینقدر پوزخندای حرص در آر نزنه.

دارم برات آقا سپهر! من روضایع می کنی؟؟؟؟

بالاخره همه بلند شدند؛ برای همه چایی ریختم ولی سه تا لیوان چایی کم بود.

رجا: آذین جان خودت و سپهر و سپند چایی ندارید.

+باشه الان می ریزم.

خدایا ممنونتم که این فرصت توپ رو بهم دادی. نصف چایی ریختم و شیشه ی آب غوره رو که صبح توی ایوان پیداش کرده بودم را توی دوتا از لیوانها خالی کردم. چه طعمی بشه چایی و آب غوره ی ۳ ساله به گفته ی رجا از زبون مادرش! سینی چایی رو بردم ، لیوان سوم را جوری گذاشته بودم که نتونند بردارند. لیوان خودم را برداشتم و دو تا لیوان دیگه توی سینی را دادم به جاوید که بده به دوقلوهای بی فرهنگ!

مشغول خوردن صبحانه شدیم. با دقت ولی زیرکانه هردوشونو زیر نظر گرفتم. چایی اشون رو شیرین کردند. وای خدایا شیرین و ترش و تلخ چی می شه!

مشغول جویدن لقمه ی نون پنیرم بودم که سپهر قلمپ اول چاییش رو خورد ولی چه خوردنی. کاملا معلوم بود حالش بد شده ولی داره خودشو کنترل می کنه. سریع کلمو برگردوندم سمت آوین و باهاش مشغول حرف زدن شدم. نوبت سپند بود ولی نخورد. سپهر دیگه به چاییش لب نزد و تا آخر صبحانه مجبور شد لقمه هاش را با بدبختی قورت بده.

پدر سپهر: حمیده خانم دستت درد نکنه عالی بود.

حمیده خانم(مادر جاوید و رجا یا همون خانم عباسی):

دست آذین چون درد نکنه تمام سفره رو دختر گلم چینده.

رجا: دخترت که منم الان همه اشتباه می گیرن مامان.

سپهر: رجا یعنی تو یه سفره ام بلد نیستی بچینی؟

_هر وقت تو مثل سپند نون یاد گرفتی تیکه کنی اون وقت منم سفره چیندن رو یاد می گیرم.

نگاهی به سپند کردم که بی خیال داشت به آیفون مشکیش ور می رفت.

لبخندی زدم و زیر لب خواهش می کنمی گفتم.

با کمک همه سفره ی صبحانه را جمع کردیم. من و اوین خواستیم ظرفها رو بشوریم که سپهر و جاوید گفتند :

نه دیگه نوبتی هم باشه نوبت ماست.

من چیزی نگفتم ولی اوین گفت:

واقعا پسرای آقا و فهمیده ای هستیدا! بفرمایید.

بعدم دست من را گرفت و باهم از آشپزخانه خارج شدیم. رجا که رفته بود حمام. سارا(خواهر دوقلوهای گرامی) مشغول خوندن درسهاش بود. بقیه هم پخش و پلا بودند. سپند هم از کنارمون رد شد و رفت توی آشپزخانه. من و اوین روی کاناپه های نزدیک آشپزخانه نشستیم و مشغول حرف زدن شدیم.

_ تو چته؟

+ من؟

_ خودتو نزن به اون راه. از دیشب تاحالا رفتارت یه جوریه.

+ چرا حرف در می اری؟

_ من رو نیچون خواهر بزرگه.

+ دیونه ای به خدا. بزرگ شو ازدواج کردی.

اخم کرد. دستم را روی اخمش کشیدم و بازش کردم. از کنارش خواستم بلند شم که گفت:

فرار کن ولی فکر نکن خر شدم.

+ من فکری نکردم.

نگاهی به آشپزخانه کردم. سه تایشون با مسخره بازی و خنده داشتند ظرف می شستند. سپهر دسته ی تی را گرفته بود و با پیشبند زرد برایشون می خواند. جاوید هم همراهیش می کرد سپند هم سری تکون می داد و می خندید.

دلهم هوای بابایی رو کرد. بهش زنگ زدم. کمی باهاش حرف زدم و آرام شدم.

به پذیرایی برگشتم. سارا مشغول حرف زدن با آوین بود. وای دلهم برای آوین سوخت هر چی آوین خونگرم بود سارا سرد و جدی بود. کنارشون نشستم.

_ آذی می دونستی سارا داره میکروبیولوژی می خونه؟

نگاهی به سارا کردم که با لبخند نگاهم می کرد. با خودم گفتم تو و برادرت اگه مثل اون یکی برادرت بخندید زیباییتون چندبرابر می شه.

+ جدا؟

_ بله.

+ تهران؟

_ آره بابا دخلمون درس خونه.

+ خوبه.

با اومدن رجا همه مشغول حرف زدن شدیم.

سپهر: بچه ها؟

همه نگاهی بهش کردند غیر از من سعی کردم خودم را با گوشیم مشغول کنم.

رجا: چیزی شده؟

_می گم ما خواهان بازی جرات و حقیقتیم.

سارا شالش را روی سرش مرتب کرد و گفت:

ما یعنی کیا؟

سپهر: ما یعنی من و سپند و جاوید باهوش جان!

رجا با اشتیاق گفت:

من موافقم دلم برای این جور بازی تنگ شده بود.

آوین: منم موافقم!

سارا: باشه ولی شب باشه. این بازی آخر شب حال می ده.

سپهر: پیشنهادت خوب بود و شما؟

سرم را بالا گرفتم و نگاهی به بقیه کردم و نگاهی به سپهر که منتظر جواب من بود.

سری تکون دادم و بی تفاوت گفتم:

موافقم.

سپهر لبخند زیبایی زد که دندانهای ردیف و سفیدش را به خوبی نشون می داد.

نهار را از بیرون گرفتیم و ما دخترا مشغول چیندن سفره ی هفت سین شدیم. آقایون هم برای گردش بیرون رفتند. کلی

خندیدیم و عکس گرفتیم. مادرها هم مشغول حرف زدن بودند. من موندم فکشنون چقدر انرژی داره!

سارا هم یخش آب شده بود ولی باز غرورش را حفظ کرده بود. رجا هم تا می تونست به سارا تیکه می انداخت. با نزدیک

شدن به ساعت سال تحویل همه برای عوض کردن لباسمون به اتاقمون رفتیم.

من یک بولیز راه راه سفید- صورمه ای با دامن تنگ کوتاه(یک وجب بالاتر زانوم) مشکی و جوراب شلواری ساپورت

مشکی پوشیدم. صندلهای مشکیمم ام کردم. آرایش محوی هم کردم.

ریمل با رژ لب کالباسی کمرنگ. کمی هم رژگونه زدم. عطر کالوین کلینمم زدم . روسریم را سرم کردم. موبایلم را

برداشتم و توی پذیرایی کوچک خونه منتظر رجا شدم.

_من حاضرم.

نگاهی بهش کردم. بولیز شیری خوش دوخت به همراه شلوار کتون خردلی که زیبایی خاصی به اندام متناسبش داده بود. شالی هم روی سرش انداخت. آرایش صورتشم بی عیب و نقص بود.

+خیلی ناز شدی.

_نه به خوشگلی تو.

+جدی گفتم.

_خب منم جدی گفتم.

باهم از اتاق خارج شدیم و به خانه رفتیم. همه دور سفره ی هفت سین روی مبلها نشسته بودند. گوشه ای نشستیم. نگاهی به بقیه کردم.

حمیده خانم کت و دامن شیک و گران قیمتی به تن داشت. مادر دوقولوهای محترم هم کت و شلوار متناسبی تن کرده بود و چادررنگی نازک ولی مجلسی سر کرده بود. سارا هم بولیز آجری با شلوار لی به تن داشت و شالش را بی قیدانه روی سرش انداخته بود. آوین هم به رسم عروس بودن تیپ شیرینی زده بود.

آقای عباسی به اصرار بقیه مشغول خوندن سوره ای از قرآن شد.

مجری تلویزیون با گفتن " فقط ۱ دقیقه به سال جدید باقی است " من رو به تکاپو انداخت که مشغول دعا بشم. چشمانم را بستم و زیر لب چند صلوات فرستادم.

واقعا نمی دونستم توی این قسمت زندگیم از خدا توی سال جدید چی بخوام. به جمله ی " بهترین ها رو برام رقم بزن " اکتفا کردم.

با صدای توپ تلویزیون چشمانم را باز کردم. همه به هم تبریک گفتیم. خانمها با همدیگر و آقایون هم با همدیگر دست دادن .

از جام بلند شدم و به سمت بابا و بقیه ی مردها رفتم.

+تبریک می گم.

آقای عباسی و پدر سپهر بهم متقابلا تبریک گفتند. به سمت بابا رفتم. همدیگر رو بغل کردیم و بهم عید را تبریک گفتیم. جاوید و آوین هم بهمون پیوستند.

جاوید: اذین خانم تبریک می گم. سال خوبی داشته باشید.

+به همچنین. البته امسال سال خوبی دارید چون آوین رو هم از امسال با خودتون دارید.

_اون که صد البته.

احساس کردم بابا می‌خواد با جفتشون حرف بزنه برای همین برگشتم سرجام. نگاهی به بقیه کردم رجا مشغول حرف زدن با پدرش بود.

_تیریک می‌گم.

نگاهی به بالای سرم کردم. سپهر دستانش را رو از ساعد روی لبه‌ی میبل گذاشته بود و روشن خم شده بود. تقریباً کنارم بود. خیلی سرد گفتم:

+ممنون. سال خوبی داشته باشید.

بوی عطر تند و تلخش توی بینیم بود. خوشبو بود ولی برای سپند خوشبو تر بود.

لباس آبی آسمونی با کراوات صورمه‌ای با خطهای مورب سفید با شلوار صورمه‌ای پوشیده بود که به پوست سفیدش می‌اومد. نگاهی به سپند کردم که مغرورانه پای راستش را روی پای چپش انداخته بود. یک لباس طوسی با شلوار مشکی و کراوات مشکی پوشیده بود. آستینهای لباسش را تا آرنجش بالا داده بود. باز این جمله توی ذهنم تداعی شد.

"چقدر دو نفر در عین شباهت ظاهر تفاوت اخلاقی دارند"

مشغول صحبت با رجا شدم ولی سنگینی نگاهی روم را احساس کردم. نگاهی به رو به روم کردم. سپند رو به روم نشسته بود. نگاهش رو زددید. شاید من دچار توهم شده بودم!

با نظرهای مختلف در مورد شام من به آشپزخانه رفتم تا هم چایی بریزم هم به بابایی زنگ بزنم. اما قبیلش زهره اسم اس داده بود.

"اگه تو این سالی که گذشت اذیتت کردم...."

پشت سرت حرف زدم....

دلت رو شکستم....

اشکت رو در آوردم....

خلاصه هر کاری که کردم و تو رو رنجوندم....

باید بگم خیلی خوب کاری کردم برنامم برای سال جدید همینه.

سال نو مبارک ☺ "

خنده‌ای کردم. خراب این جور کاراش بودم. برایش نوشتم:

"divuneh ye man!"

"...Eidet mobarak"

شماره ی بابایی رو گرفتم و عید رو بهش تبریک گفتم. خیلی دلم می خواست امسال عید پیشش بودم.

چایی ریختم و جاوید سینی چایی رو برد. بالاخره تصمیم گرفتیم شام را توی رستوران بخوریم. همه آماده شدیم. قرار شد آوین و جاوید باهم بیانند.(عق!) من و رجا خانواده ی عباسی باهم بریم. خانواده ی !!! فمیلیشون رو هنوز نمی دونم از بس همه همدیگر رو با اسم صدا کردند. خلاصه بقیه هم باهم.

+رجا؟

_جونم؟

+فامیلی سارا اینا چیه؟

با تعجب نگام کرد:

تو نمی دونی ؟

+نه واقعا!

_مای گاد..و فامیلیشون میرسیمیه!

+ها؟

_میرسیمی.

سپند میرسیمی....آقای دکتر...دندون پزشکی! اه که چقدر من خنگ بودم. خودش بوده. تمام این مدت اون منو شناخته ولی من نمی دونستم که سپند همون دکتریه که من برای دندونام پیشش رفتم.

اینقدر توی ذهنم درگیر بودم که نفهمیدم چه جوری رسیدیم چی خوردیم و کی برگشتیم.

همه از ماشینها پیاده شدیم. رجا زد به پهلو و گفت:

هو ی where are u?

نگاهی بهش کردم.

+همین جا.

_تو که راست می گی هانی!

ولی واقعیت این بود که توی درگیری ذهنم بودم. من چه جوری دانشگاه قبول شدم با این هوشم که تشخیص ندادم این سپند خان همون دکی خاردار من و زهره است. پس بگو چرا این رفتارای بی شعورانه رو از خودش نشون می ده. ولی خب با رجا هم همین طوره. البته رفتارش نسبت به رفتارش با من خیلی بهتره ولی از حق نگذیریم رفتارش با آوین از همه ی ما بهتره!

سری تکون دادم و سلانه سلانه وارد خانه شدم. همه منتظر چایی بودند. واقعا که نباید از ملت ایران و هر ایرانی این نوشیدنی را گرفت!

روی یکی از صندلی های میز ناهارخوری نشستم و به جمع خیره شدم. انگار نه انگار که ساعت ۱۱ شبه. تازه بحثشون گل انداخته بود. نگاهی به سارا کردم. مشغول ور رفتن به موبایلش بود. گاهی می خندید و گاهی اخم می کرد. احتمالا داره توی وچتی وایبری چیزی می حرفه. آخی یاد شبهای بیکاری خودم و زهره و بقیه بچه ها افتادم که توی این چند ماهه تا نصف شب چرت و پرت می گفتیم.

_بفرمایید.

نگاهی به سینی توی دست رجا کردم. لبخندی زدم.

+نه بابا. می بینم که راه افتادی؟

چشمکی زد و گفت:

باید از یکجایی شروع کنم دیگه.

+بهرله.

_یکیم برا من بردار.

+چشم.

چشمم به سپهر افتاد که با شینطنت همیشگیش داشت با سپند و جاوید حرف می زد و آنها رو می خندوند. خب خداروشکر از صرافت بازی جرات و حقیقت افتاده بود. به رجا اشاره کردم که بریم بیرون. او هم از خدا خواسته دستم را گرفت و کشید. رفتیم توی حیاط و نشستیم لب استخر خالی از آبشون.

_سختت نیست با چادر؟

+نه. راحتم.

_اون وقت....ببخشید می پرسم.

وسط حرفش اومدم.

+خب بپرس تهش اینه که ناراحت می شم. راحت باش.

_به زور سرت می کنی یا خودت می خوای سرت کنی؟

+خودم. البته خانواده ی ما سنتی هست ولی توی این زمینه این قدر هم پافشاری نیست که حتما چادر سرمون کنیم. پدرم عقیده داره هر چیزی باید تو چارچوب دین باشه. اون وقت مشکلی پیش نمی اد.

_اوهوم...

با شنیدن صدای سپهر و خنده ی جاوید و سپند و آوین و سارا مطمئن شدم دلک چون یادشه که باید بازی کنیم.

+خب رجا من می رم توی اتاق یه کاری باید انجام بدم تلفنی.

_باشه. ولی فکر نکن می تونی از دست سپهر در بری.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم.

_چیه؟ چرا این طوری نگاه می کنی؟ از رفتارات تابلوئه دل خوشی ازش نداری. بی محلی و... بین من با این سه تا

بزرگ شدم. سپهر کلا سیریشه ولی قلبش پاکه. گاهی وقتا یه کارایی می کنه ولی ته دلش چیزی نیست. سپند عاقلتره

و فهمیده تر. البته الان خیلی آروم شده بچه بودیم همه ی خطها ی شر سوزوندن رو سپند می داد.

+ولی من جدی گفتم باید برم به یکی زنگ بزنم.

لبخندی زد:

دروغ تو ذات نیست منم نگفتم داری دروغ می گی فقط گفتم احساسم می گه داری از سپهر و کاراهش فرار می کنی.

+حست بیراه نگفته.

بلند خندید.

به سمت خونه ی ته حیاط حرکت کردم که صدای دویدن یکی را شنیدم. به روی خودم نیاوردم.

_آذین خانم؟

ای تو روحت پسر! تو کار و زندگی نداری؟

ایستادم و کمی مایل شدم. منتظر نگاهش کردم.

_صبح رو یادتون رفت؟

+صبح؟

_فکر می کردم باحافظه تر از این حرفا باشید. جرات و حقیقت؟!

+خب؟

_خب نداره بیاید دیگه. همه جمع شدیم.

+من باید یه تلفن ضروری بزنم. شما شروع کنید تا من بیام.

لبخند، ده بگشت. ده سه قدم که رفت گفت:

راستی ما کلا به قانون داریم اونم اینه که همه باید باشند پس تا اومدنتون صبر می کنیم.

دیگه داشت اعصابم را خط خطی می کرد. برگشتم و به راهم ادامه دادم. سریع به زهره زنگ زدم و گفتم فردا ساعت ۱۱ بیاد دنبالم. یکم احساس سرما می کردم. سیوت شرتی تنم کردم و برگشتم توی حیاط. آتیش روشن کرده بودند و کمی دورتر ازش نشسته بودند. تنها جای خالی بین سارا و سپند بود. تعجب کردم کنده های چوب رو از کجا آورده بودند؟! آوین: اینم آجی خودم. می تونیم شروع کنیم.

کمی نگاه کردم و به ناچار بینشون نشستیم. آتش حس خوبی رو بهم تزریق کرد. جاوید و سپهر یک میز پلاستیکی سفید آوردند و وسطمون گذاشتند. سپهر بطری نوشابه خانواده رو گذاشت وسط. با شیطنتی که باعث برق زدن چشمای سیاهش بود گفت:

شروع کنم؟

همه گفتند شروع کن. بطری را چرخاند و نفس همه توی سینه حبس شد. دلم می خواست بیشتر تماشاچی باشم. سارا با جیغ گفت:

نه.

ولی همه می خندیدیم. رجا که کنار سارا نشسته بود دستاش رو دور گردن سارا انداخت گفت:

نگران نباش عزیزم من و آذین و آوین هستیم. نمی داریم اذیت کنند.

سپهر دوباره از جاش بلند شد.

__یه بار دیگه می چرخونم تا ببینیم کی باید از سارا سوال کنه! یک دو سه.

باز هم چرخوند. گردونه افتاد به سپند. سارا نفس راحتی کشید که همین کارش باعث خنده ی ماها شد.

__خب چیه؟ اگه به این سپهر و جاوید می افتاد معلوم نبود چه بلایی سرم می آوردند.

سپند لبخندی زد:

جرات یا حقیقت؟

__فرقی نداره. چون تویی جرات!

__باید اشغالای امشب را تو بذاری دم دراون هم با شرایطی که من می گم!

نگاهی به سپند کردم "ینی خاک توی سرت اینم کاره!"

__سپند خیلی نامردی.

صدای قهقهه‌ی سپهر و جاوید ماها رو متعجب کرد.

سپند دست به سینه و خیلی جدی شرایط قروقاطی سارا رو می گفت.

سپهر: ای جوووووونم. بخور اینم از سپند جونت. گاو زایید . لوس بازی و چوقولی به بابا رو هم نداریم.

سارا از حرص دندون قروچه ای کرد و ساکت شد.

آوین: حالا مگه این چه کاریه که تو اینقدر حرصت گرفته؟

جاوید: برای اینکه سارا از تاریکی وحشت داره و از بوی آشغالای حالت تهوع می گیره. البته اینجا هم سر کوچه پر گربه است و سارا از گربه می ترسه.

پس سارا باید اشهدهش رو بخونه. آخی عزیزم.

دوباره بطری چرخید و به رجا افتاد و سوال کننده آوین بود و چند دور دیگه هم اتفاق افتاد تا بالاخره به سپند افتاد. نگاهی بهش کردم خونسرد نشسته بود. بطری چرخید و رو به روی جاوید قرار گرفت.

جاوید نگاهی به سپند کرد: مسخره ترین کاری که یک دختر باهات کرده چی بوده؟

... آبغوره ریخت توی چایی صبحانم فکر کرد من خرم نشسته بود من چایی ام رو بخورم منم نخوردم.

از شنیدن این جمله احساس لرزش کردم. منظورش من بودم. حس کردم رنگم پرید. قلبم تند تند می زد. پس فهمیده بود!!!!

زیر چشمی نگاهش کردم. پوزخند به لب داشت. سپهر اول جا خورد و نگاهش بین من و سپند رد و بدل شد. بعد همه باهم خندیدند.

سارا: چه دختر باحالی واقعا جراتش رو می ستایم.

رجا: ولی بیچاره به نیتش نرسیده .

جاوید: یه نفر این وسط خوب قسر در رفته ها! قبول نیست همه ی ما یه دور بهمون افتاده حالا یا سوال یا جواب ولی خواهر زن گرامی من هیچ کدوم.

دلم هوری ریخت. نگاه همه با خیانت تمام به من افتاد. مظلوم نگاهشون کردم.

+خب چیه؟ تقصیر من نبود که!

رجا: راست می گه بابا همش این سپهر گردونه رو چرخوند خب!

سپهر: باشه من الان یه جووری گردونه رو می چرخونم بیفته روی آذین خانم آن و آن!

صاف کله ی بطری رو گذاشت رو به روی من خواستم اعتراض کنم که سپند گفت:

این که بازی نیست هیجانش به اینه که ببینی بطری به کی می افته.

وای یعنی این سپند بود؟ آفرین چه پسر خوبی بودی و من بی خبر بودم!

بعدهش بلند شد و بطری رو چرخوند ولی از بدشناسی بنده کله ی بطری صاف جلوی من واستاد. قلبم اومد تو دهنم.

سپهر دوباره چرخوند و نوبت افتاد به سپند. یعنی من ته ته و اعماق شانسم.

سپند سرش را به طرفم خم کرد. نگاه مشکیش توی شب حسابی خودنمایی می کرد و جذابیت چهره اش را زیادتیر کرده بود.

__جرات یا حقیقت؟

واقعا نمی دونستم کدوم را انتخاب کنم. تمام بدنم یخ کرده بود. می دونستم توی هر دو مورد بهم رحم نمی کنه. با اعتماد به نفس گفتم:

جرات!

آدم شجاعی بودم. می تونستم از پس جرات بر پیام ولی حقیقت را نمی دونستم چی می پرسه.

__ شما باید تا آخر سفر با ما باشید و به عنوان یک تور لیدر که به اصفهان اشراف دارید باید جاهایی رو که خاطره دارید ما را ببرید.

سپهر: تا آخر سفر با ما باشید چه صیغه ایه؟

صیغه ی بدبختی من رو صرف می کنه... بدبخت شدم بدبخت شدی بدبخت شد...

چشمام گرد شدند. همه به دهن سپند خیره شده بودند.

__ خودشون بهتر می دونند.

+چی رو؟

نگاه معنا داری کرد که باعث شد من خفه خون بگیرم. احمق دست گذاشته بود روی نقطه ضعفم.

رجا: ایول من پایه ام. امروز منو پیچوندی آذی !!!

آوین نگاه نگرانش را بهم دوخت. چشمام را به زمین دوختم. بغضم گرفته بود. اشکهام آماده ی ریختن بودند. ولی با چند تا نفس عمیق فراریشون دادم. نیم نگاهی به سپند نگاه کردم از همه ی دنیا فارغ بود. احساس سرما می کردم. گردونه چرخیده شد و به اصرار سارا یا شایدم لطفش دور آخر بود. به سپند افتاد.

و سپهر طرفش بود.

_جرات یا حقیقت؟

_جرات!

_برامون برقص! لزگی با کفش پاشنه بلند!

سپند از خشم قرمز شد.

_محاله.

_این قانونه بازیه.

سارا: چه طور من برم آشغالا رو بذارم تو نکنی؟

_بدون کفش!

رجا: اذیت نکنیدش. بدون کفش.

_یه آهنگ ترکی بذارید.

سپهر سریع از توی گوشیش یک آهنگ گذاشت و سپند با مهارت خاصی این کار را کرد. خواست بشینه که سپهر گفت:

کجا؟ منم اومدم تنها نباشی... سارا آهنگ رو عوض کن.

سارا آهنگ رو عوض کرد. یک آهنگ اسپانیولی بود و رقص تندی رو می طلبید.

هر دو با مهارت هم پای هم می رقصیدند ولی با توجه به روحیات سپهر رقص سپهر بهتر بود. با دست زدن رجا هر دو ایستادند.

_وای عالی بود بچه ها لذت بردم.

سپهر تعظیمی کرد و گفت:

خواهش تازه یه چشمه از هنر نمایامه.

واقعا قشنگ رقصیدن.

سارا: بچه ها شب خوش. من خسته ام.

سپهر: کجا؟

_خونه آقا شجاع! تو اتاق بخوابم دیگه.

_نج. اول آشغالا بعد خواب.

_ول سپهر.

_این یه قانونه. تو هم قبول کردی.

بالاخره سارا مجبور شد آشغالا رو ببره اونم با چه وضعی کلی اه و پیف کردن آشغالا رو برد و دم سطل آشغال دو سه تا جیغ بلند کشید و دوان دوان برگشت از حرصش دور حیاط دنبال سپهر می کرد.

_سپهر می کشمت.

_به من چه آخه سپند الاغ این شرط رو گذاشت.

_به اونم می رسیم. من که می دونم این آتیشا از گور توئه.

بالاخره هر دو خسته شدند و سارا غر غر کنان رفت توی خونه. همه خواستیم بریم که سپهر گفت:

آذین خانم شماهم باید فردا قولتون رو انجام بدیدا...دیدید که من فامیل و غیر فامیل حالیم نیست.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

منم نگفتم این کار رو نمی کنم!

با چشم غره ای به سپند به طرف اتاقم رفتم. چادرم را با عصبانیت از سرم در آوردم , گلوله کردم و پرت کردم روی تخت.

روی تخت نشست و سرم را بغل کردم. از کجا فهمیده بود؟؟؟؟؟؟

_حالت خوبه؟

سرم را بالا گرفتم:

اره.

_باور کنم؟

+به خدا خوبم.

_تو نمی خواستی اینجا بمونی درسته؟

+چرا می پرسی؟

_چون سپند رو می شناسم.

+می شناسیش؟ به نظرم یه موجود فضاییه. ناشناخته است.

_همین طوریه. پس درسته که می خواستی بری!

+می خواستم برم پیش دوستم آخه بهش قول دادم.

_اینجا بهت بد می گذره؟

می خواستم بگم با دو تا نره غول همچین خوبم نمی گذره.

+چرا گلم ولی من از اولم به همین نیت اومدم.

_حالا که سپند نیت رو عوض کرد تازه باید فردا بریم جاهای دیدنی و پرخطر ی تو.

بعدشم خندید و رفت بخوابه. ولی من خوابم نمی برد. مطمئن بودم با این کارش می خواست کار صبحم رو جبران کنه. نا خواسته قول داده بودم. سرم به دوران افتاده بود. آره باید به زهره زنگ بزنم و ازش کمک بخوام.

روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. چقدر از این آدم حرصم می گرفت. سپند میرسیم یا به قول زهره دکتر سپندمیرسیم! به قول خودم دکتر سیم خاردار:

مغرور و ازخودراضی , سرد و نفوذ ناپذیر , غیرپیش بینی , ریز بین , یه دنده , محل سکونتشم حتما دماغ فیل بود!!!!

شماره ی زهره رو گرفتم با صدای شادی گفت:

به به سلام خانوم خانوما. عیدت مبارک.

+سلام دوباره. چندبار تبریک می گی؟

_باید بگم دیگه. هی باید گفت. گفتنشم انرژی می ده.

+زهره؟!

_چته؟ چرا ناله ای؟

+زهره!

_هوم؟

ماجرا رو تعریف کردم.

_نه! می گن کوه به کوه نمی رسه ولی ادم به ادم می رسه همینه ها!!!!. خب می خوامی من فردا پیام دنبالت و بیگم نمی

شه من باید تو رو با خودم بیارم خونمون؟

+اصلا! اون وقت فکر می کنه کم آوردم.

_خب اینم حرفیه. بابا با این کار نداشته باش. این با یکی در بیفته طرف رو نابود می کنه.

+غلط کرده. فکر کرده کیه؟

_خب اون که معلومه پسر باباشه.

+زهره! ساکت شو.

_من که ساکت نمی شم. تو می تونی بکپی.

+بی تربیت!

_اودتی!!!!

+ادم نشیا! خیر سرت داری شوهر می کنی.

_برو بمیر علی همین طوری من رو می خواد.

+عق...

_تو روحت آذی. بی شعوری به مولا.

+فعلا که تو شعورت نم کشیده جلوی من مجرد چرند و پرند نگی.

_راسی آذی؟ نمی خوام ازدواج کنی واقعا؟

+بو گرفتم؟

_اووووف شدید! مخصوصا این آوین ورپریده رفت تو موندی. بابات باید بوگیر یا خوشبو کننده بگیره.

سکوت کردم.

_هوی ناراحت شدی؟...معذرت می خوام قصد بدی نداشتم.

+دلداری دادنت منو کشته.

_بیا و خوبی کن. حالا من فردا چی کار کنم

+فردا که نمی شه با این کار سیم خاردار افتاد برای پس فردا. فقط پس فردا تو باید بشی بتمن قصه یا زورو هم خوبه از

غیب برسی و بگی الا و بلا من رو باید با خودت ببری.

_اوگی! باشه بابا. حالا اینقدر بد اند؟

+من گفتم بد هستند؟ هر کدوم ماه تر از اون یکی!

_بله بله. از سپند جون و سپهرجون گفتنت معلومه.

+حالا غیر این دو تا.

_خیلی خب .

+ببخشید مزاحم شدم.

_کار همیشگیته.

+بچه پررو.

خنیدید.

+برو بخواب. شب خوش.

_شب تو هم شیک و ستاره بارون.

+بیا عین دخترای ۲۰-۲۱ساله حرف می زنی.

_بده همسن آویتنونم؟

خنیدیدم و از هم خداحافظی کردیم. اصلا حس خوابیدن نداشتم. می دونستم اراده کنم غش کردم ولی دلم خواب نمی خواست. شال بافتم را برداشتم و از اتاق پاورچین پاورچین رفتم بیرون. هوا سرد بود مثلا بهار اومده ولی هنوز هوا یخه یخه.

توی حیاط قدم می زدم و فکر می کردم. امیدوار بودم توی هفته ی دیگه برای کار بهم زنگ بزنند وگرنه باز مجبورم دنبال کار بگردم. درگیر کار پیدا کردن بودم که بوی عطر تندو تلخی خورد تو بینیم. احساس کردم دارم توهم می زنم. شکه شده بودم دلم نمی خواست برگردم ولی سایه ای رو روی زمین افتاده بود. سایه ای مردانه. خدایا برای امشب بس نیست؟

نگاهی به ظاهرم کردم به ظاهر پوشیده بودم ولی تو عمرمم این طوری جلوی نامحرمی نبودم. بولیز چسبان صورتی با سیوتشرت مشکی به همراه جین مشکی.

_هنوز نخوابیدید؟

آروم و لرزون برگشتم. به زمین خیره شده بود. باز خوبه این کار رو می کنه. لرزه ای توی بدنم جریان پیدا کرده بود. احساس کردم فشار خونم داره کم و کمتر می شه. شالم را روی سرم کشیدم و یک طرفش را انداختم روی شانه ام تا گردن و موهای آشفته ام را بپوشونه. دستی به صورتم کشیدم. خیالم راحت شد که موهام بیرون نیست.

+شم...شما م نخ..وابیدید.

روی کنده ی درختی که کنارش بود نشست. نگاهی به لباسام کردم. پوشیده بودند. ولی نبود چادر معذبم می کرد. به خودم لعنت فرستادم که چرا چادر سرم نکردم. خواستم برم که گفت:

بازم که دارید فرار می کنید.

اخم کردم و با خشم نگاهش کردم.

+ شما خیلی راحت همه رو با چرتکه ی ذهنتون قیاس می کنید آقای دکتر.

سرش را بالا گرفت ولی باز هم نگاهم نکرد ولی پوزخند همیشگیش را داشت.

_ چه عجب یادتون اومد.

+ مگه مهمه یادم می اومد شما کی هستید و چی هستید؟

_ صدالبته که نه!

از جوابش جا خوردم. همین حرفش باعث شد از موضعم پایین تر بیام.

_ شما همیشه فرار می کنید. مثل امشب که نمی خواستید توی بازی باشید. مثل این مسافرت. مثل روزی که اومدید توی مطب. ... من یک دندان پزشکم ... ولی ادمی مثل شما خیلی راحت درونتون رو با اینکه درونگرایید لو می دید. نگاهتون و کارهاتون نشون دهنده ی ترسو بودن تونه. نشونه ی ضعیف بودن تونه. کم اراده بودن تون. نشون دهنده ی ...

حرفش را با خشم قطع کردم.

+ شما هم با مغرور بودن با خودخواه بودن و سرد بودن نشون دهنده ی یک مرد مرفه بی درد هستید. شما از دردای زندگی چیزی می دونید؟ احساس دخترانه رو درک می کنید؟ ظرافت روح یک دختر یا خانم رو می فهمید؟ تنها بودن و با مشکلات درک می کنید؟ اصلا شما درک می کنید؟ اصلا مگه شما جای من بودید که این حرفا رو می زنید؟ اصلا به چه اجازه ای هر چیزی را به زبون می آرید؟

با خشم جمله هام رو گفتم و بهش خیره شدم. تمام انرژیم تحلیل رفته بود. می لرزیدم. به وضوح عین بید به خودم می لرزیدم. نفسهای پشت سرهم می کشیدم تا بلکه اکسیژن کوفتی بره توی ریه هام. توان حرکت ازم صلب شده بود. روی کنده ی چوب کنارم نشستم. دستانم را ستون سرم کردم و به زمین خیره شدم. هنوز هم به زمین خیره شده بود. همون لباس صبح را پوشیده بود با این تفاوت که سیوت شرتش را تنش کرده بود. صورتم را با دستام پوشاندم تا اشکهام را مهار کنم. اما بوی تند عطرش بیشتر خورد توی بینیم. احساس گرمای خاصی کردم. دستام را از روی صورتم برداشتم. خداروشکر کردم که اشکهام نریختند و خودم را نگه داشتم. سیوترشتش روی دوشم بود. تقریباً برای من بزرگ بود هم از نظر گشاد بودن هم از نظر قدی. نگاهی بهش کردم. حالا داشت نگاهم می کرد. صورتش غرور نداشت. رنگ مهربونی به خودش گرفته بود.

من، قصد خاصه، از حرفهام داشتم که باز هم بد برداشت کردید.

خواستم حرفی بزنم که از جاش بلند شد و خواست بره.

_ فقط بدونید با حصار کشیدن دور خودتون هیچی عوض نمی شه. با این کارا فقط می تونید برای خودتون ترحم جمع کنید!

با قدم های محکم و بلند به ساختمان رفت و من را با دنیای تیره ی خودم توی دل تاریکی شب تنها گذاشت. عطر تند و تلخش به حال و هوای من به شدت می خورد. سیوت شرتش را محکم دورم پیچیدم و چند نفس عمیق کشیدم. قطرات اشک از گوشه ی چشمام غلتیدند.

از روی کنده بلند شدم و به سمت ته حیاط دویدم. اما زمینها سُر بود و محکم خوردم زمین. احساس درد زیادی توی آرنجم می کردم. لبم را گزیدم و با بدبختی از جام بلند شدم و به داخل رفتم. در اتاق را بستم و روی تخت ولو شدم. دستم خیلی درد می کرد ولی روحم خدشه دار شده بود. اولین کسی بود که حقیقت زندگیم رو صریح و بی پرده و شاید با کمی بی رحمی گفت. من آدم ترسویی بودم در مواجهه با مشکلات زود جا می زدم و شاید تا حدی راحت طلب بودم. منفی گرا بودم و درون گرا. ناامیدی خیلی راحت توی دلم لونه می کرد.

پتو رو روی خودم کشیدم و به خواب رفتم. با صدای رجا از خواب بلند شدم. پشت در بود.

_ آذین جان؟

+بیدارم.

_ بیا منتظریم.

+باشه گلم.

_ پس من می رم.

+باشه.

از روی تخت بلند شدم. سیوتشرت سپند روی زمین افتاد. تمام پتو و لباسهام بوی عطرش رو گرفته بود. لباسام را در آوردم و پریدم توی حمام. یک دوش مختصر گرفتم و سریع لباس پوشیدم و رفتم سمت ساختمان. صلاح ندیدم سیوتشرتش را پس بدم. از نظر عقلی اصلا کار درستی نبود. بلند سلام کردم و کنار سفره نشستم. کنارم مادر سپند نشسته بود. اصلا توی این چند روز همکلام نشدیم.

مشغول لقمه گرفتن بودم که حس کردم یکی داره نگاهم می کنه. سرم را بالا گرفتم. سپهر سریع نگاهش را دزدید و مشغول خوردن شد. امثال سپهر رو زیاد دیدم. پسرایه که با همه جور دخترایی هستند و با زبون و رفتارشون همه ی دخترا با هر تیپی جذبشون می شوند. ولی خب من هر دختری نبودم. یک دختر که به قول آوین و زهره با پسرا هاپو وارانه رفتار می کردم. البته وقتی که پا روی دمبم می گذاشتند. اخم ظریفی کردم و مشغول خوردن شدم. با کمک هم

سفره رو جمع کردیم و من و رجا داوطلبانه شستن ظرفها رو قبول کردیم. چادر رو آوردم و شید اوپن را پایین کشیدم. آستینام را بالا زدم.

_دستت چی شده؟

نگاهی به آرنجم کردم. کی بود بود. یاد دیشب افتادم.

+نمی دونم دقیقا! ولی چیز خاصی نیست.

_بذار یه نگاه بکنم.

+نه بابا نیازی نیست.

بالاخره قبول کرد که یه کبودی ساده است. من ظرف می شستم و رجا آب می کشید. رجا شیر آب را قطع کرد و گفت:

امروز کجاها می ریم؟

+نمی دونم.

_من بگم؟

سپهر از کجا پیداش شد؟

سریع پشت رجا قایم شدم که سپهر گفت:

معذرت می خوام اصلا حواسم نبود.

رجا: خب برو بیرون. در این جور مواقع آقایون اعلام حضور می کنند.

_بله. حق با توئه.

ولی سپهر به پایین انداختن سر اکتفا کرد. سپند هم وارد آشپزخانه شد. ولی سرش پایین بود.

رجا چادر رو بهم داد. سرم کردم.

_می تونم سرم رو بالا بگیرم؟

سارا: چقدرم بهت از این کارا می اد تو که هر روز با کلی دختری ؛ این مسخره بازیات چیه؟

سپهر زیر لب چیزی گفت که من نفهمیدم.

رجا: بله بلند کن.

_آذین... (با گفتن این کلمه برق بهم وصل کردن نگاه تندى بهش کردم که گفت:) نه یعنی همون خانم خاتم معذرت

م , خوام.

وای خدا! کلمو به کجا بکونم؟؟؟؟

جو سنگین شده بود.

سارا: خب داشتی می گفתי کجا بریم؟

_امم. از مسجد امام شروع کنیم؟

خب پیشنهادش بد نبود. تنها جایی بود که برای آرامش گرفتن بهش پناه می آوردم.

رجا و سارا نگاهی بهم کردند. منم سری تکون دادم. سپهر به من خیره شده بود تا بلکه چیزی بگم ولی تیرش به خطا رفته بود. سپند هم دست به سینه نشسته بود و ما را نگاه می کرد.

همه ی جوونا آماده شدیم بزرگترا هم بهونه آوردند و باهامون نیومدند. خدا خودش بخیر کنه قرار شد ما دخترا با ماشین بابا بریم و پسرا هم با ماشین سپهر!

با دیدن خیابانها و جاهای مختلف بغض گریبان گیرم شد ولی سعی کردم با حرف زدن با بقیه خودم را کنترل کنم. با دیدن میدان امام و جاهای مختلف هر کسی مشغول شد. ولی من یگراست رفتم توی مسجد. تحملم کم بود. نمی تونستم. از این میدون کلی خاطره های تلخ داشتم. گوشه ای از مسجد نشستم و به مردم خیره شدم.

_تو اینجا ای؟

نگاهم به آوین افتاد. کنارم نشست. دستش را دور شانه ام گذاشت.

_نمی دونم چرا این کار رو کرد. سپند رو می گم. متاسفم.

+تاسف تو کاری نمی کنه برای من. تو می دونستی من از این شهر تا حد تنفر رفتم ولی باز برنامه ی عید رو گذاشتی برای اصفهان. خوب خودت رو نشون دادی. توی این مدتی که عقد کردی اصلا یادت رفت خواهری هم داری. توقع الکی ندارم ولی کجا رفت اون قدر صمیمتمون؟ هان؟

من رفتم پیش بابایی تو حتی بابایی رو هم یادت رفته. بابا چی؟ هر وقت با بابا حرف می زدم الکی ماست مالی می کرد که آوین حواسش بهم هست یه غذای خشک و خالی هم براش نپختی.

عوض شدی.... خیلی عوض شدی... یادت رفت. دنیای جدید دنیای قبلیت رو خط زد.

با دهان باز نگاه کرد. بغضش گرفته بود. چانه اش می لرزید. خیلی بی رحمانه حرف زدم ولی لازم داشت. از جام بلند شدم و رفتم تا نماز بخونم. بعد نماز تلفنم زنگ خورد , رجا بود.

+جونم؟

_کجایی؟ بیا می خوایم درشکه سواری کنیم.

نفسم را با صدا بیرون دادم و به خودم لعنت فرستادم که چرا جرات رو انتخاب کردم. دقایقی بعد بهشون پیوستم. وقتی رسیدم سپهر منتظر بود. اخمهام درهم کشیده شد. خودش را از تک و تا نیداخت:

همه سوار شدند فقط من و شما موندیم.

+من میلی به سوار شدن ندارم.

عین بادکنک خالی شد. دلم برایش سوخت. قیافه اش عین پسر بچه های معصوم شد. واقعا ۲۸ سالش بود؟ اصلا به رفتاراش نمی خورد. فقط زن می تونه امثال این بشر رو بسازه. ای کاش یه ذره مثل برادرش بود. ولی از حق نگذریم بدون سپهر جمع سوت و کور بود. لبخندی زدم. با کفشش روی زمین خطوط برهم می کشید معلوم بود حسابی پکر شده.

+حالا باید سوار کدوم بشیم؟

سرش را بالا آورد و خیلی جدی گفت:

_ شما که گفتید نمی خواهید سوار شید!

اه همون بهتر عین داداشت نشی. حالم بد شد. قیافه ام رو مظلوم کردم و با صدایی که مثلا ناراحت شدم گفتم:

+یاد گذشته افتادم دلم خواست.

این لحنم برای سپهر خیلی عالی بود. اصلا انتظار این همه مهربونی و لطافت دخترونه رو نداشت. لبخندی زد و درشکه ای رو نشون داد و اول خودش سوار شد دستش را به سمتم دراز کرد که با چشم غره ی من مواجه شد. سرش را انداخت پایین و آروم گفت:

_ معذرت می خوام قصد بدی نداشتم.

من با فاصله ازش نشستم. به میدون خیره شدم و ساکت بودم. گوشی سپهر زنگ خورد.

_ سلام... خوبی گلم؟ نه عزیزم بدون تو اصلا خوش نمی گذره.

از لحنش معلوم بود با دختر داره صحبت می کنه. خب بابا با یکی از همین ها عروسی کن هم خودت رو خلاص کن هم دخترای مردم رو! در ضمن جون خودت , بهم خوش نمی گذره!!! دختره رو خر گیر آورده. لاله الا الله... نمی ذاره دهنم رو ببندامها!

بالاخره برگشتیم و به بقیه پیوستیم. با سپهر سر سنگین بودم. به اصرار سپهر و سارا بستنی سنتی و فالوده خوردیم. ایستاده بودم و با پام ضرب گرفته بودم که سپند نزدیکم شد. متوجه اش شدم ولی به روی خودم نیاوردم.

_ سخته نه؟

از طعنه اش حرصم گرفت. سرم را بالا گرفتم و خواستم جواب دندان شکنی بدم که دیدم داره عمیق نگاهم می کنه. از نگاهش متعجب شدم.

_می دونستید خندیدن بهتون خیلی می آد؟

از حرفش جا خوردم ؛ اصلا این خنده ی من را کی دیده بود؟ همیشه جلوی اینا من به لبخند یا آروم خندیدن بسنده می کردم.

_دیروز صبح وقتی توی پذیرایی می دویدید و می خندید دیدم.

بعد بستنیم را بهم داد و دور شد و کنار رجا نشست. توی شک بودم. از یادآوری دیروز سرخ شدم. یعنی من را بدون حجابم دیده. ای خاک بر سرم. آبروم رفت. بستنیم کوفتم شد. به اصرار رجا و بقیه ناهار رفتیم فست فود. دور میز نشستیم. من بین رجا و آوین بودم. رو به روم سارا و سپهر بودند و رو به روی رجا هم سپند. رجا و سپند مشغول حرف زدن بودند. من با منوی رو به روم درگیر بودم. از شرم نمی تونستم به سپند نگاه کنم. بقیه هم باهم حرف می زدند. هر از گاهی با سرتکون دادن حرفشون رو تایید می کردم. آوین دلخور بود. از نگاهش معلوم بود. با آوردن غذا همه ساکت شدیم به جز سپهر که فکش عین تراکتور کار می کنه.

بعد از ناهار رفتیم چهل ستون. یه زمانی عاشق چهل ستون بودم ولی بعد از اون چهار سال

رجا من رو دنبال خودش می کشید و به زور باهم عکس می گرفتیم. بالاخره هم با اصرار رجا همه باهم یک عکس دسته جمعی گرفتیم. من و رجا و سارا و آوین کنار هم نشستیم و پشتمون به ترتیب از سمت من سپهر و سپند و جاوید قرار گرفتند.

قرار شد این عکس را هممون داشته باشیم. تا عصر جاهای مختلف رفتیم و من از تیر رس سپند دور می شدم. خسته و کوفته رسیدیم خونه و همه امون به اتاقامون رفتیم تا بخوابیم. من لباسام را با یک تاپ و شلوارک سفید عوض کردم و با خیال راحت به خواب رفتم. چشمام را باز کردم. ساعت ۹ شب بود من ۴ ساعت خوابیده بودم؟؟؟

نمازم را خواندم و لباسام را عوض کردم و به ساختمان رفتم. همه بیدار بودند جز رجا و سارا و پسرا.

حمیده خانم:

اذین جان بیا بشین برات میوه و آجیل بیارم.

+ممنون . زحمت نکشید.

بابا کنارم نشست.

_خوبی بابا؟

+بله.

_خیالم تخت؟

لبخندی زدم.

+تخت تخت. فقط بابا زهره فهمید اصفهانم گیر داده برم پیششون.

_باشه بابا فردا برو.

+جدا؟

_آره. بری بهتره. اونجا به نظرم راحت تری. محمد اصفهانه؟

+نه فکر نمی کنم. ممنون.

سری تکان داد.

مشغول حرف زدن با بابا بودم که آوین اومد کنارم. لبخند کم رنگی زدم. خیلی مظلوم گفت:

بریم حرف بزیم؟

+آره بریم.

از جام بلند شدم و با هم رفتیم توی آشپزخانه. رو به روی هم نشستیم. دستام را زیر چونه ام گذاشتم و بهش خیره شدم.

+خب بگو آوین جونم.

از شنیدن آوین جونم سرش را بالا آورد؛ چشمش برق می زد.

_از دستم خیلی ناراحتی که اینقدر با رجا مچ شدی؟

نگاهی کردم:

واقعا که! آخه دختر جون من چرا باید خواهر کوچولوی لوس نر و خل خودم را بیخیال شم برم دنبال رجا؟ حسود شدیا!!!

_رفتارت این رو نمی گه.

+رفتارم چی می گه؟

_می گه دلخوری. ناراحتی. باز قاطی کردی ولی نمی گی. رفتارت سرد شدن بینمون رو می گه. دوری از هم رو می گه.

رفتارت این رو می گه...

وسط حرفش رفتم.

+همه اش رو نمی گه ولی رفتار خودت رو دیدی؟ من منعت نمی کنم تو کار اشتباهی نکردی تا حدی هم طبیعیه. ولی

ته از وقت ، عقد کردی ، فاموش ، کد ، ... ما ، ه ... بابا ، ... بابا ، ه .

_این طور نیست.

اخم ظریفی کردم.

+به نظر من همین طوره و تا حدی طبیعیه.

_ولی من قصدی نداشتم.

با لحن شوخی گفتم:

+می دونم. اگر داشتی می کشتمت.

_آذین!

خندیدم.

+جان آذین؟

_خیلی بدی.

+ولی تو به دونه ای جوجو.

هر دو خندیدیم . آخیش بالاخره روابط تیره امون درست شد.

حمیده خانم:

بچه ها اینجا بید؟

آوین از جاش بلند شد و کنار حمیده خانم ایستاد.

_چطور مامان جون؟

_هیچی فکر کردم بیرونید. خب بچه ها برای شام چی بیزم؟

+می شه ما بیزیم؟

آوین با هیجان گفت:

آره مامان می شه؟ خواهش قول قول خرابکاری نکنیم.

_وا آوین مادر من کی گفتم خرابکاری می کنید. ماشالا هردوتون کدبانوید.

+ممنون. پس شما بگید چی مد نظرتونه ما دست به کار بشیم.

_آخه این طوری...

+چه طوری؟

آوین: مامان فقط بگید دیگه.

_به نظرم هویج پلو و مرغ زعفرونی خوب باشه.

آوین: این غذای مورد علاقه ی آذینه.

حمیده خانم نگاهی کرد و لبخند زد.

_بچه ها کمک خواستید رودروایسی نکنید.

+چشم.

با رفتن حمیده خانم چادرامونو در آوردیم و مشغول شدیم. حرف می زدیم و می خندیدیم.

آوین: راسی اون شب که خانواده ی میرسیمی اومده بودن چی پختی؟

+ته چین پختم.

سارا: سلام. بچه ها.

نگاهی بهش کردم و با لبخند جوابش را دادم.

_بچه ها می شه منم کمک کنم؟ آخه حوصلم سر رفته.

+آره حتما.

_می دونستی دارند می آن که ته چین پختی؟

+نه. هوس کردم گفتم بپزم .

سارا با تعجب گفت: اون وقت سپند خورد؟

+آره نباید می خورد؟

_واقعا؟

از قیافه اش خندم گرفته بود. چشمش گرد شده بودن و دهنش باز مونده بود.

+آره. برادرت خورد.

آوین: چطور حالا؟

_آخه سپند از ته چین بیزاره.

تو دلم گفتم چه بد سلیقه است غذا به این خوشمزگی. نوبت من بود تعجب کنم:

واقعا؟

_آره بابا.

+ولی خیلی معمولی خورد.

_برام عجیبه. سپهر چیزی نگفت؟

+نه.

حالا معنی نگاه شیطون سپهر رو می فهمیدم.

غذا رو پختیم. مشغول سالاد درست کردن بودیم که رجا هم به جمعمون پیوست. همه مشغول کاری بودیم. من و رجا مشغول تزیین سفره بودیم. آوین هم با بیدار شدن جاوید رفت. سارا هم خسته شد و رفت.

_بچه ها ی دهه ۷۰ رو می بینی؟ همه در حال پیچوندنن.

خندیدم.

+می بینم نیومده اصطلاحا رو خوب یاد می گیریا.

_به من می گن رجا استعداد.

خندم شدت گرفت.

با آماده شدن سفره همه دورش نشستیم و مشغول شدیم. خدا روشکر همه از دست پختم راضی بودن و همین باعث شد خیالم راحت بشه. نگاهم روی سپند ماند. تی شرت لیمویی و شلوار لی پوشیده بود. موهاش خیس بود و این یعنی حموم بوده. با آرامش غذاش رو می خورد. منتظر بودم ببینم خوشش اومده یا نه که یهو سارا گفت:

شنیدم بعضیا ته چین خوردند.

خوشختانه صدای سارا بلند نبود و فقط اطرافیاناش صداش رو شنیدن. سپهر بلند زد زیر خنده و سپند دست از غذا خوردن کشید و چشم غره ای به خواهر و برادرش رفت.

سپند: سپهر دهن لقی!

سپهر لقمشو قورت داد.

_به جون خودت اگه من گفته باشم.

سارا: سپهر نگفت. موندم تویی که همیشه سر این غذا با مامان دعوات می شد چه طوری خوردی!

رجا: راست می گه سارا؟

سپند سرش را تکون داد.

من نگاهی به سپند کردم. داشت من رو نگاه می کرد.

سارا: نه جون من چه جوری سپند خوردی؟

سپهر: سارا اوضاعی بود. اینقدر خودم را گرفتم نخندم.

رجا: حالا کجا ته چین خوردی؟ خیلی بی سلیقه ای سپند.

سپهر: خونه ی آقای خاتم. دستپخت آذین خانم.

ابروهای رجا رفتند بالا.

سپند: اینا چرت می گن ؛ به حرفشون گوش نکنید بچه ها. من اگر از مزه ی غذایی خوشم نیاد لب نمی زنم.

پس بگو چرا توی خوردن لقمه ی اول شک داشت!!!!

سپهر: اولالا...بابا من خراب این همه مستقل بودنتم. اصلا همین روی پا بند بودنت منو کشته.

زیر لب گفتم: خب خداروشکر.

سپهر: بابا این خره ته چین دوست نداره. ولی از حق نگذیریم ته چین آذین خانم یه چیزه دیگه ای بود.

سپند نگاهی گذارا بهم کرد و مشغول خوردن شد.

رجا: آذی باید به منم یاد بدی. حتما باید خوب شده باشه که سپند خورده.

+من کاری نکردم. ولی چشم یادت می دم.

سارا: کار از این مهمتر که سپند چنین غذایی رو خورده؟

سپهر: واقعا. عاقا این سپند قاشق اول رو تو شرم و رودروایی خورد بقیه رو عین راحت الحلقوم داد بالا.

سپند با تشر اسم سپهر رو گفت و همه به خوردن ادامه دادیم.

ولی تمام ذهنم معطوف حرف سپند شد

" من اگر از مزه ی غذایی خوشم نیاد لب نمی زنم."

پس حتما از غذا خوشش اومده که خورده. با این نتیجه گیری با احساس لذت به خوردنم ادامه دادم. جمع کردن سفره و

شستن ظرفها به عهده ی آقایون بود. مشغول حرف زدن با همدیگه بودیم که تلفنم زنگ خورد. زهره بود.

+سلام عزیزم.

_سلام عشقم. چه مهربون شدی!

+بی جنبه ای دیگه.

_تو روح آذی. دو دقیقه مهربونی بهت نمی اد.

+واقعا که. بگو می شنوم.

_تربیتت منو کشته. زنگیدم بگم تا نیم مین دیگه می رسیم.

+نیم ساعت دیگه؟

_دیره؟

+نه دیونه زوده من هنوز وسایلم رو جمع نکردم. تازه.

نگاهی به جمع کردم که مثلا مشغول حرف زدن بودن. از جام بلند شدم و رفتم تو ایوان.

+تازه من سیم خاردار رو چی کار کنم؟

_اونو که من خودم دودرش می کنم بره.

+ببین زهره یه جور خوب بکنیا این از اون گیراس.

_باشه بابا خیر سرم من منشی اش بودما!

+ایش. منتظرتم.

_باش تا صبح دولتت بدمد.

+بی مزه.

_بامزه.

+اوقفف از دست تو.

_هههه هوینی که هست. من همینم تربچه جون.

+تربچه اون محمد جوتته نه من.

_نچ اون عزیز دل آبجیشه.

+ایییییی.

_خب برو دستشویی چرا از این صداها از خودت در می آری.

+تو نمی ذاری من دو دقیقه در سلامت باشم که همش چرت و پرت می گی!

_بی تربیت!

+وای من برم وسایلم رو جمع کنم.

_باوش. فعلا.

تلفن رو قطع کردم. خواستم برم سمت خونه ی رجا که یکی سرفه کرد.

برگشتم. جاوید بود. خودم را جمع و جور کردم.

_بیخشید آذین خانم. می شه چند لحظه حرف بزنییم؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:

بفرمایید.

_بفرمایید بشینید.

معذب بودم دلم نمی خواست من و جاوید رو کسی ببینه. کاری نمی کردیم ولی خب خیلی خوب نبود.

_خیالتون راحت آوین در جریان.

سرم را تکان دادم و روی صندلی توی ایوان نشستم. جاوید هم نشست.

_راستش من حس می کنم از رفتارتون شما با من مشکل دارید.

نگاهی بهش کردم.

_اوین چیزی بهم نگفت اما تغییر رفتارش باعث شد من پیگیر بشم. فکر کردم فکر می کنید مقصر آوین نیست و دوری

خواهرتون و تغییر رفتارش را از جانب من می بینید. می دونید من آدم نسبتا رکی هستم. فکر می کنم شما حس می کنید

من خواهرتون را ازتون گرفتم.

حرفه‌اش درست بود ولی مقصر اصلی هیچ کدوممون نیستیم. گذاشتم تمام حرفه‌اش رو بزنه.

_شما مثل رجا می مونیید برای من. من قصد ندارم خواهرمو ناراحت کنم..... من خودم از آوین خواستم تا باهاتون حرف

بزنم.

حرفه‌اش که تموم شد به من خیره شد تا ببینه من چی می گم.

+ببینید من منکر واقعیت داشتن یکسری از حرفهاتون نمی شم. اما این طور و با این غلظتی که شما هم گفتید نیست. من خواها خوشبختی خواهرم هستم. اون خوشحال باشه انگار من خوشحالم. این روند و رفتار هم تا حدی طبیعییه. منتها اگر فکر می کنید که من با شما لج کردم یا دشمنی دارم باید بدونید اشتباه فکر می کنید. من از خدا شاکرم شما رو به خانواده ی ما هدیه کرد. همان طور که آوین را به خودتون و خانواده اتون هدیه کرد.

از جام بلند شدم و رفتم. وسایلم را جمع کردم و لباسام را با یک مانتوی بافت مشکی و شلوار جین زغالی عوض کردم. یک شال سفید- مشکی هم سرم کردم. چادرم را برداشتم و به همراه وسایلم رفتم سمت ساختمان. با دیدنم همه تعجب کردند. برای خانما توضیح دادم. اولش مخالفت کردند ولی بعدش با توضیح دادن راضی شدن. رجا اخم کرده بود و مثلا با من قهر بود. منم مدام سر به سرش می داشتم ولی فایده نداشت.

بالاخره کار آقایون تمام شد. سپهر با دیدنم گفت:

بچه ها جایی قراره بریم؟

سارا: نه!

سپهر کنجکاو نگاه کرد. سپند هم کنارش قرار گرفت. مثل همیشه معمولی نگاه کرد.

با زنگ خونه از جام بلند شدم. با تک تکشون روبوسی و خداحافظی کردم. به سپهر و سپند که رسیدم خیلی سرد خداحافظی کردم. دلم می خواست سپند تیکه بهم بندازه یا یه چیزی بگه و شرط نرفتنم را بهم گوش زد کنه ولی فقط نگاهم کرد. ای لعنت به این چشمها. خواستم ساکم را بردارم که سپهر بلندش کرد.

نگاهی کردم:

خودم می برم.

_اختیار دارید.

سپند هم نقش بوق رو داره دیگه؟؟؟!

همین طور که به طرف در می رفتیم سپهر گفت: شرطتون چی؟

چیزی نگفتم.

اونم چیزی نگفت. به در که رسیدیم در رو باز کردم. با دیدن محمد و زهره خشکم زد. قرار نبود محمد بیاد اصفهان! محمد با دیدن من و سپهر جا خورد.

زهره: سلام دکتر. خوبید؟

_ سلام خانم احوال شما؟

+زهرة جان ايشون برادر دكتر هستن.

_! باز من ايشون رو با آقاي دكتر خودمون اشتباه گرفتم. خوب هستيد؟

_ممنون. خواهش مي كنم.

سپهر به سمت محمد رفت و باهم دست دادند. محمد اخم کرده بود. اين ديگه چه مرگشه! از چاه در اومدم افتادم تو چاله!

مشغول حرف زدن بوديم كه زهره گفت:

سلام.

برگشتم ديدم سپند هم دم دره.

_سلام. تبريك مي گم.

زهرة: ممنون.

_خب پس دوست مهم شما بوديد؟ بايد حدس مي زدم.

ته دلم خوشحال شدم كه سپند اومد. ولي نمي دونم چرا؟ واقعا چرا؟

سپند نگاه کنجكاوي به محمد كرد.

زهرة: برادرم محمد جان. ايشون هم آقاي دكتر ميرسيمي هستند.

هر دو باهم دست دادند.

زهرة: خب ما بيشتر از اين مزاحمتون نمي شيم. با اجازه اتون اين دوستمونو ازتون بدزديم و بريم.

نگاهي به سپند كردم كه آرامش توي چهره اش موج مي زد. نزديك من و زهره شد. خم شد تا ساك را از دست زهره

بگيره و گفت:

_ "كساني كه دير قول مي دهند ، خوش قول ترين مردم دنيا هستند(ژان ژاك روسو) "

بعدم بلند گفت:.

سپند: ما كه نبايد اجازه بديم. پدرشون بايد اين كار رو بكنند كه كردند.

با لحن مسخره اي اين را گفت و دستانش را با ژست خاصي كرد توي جيب شلوارش . من موندم تو اين هوا با تيشرت

سردش نمي شه؟

نگاه خشمناكي بهش كردم و گفتم:

ممنون، آقا سره. خداحافظ.

ساکم را خواستم ازش بگیرم که محمد گفت:

من برات می آرم. آقای دکتر ممنون زحمت نکشید.

نگاه بی تفاوتی بهش کردم و منتظر زهره که متوجه شرایط بد شده بود شدم.

_خدانگهدار تون.

_خداحافظ خانوم.

سوار ماشین محمد شدیم. محمد ماشین را روشن کرد و به راه افتاد. سکوت برقرار بود. محمد ضبط را روشن کرد و کمی پنجره ها رو پایین کشید. برای حال من خوب بود. داغ بودم از درون. همیشه برای طعنه زدن آماده است چرا؟

انگار با من سرچنگ داره!

زهره:

حالا تا کی اصفهان هستی؟

+تا آخر تعطیلات!

_به به چه عالی.

چپ زهره رو نگاه کردم. ولی عین خیالش نبود. با رسیدن به خوتشون محمد ماشین را برد توی خانه. از ماشین پیاده شدیم. ساکم را خواستم بردارم که محمد سمتم اومد. نگاهی بهش کردم. خواست ساک را برداره که گفتم:

ممنون. خودم می تونم. در ضمن از این مهربونیا بهتون نمی ادا!

بدون اینکه منتظر جوابش باشم رفتم بالا. دق و دلیم رو سر محمد خالی کردم. حقش هست پسره ی دیونه هیچ کاریش را نمی شه پیش بینی کرد.

با ورودمون به خانه خاله و عمو به پیشوازم اومدند.

خاله رو بغل کردم.

+خیلی دلم براتون تنگ شده بود.

_منم خاله. خوش اومدی.

_دختر عمو چه طوره؟

+عالی عمو. شما رو می بینم عالی می شم.

کمی پیششون نشستیم و بعد با زهره وسایلم را بردیم تو اتاقش. زهره در را بست. منم چادر و شالم را در آوردم.

+الهی زهره... بگم چی نشی. اخه دختر نونت نبود آبت نبود منشی شدنت چی بود؟

زهره اخم ظریفی کرد:

اون زده تو پرت به من می توپی؟

+هیچ ربطی به اون نداره. واقعا تو برای چی منشی شدی؟ همیشه برام سوال بوده.

_چون دوست داشتم کار کنم. کار که عیب نیست. بعدشم مگه جرم کردم؟

+نه نکردی... نگفتی محمد اصفهانه.

_قرار نبود بیاد ولی بیهویی اومد دیگه. ببینم مگه سپند چی گفت تا قاطی کردی؟

+ولش کن لیاقت حرف زدن در موردشم نداره.

خندید.

_محمد کم بود با اینم دشمن شدی؟

+بابا این دو تا دیونه اند. کاراشون غیر پیش بینیه. البته یک نکته اونم سیم خاردار از محمد شما دوز دیونگیش بیشتره!

_خجالت نکشیا؟ راحت باش.

+من که راحتم. بابا محمد شمام قاطی کرده از این مهربونیا نمی کرد ساک بیاره بیره!

_فکر کن سرش خورده تو سرنگ!

+سرنگ؟

هر دو خندیدیم.

_سرنگ یا سنگ چه فرقی داره!

+عجب بابا!!!!

لباسامون را عوض کردیم و هر دو دراز کشیدیم.

_خب تعریف کن .

+تعریفیا که پیش توئه!

_من که هر اتفاقی می افته می دارم کف دست جنابعالی.

+همه رو؟

_آره دیگه.

مجبورم کرد تمام قضایای این مدت را برایش تعریف کنم.

_دیدی چقدر شبیه هم اند؟

+آره من خودم اولش تعجب کردم تو هم که به من چیزی نگفته بودی عین گیجا بودم.

_موندم تو چه جوری این دو تا رو قاطی نمی کنی؟!

+نمی خندی بهم؟

دستش را زیر سرش گذاشت:

نه چرا بخندم؟ بگو بابا.

+از چشماشون!

_وا؟ تو هم چی چی از چشماشون خل شدی؟

+به جون خودم.

_این دفعه باید دقت کنم.

+آره بکن یه کار مثبتیه واسه ی خودش. راسی از کارت راضی هستی؟

_آره. بدک نیست. به پای کار توی پژوهشکده ی "... که نمی رسه.

+جمع کن بابا مهم اینه که می ری سرکار. وضعت از من که بهتره!

_آره خب.

لجم گرفت متکی ام رو کوبوندم تو صورتش.

_می زنی منو؟ من صاحب دارما!!!!

+داری که داری منم دارم!

اینقدر متکی تو سرو کله ی هم زدیم و کری خوندم تا خسته و نالون دراز کشیدیم و خوابیدیم.

صبح با صدای در اتاق از خواب پریدم. زهره خواب خواب بود. شالم را انداختم روی سرم و در را باز کردم. خاله بود.

لبخندی زدم.

+سلام خاله صبح بخیر.

_سلام عزیزم. خواستم بگم بیاید صبحانه.

+چشم.

در اتاق را بستم و زهره رو صدا کردم ولی اصولاً این بشر خوابش به اندازه ی وزن گوریل سنگینه.

+های زهره بلند شو.

مشغول شانه زدن موهام شدم، دیدم بلند نمی شه شروع کردم به نیشگون ریز گرفتن. با صدای جینی چشماش رو باز کرد.

_آذین تویی ورپریده؟

چشمام رو لوچ کردم.

_بمیری. اه!

چه دعای خوبی! خیلی وقت بود آرزوی مرگ داشتم.

+هه. من تا حلوای تورو نخورم نمی میرم.

با غر غر بلند شد. هر دو لباس عوض کردیم و رفتیم بیرون اتاق. همه دور میز صبحانه نشسته بودند. می دونستم عمو و

خاله تا همه جمع نشن شروع نمی کنند.

+سلام .

عمو و محمد سرهاشون را به طرف ما گردوندند. عمو با لبخند جوابم را داد . محمدم که مثل همیشه سرد بود. دور میز

نشستیم و مشغول خوردن شدیم. جالب بود که محمد هم شروع نکرده بود.

خاله: آذین جان ناهار چی درست کنم؟

+دستپختتون عالییه. هرچی دوست دارید.

_پیشنهاد بده.

نگاهی به بقیه کردم. زهره بی صدا می گفت " بگو قرمه سبزی " عمو می گفت: " لوبیابلو "

محمد هم فقط ما سه تا رو نگاه می کرد. خاله نگاهی به بقیه کرد. عمو و زهره سریع خودشونو زدند به آن راه.

_اذیت نکنید. بذارید خودش بگه.

+نمی دونم به خدا.

محمد: من دیگه می رم.

عمو: کجا بابا؟

_یه چند جا کار دارم.

خاله: برای ناهار می آیا!!!

_فعلا که همه منتظر پیشنهاد خانم خاتمیم! من همون بیرون یه چیزی می خورم.

از حرفش ناراحت شدم. مادر خودش گیر داده بود به من چه! یادم اومد از دمی باقالی متنفره.

+خاله دمی باقالی بذارید دمی باقالیاتون حرف نداره!

_ای به چشم.

زهره منظور کارم را گرفت. لبخندی زد و خنده اش را خورد. خاله ام اصلا حواسش نبود که محمد دمی باقالی دوست نداره. ذوق زده شده بود که من پیشنهاد دادم.

محمد هم چشم غره ای بهم رفت منم زیر لب " برو بابایی " بهش گفتم.

با رفتن محمد من و زهره رفتیم توی اتاق.

_این دیشب بهت چی گفت؟

+کی؟

_ناپلئون! خب سپند میرسیم دیگه!

+آها تیکه انداخت. نفهمیدی؟

_چرا ولی گفتم بپرسم مطمئن بشم. دیدی اصلا شبیه هم نیستن؟

+کیا؟

_جورس و جولی از نوع مذکرش دیگه باهوش!

+وای ول کن اول صبحی!

_ایش. نه جدی اخلاقتون زمین تا آسمون فرق داره. من سپهر رو هم دیدم خیلی ادم به جوش و مردمیه.

+اره مخصوصا با دخترا. حداقل سپند از این نظرا استاندارده.

_بابا سپهر اون طوری هم که فکر می کنی نیست. دوست دختر داره اونم نه یکی چند تا ولی حد و مرز سرش می شه.

+بله بله.

_راسی یه خبر تووووپ دارم برات.

+بنال.

_بی تربیت!

+بگو دیگه.

_همین طوری؟ خشک و خالی؟

+نگو اصلا.

_نمی گم.

بعد هم از اتاق رفت بیرون و با سینی چایی برگشت.

+حالا نمی گی؟

_نچ.

+چرا؟

_چون زیادیت می شه.

+نمیری تو؟!

_نچ زنده ام نفس می کشم.

+بگو دیگه.

_فقط بدون توی خبر مصر هم هست.

با جیغ گفتم:

درووووغ!

_اروم بابا. کر شدم.

+بچه ها می خوان برن مصر؟

_آره.

+واااای کی؟

_پس فردا بعد از ظهر.

+چه عالی ماهم می ریم.

_من می رم تو کجا می ای؟ به بابات نگفتی که.

+حله بابام اجازه می ده.

_خب بهش خبر بده پس.

از خوشحالی نمی دونستم چی کار کنم. من عاشق مصر بودم. یکی از معدود جاهای اصفهان بود که دوست داشتم!

گوشیم را برداشتم و شماره ی بابا رو گرفتم. زهره سریع زد روی اسپیکر.

_سلام عزیزم.

عزیزم؟؟؟ از کی تاحالا عزیزم شدم؟ زهره ابروهایش را داد بالا.

+سلام بابا. خوبی؟

_خوبم . تو خوبی؟

+منم خوبم. بقیه خوبن؟

_بقیه هم خوب اند.

+بابا؟

_بله؟

+من می خوام برم مصر.

_مصر؟ این موقع؟

+آره دیگه. با همون گروه همیشگی که مورد تایید خودتونند.

سکوت کرد.

+بابا؟ برم؟

_هوف. کی هست؟

+خب پس فردا بعد از ظهر راه می افتیم. من و زهره و بقیه. بقیه ام یعنی آرزو و آرشام ؛ میشا و طاهر و نامی!

_خب تو که وسایلت رو نیاوردی!

قشنگ داره سنگ می اندازه ها!!!!!! ای خدا!

+خب بابا جان من نیاوردم زهره آورده. ...حالا برم؟

_ نامزد زهره می آد؟

+ نمی دونم. یه لحظه بذارید بپرسم.

نگاهی به زهره کردم. سرشو به نشانه ی اومدن تکون داد.

+ آره بابا می اد.

_ چون نامزد زهره باهاتونه دارم اجازه می دم. آذین مراقب خودت باشیا.

از ذوق می خواستم چند دور دور حیاط خونه رو بدوم.

+ چشم.

یه فکری سریع به ذهنم رسید.

+ اممم. بابا؟

_ باز چی شده؟

+ چیزی نشده. می خواستم بگم ما داریم می ریم اونجا , بعد اونجا کویریه. بعد اینجا شهره خیابوناش آسفات و اینا. بعد اونجا باید با ماشین خوب بریم دیگه. بعد اینکه اینجا شما ماشین شاستی بلند نیاز ندارید که ولی ما اونجا اصلا باید با ماشین شاستی بلند بریم.

بابا خندید زهره هم محکم جلوی دهنش رو گرفته بود که صدای خنده اش بلند نشه.

_ حالا چرا اینقدر اینجا و اونجا می کنی دختر؟

+ هوم؟ خب مگه چیه؟

_ باشه . فقط آذین خواهشا تو رو جان من حاج بابا هر کی دوست داری مواظب باش!

+ وای بابا عاشقتم عاشقتم. ممنون.

با این حرفم یه لحظه خودمم موندم. من تو عمرمم این جوری با بابا حرف نزده بودم. بیچاره حتما کپ کرده.

+ چیزه. منظورم اینه که خیلی دوستون دارم.

_ منم دوست دارم دخترم.

وای بابا امروز منو هی ذوق مرگ می کرد. حتما اگه رو به روی هم بودیم منو بغل می کرد و یک صحنه ی پدرونه دخترونه می ساختیم!

+ بابا پس من پس فردا می ام اونجا هم ماشین بگیرم هم از بقیه خداحافظی کنم.

_باشه. کی برمی گردین؟

به زهره نگاه کردم. بی صدا گفت سه روز اونجاییم بعد برمی گردیم.

+سه روز اونجاییم بعد برمی گردیم.

_باشه.

+ممنون بابا برای همه چیز. فعلا.

_خداحافظ دخترم.

گوشی رو قطع کردم. یه ژست گرفتم.

+حال کن زهی!!!

_واقعا!!! تو گفتونم. مخصوصا بابات. بابا امروز هی بهت حال می داد. ماشین رو گفتم الان می گه محاله.

+بهع! چی فک کردی؟؟؟؟ها؟ بابا صادق خودمه!

_اوهو بله بله.

+به همین مناسبت می ریم به خاله کمک می کنیم.

_اه بشین بابا جو گیر. عین این دخترای مثبت می مونی. بریم کمک. بابا بی خیال الان مامانم منو از تو بیشتر به کار می

گیره.

سری از روی تاسف تکون دادم.

+shamed on you!

_باوش بابا فهمیدم انگلیسی بلدی.

+نگران بودم نفهمیده باشی چی گفتم نه مثل اینکه خداروشکر خوب یادگرفتی این دفعه.

مشتی به بازوم زد.

+علی در تو چی دیده واقعا؟ من برام سواله. بذار بیاد ازش بپرسم.

_آذین!

خندیدم.

با کل کل رفتیم توی آشپزخانه و توی کارها به خاله کمک کردیم. کارمون که تموم شد هر سه پشت میز نشستیم و

مشغله. حرف زدیم. عمه هم ها، د خونه شد. حاد، اس ک دم ه به احتتام عمه بلند شدم.

+سلام عمو.

_سلام دخترم. بشین راحت باش.

زهره از جاش بلند شد و رفت توی بغل عمو و بوسیدش. خوش به حالش با این سنش از این کارها خجالت نمی کشه حالا من از خجالت می میرم. نه که اصلا از این کارا نکنم ولی با بابا نمی تونم. برعکس من آوین که همیشه از سر و کول بابا آویزونه.

زهره برای عمو چایی ریخت و برد و برگشت پیشم.

_راستی مامان!

_جانم؟

_امروز علی برای ناهار می اد. هر چند دیگه عادی شده.

_خدامرگم بده الان می گی؟

_اره پس کی بگم؟

_خب زودتر می گفتم.

_حالا نکه علی غریبه است. بابا همین علی تا قبل عقد اینجا بود یه خط درمیون.

خاله چشم غره ای رفت و از جاش بلند شد.

_بیا شروع شد.

+اذیت نکن زهره خاله ام رو.

_بیا اینم از دوستم.

+من خاله ام رو ول کنم به تو بچسبم؟

_اصلا من برم به همون علی خودم بچسبم بهتر از شماهاست بقران.

من و خاله خندیدیم. زهره رفت توی اتاقش.

+خاله جون؟

_جانم؟

+دلتون براش تنگ می شه؟

آه خله.. مخصوصا اسش.. ه ندنکه کد) د اء, خا. نا: ناش..

بلند خندیدم.

+خاله خیلی باحالید.

_برای من دلت تنگ نمی شه زندگی؟

برگشتم. این کجا بود؟ اه. به چارچوب آشپزخونه تکیه داده بود و با لبخند قشنگی به خاله خیره شده بود.

_تو که ازدواج نمی کنی. من از خدامه تو ازدواج کنی دلم برات تنگ نمی شه.

_زندگی دلت می اد نفرین می کنی؟

_اذیت می کنی دیگه!!!

+سلام.

نگاهی بی تفاوت بهم کرد و خیلی آروم جواب سلامم را داد. حیف که خاله اینجاست و گرنه حالت رو می گرفتم. لیاقت سلام کردن رو هم نداری بی لیاقت!

به طرف خاله رفت و بغلش کرد و بوسیدش.

با این کارش لبخندی زدم. با همه ی بیشعور بازیایی که در می آورد از این تیپ کارهایش خوشم می اومد. واقعا معلوم بود عاشق مامانش و زهره بود. یادمه وقتی زهره گفت عقد کردند محمد به علی گفته بود چون فامیلی و نزدیکی با ازدواجتون موافقت کردم!

متوجه شدم هر دوشون دارند نگاهم می کنند . لبم را گزیدم. چه سوتی خوشگلی داده بودم. محمد پوزخندی زد و رفت بیرون. خاله هم لبخند زد. باید سو تفاهم ایجاد شده رو برطرف می کردم. ولی چه جوری؟ زهره!

یک ساعت بعد علی هم اومد. پسر بسیار بسیار خوبی بود. کمی بعد همه دور میز برای ناهار جمع شدیم. من و زهره کنار هم نشسته بودیم. رو به رومون محمد و علی نشسته بودند و بین دو طرف عمو و رو به روش خاله!

خاله: دیدم محمد دمی باقالی دوست نداری برات کباب شامی درست کردم , زیاده همه باید از هردوتاش بخورید.

نگاهی به محمد کردم. با محبت مادرش را نگاه می کرد. ناخودآگاه با سپند مقایسه اش کردم. هر دو قد بلند بودند و هیکی متناسب ولی محمد گندمی بود با چشمای قهوه ای . قیافه اش معمولی بود. توی یک شرکت معاون بود . اخلاقاشونم تا حدی یکی بود ولی سپند مغرور تر و غیر قابل پیش بینی تر بود.

مشغول خوردن شدیم. با زهره مشغول شستن ظرفها شدیم که خاله در حالی که داشت می رفت توی اتاقش برای خواب نیمروزی گفت:

زهره مادر برای بابا و علی و محمد چایی ببر.

زهره خواست دستکش پر از کفش را در بیاره که گفتم:

من می ریزم.

_قربون دست.

+فدات بشه علی.

_آذین!!! خیلی پررو شدیا.

+مونده حالا به level تو برسم.

سه تا چایی خوشرنگ ریختم و کنارش ظرف پولکی زعفرانی اصفهانی رو گذاشتم. چادرم را درست کردم و با سینی رفتم توی پذیرایی. هر سه مشغول حرف زدن باهم بودند. یاد بابا و ... نفسم را بیرون افتادم. ترجیح دادم ذهنم را از همه چیز خالی کنم. به سمت عمو رفتم.

+عمو جون بفرمایید.

با دیدن من عمو لبخندی زد و چاییش را برداشت.

_زننده باشی آذین جان.

لبخندی زدم. سینی رو ، رو به روی علی گرفتم تشکر کرد و بعد رو به محمد گرفتم که با اخم غلیظی نگاهم می کرد. تو روحت... ای خدا نمی ذاره من اعصابم اروم باشه. چرا این پسرا این طوریند؟ نه ... نه خدایی پسرای گروه رصد عالی اند وگرنه بابا اجازه نمی داد حتی اسمشونم بیارم.

منم اخم کردم و سینی را گذاشتم روی میز و رفتم توی آشپزخانه.

_چه عجب اومدی!

+چرا مگه چی شده؟

_گوشیت خودشو خفه کرد.

+گوشیم؟

_روی سایلنته. ببینم رجا جون کیه؟

+یه عامل برای تحریک کردن تو!

دستاش را به کمر زد.

_بله بله؟ عامل؟ چشمم روشن.

خندیدم.

_بابا خواهر جاویده دیونه.

_آها.

شمارشو گرفتم.

+سلام عزیزم.

_سلام بی معرفت. کجایی تو؟

+زیر آسمون این شهر. خوبی؟ دلم برات تنگ شده!

_منم بد نیستم جات خیلی خالیه. تو که رفتی توی خونه تنهام شدم.

+عزیزم. خب بقیه هستن.

_اوهوم ولی خب تو یه چیز دیگه ای هستی. راستی شنیدم داری می ری رصد.

+آره. عاشق آسمونم.

_برای همین بود هی به آسمون خیره می شدی؟

+ای همچین.

یکم باهم حرف زدیم و بعد قطع کردیم. نگاهی به اطرافم کردم. زهره رفته بود توی پذیرایی. یک زنگ هم به بابایی زدم

_آذی؟

+بله؟

_بریم بیرون.

+کجا پیام من؟ تو و علی برید دیگه.

_من و علی نیستیم فقط. محمد هم می اد.

+خب دیگه واجب شد بگم نه!

_اه. نمیری تو این داداش من مگه چی کارت کرده؟

+وای زهی بیخیال. خودت می دونی اب ما دوتا توی یک جوی نمی ره.

_من نمی دونم دستور باباست.

+از دست تو.

لبخند شیطونی زد.

به اتاق زهره رفتم و آماده شدم. از اتاق اومدم بیرون دیدم یک سبد پیک نیک کنار در بود خاله و عمو هم مشغول حرف زدن بودند. لبخندی زدم. زهره هم به همراه علی و محمد اومدند پیشمون.

زهره: بریم دیگه.

همه رفتیم توی حیاط. علی و زهره توی ماشین خودشون نشستند من و بقیه هم توی ماشین محمد. واقعا من چقدر موجود پررویی هستم!!! توی راه همه حرف می زدند الا من که تماشا چی بودم.

خاله: خواهرم اینا هم هستند مطمئنم باهاشون زود اخت می شی.

لبخندی زدم.

به پارک محلی بزرگی رسیدیم. از ماشین پیاده شدیم. چند دقیقه بعد هم چند تا ماشین دیگه هم رسیدند. از حرفاشون فهمیدم خانواده ی خواهر خاله و خانواده ی علی اینا هستند. با همشون آشنا شدم. ادمهای خونگرمی بودند و به قول خاله زود باهاشون اخت شدم. بیشتر جمعیتشون رو دختر پسرای هم سن و سال زهره اینا تشکیل می دادند. واقعا به زهره حسرت می خوردم. همه چیزش برعکس من بود. دلم گرفت. مشغول حرف زدن و خندیدن با دخترخاله های زهره بودیم که یکی از پسر به اسم رامبد اومد پیشمون. همه نگاهی بهش کردیم.

_خانمای محترم خسته نشدید اینجا نشستید؟ پاشید بیاید کمک!

پرنده: چرا؟ شماها اینجا چی کاره اید پس؟

_ما که سروتونیم. ولی دستور والدین گرامیه!!!

ابروهای همه ی دخترا پریدند بالا. سلاله آروم گفت:

بچه ها این قضیه بو می ده!

پرنده بینیش رو گرفت و با صدای تو دماغی گفت:

چه بویی هم!

زهره :

بوی توطئه!

با چشم های گرد شده نگاهشون کردم که رامبد از خنده ریشه رفت.

ثریا:

تو چه مرگنه رامبد؟ مشکو کیا!

رامبد خنده اش رو خورد:

بنده خدا آذین خانم مونده با چه اعجوبه هایی آشنا شده.

دستپاچه شدم.

زهره: رامبد کتک می خوای ها!!!

رامبد: وای علی بیا زنتو جمع کن تورو خدا.

زهره چشم غره ای به رامبد رفت و افتاد دنبال رامبد. این وسط ماهمه به این دو تا نگاه می کردیم. زهره با چوب افتاده بود دنبال رامبد. ولی خب هر کاری کرد نتونست به رامبد برسه. بالاخره ایستاد. رامبد هم روی زمین نشست و به زهره می خندید. زهره هم براش خط و نشون می کشید. نگاهی به علی کردم. برام جالب بود اصلا رفتار زهره براش مهم نیست. محمد هم بی خیال از دنیا نشسته بود کنار رودخانه و آهنگ گوش می کرد.

سالاله: این زهره هنوز آدم نشده.

پزند: بچه ها!

همه نگاهی به پزند کردیم.

_هاپو رو!

نفهمیدم کی رو می گه. دیدم همه دارند به محمد نگاه می کنند.

+منظورت محمده؟

_اوهوم. بچه ها پایه ی اذیت کردن هستید دیگه؟

سالاله: بابا پزند من حوصله گنداخلاقیش رو ندارم.

_خب تکی که نمی کنیم همه باهم!

بعد دستش رو آورد وسط و همه دستاشونو گذاشتند روی دستش نگاهی به من کردند.

ثریا: بچه ها بی خیال آذین , مهمونه.

+نچ من از همتون بیشتر حرصم گرفته ازش پس تا آخر باهاتونم!

محکم دستم رو گذاشتم و همه دخترا بلند گفتند:

یکی برای همه , همه برای یکی!

کلی آدرنالین توی خونم ترشح شد. حس خوبی بهم دست داد. کرم دارم دیگه آماده ام برای اذیت کردن .

پرنده نقشه هاش رو گفت:

بچه ها اول کفشهای چرم عزیزش رو با گل یکی می کنیم و روشن روغن موتور می ریزیم و با چسب قطره ای روش طرح می کشیم هر چی دوست داریم. بعدش توی یک فرصت عالی سیم هندزفری اش رو قیچی می کنیم. بچه ها!!! یه چیزی آوردم تووووپ! بگید چیه؟

ما: چیه؟

رفتم پاساژ همون مغازه کامی یه شوخی خریدم تووووپ. نگاه کنید.

از تو جیش یک تله موش کوچولوی کوچولو در آورد.

نغمه: این چیه دیگه؟

پرنده: آها! ببینید کامی جون فرمود این رو می دارید زیر قاشق وقتی طرف خواست قاشق رو از تو دهنش بیاره بیرون چی؟
...داد و...

شروع کرد به بشکن زدن.

+این که دیده می شه!

_نچ! بینی دیده نمی شد آماجی. اُ چی طوری؟ اگه گفتی؟

یه قاشق آورد و زد به پشت قاشق. واقعا این قدر کوچک بود دیده نمی شد.

ثریا: پرنده گناه داره . بی خیال این شو.

_ببند ثریا لطفا. چه طور آقا از رومون رد می شه چیزی نیست اون وقت تو مجبزشو می گی؟ همین خودتو چند بار تا حالا ضایع کرده؟

ثریا ساکت شد.

_خب بچه ها باید یکی بره حواسشو پرت کنه. تا ما عملیات رو انجام بدیم.

سالاله: من و ثریا می ریم.

پرنده: آره خوبه. چون با من که زهر ماره.

همه ی کارها رو انجام دادیم و رفتیم کمک بقیه زهره هم غیبت زده بود. ذهنم درگیره بابا و بقیه شده بود. دیدم پرند که کنارم داشت خیار خرد می کرد از خنده ترکید. نگاهی به رو به روم کردم. محمد قرمز شده بود. با دیدنش اول لذت بردم و یک لبخند گل و گشاد زدم که با نگاه وحشتناکش رو به رو شدم . واقعا ترسیدم. واقعا روی وسایلاش حساس بود. باز خوب بود همه کنار هم بودیم. وگرنه فاتحه هممون خونده بود.

سالاه: پرند ببند لطفا.

پرند وسط خنده اش گفت:

بقران نمی تونم. می دونی از کی حسرت این لحظه رو داشتم؟

همه خندیدیم که صدای محمد هممون رو به خودمون آورد.

_ کی این غلطه رو کرد؟

سکوت کردیم. باز خوب بود فقط خودمون بودیم.

_ با شماها بودم کر شدید؟

رامبد اومد پیشمون:

چته محمد؟ چرا بیهو قاطی کردی؟

_ به نگاه به کفشای ۴۰۰ تومنی من بکن بعد بگو.

رامبد نگاهی به ما و کفشا کرد. خنده اش گرفته بود ولی خودشو کنترل کرد.

_ رامبد چرا ساکت شدی؟

_ خب چی بگم؟

_ بیا برو این پرند رو جمع کن من که می دونم همه ی آتیشا زیر سر این جغله است. ۲۳ سالشه ولی هنوز اندازه ی بچه ی ۵ ساله شعورش نمی رسه.

رامبد خواست چیزی بگه که منصرف شد. نگاهی به پرند کردم. بغضش گرفته بود. محمد واقعا تحقیرش کرده بود. حق پرند نبود ما هممون این کار رو کردیم.

+ شما از بزرگ بودن چی بلدید؟ تحقیر کردن؟

همه منو نگاه کردند. دقعیه اولمون نبود باهم مشاجره می کردیم. اما همشون تعجب کرده بودند. مخصوصا رامبد.

+ جواب نمی دید؟

محمد عصبانی شد.

_ لطف کنید تو کاری که بهتون مربوط نیست دخالت نکنید.

+ دخالت؟ من خودم این کار رو کردم!

رامبد از تعجب نمی دونست چی کار کنه. دهنش باز مونده بود.

_ چی؟

+ همین که شنیدید. بهتره زودتر آقای بزرگ از پرند معذرت خواهی کنید.

_ هه. دلت خوشه ها.

+ مطمئنا از دل شما خوشتره.

یکی من می گفتم یکی اون. تا اینکه رامبد گفت:

فکر کنم کافی باشه.

+ من هم از اون موقع تا حالا همین رو می گم , ایشون یه معذرت خواهی کنند از پرند حل می شه.

_ منم گفتم محاله.

رامبد: محمد جان کوتاه بیا.

_ نمی آم چون پای این وروجک هم وسطه.

_ چی شده؟

عمو بود. وای آبروم رفت.

محمد: هیچی بابا. حل می شه الان.

+ عمو جون اگه یکی سر یه قضیه ای به یکی تندی کنه اونم به اشتباه مگه نباید از اون فرد عذرخواهی کنه؟

_ البته دخترم.

+ خب پس آقا محمد باید از پرند معذرت بخواند.

عمو ابروهایش رو داد بالا.

_ اممم. محمد اگه واقعا این کار رو کرده باید معذرت بخواد.

نگاهی به محمد کرد. محمد مجبور شد زیر لب از پرند عذرخواهی کنه و بعدش نگاه خشمگینی بهم کرد. برام مهم نبود. باید حالیش می کردم. با رفتن مردها دخترا دورم جمع شدند. پرند محکم بغلم کرد.

_ تو یک پا سوسانویی.

+سوسانو؟

_ آره دیگه رفتی توی دهن تسو دهنشو آسفالت کردی برگشتی!

وای خدا این منو کشته با این تعبیرهاش!

لبخندی زدم.

موقع ناهار همه منتظر بودیم محمد اولین لقمه اش رو بکنه تو دهنش. بالاخره اولین لقمه اش رو خورد ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. همه متعجب موندیم.

رامبد نگاهی بهم کرد و آرام بدون صدا با حرکت لب گفت:

دیگه شیطنت بسه غذا تو بخور.

تعجب کردم. مشغول غذا شدم. بعد غذا وسایل را جمع کردیم و همه موقع خداحافظی یک سوال داشتیم.

چرا اتفاقی نیفتاد ولی خب من می دونستم رامبد ماجرا رو فهمیده. اه عیشمونو عزا کرد.

سالاله: بچه ها چرا اتفاقی نیفتاد؟

پرند: به جون خود هاپو من درست نصب کرده بودم.

+مهم نیست بچه ها مهم اینه که حداقل تو این همه نقشه یکیش جواب داد.

زهره پکر بود و از همه جا بی خبر بود. سوار ماشین شدیم. واقعا خوابم می اومد. چشمم رو بستم و تا خونه خوابیدم. با صدای خاله از خواب بلند شدم.

وارد خونه شدیم. زهره سریع رفت تو اتاقش , خبری از علی نبود. محمد هم عصبانی رفت تو اتاقش . من و خاله و عمو وسط حال ایستاده بودیم و به این دو تا نگاه می کردیم.

خاله: این دو تا چشونه؟

عمو: جون اند دیگه.

با عمو به خاله کمک کردیم تا وسایل را جا به جا کنیم. من چایی دم کردم. خاله و عمو رفته بودند توی پذیرایی که محمد با عصبانیت اومد تو آشپزخانه. تجربه ثابت کرده بود باهاش خونسرد رفتار کنم.

_ آذین!

بهش توجهی نکردم.

_ با تو ام.

باز هم نگاهش نکردم. رو به روم ایستاد.

_ مگه تو آذین نیستی؟

+ من آذین خانمم. در ضمن یادم نمی اد کسی تا حالا اینقدر وقیحانه باهام رفتار کرده باشه.

_ هه خیلی وقیحی!

+ نه به اندازه ی شما

+ نه به اندازه ی شما!

_ اتفاقا توی این مسئله چرا. این کار تو بود؟

هندزفری رو گرفت سمتم. خندم گرفت به طرز جالبی قیچی شده بود.

+ نه.

_ تو مشکلک با من چیه؟

+ من مشکلی ندارم شما باید که با من و بقیه مشکل دارید.

بعد خیلی ریلکس سینی رو برداشتم و بردم توی پذیرایی و بعد هم رفتم پیش زهره.

+ زهره؟ بیداری؟

جواب نداد.

+ چته؟

_ ساکت آذین سرم درد می کنه.

+ چرا؟

نشستم کنارش رو تخت. پتو رو کشیدم کنار.

_ مریضی؟

+ تقریباً. جنون کرم ریختن.

_ معلومه.

+ چته؟

_ هیچی.

اینقدر گفتم تا بالاخره گفت که با علی سر رفتارش با رامبد دعواش شده.

+ خب به نظرت کارت درست بود؟

_ من که قصدی نداشتم!

+ این مال وقتی بود که تو مجرد بودی ولی وضعیت فرق داره.

این رو گفتم و رفتم بیرون اتاق. مطمئن بودم خودش به کارش خوب فکر می کنه.

دلَم برای رجا و بقیه تنگ شده بود. ذهنم ناخودآگاه به سمت سپند رفت. الان داره چی کار می کنه؟

سپند مغرور بود مثل محمد. ولی یه چیز نامعلومی او رو از محمد برتر می کرد. یه چیزی که نمی دونستم چی بود.

تلفنی به بابا و بعد هم بابایی زدم.

تا شب توی آشپزخانه با خاله حرف زدیم. عین مامان عاطی بود. مهربون و با محبت.

تلفن خونشون زنگ زد. خودشو خفه کرد ولی کسی بر نمی داشت.

خاله: آذین جان بی زحمت این بیلبیک رو بردار.

همین یکی مونده بود!

تلفن رو برداشتم.

+بله؟

_ امم بیخشید منزل آقای علما؟

+بله.

_ شما؟

+من؟ با کی کار دارید؟

_ آذین خانم شما مید؟

+شما؟

_رامبدم.

+سلام.

_سلام . محمد نیست؟

+چرا گوشی...?

_ممنون.

رفتم در اتاق محمد. در زدم.

_بله؟

نمی دونستم چی بگم.

در اتاق را باز کرد. موهاش ژولیده بود. معلوم بود خوابیده بود. با دیدن من اخم کرد. به در تکیه داد.

+تلفن.

_کسی دیگه ای نبود شما جواب بدید؟

لبم رو گزیدم.گوشی رو دادم بهش.

_الو؟

دیگه صدایش رو نشنیدم. با شب بخیر گفتن به اتاق زهره رفتم. نماز رو خوندم و خوابیدم. صبح با صدای زنگ موبایل زهره از خواب بلند شدم. خودش توی اتاق نبود.

دست و روم رو شستم و لباسام را عوض کردم. رفتم بیرون. زهره و محمد و عمو نبودند.

+سلام خاله.

_سلام خاله. زهره اینا رفتند برای سفرتون خرید.

+آها.

به ساعت نگاه کردم نزدیک ۱۱ بود.

+خاله بیخشید من برم و برگردم.

_کجا؟

+برم یه سر به بابا بزنم و برگردم.

_باشه. ناهار منتظرم.

+قول نمی دم.

هر چی اصرار کرد قبول نکردم. آماده شدم و رفتم خونه ی خانواده ی عباسی.

در زدم . منتظر بودم که سپند در را باز کرد.

+سلام.

_سلام.

هر دو هم را نگاه کردیم. دقیق به صورتش خیره شدم.

_بفرمایید تو.

به خودم اومدم. نفس عمیقی کشیدم. بوی سرد عطرش وارد ریه ام شد.

+جایی می خواستید برید؟

_من بله.

+آها. بیخشید.

_بفرمایید .

رفتم داخل سلام بلندی کردم.

همه به سمتم برگشتند. محکم رجا و آذین را بغل کردم. سارا هم باهام دست داد.

رجا: خیلی جات خالی بود. همه بودند غیر سپهر.

سپند هم خداحافظی کرد. دلم نمی خواست بره. نمی دونم چرا ولی دلم نمی خواست.

سپهر از طبقه ی بالا اومد پایین.

_چه خبره؟

رجا: بیا ببین کی اومده.

_کی اومده؟

سارا: آذین.

سپهر لبخندی زد.

_به به سلام. خوش اومدید. جاتون خیلی خیلی خالی بود.

+سلام.

جاتون خالی بود!!! برو بابا.

بعد ناهرا با همشون خداحافظی کردم. بابا تا بیرون باهام اومد.

_آذین بابا خیلی حواست رو جمع کن.

+چشم. چشم.

بغلم کرد و سوار ماشین شدم. بسم الله گفتم و راه افتادم. سر راه خرید کردم . به سمت خونه ی زهره اینا راه افتادم. پارک کردم و وارد خونه شدم. علی اومده بود. از رفتارشون معلوم بود دیگه مشکلی نیست.

با خاله و بقیه خداحافظی کردیم. علی رانندگی کرد و من و زهره نشستیم

سر راه با آرزو و آرشام ؛ میشا و طاهر و نامی قرار داشتیم. قرار شد نامی بیاد تو ماشین ما.

یاد دوم : شروع سمفونی عشقت !

با رسیدن سر قرار حس خوبی سراغم اومد. یاد خاطرات قشنگ و بعضا خنده دارمون افتادم. همه رو به جز نامی یکسال بود ندیده بودم.

آرزو و میشا رو محکم بغل کردم.

طاهر: ستاره ی سهیل شدی آذین خانم!

+من?...نه کی گفته؟ حرف در نیار آقا طاهر!

همه خندیدند.

آرشام : حالا خوبی؟ چی کار می کنی آذین جان؟

اخم ظریفی کردم. آرشام همسن من بود . یکم نسبت به بقیه پسرا راحت تر بود. ولی در کل پسر خوبی بود.

+خوبم. بیکار و بی عار می چرخم.

زهره: بابا این دیونه است. فکر کنید همین جا که من کار می کنم به آذین پیشنهاد دادند ولی این روانی قبول نکرد.

ح ح زهره ، نگاه کردم. ددم فانده نداره.

+علی آقا این زهره اتو اگه دوست داری جمع کن!

میشا: ول کنید بابا شب شد. بپرید بریم.

نامی: موافقم. بدوید.

همه سوار ماشین شدیم. توی راه همه حرف می زدیم. ولی ذهنم درگیر سپند بود کجا می خواست بره؟

چرا نموند؟ سپند که توی این شهر با کسی آشنا نیست؟ ولی خب من که نمی شناسمش شاید آشنا داشته باشه.

سعی کردم یک بار دیگه تصورش کنم.

پسری سفید چشم و ابرو مشکی ، قد بلند و هیكلی مناسب با بوی عطر سرد و تلخش که جز جدانشدنی اش بود. نمی دونم چرا ولی هر وقت می خوام تصورش کنم با همون لباسای ورزشیش توی ذهنم جون می گیره. با اون ساعت رولکسش!

نامی: آذین خانم؟

زهره: آذین!

از صدای جیغ زهره کنار گوشم با اخم برگشتم سمتشون.

+تو بزرگ نمی شی؟

زهره دستاشو بغل کرد:

نچ!

سری از روی تاسف تکون دادم. نگاهی به نامی کردم که داشت با لبخند نگاهم می کرد:

بله نامی؟

_ تازه بله آذین؟ دو ساعته دارم برات حرف می زنم!

حس کردم ناراحت شد ولی حتی ناراحت شدنم با مهربونی همراه بود. لبخند به لب داشت.

+ببخشید داداشی گلم حواسم پرت شد. من شرمنده ام.

_ دشمنت شرمنده. داشتم راجع به پایان نامه ام می گفتم.

+خب. بالاخره به پایان نامه رسیدی؟ تو که هنوز ارشد نگرفتی مگه توی کارشناسی پایان نامه می دن؟

_ نه من خودم خواستم. اگه قبول بشه عالی می شه.

+دوممه د ح , هست؟

برام از پایان نامه اش گفت. نامی دانشجوی مهندسی برق بود. ولی دیوانه وار نجوم دوست داشت. مسبب علاقه مند کردن من و زهره هم نامی بود.

تلفنم زنگ خورد.

+نامی جان ببخشید.

سری تکان داد.نگاهی به گوشیم کردم. شماره ناشناس بود ولی می تونستم حدس بزنم نزدیک خونه ی باباییه. یکم نگران شدم.

+بله؟

..._

+الو؟

..._

نگاهی به آنتن کردم. آنتن داشتم.

+الو؟

تلفن قطع شد.

بقیه منتظر نگاهم کردند.

+چیزی نگفت.

به فاصله ی یک ربع دوباره زنگ زد.

+بله؟

..._

یهو گوشی از توی دستم کشیده شد. نگاهی به نامی کردم که غیرتی شده بود. هم خنده ام گرفته بود هم خوشحال بودم.

_الو؟ صدا نداری؟ برو پیش دکتر گوش و حلق و بینی سیم کشی نیاز داری!!

..._

_بر فرض که باشم!

زهره: اوه اوه. نامی مسلط شو به خودت عزیزم.

علی , هم م , خندید.

نامی قطع کرد.نگاهی بهم کرد. حس کردم می خواد چیزی بگه ولی حرفشو خورد.

گوشیمو داد و برگشت سرجاش.

ذهنم درگیر تماس شد.کی بود که با من حرف نزد ولی با نامی حرف زد؟!!

اون شماره چند باری زنگ زد ولی دیگه جواب ندادم.وقتی رسیدیم. از ماشین پیاده شدیم. چند تا نفس عمیق کشیدم.

با بچه ها مشغول درست کردن محل استقرارمون توی کاروانسرا شدیم.

به بابا زنگ زدم و گفتم رسیدیم. بعد تلفن بابا روی سکویی نشستم و به آسمون خیره شدم. چقدر دلم برای دل کندن از زمین تنگ شده بود!!!

_آذین خانم؟

نگاهم از روی آسمون به روی صورت آرشام سر خورد.

+بله؟

_از روی عمد نبود. می دونم روی یک چیزایی حساس اید. واقعا قصدی نداشتم.

+فراموشش کن. اگر نمی شناختمتون ..

دیگه حرفم رو ادامه ندادم.

_نمی خواید دوربینتونو آماده کنید؟

+برای چی؟

_اینجا جشنواره عکس از رصد ستاره گذاشتن.

+جدا؟

_اوهوم. از هر گروهی هم یک نفر این کار رو می کنه از گروه ما هم شما !

+!! چرا من؟

آرزو: چون تو یه دونه ای!

لبخندی زدم.

+تو هم دردونه ای!

آرزو کنارم نشست و کنارش آرشام.با بغض گفتم:

+بچه ها دلم تنگ شده بود.

آرزو دستاشو انداخت دور شونه ام.

_آره اجی دل منم تنگ شده بود. وقتی فهمیدیم داری می ای گفتیم پیام رصد.

سردم شده بود. شبای کویر افتضاح سرده. آرشام از جاش بلند شد و رفت.

آرزو: راستی!

نگاهی به آرزو کردم:

آرشام نامزدیش را با شبنم بهم زد.

+هان؟

_نامزدیشون بهم خورد. بهتر! دختره ی فیس و افاده ای.

+آرزو! چرا اخه؟

_نمی دونم. دقیقا.

+ای بابا. ناراحت شدم.

_خوشحال باش ناراحتی چرا؟

+دو تا آدم بودن که بهم حس داشتنا؟!!

_آرشام این وسط عین احمقها حس داشت. وگرنه از اولشم شبنم سرکارش گذاشته بود.

برای آرشام ناراحت شدم. پسر خوبی بود و به نوع خودش پسر ایده الی محسوب می شد.

میشا و زهره اومدند پیشمون:

بچه ها یخ نکردید؟

+یکم. ولی می ارزه.

زهره: عاشقم نیستی بگم عاشقه جوگیر شده!

+خب من دارم جبران کارای نکرده ی دل عاشقتو می کنم.

با دست زد پس کلم.

+نگاه کن ادم نمی شی که! بمیرم برای علی!

میشا و آرزو می خندیدند.

علی برامون چایی آورد. خواستم از توی سینی چایی بردارم که چشمم افتاد به کسی که یک درصد هم احتمال نمی دادم اینجا باشه.

خود خودش بود. بی اختیار لبخندی زدم. پس این هم اهل آسمون و ستاره و ... بود!

بی خود نبود آن شب مثل من توی حیاط بود. دکتر سپند میرسیمی هم اهل دل کندن از زمین بود! ته دلم خوشحال بودم.

زهره:

هوی چته؟

+تو روح ... ای خدا از دست تو.

_گفتم چته؟

+چمه؟ چیزیم نیست.

_آره ارواح خواهرم. به کجا زل زدی؟ هوم؟

لبخندی زدم و یک چشمک و از جام بلند شدم تا برم کاپشنم را بیارم.

پس اونم می خواست بیاد اینجا!

نکنه بقیه هم می دونستند سپند داره می آد اینجا؟! پس چرا کسی به من چیزی نگفت؟؟؟

تلفنم را در آوردم و شماره ی آوین را گرفتم. به بوق اول نکشیده تلفن را برداشت.

_جونم؟

+سلام عزیزم.

_سلام بر خواهر گل خودم. خوبی؟ رسیدی؟

+اوهوم. تو خوبی؟ جاوید؟ بقیه؟

_همه عالی ایم.

+کجایی؟

_من و جاوید اومدیم دَر.

+خسته نشید به وقت؟

خندید.

_ نه بابا. چه خستگی ای؟

+پیشته الان؟

_ نه رفته بستنی بگیره.

+ آه؟ آوین سپند کجا رفته بود تو می دونی؟

_ سپند؟

+آره. آخه یکی رو اینجا الان دیدم عین سپند.

_ خوبی؟ خب اونم اومده رصد دیگه.

+چی؟ پس چرا به من نگفتی؟ بابا می دونست آره؟

_ آره. من فکر کردم می دونی. اون موقع که تو به بابا زنگ زدی و گفتمی چند ساعت قبلش سپند مخ رجا و سارا را ریخته بود توی فرغون که بیاید باهام بریم رصد. ولی هیچ کدومشون قبول نکردند.

+جدا؟ چه اتفاقی افتاده من نبودم!

_ ای همچین جات خالی کلی خوش گذروندیم.

+خداروشکر. خب من مزاحمت نشم.

_ مزاحمی عزیزم.

+فدات سلام برسون.

_ حتما. مواظب خودت باش.

+تو هم.

گوشی رو قطع کردم. پس حتما می دونه که من اینجا. بگو چرا بابا اولش شک داشت قبول کنه!!!

طاهر: آذین خانم؟

برگشتم سمت طاهر.

+بله؟

_بچه ها دور آتیش جمع شدند شما نمی آید؟

+چرا شما بفرمایید من الان می آم.

با رفتن طاهر چادرم را در آوردم و پالتوی استخوانی ایم را تنم کردم. به سمت بقیه رفتم. همه دور آتیش نشستند. نگاهی به بقیه گروهها کردم. غیر ما سه گروه ۷-۸ نفره ی دیگه بودند. سپند هم کنار بقیه نشستند بود و مشغول حرف زدن بود. نگاهی بهش کردم. پلیور صورمه ای که زیرش پیراهن سفید راه راه بود با شلوار لی. شال آبی- صورمه ای هم انداخته بود دور گردنش. چقدر خوشگل شده بود.

نگاهی به خودم کردم. شلوار کتون مشکی راسته با بوتهای بلند مشکیم تا زیر زانوم؛ پالتوی استخوانی ام با شال بافت مشکی ، دستکش های چرمم دستم کردم. خوب بودم. نگاهی به بچه ها کردم. کنار زهره و میشا خالی بود. نشستم. رو به روم نامی نشستند بود. می دونستم می خواد بهم حرفی رو بزنه ولی هنوز فرصتش پیش نیومده.

آرشام:

میشا تلسکوپت رو بیار وصلش کنیم زودتر.

+راستی من سه پایه نیوردم.

زهره: بچه ها آوردند.

تلفنم زنگ خورد باز هم همون شماره بود. نگاهی به نامی کردم که به من خیره شده بود.

+بیخشید.

از جام بلند شدم.

+بله؟

..._

+اگه نگی کی هستی قطع می کنم.

..._

+باشه.

گ.شی رو قطع کردم.

_نمی دونی کیه؟

از حضور نامی تعجب کردم.

+نه. حرف نمی زنه.

+چشمام رو ریز کردم.

+با تو حرف زد آره؟

_آره.

+خب؟

_هیچی بهم گفت تو نامزدشی؟

+تو هم گفتی بر فرض که هستم نه؟

_آره.

خندم گرفت.

+خب شاید اشتباه گرفته.

_می شناختت.

+می شناختم؟ چی گفت دقیقا؟

_گفت تو نامزد آذینی؟

+نگفت کیه؟

نگاه عاقل اندرسفیهی بهم کرد.

+خب کی بوده؟

_نمی دونم. این دفعه زنگ زد می دی به خودم!

+اوه...چشم چشم.

_چشمت بی بلا.

دیدم زیادی رفته تو نقش غیرت.

+خیلی خب بابا. حالا یکی بوده ولش کن. بیا بریم کمک کن دوربین رو نصب کنم.

با هم مشغول نصب دوربین شدیم . حس کردم نگاه کسی رومه. سرم را بالا گرفتم. نگاهم با نگاه سپند تلاقی کرد. زیر

لب سلام کردم با سر جواب داد.

_ کیه؟

+دوست شوهر اوین.

_ چقدر نزدیک!

نگاه دقیقی بهش کرد. از دست این پسر!

می دونستم اینقدر مغرور هست که نمی آد سمتم. برعکسش اگر الان سپهر اینجا بود به ثانیه نکشیده پیشم بود و مخم رو به کار گرفته بود.

منم به روی خودم نیوردم. ولی ناراحت شدم. نمی دونم چرا ولی ناراحت شدم. دلم می خواست می اومد پیشمون.

با نامی و آرزو داشتیم راجع به یک ستاره حرف می زدیم که زهره با ذوق اومد پیشمون.

_ آذی؟ آذی؟

در حالی که آسمون رو نگاه می کردم گفتم:

بله؟

_ به دقیقه بیا تو زمین! ببین کی اینجاست! سیم خاردار.

چشمام رو چرخوندم به سمت جایی که انگشت زهره نشان می داد. سپند داشت با تلسکوپ رصد می کرد.

+دیده بودمش.

_ دیده بودیش و چیزی نمی گفتی؟

+اوهوم.

چند تا نیشگون ازم گرفت و بعد کشون کشون من رو می خواست ببره پیش سپند.

+هی! زهره علی کو؟ باز یک کاری نکن که ناراحت بشه.

یهو ایستاد برگشت سمتم راست راست نگام کرد:

_ علی خودش داره باهاش حرف می زنه اون عینکتو بزن!

نگاهی به سپند و علی کردم. مشغول حرف زدن بودند.

+آها خب میشه خودت بری؟

_ چرا؟

+من برای چی باید بیام؟

_برو بمیر آذین خالمو با این استراتژیات بهم می زنی.

+ممنون واقعا!

زبونی در آورد برام.

_باید بیای. این قدر کینه ای نباش.

+کینه ای؟ چرا کینه؟ مگه چی کار کرده؟ اصلا بریم ببینم کی کینه ایه؟

_ههههه. دیدی تونستم مجبورتم کنم؟

+زهره!

دوید سمت علی و سپند. منم به ناچار رفتم پیششون.

سپند با دیدن من ابروهایش را داد بالا. نگاهی کردم. نگاهم کرد چه پرتوقع!

عمرا اگه اول سلام کنم بچه پررو.

ساکت ایستادم کنارشون. یکی از پسرای گروهشون داد زد:

بچه ها یه چیز تووووووی پیدا کردم مامان! باقلوا عسل! بیاید ببینید.

منم نمی تونم خودمو کنترل کنم.

+ببخشید.

به سمت پسر رفتم. ولی خب قبل از من تمام گروهشون که پسر بودند ریخته بودند سر تلسکوپ. مظلومانه ایستاده ام

کنار. خدا خدا می کردم بتونم ببینم.

_چرا اینجا ایستادید؟

از اومدنش جا خوردم.

+بله؟

_خانم علما گفتند اومدید اینجا که ببینید بارید چی پیدا کرده!

سرم را کج کردم و آرام گفتم:

بله.

لبخندی زد.

_خب چرا اینجا ایستادید؟

دستام رو توی هم گره کردم.

+خب چون دوستانون حمله کردند به تلسکوپ.

خندشو به زور جمع کرد , می میری بخندی؟

_بچه ها؟

همه کله ها به سمت ما چرخیدند.

_من یک مهمون محترم دارم. اجازه هست؟

علامتهای تعجب توی صورتشون خودنمایی می کرد. دختری با ظاهر پوشیده با پسری مثل سپند.

باربد: بله. فقط قبلش باید مهمون محترمت رو معرفی کنی.

دیوانه است پسره!!! سپند نگاهی بهم کرد.

_ایشون خانم خاتم هستند از دوستان بنده!

دوستان؟ من کی دوست تو شدم؟ ها؟ هان؟

باربد: خب حالا ما رو معرفی کن به دوست محترمت.

_حتما! باربد , رضا , پژمان , حافظ, امیرحسین و سام.

+خوشبختم.

هر کدوم یه جوابی بهم دادند.

سپند: آذین خانم بفرمایید.

+ممنون.

یکم معذب بودم ولی با وجود سپند حس بهتری داشتم. پای تلسکوپ ایستادم و باربد توضیح داد چی پیدا کرده. از

خوشحالی دیدن ستاره ای که باربد پیدا کرده بود نمی دونستم چی کار کنم.

مشغول حرف زدن و تبادل اطلاعات با باربد شدم که سپند گفت:

فکر نمی کردم اینقدر اطلاعاتتون بالا باشه!

بارید: رشته ی تحصیلتون چیه؟

+ژنتیک پزشکی.

_چه جالب.

سپند: چه جوری این قدر اطلاعات پیدا کردید؟

+علاقه داشتم. برای منم جالبه که شما با اینکه دندان پزشکی ولی اهل این جور چیزا هم هستید!

سپند لبخندی زد. از اون لبخندای خاص و کمیاب!

با نگاه آرشام و میشا و اشاره های آرزو ازشون خداحافظی کردم و برگشتم پیش بقیه.

+وای بچه ها عالی بود.

آرشام: می شناختیشون؟

+آره. از آشناهامونه.

آرشام: آها.

تا نزدیکای صبح مشغول بودیم ساعت نزدیکای ۴ صبح بود که دیدم فقط من و میشا بیداریم البته میشا داشت با رضا (هم گروهی سپند) حرف می زد. کنار آتیش نشسته بودم. پر از حس خوب بودم. ولی اینقدر سردم شده بود که کنار آتیش هم می لرزیدم. یهو بوی سرد و تلخی توی بینیم پیچید و همین طور گرمایی اطرافم. نگاهی به دستای سفید و مردونه اش که روی پالتویی بود که روی دوشم انداخته بود افتاد. معذب شدم. نگاهش کردم. نگاهم می کرد.

_اجازه هست؟

+بله.

کنارم نشست. آتیش را با یه تکه چوب زیر و رو کرد.

_خیلی سردتون بود. دیدم می لرزید.

+یکم سردم بود.

صورتشو به سمتم خم کرد.

_فقط یکم؟

خیر سرش داشت میچ می گرفت باشه بابا زیاد!

+یکم از یکم بیشتر!

چشماش برق زدند و لباس حالت جدی اشونو به زور نگه داشتند.

_هیچ وقت فکر نمی کردم این جور باشی!

لبه های پالتوش رو بهم نزدیک کردم.

+چه جوری؟

خیلی رک گفت:

قبول دارید رفتارتون با موقعی که توی جمع خانوادگی هستید فرق داره؟

از حرفش جا خوردم ولی دیگه به این صراحتش داشتم عادت می کردم.

+تا حدی!

به آتیش خیره شد.

_از حد گذشته.

+چرا اینقدر راحت راجع به بقیه نظر می دید؟

برخلاف تصورم خیلی خونسرد بهم نگاه کرد:

نظر ندادم. حقیقت رو گفتم. تو خیلی شکننده ای ولی می خوای بگی به تنهایی می تونی رو پای خودت بایستی! می

تونی دوام بیاری. ولی واقعیت اینه که نمی تونی و همین از پا درت آورده.

تو؟؟؟

+من رو از همون اول شناختید نه؟

_اره. از همون روزی که توی فروشگاه دیدمت!

+دیدمتون!

پوزخندی زد.

_بله دیدمتون!!!!

واقعا عجب آدمیه!

+یه سوال می تونم بپرسم؟

_بله.

+واقعا ته چين دوست نداشتيد؟

نگاهم کرد:

نه دوست ندارم.

جا خوردم.

+پس چرا اون جوری گفتيد؟

_راست گفتم.

گيچ شدم، پرسشگر نگاهش کردم.

به سمتم کمی خم شد.

_چون واقعا ته چينتون خوشمزه شده بود.

بوی عطرش رو حس می کردم. نگاهی بهش کردم. چشمای سیاهش توی تاریکی شب چه برقی می زدند. از شنیدن حرفش خوشحال شدم. او هم به چشمای من خیره شده بود. نگاهش سنگین بود از جنس خاصی بود. یه جنس ناشناخته. یه نگاه آرامش دهنده. یه نگاهی که دوست داشتیم تا ابد روم بمونه.

سام: یک دو سه.

فلاش دوربینش هر دومونو به خودمون آورد. دستپاچه شدم. مضطرب به سام نگاه کردم که داشت شیطون ما رو نگاه می کرد.

سپند: سام این چه کاری بود کردی؟

سام: شکار لحظه ها! عکستون عالی شد. می خواید ببینید؟

+لطف کنید پاک کنید.

سام: نه خانم خاتم! من تعهد دارم شکار لحظه ها کنم.

نگاهی به سپند کردم بلکه چیزی بگه. شانه ای بالا انداخت.

_راست می گه خودمون ازش خواستیم.

+یعنی چی؟ من نمی خوام عکسم

سام:

من قول شرف می دم این عکس دست خودتون دو تا باشه فقط.

با چشمای گرد شده نگاه می کردم این ته سرخوش بودنه!

بدون شنیدن حرفم رفت.

نگاهی به سپند کردم که سرشو به پنجه هاش تکیه داده بود و به من و جای خالی سام نگاه می کرد. دلم هوری ریخت. در اوج سرما گرم شده بود. از جام بلند شدم که پالتوی سپند افتاد زمین.

دولا شدم که پالتوش را بردارم خودش هم دولا شد.

_برمی دارم.

+معدرت می خوام.

_اشکال نداره.

_اشکال نداره. تقصیر شما نبود. نگران عکس هم نباشید.

سری تکون دادم.

وضو گرفتم و مشغول خوندن نماز شدم.

آرشام: میشه ماهم روی سجاده ات بخونیم؟

+البته.

با چادر نمازی که سرم بود از جام بلند شدم. یاد جمله های کتاب کویر دکتر شریعتی افتادم. مشغول مرور خطوط کتاب بودم که زهره صدام کرد:

آذین؟

+بله؟

_چادرتو بده من نماز بخونم.

چادرمو بهش دادم چشمم به سپند افتاد که داشت سجاده ی کوچیکم که توش مهر و تسبیح بود رو می بویید. همیشه سجاده ام بوی یاس می داد. سجاده ام یادگار مامان عاطی بود. خواستم بخوابم ترجیح دادم برم توی ماشین و با گرمای لذت بخش ماشین استراحت کنم. اما خب ذهنم درگیر کارهای سپند شده بود. با خیال راحت توی ماشین خوابیدم.

آرزو:

بلند شو آذی.

چشمام رو باز کردم. آرزو با قیافه ی نمکیش داشت منو نگاه می کرد.

_چه عجب!

+تا اذان بیدار بودم. خسته بودم.

_تف به ریا!

خندیدم.

+دیونه!

_بیا صبحانه. همه ی بچه ها می خوایم باهم صبحانه بخوریم.

سرم را تکان دادم. از ماشین پیاده شدم. ریموتش رو زدم و بعد از شستن دست و روم پیش بقیه رفتم. بلند سلام کردم. همه ی گروهها دور هم جمع شده بودند. نگاهی به سپند کردم. داشت به کمک پژمان چایی می ریخت.

سام: آذین خانم؟

لبخندی زدم.

+بله؟

_بفرمایید.

نگاهی به عکس توی دستش کردم.

+چی؟

_عکس دیشب.

بخ کردم. این چه طوری این عکس رو چاپ کرد؟

چشمکی زد:

من روی حرفم هستم.

+اوهوم.

عکس را ازش گرفتم. واقعا قشنگ شده بود. ژست قشنگی گرفته بودیم. مشغول دیدن عکس بودم که نامی صدام کرد.

+الان می آم.

عکس را توی کیفم گذاشتم و پیش بقیه رفتم. صبحانه رو خوردیم و باهم وسایل را جمع کردیم. هوا بهتر شده بود. رو به بچه ها گفتم:

بچه ها بسم که بگردد؟

نامی: پایه اتم.

زهره: علی بریم؟

علی: بریم.

نگاه کردم بقیه هم اعلام آمادگی کردند.

باهم راه افتادیم کلاه آفتابگیرم را سرم کردم. وسطهای مسیر بودیم که دیدم گروه سپند هم با ما اومدند.

من و میشا مشغول حرف زدن بودیم. تا اینکه گوشی میشا زنگ خورد. من مجبور شدم بقیه راه رو تنها برم. تا ظهر گشتیم و عکس انداختیم. عکسهای تکی یا دست جمعی.

تلفنم دوباره زنگ خورد. همون شماره بود. گوشیم را خاموش کردم.

ناهار را برگشتیم کاروانسرا. داشتیم با دخترا نهار رو آماده می کردیم که سپند اومد پیشم.

_آذین خانم؟

+بله؟

_پدرتون.

+بابا؟

_بله. گویا به گوشتون زنگ زدند ولی خاموش بوده.

+آخ یادم رفته بود.

گوشی را ازش گرفتم.

+سلام بابا.

صدای بابا عصبی بود.

_سلام... کجایی؟ تلفنت چرا خاموشه؟

+معذرت می خوام اصلا یادم رفته بود خاموشه.

نگاهی به سپند کردم که داشت منتظر من را نگاه می کرد.

_باز خوبه سپند هست. زهره هم که پاک عاشقه.

خندم گرفت.

+خوبید؟

_اره. تو خوبی؟

+ممنون.

_مواظب خودت باش. گوشی رو بده سپند.

گوشی رو گرفتم سمت سپند.

_جانم آقای خاتم؟

..._

_چشم . حتما خیالتون راحت.

اخم کردم بابا داره به این چی می گه؟؟؟

تلفن رو قطع کرد. منم عقب گرد کردم و رفتم پیش بقیه.

بعد ناهار هر کس کاری می کرد ولی اغلب خواب بودند. منم حوصله ام سر رفته بود. موبایلم را برداشتم و کفشهای ورزشیم را پام کردم. به اجبار نامی را راضی کردم باهم بریم پیاده روی.

مشغول راه رفتن و حرف زدن اطراف کاروانسرا بودیم که نامی پیشنهاد داد که روی تپه ی شنی مانند بشینیم. خیلی با کاروانسرا فاصله نداشتیم. نزدیک های غروب بود. خورشید داشت غروب می کرد. فقط فردا شب اینجا بودم و دیگه معلوم نبود کی برمی گردم اینجا.

نامی درگیر ام پی تریش بود تا یکی از آهنگاش رو بذاره منم خیره به غروب خورشید شدم.

نامی: اه! لعنتی. هندزفری نیوردم.

لبخندی زدم.

+خب برو بیار. اصلا نیوردی هم نیوردی.

_همه حسش به اینه هندزفری بکنی توگوشت.

خندیدم.

+خب برو بیار. من اینجا منتظر می مونم.

_باشه.

نامی رفت. من هم برای خودم زیر لب تکرار می کردم:

تو نمی دانی که
چه تماشایی دارد
افق پرت ترین نقطه ی پهنای این خاک
چشم تو می لغزد
می رود تا ته آب
می رود تا به نهایت برسد
در همان جا که افق می خندد
و فلک دست به تقدیر زند باز هم
تو که مبهوت شوی
آسمان سرخ شود
آنقدر سرخ شود تا که جهان رنگ بگیرد از آن
چون پر پرواز آن کبوترهایی
که پر از پیغام سبز آزادگی اند
می شود سرخ تر از آن دل پر خون بشر
که دگر ناله ی خشمش به دهان خشکیدست
می توانی باز هم
نرمی ثانیه را لمس کنی
تلخی خاطره های دور و رفته
سردی فاصله را حذف کنی
لحظه ای بنشینی
شب فرا می رسد از شرق به غرب
اندکی صبر کن اکنون مهتاب
بر می آید از ماه

و نگاهت را پرواز دهد تا دل شب

تا طلوع فردا

آسمان زیباست

زندگی زیباتر

و در آن نقطه ای از اوج که باز

چشم ها می لغزند به نهایت برسند

تو نمی دانی که

چه تماشایی دارد

سوزش و درد بدی توی ساق پام حس کردم. سوزش خیلی بدی که درد بد و شدیدی همراه خودش داشت.

نگاهم به پام افتاد و عقربی که دم بلندش رو توی ساق پام فرو کرده بود. دردش لحظه به لحظه بدتر می شد.

فقط می تونستم از درد ناله کنم. تمام بدنم یخ کرده بود و عرق سرد کرده بودم. هوا تاریک تر شده بود. نامی با دیدنم از

دور به سمتم دوید.

_آدین؟ چت شده؟

بریده گفتم:

عقرب...نیش..م زد.

_یا ابوالفضل. کو؟

عقرب سیاه رنگی رو که کنار پام بود نشون دادم.

_خاک بر سرم. چی کار کنم؟

بی رمق شده بودم.

_یه دقیقه بشین تا برم کمک بیارم.

از جاش بلند شد و دوید. پام لحظه به لحظه دردش شدید تر می شد و سوزش بیشتری پیدا می کرد. همه جا رو تار می

دیدم. نفسم به زور بالا می اومد.

_خانم خاتم؟

نا شنیدن، صدای، سندن حشمام، با؛ ک دم ه ل، دست نم، دیدمش..

_صدامو می شنوی؟

+او...هوم.

نامی بغلم کرد.

_آذین جان؟ خواهی؟ باهام حرف بزن.

نگاهم به سپند افتاد که پاچه ی شلوارم را زده بود بالا. شالگردنشو در آورد و محکم بالای محل نیش بست. با چاقویی برشی ایجاد کرد. نگاهی بهم کرد و بلند گفت:

لعنتی باهات حرف بزن. نذار بیهوش بشه.

نامی: آذین؟ صدامو می شنوی.

با صدای نامفهومی گفتم:

آره.

_الهی قربونت برم حرف بزن.

_عقربه چه شکلی بود؟

_سیاه.

_چه شکلی بود؟

_نمی دونم. دمش بلند و ضخیم بود.

_لعنتی.

با دو دستش دو طرف برش رو فشار داد و شروع کرد به مکیدن محل زخمم. بعد هم همه رو تف کرد بیرون.

_برو ماشین رو بیار.

نامی: تنهات نمی دارم.

سپند با داد گفت:

الان وقت این حرفهات؟ عقرب سیاه نیشش زده خطرناکه. ممکنه ایست قلبی کنه. برو من پیششم.

نامی از جاش بلند شد. جای نامی رو سپند گرفت. احساس سرما می کردم.

_آذین؟ ...آذین چشمتو باز کن.

به زور چشمام رو باز نگه داشتم ولی تصویرش واضح نبود.

_منو می بینی؟

پلکهام روی هم افتاد.سوزش بدی توی صورتم حس کردم.

_آذین؟.. آذین؟ آذین جان؟ چشمتو باز کن خانومی.

احساس می کردم دارم توهم می زنم.

_آذین جان.

با صدای لاستیکهای ماشین از روی زمین بلند شدم.

صدای جیغ زهره و بقیه رو می شنیدم.

زهره: منم می آم.

سپند: نمی خواد من و نامی هستیم.

گرمای ماشین رو حس می کردم.

_نامی برو گاز بده...آذین؟ چشمتو باز کن منو ببین.

+سر..دمه..

زیونم بی حس شده بود.

_سردته؟ منو ببین...می گم سردته؟

چشمام رو باز کردم. سرم توی بغلش بود. واقعا دست خودم نبود. می دونستم گناهه ولی دست من نبود. توی خلسه و خلا فرو رفته بودم. احساس معلق بودن توی یه جای تاریک داشتم.

لبخندی زد.

_سردته؟

+آر..ه.

پالتوشو در آورد و انداخت روم. محکمتر بغلم کرد. بوی عطرش کاملا توی ریه هام بود. نفس کشیدن برام سخت شده بود. خس خس می کردم.

_گرمت شد؟

+عا...ل , شد.

دلہ می خواست بخوابم.

_آذین جان؟ چشمای قشنگت رو باز کن منو ببین.

به زور باز کردم.

_درد داری؟

+آره.م...ی ت...رسم.

_نترس عزیزم من پیشتم. نترس.

توهم بود یا واقعی بود؟

_آذین من کیم؟

+س...سپن

دیگه چیزی نفهمیدم.

چشمام رو که باز کردم بوی الکل و موادشوینده خورد توی بینیم. خواستم بلند شم ولی نامی نداشت.

_خوبی؟

+آره. چی شد؟

لبخند کمرنگی زد:

هیچی. عقرب نیشت زد.

+تشنه امه.

_آب نباید بخوری.

سرم را برگردوندم سمتش. کنار پنجره ایستاده بود. نگاهش کردم. با یاد آوری اتفاقات گذشته لبم را گزیدم.

نامی: من برم بگم سرمت تموم شده.

_درد داری؟

+نه.

_خدا بهت رحم کرد.

+...

نامی با پرستار وارد اتاق شدند.

پرستار: دکتر گفتند مرخصه فقط داروهاش رو بخوره.

نامی: من برم برگه ی ترخیصش رو بگیرم.

خواستم از روی تخت پایین بیام که نگاهم به پوست پام افتاد. پوست سفیدم ملتهب و سرخ شده بود. شلوارمم پاره پاره شده بود.

_برات لباس گرفتیم. دیگه این لباسا قابل پوشیدن نیست.

خواستم از روی تخت بیام پایین که گفت:

کمک می خوای؟

+نه. خودم می تونم. فقط ...

خودش فهمید از اتاق رفت بیرون.

لباسام را عوض کردم و از اتاق سلانه سلانه رفتم بیرون. جای زخمم درد می کرد و سوزش خفیفی داشت. روی صندلی کنار در نشسته بود. با حس حضور من سرش را چرخوند سمتم.نگاهی بهم کرد .

_بریم نامی هم می اد.

سری تکون دادم. از من تندتر راه می اومد.

_کمک نمی خواید؟

+نه.

این قدر تند رفت که به در ماشین رسید. سوار ماشین شد و اومد جلوی پای من. عقب سوار شدم.

+ببخشید مزاحمتون شدم.

از افکارش فاصله گرفت. از توی آینه ی ماشین نگاهم کرد.

_خواهش می کنم. وظیفه بود.

+پدرم؟

_هنوز بهشون خبر ندادم.

+بقیه چی؟

منظورته، خانم علماست؟

+بله.

_ نه ايشونم نځفتند.

زير لب گفتم:

خداروشكر.

_ولى من بايد بهشون خبر بدم.

نگاه بدى بهش كردم. تو سر پيازي يا تهش؟

_ شما رو به من سپردند.

+بله؟

به طرفم خم شد.

_ عرض كردم شما رو به من سپردند.

از دست بابا من چى كار كنم؟؟؟؟؟

+من خودم بهشون مى گم.

_ هر جور ميلتونه.

ايش ...پسره ى لوس.

با اومدن نامى سپند راه افتاد.

+كجا ميريم؟

سپند: خونه ى جاويد اينا.

خودم رو خم كردم به سمت جلو.

+چى ؟

خونسرد گفتم:

خونه ى جاويد .

+نه.

نامى_ نه چيه آدين؟

+نه یعنی من تو این وضعیت نمی آم. بابا فکر می کنه چی شده. آقا سپند خواهش می کنم برید مصر. امشب رصد یک صورت فلکی داریم. خواهش می کنم.

سپند نگاهی بهم کرد. حتما الان می گه این دختره خله.

+نامی تو یه چیزی بگو.

_من چی بگم؟ خب حق با سپنده.

+نامی!

_شرط داره.

+چه شرطی؟

_از جاتون جم نمی خورید استراحت می کنید.

+بیخشید فکر کنم یکم جو گیر شدید بابام بهتون مسئولیت داده!

نامی از حرفم تعجب کرد. دختری نبودم چشمام رو بندم و دهنم را باز کنم .

سپند به روی خودش نیورد.

_به هر حال من بهتون پیشنهاد دادم. یک دقیقه وقت دارید.

با حرص به صندلی تکیه دادم. دستامو بغل کردم.

+باشه قبوله.

بیشعور آزادیم را سلب کرد. اه!

دم رستوران نگه داشت. مگه ساعت چند بود؟ با دیدن عدد ۱ چشمام گرد شد.نگاهی به خودم کردم که بدون چادر راست

راست می گشتم. حس بدی داشتم. پالتوی بنفش و شلوار لی با روسری. لباسای خودم کوشن؟ فقط شلوارم داغون شد

که؟!!!

هر دو از ماشین پیاده شدند. منتظر من بودند.

نامی: آذین جان پیاده شو.

یهو سپند در عقب را باز کرد و از زیر صندلی راننده یک بسته در آورد. متعجب نگاهش کردم.

_بپوشید.

ها؟ بپوشم چیه دیگه؟

بسته را گرفتم و بازش کردم. توش چادر عربی بود. هرچند چادر معمولی دوست داشتم ولی همینم غنیمت بود.
لبخندی زدم و بهش نگاه کردم.

+از کجا فهمیدید؟

_دوستتس کار سختی نبود. توی رستوران منتظریم.

ریموت ماشین بابا رو کنارم گذاشت و به همراه نامی راه رفتند. از ماشین پیاده شدم. چادر را سرم کردم که یه چیزی از
لاش افتاد. نگاه کردم دیدم یه بسته گیره ی روسریه.

روسریم را لبنانی بستم و چادر رو مرتب کردم. ریموت را زدم و وارد رستوران شدم. گوشه ای نشسته بودند. به سمتشون
رفتم. می دونستم چادر عربی بهم می آد.

نامی: بابا ایول سپند. کارت درسته ها.

سپند لبخندی زد.

روی صندلی نشستیم. پام خیلی درد می کرد.

بعد از نهار سوار ماشین شدیم. سپند دم داروخانه نگه داشت. پیاده شد و با پلاستیکی پر برگشت.

_زخمونو باید هر سه ساعت یه بار پانسمان کنم.

حس دکتریش قلمبه شد!!!

به سمت مصر راه افتادیم. وقتی رسیدیم همه دورم جمع شدند.

زهره: نمیری آذین مردم و زنده شدم.

+خدانکنه عزیزم.

نامی: باید استراحت کنه و گرنه دکتر به سرعت برش می گردونه.

اخم کردم. نامی فرصت طلب.

همه روی زیراندازمون نشستیم. هر کس حرف می زد ولی من درگیر افکارم بودم. به اتفاقاتی که گذشت به نزدیکی بیش
از حدم به سپند به حرفهایی که هیچ وقت پسری باهام اون طوری حرف نزده بود. به آرامش کوتاه مدتش...

چشمام رو گردوندم تا سپند را پیدا کنم. داشت من رو نگاه می کرد. سریع نگاهش را برگردوند. ولی من نگاهم را روش
فیکس کردم. همه چیز این پسر به اندازه بود. غرورش، شوخیش، خنده اش، مهربونیش...

نگاهم را به آسمون دوختم. باز هم مصر و من و خدا و آسمون.

آرزو:

آذین چون آقای دکتر اومدند پانسما توی عوض کنند.

کی اومد من نفهمیدم؟

لبخندی زدم و خودم را صاف کردم و به دیوار تکیه دادم.

__بهتری؟

+بله.

آروم پاچه ی شلوارم را بالا زدم. پانسما من خونی بود. اخم هاش رفت توی هم.

__چرا نگفتی خون اومده؟

مظلومانه گفتم:

+اصلا متوجه نشدم.

با دقت پانسما منم را عوض کرد. شلوارم ولی خونی نبود.

__درد داشتی می تونی مسکن بخوری.

+ممنون. خیلی شرمنده اتونم.

سرش را بالا گرفت. یه لحظه فکر کردم سپهر جلوم نشست. صورتش شیطون شده بود.

__شرمندگیت اونجاست که شال عزیزم نابود شد.

+کدوم شال؟ همون آبی-صورتیه؟

خنده اش گرفته بود.

__بله همون. باید جبران کنیش. من اون شالو خیلی دوست داشتم.

منم دوستش داشتم خوشگل بود.

+یکی عینشو براتون می بافم.

ابروهاش رو داد بالا.

__مگه بلدی بیافی؟

آرزو: بهج. آقای دکتر آذین استادیه واسه ی خودش.

_راست می گه؟

+اغراق می کنه.

_خب پس یه کلاه ست هم باهاش بیاف. البته اگه زحمتی نیست.

+در مقابل کمکای شما هیچه.

_من وظیفه امه.

از جاش بلند شد.

_کاری داشتید من پای تلسکوپ ام.

+ممنون.

گوشیم را در آوردم و به بابا زنگ زدم و خیلی ماست مالی وارانہ قضیه رو تعریف کردم و گفتم که سپند می خواسته بهش خبر بده ولی من نذاشتم. خیالش راحت شد.

نمازم را نشسته خوندم.

_قبول باشه.

آرشام بود.

+امیدوارم.

_بهتری؟

+اره. بادمجون بمم.

خندید.

_خواستی بیا بیرون.

+می خوام اما سپند...

_ولش کن ما حواسمون هست.

+مرسی.

بعد نماز رفتم پیش بقیه. سپند با دیدنم با لبخند سرشو تکان داد. منم براش شانه ای بالا انداختم.

ساعت نزدیک ۲ بود که تلفنم زنگ خورد. شماره ی بابایی بود یا ذوق گوشیمو برداشتم.

+سلام بر تک پدربزرگ دنیا.

_سلام آذین جان. آزادی هستم.

آقای آزادی که همسایه ی دیرین بابایی بود. ترس وجودم را گرفت.

+چی...زی شده؟

_نه دخترم. فقط یکم حالش بد شده. الانم خوبه.

با بغض گفتم:

توروخدا راستشو بگید.

_به روح ژاله ام راست می گم.

با خوردن این قسم آرام شدم.

+حالا کجاست؟ من الان راه می افتم.

گوشی را قطع کردم و دیوانه وار وسایلم را جمع کردم و لنگان لنگان دویدم سمت ماشین. بچه ها از کارام تعجب کردند.

اشکهام می ریختند.

زهره: آذین چی شد؟ کی بود؟

+بابایی زهره بابایی.

ماجرا رو خلاصه گفتم.

_آآخه دیوانه تنهایی می خوای تا تهران اونم با این روحیه رانندگی کنی؟

راست می گفت.

_من می برمش.

سپند بتمن وارد می شه. برو بابا. منم حتما با تو اومدم.

زهره ساکت شد. نه به اینکه محل نمی ذاره نه به الانش...

_سوار شو دیگه.

+مزاحم نمی شم.

قاطعانه گفت:

گفتم سوار شو.

منم قاطعانه گفتم:

مزاحمتون نمی شم.

نامی: من باهش می رم.

ولی خب رانندگی نامی رو توی جاده ندیده بودم.

_ نه نامی جان من خودم می برم.

وسایلیش را توی ماشین گذاشت. نشست توی ماشین و در سمت شاگرد را باز کرد. ولی من همچنان نگاهش می کردم. انگار موقعیتم رو یادم رفته بود. یهو دولا شد و بازومو گرفت و کشوندتم توی ماشین. در را بست. راه افتاد.

+ این کارا یعنی چی؟ من باید بهتون یادآوری کنم این کاراتون اصلا از نظر اخلاقی و عرفی و شرعی درست نیست؟

_ از نظر اخلاقی بله ولی از نظر شرعی من از چند لایه روی بدنتون بهتون دست زدم. من از روی پالتو و چادر بازوتونو گرفتم.

+ این کاراتون چه معنی می ده؟ حس پتروس بهتون دست داده؟

_ من به پدرتون قول دادم.

+ دادی که دادی آقا. به پدرم قول دادی با من این جور رفتار کنی؟ بازومو از روی پالتو و چادر بگیری؟ دیگه چه قولایی دادی؟ هان؟

ساکت شد.

+ چرا جواب نمی دی؟ هان؟ با تو ام آقای دکتر.

خودمم از لحنم تعجب کردم. نگاهی گذرا بهم کرد و به جاده خیره شد.

منم به سمت پنجره برگشتم و خیره شدم. آروم آروم خوابم برد. چشمام رو باز کردم. دم یه رستوران سر راهی ایستاده بود. خودشم توی ماشین نبود. روم یه پتوی مسافرتی کشیده بود. یکم ترسیدم. نگاهی به صفحه ی گوشییم کردم. ۴:۵۰ دقیقه بود.

_ بیدار شدی؟ ببخشید وایسادم نماز بخونم.

+ خب میشه وایسید منم نماز بخونم؟

لبخندی زد.

_بله که میشه. قیافشو.

جاااان؟! این چه طرز حرف زدنه؟!

به خودم از توی آینه ی ماشین نگاه کردم. قیافه ام چیزیش نبود.

_دنبال چی می گردید؟

+قیافه ام چشه؟

خندید.

_هیچی. برید الان نمازتون قضا می شه.

از ماشین پیاده شدم. نمازم را خواندم و یکم برای توی راه خرید کردم.سوار ماشین شدم.

_بریم؟

+نه یک لحظه من فلاسک رو آب جوش کنم بیام.

_بدید من برم .

+نه می رم.

_خانم بدید من.

فلاسک رو دادم بهش.سه ساعتی کم کم توی راه بودیم.

بالاخره راه افتادیم. دو تا لقمه ی کوچیک نون پنیر درست کردم. دستمال کاغذی ای رو گذاشتم روی داشبورد و لقمه ها

رو روش گذاشتم. لیوان یک بار مصرف عقب ماشین بود. خم شدم به سمت عقب تا نیم تنه عقب بودم.

_دنبال چی می گردید؟

+لیوان یک بار مصرف. خودم گذاشته بودمش عقب ماشین. نیست.

بالاخره پیدا کردم.با خوشحالی گفتم:

پیدا کردم.

دو تا چایی ریختم.

+بفرمایید.

_ممنون.

لقمه رو هم گرفتم سمتش.

+چاییتونو بدید من براتون نگه می دارم.

بدون تعارفی بهم داد.لقمه رو از دستم گرفت.

مطمئن بودم بابا بفهمه من با یک پسر غریبه و نامحرم دارم می رم تهران کله امو بیخ تا بیخ می بره.استرس گرفته بودم.

_حالت خوبه؟

+بله.

_رنگت پریده .

+نه. رنگم طوری نیست.

کنار جاده نگه داشت. لیوان دست نخورده ی چاییم را برداشت چند تا قند توش ریخت ؛ هم زد داد دستم.

_بخورش. حالت بده.

+نه خوبم.

چایی رو خوردم.

_لقمه ات رو بخور.

+این مال شماست.

_برای خودت نگرفتی؟

+چرا گفتم شما بخورید که دارید رانندگی می کنید.

_باشه. حالا لقمه ی منو بخور.

به اجبار لقمه رو خوردم. تمام مدت به من خیره شده بود.

+میشه راه بیفتیم؟

_بله. میشه.

بالاخره ۷ صبح رسیدیم لواسان. از ماشین پیاده شدم و چند بار زنگ زدم و بعد محکم به در زدم.

_آدین خانم ؟

نگاهش کردم.با بغض گفتم:

چرا جواب نمی دن؟

_خب شاید خوابند. آرام باشید.

دوباره در زدم. گریه ام گرفته بود. اشکم در اومد. دستمالی به سمتم گرفت:

بیا پاک کن صورتتو.

چند باری در زد بالاخره در خونه باز شد. دویدم توی خونه.

+بابایی؟ بابایی؟

با هق هق صدایش می کردم. چادرم از سر افتاد. دویدم سمت اتاقش. در اتاقشو باز کردم روی تخت خوابیده بود و به دستش سرم وصل بود.

_دیدی حالش خوبه. آرام باش.

نگاهی به سپند کردم که کنارم ایستاده بود.

+کی در رو باز کرد؟

_من باز کردم.

با شنیدن صدایی که از پشت سرم اومد چهارستون بدنم شروع به لرزیدن کرد. قلبم تند تند می زد. نه محال بود خودش باشه. اینجا چی کار می کرد؟ اونم این موقع؟

برکشم سمت در ، خود خودش بود به چارچوب در تکیه داده بود. از قیافه اش معلوم بود خسته است.

پاهام سست شد. روی دو زانو افتادم.

+تو؟

نگران اومد سمتم. نشست رو به روم. بغض کرده بودم.

+خیلی نامردی... خیلی...

مشتهای گره کردم به سینه اش می کوبیدم ولی اون فقط دستهایش رو دور تا دورم حلقه کرد. بهم یه آغوش امن و گرم هدیه کرد. اشکهام می ریختند.

+کجا بودی؟ نگفتی من این همه سال تک و تنهام؟

این قدر گریه کردم تا آرام شدم. سرم را از توی بغلش در آوردم.

_آرام شدی؟

+یکم.

_ نمی خوی معرفی کنی؟ بنده خدا نیم ساعته اینجا واستاده. بدجنس نامزد کردی به من نباید بگی؟ اینقدر ازم بدت می اد؟

خودمو از توی بغلش بیرون کشیدم.

+ایشون آقای سپند میرسیمی اند از دوستان خانوادگیمون.

نگاهی به سپند کردم که مثل همیشه خونسرد نگاهمون می کرد. آروین بلند شد دستش رو به طرف سپند گرفت.

_ خوشبختم.

سپند هم همین واژه رو گفت.

+ایشونم برادرم آروین .

کاملا مشخص بود سپند تعجب کرده. خب بعد اون همه ماجرا و اتفاقات و رفتن آروین تقریبا افراد نزدیک از وجود آروین خبر داشتند. برادری که همه ی زندگیم بود و با رفتنش بیشتر و بیشتر حس تنهاییم را القا کرد.

سپند: حالشون بهتره؟

آروین: سکنه رو رد کرد.

+چی می گی؟ برای چی؟

_ مفصله.

سپند: خب با اجازه اتون. خداروشکر خیال آذین خانم هم راحت شد.

+خیلی لطف کردید.

_ خواهش می کنم. خب با اجازه اتون.

سپند از اتاق بیرون رفت. رو به آروین کردم:

+نذار بره. از ۲ تا حالا داره رانندگی می کنه.

آروین دنبالش رفت. صدای تعارفاشونو می شنیدم. کنار تخت بابایی نشستم. دستش را گرفتم.

+الهی قربونت بره آذین چی شدی؟ بمیرم و نیبینم رو تخت خوابیدی؟!

اشکام روی صورتم ریختند.

هنه؛ دست نشدی،؟ هنه؛ م گ به؟

با انگشتم اشکام را پاک کردم.

از کنارش رد شدم ولی دستمو گرفت و کشید سمت خودش. خواستم از بغلش بیام بیرون ولی حلقه ی دستش دورم محکمتر شد.

_دلم برات تنگ شده بود .

پوزخندی زدم. از توی بغلش در اومدم رفتم توی پذیرایی.

+رفت؟

_نه.داره استراحت می کنه.

+پوووووووووووووف.

روسریم رو در آوردم. پالتومو در آوردم. یک بافت سفید تنم بود. با شلوار لی. روی میبل نشستم. نگاهی بهش کردم که روی پله ها نشسته بود.

+چرا اومدی؟ یادمه آخرین بار که دیدمت بهمون گفتی می ری و پشت سرتم نگاه نمی کنی! یادمه وقتی با بابایی اومدم فرودگاه پسم زدی. حتی یه نگاه درست و حسابی هم بهم نکردی. یادمه وقتی برات ایمیل می زدم جواب نمی دادی. یادمه دنیا بهم نشون داد برادر هم می تونه خنجر کنه توی قلبت. بهم خوب فهموندی که برادر که دنیای خواهرشه می تونه ویرانش کنه.

می دونی؟؟؟.... توی این این ۹-۱۰ سالی که نبودی خوب یاد گرفتم دیگه کسی نیست بغلم کنه و بگه نبینم غمتو . یاد گرفتم دیگه کسی نیست اشکامو پاک کنه. یاد گرفتم کسی نیست باهام دردو دل کنه باهاش دردو دل کنم. کسی نیست باهاش باشم و شونه به شونه اش قدم بزنم , قد تمام دنیا برام بس باشه. دیگه کسی نیست که با بودنش از چیزی نترسم. یادگرفتم یک مرد می تونه چقدر بی احساس و سرد باشه. یه مرد می تونه پا روی دلش بذاره.

واقعا چرا؟؟ هان؟

از جام بلند شدم و نگاهش کردم.

+آروین نگام کن و بگو چرا! (به سرم اشاره کردم) این تو پر سوالی بی جوابه , سوالی کوچک و بزرگ. می فهمی؟ چی گیرت اومد رفتی؟ هان؟ الان به همه ی خواسته هات رسیدی؟ فراموش کردی؟

نشستم رو به روش.

+جواب بده. آروین جواب می خوام. بابا همون باباس؟ شکستیش . بعد مامان پیر شد تو پیرترش کردی. غرورشو شکستی. من همونم؟ همون آذین؟ رفتی خورد شدنم و تنها شدنم و شکستتمو ندیدی. تنهاایمامو ندیدی. سیاه شدن زندگیمو ندیدی

, خاکستر شدن دنیای دخترونه و شادمو ندیدی. اشک چشمامو ندیدی اما حالا ببین سنگ شدنمو سرد شدنمو. بی روح و احساس شدنمو و حتی محکم شدنمو!

اشک توی چشماش حلقه زده بود.

تمام مدت بغض داشتم اما یک قطره هم اشک نریختم. نه!!!! خیلی وقته با گریه کردن جلوی بقیه و گریه های وقت و بی وقت خداحافظی کردم.

+چرا؟ اینقدر رفتن مهم بود؟ به نبود شدن این همه آدم می ارزید؟ حالا به کجا رسیدی؟ آروین جواب بده.

به دهندش خیره شدم.

_متاسفم.

+همین؟ کافیه به نظرت؟

پوزخندی زدم. از جام بلند شدم و رفتم بالا.

_آدین..آدین صبر کن...

در اتاقم باز کردم و وارد اتاق شدم. در را قفل کردم. همونجا پای در نشستم. زانوهایم بغل کردم و سرم روی زانوام گذاشتم و اشکام ریختند. وقتی خالی شدم از جام بلند شدم و کنار پنجره نشستم. لبه ی پنجره زانوهایم را بغل کردم و به بیرون خیره شدم.

ای کاش می شد درد دلها را بگویم

چون رفت بی همره، چه سود از دل بگویم؟

ای کاش من پنهان نمی کردم ز آغاز

حرفی که باید می زدم دیگر شده راز

اکنون که بگذشت و گذشت آن روزگاران

دیگر نمی آید بدست آن نوبهاران

قسمت چنان شد راه او از ما جدا شد

راهی که می شد یک طرف باشد، دو تا شد

اکنون به لب لبخند، اما دل غمین است

خود کرده من بودم، نگو قسمت چنین است

+مردشور قسمت رو ببرند.

روی تختم دراز کشیدم ، هندزفریم را کردم توی گوشام. رفتم توی قسمت موزیک و دکمه ی play رو زدم.

چشمم رو با قطع شدن صدای موزیک باز کردم.

" baba"

وای خدایا یادم رفت بهش خبر بدم. بین جواب دادن و ندادن موندم ولی خب اگه جواب نمی دادم بدتر بود. نفس عمیقی کشیدم.

+سلام بابا می خواستم بهتون زنگ بزنم.

_سلام. فرقی نداره من بزنم یا تو بزنی.

+خوبید؟ آوین خوبه؟

_خوبیم. تو خوبی؟ پات بهتره؟

نگاهی به پام کردم. اصلا یادم رفته بود با سرم شستشو ، شستشوش بدم. پوزخندی زدم.

+آره. چیز خاصی نبود!

_سپند هم اونجاست؟

+اینجا که نه ولی آره.

_کی برمی گردید؟

سکوت کردم.

_الو؟ آذین صدا می آد؟

لبم رو تر کردم. آب دهنم را قورت دادم.

+اممم. بابا ما برگشتیم.

_ا؟ خب زودتر بگو.

+آخه نشد یعنی وقت نشد.

_پس چرا سپند نیومد؟

+آخه...ببین بابا اول گوش کنید بعد هرچی خواستید بگید , باشه؟

_چی شده؟ باز تو خواستی حرف بزنی دختر جون به لبم کنی؟ خوبی؟ سپند خوبه؟

+آره جفتمون خوبیم. فقط ما اومدیم تهران.

_چی گفتی؟ یه بار دیگه بگو.

+امم. خب همسایه ی باباحاجی زنگ زد گفت حالش بد شده من خواستم پیام تهران سپند هم گفت باهام می آد.

_...

+الو؟ بابا؟ به خدا شرایط خوبی نبود. به جون خودم به روح مامان ...

_خیلی خب بعدا مفصل در موردش حرف می زنیم. الان حال حاج بابا خوبه؟

لب و لوچه امو جمع کردم.

+بله. سکنه رو رد کرده.

_خیلی خب ما فردا صبح می آیم تهران.

از مواجه شدن بابا و آروین ترس داشتیم.

+ ! چیزه خوبه حالش به خدا. بیاید چی کار جلوی خانواده ی جاوید زشته.

_زشت چیه؟ برمی گردیم. به اندازه ی کافی موندیم.

نمی دونستم چی کار کنم. اعصابم خورد شد. کم درگیری ذهنی داشتم حالا یکی دیگه هم بهش اضافه شد.

+باشه. فقط بابا در مورد برگشتنم...

_آذین اگه دختر عاقلی نبودی یا توی این چند وقت سپند و خانواده اشو نشناخته بودم به روح عاطفه ...لاله الا الله!

لبم را گزیدم.

+معذرت می خوام.

_کاری نداری؟

+نه. مواظب خودتون باشید.

_تو هم.

تماس را قطع کردم. حالا چی کار کنم؟ توی این شرایط حضور آروین همه چیز را بدتر می کرد.

از روی تخت بلند شدم. روسری ای سرم کردم و چادر رنگیم را سرم کردم و از اتاق رفتم بیرون.
از پله ها آرام آرام پایین رفتم. به طبقه ی همکف که رسیدم هیچ کس توی پذیرایی نبود. چایی ساز را روشن کردم.
به سمت اتاق بابایی رفتم. آرام در اتاق رو باز کردم.

سپند کنار تخت نشسته بود و داشت فشار خون بابایی رو می گرفت. با دیدن بابایی لبخندی زد.

_سلام بابا.

+سلام.

سپند گوشیش را در آورد و به من نگاه کرد. باز شده بود همون پسر مغرور و سرد.

_فشارتون خوبه آقای...؟

بابایی: بهم بگو حاج بابا. البته اگه منم قد پدربزرگت هستم.

سپند لبخندی زد و مودبانه گفت:

عمرشونو دادند به شما.

_خدایامرزتشون.

از اتاق اومدم بیرون , به آشپزخانه رفتم , از پنجره آروین رو دیدم که توی حیاط کنار استخر نشسته بود.

چقدر چهره اش جا افتاده شده بود. چقدر بزرگ شده بود. پسر ۲۰ ساله ی مامان عاطی مردی شده بود برای خودش. سه تا چایی ریختم. ظرف پولکی را گذاشتم توی سینی و برگشتم تو اتاق باباحاجی.

به بابایی تعارف کردم.

_دستت درد نکنه بابا , اول بگیر جلوی آقا سپند.

_این چه حرفیه حاج بابا شما بفرمایید.

بابایی فنجان چایی را برداشت , سینی رو به طرف سپند گرفتم. بدون اینکه نگاهم کنه چایی رو برداشت و زیر لب گفت:
ممنون.

چیزی نگفتم. آن طرف تخت نشستم درست رو به روی سپند. بابایی و سپند حرف می زدند و من گوش می کردم. دلم عین سیر و سرکه می جوشید. می ترسیدم. می دونستم بابا اینقدر تودار هست که جلوی بقیه خبر رو به آوین نمی گه و دلیلی می آره.

_آذی؟

سرم را به طرف آروین گرفتم. هر سه تاشون منو نگاه می کردند.

+بله؟

_تلفن داره زنگ می زنه. می خوای برش داری؟

از جام بلند شدم. آوین بود. پس برای همین آروین اون طوری گفت، این یعنی نمی خواد فعلا کسی بفهمه که برگشته. اینقدر باهم بودیم که با یه اشاره تا ته فکرش رو بخونم.

+سلام.

_سلام. آذین بابا چی می گه؟ توروخدا راستش رو بگید.

خیلی خونسرد گفتم:

اگه بذاری می گم.

صدای هق هقش بلند شد.

+آوین دیونه زشته گریه نکن. به خدا حالش خوبه. به جون بابا دارم راستش رو می گم.

_گوشی رو بده بهش.

+باشه ولی این طوری باهش حرف نزینا!

_باشه. تو گوشی رو بده.

+قول دادیا.

_باشه.

رفتم توی اتاق هر سه شون داشتند می خندیدند.

+بابایی آوین!

نگاهی به آروین کردم. نگاهش روی تلفن قفل شد. می تونستم له له زدنشو برای شنیدن صدای آوین حس کنم.

_بهشون گفتم آذین بابا؟

+بابا زنگ زد مجبور شدم بگم. گفتند زودتر برمی گردن.

بابایی اخمی کرد و گوشی رو ازم گرفت ولی با صدای اوین صدای قهقهه خنده اش رفت هوا بعد اوین با بابا هم حرف زد و با درایت خودش بابا را منصرف کرد.

بعد از تلفن، نفس راحت کشیدم. واقعا معلم نبود مباحه شد، پدر و سرچه عقهتر، داشت.

ساعت نزدیکی ۹ بود که سپند قصد رفتن کرد. ولی بابایی نداشت.

_مرد جماعت خودش تکی باشه از زندگی می افته چرا؟ چون کسی نیست جمع و جورش کنه. بابا تو که بری خونه کسی نیست ، می دونم بهت سخت می گذره بمون پیشمون.

_این چه حرفیه. تا الان هم خیلی مزاحم شدم. بهتره رفع زحمت کنم.

_بامرام دارم می گم بمون اون وقت تو می گی رفع زحمت؟

آروین دستی به شانه ی سپند زد:

حاج بابا اهل این نیست که مهمونش رو بذاره بره.

_آذین بابا برو یه چیزی برای ناهار درست کن سپند می مونه.

+چشم.

از اتاق بیرون رفتم. هنوز رفتارم با آروین سر سنگین بود ولی سعیم رو می کردم که جلوی سپند رفتار خاصی ازم سر نزنه. هر چی بود آروین برادرم بود.

شید آشپزخونه رو کشیدم و چادرم را در آوردم. نمی دونستم چه غذایی درست کنم.

_سبزی پلو و ماهی!

نگاهی به آروین کردم. با لبخند نگاهم می کرد.

_مزه اش یادم رفته درست می کنی؟

الهی بمیرم برات. ولی سرد سرم را تکان دادم.

_الهی قربون خواهری خودم.

چقدر دلم برای این جور حرف زدنش تنگ شده بود. چقدر مشتاق شنیدن حرفهایش بودم. ولی باید می فهمید اشتباه بزرگی را مرتکب شده.

اومد گونه ام رو ببوسه که خودم را عقب کشیدم. جا خورد. هیچ وقت ازش دوری نمی کردم ولی الان...

دستش رو توی موهای خرمایی تیره اش کرد و نگاهشو ازم گرفت. لبم را گزیدم.

برای ماست مالی کردن کارم گفتم:

بهتره بری یکی از اتاقا رو براش آماده کنی.

روی صندلی نشست.

_خب می اد تو اتاق تو دیگه.

سریع برگشتم سمتش و با اخم نگاهش کردم.سوالی نگام کرد.

+این همه اتاق صاف بیاد تو اتاق من؟

_خب من این مدت رو تو اتاق تو بودم.

ابروهام را بالا دادم.

+اتاق دیگه نبود توی این خونه؟

_بود ولی یک اتاق تو یه چیز دیگه است , دو اتاقی دیگه نیاز به تمیز کاری اساسی داره.

+خب این چند ساعت رو کجا استراحت کرد؟

_روی کاناپه ی طبقه ی بالا.

+یعنی چی؟ تو بردیش گفتی روی کاناپه بخواب؟

_من گفتم بفرمایید تو اتاق خودش گفت همونجا می خوابه.

+از دست شماها!

از اونجایی که فقط من و بابایی توی این خونه ی بزرگ بودیم فقط همین دو تا اتاق رو به راه بود.

+خب بلند شو سر و سامان بده .

چپ چپ نگاهم کرد.

+ه. من بدم می آد یه مرد روی تختم بخوابه.

بازم نگام کرد.

+اه جهنم بیاد بره تو اتاق من.

لبخندی زد.

_آفرین آدم برای نامزدش از این کارا می کنه.

+نامزدم کیه؟ خوبی؟ مخت جایی نخورده؟

_خب خودش اون شب که زنگ زدم گفت.

+اون شب...کدوم شب؟

_خب من باهاش حرف زدم. اون شب گفت بر فرض که باشم.

به سمتش خیز برداشتم.

+تو بودی هی قطع می کردی؟

_آره.

+اولا با ایشون حرف نزدی دوما این چه کاری بود کردی؟

_پس با کی حرف زدم؟

+با یکی حالا وسط ماجرا بحث رو عوض نکن.

اخم هاش رو کرد توی هم.

_تو با یه پسر مجرد اومدی!؟

+مجبور شدم. غیرتی نشو , اگه غیرت داشتی نمی داشتی بری.

از جاش بلند شد و رو به روم ایستاد , دستش رو برد بالا که بزنه ولی دستش رو مشت کرد. سرش رو انداخت پایین. خوشحال بودم که بعد این همه سال هنوز نیم چه غیرتی براش مونده. ولی حداقل توی این چند تا اتفاق سپند امتحانشو خوب پس داد.

آروین از آشپزخانه رفت بیرون.

آروین روی میبل با حالت عصبی نشسته بود. بالاخره گفت:

_بیا بشین.

به حرفش گوش نکردم.

_مگه با تو نیستم!؟

در برابرش ایستادم.

+می شنوم!

_این پسره کیه؟

+پسر باباش.

با عصبانیت به سمتم اومد. مچ دستمو گرفت و فشار داد.

دهنم گفتم که! مثلاً آدم م. گ. که.

با اخم گفتم:

دوست جاوید دامادمون شوهر آوین! و دندون پزشک من!

_ همه ی اینا دلیل میشه که تو باهات تکی بدون خبر بیای تهران؟

سرم را به صورتش نزدیک کردم:

وقتی می بینم عین به شیر پشت سرمه و از برادرم نزدیکتره کافی نیست؟

نگاهی بهش کردم. صورت سفیدش از خشم سرخ شده بود. مشتتاش گره شده بودند. از کنارش رد شدم. مشغول آماده کردن میز صبحانه شدم.

رفتم سراغ بابایی که توی تختش دراز کشیده بود و مشغول خواندن کتاب بود.

+پدری من صبحانه ات رو بیارم اینجا یا می آی پیشمون؟

کتاب رو بست و عینکش را در آورد.

_ می آم بابا.

+پس منتظریم.

نگاهی به خودم توی آینه کردم. بافت سفید و شلوار لی و روسری ساتن مشکی، چادر زنگیم را برداشتم و سرم کردم. خواستم برم سپند را که توی حیاط بود و با تلفن حرف می زد رفتم توی حیاط ولی دیدم صداش کنم زیادیش می شه. برگشتم توی آشپزخانه. دیدم آروین به کابینت تکیه داده و با خشم اژده هایش نگاهم می کرد.

_ اینجا مرد وجود نداشت که بره صداش کنه؟

سکوت کردم و مشغول چایی ریختن شدم.

بابایی اومد.

_ پس سپند کو؟

+نمی دونم دقیقاً!

_ آروین بابا برو صداش کن.

با رفتن آروین به بابایی نگاه می کردم.

+چرا بهم نگفتید اومده؟

_ هیش! بعدا حرف می زنیم.

با ورود سپند و اروین چایی رو گذاشتم روی میز و کنار آروین نشستم. مشغول شدیم.

بعد صبحانه با رفتن بابایی و بقیه مشغول جمع کردن میز صبحانه شدم. نگاهی به پذیرایی کردم سپند و آروین مشغول حرف زدن بودند. ماهی رو از فریز در آوردم. براشون میوه بردم و برگشتم توی آشپزخانه. پیشبند را بستم دور کمرم و روسریم را از پشت گره زدم و مشغول شدم.

کمی هم سوپ ماهیچه پختم.

دلَم برای حیاط تنگ شده بود. به حیاط رفتم. روی یکی از صندلی های توی ایوان نشستم.

+خدایا از حکمتها سر در نمی آرم. گیجَم می کنی.

_خدا گیج نمی کنه.

چشمام را باز کردم. این نزدیکی از کی مینا قرار گرفت؟ نگاهی بهش کردم. بازهم خونسرد بود. من ادم خونسردی بودم ولی این از منم خونسردتر بود. با لحن عصبی گفتم:

+شما چه می دونید!

_بله نمی دونم. ولی این رو می دونم که فقط زمانی می تونی یه آدم رو قضاوت کنی که جاش زندگی کرده باشی با همه ی اتفاقاتی براش افتاده. اون موقع است که می تونی رفتارهاش رو قضاوت کنی چون تو یه بار عین اون توی موقعیتهای زندگیش قرار گرفتی.

+براووو. پس چرا شما مدام من و رفتارامو قضاوت می کنید؟

نگاه عمیقی بهم کرد.

_قضاوتت نکردم آذین خانم.

بخ کردم. چرا این جورى نگاه می کرد؟ چرا این جورى آذین می گه؟

_به داداشت فرصت بده.

_اینقدر از مردها فرار نکن.

+فرار نمی کنم. ازشون متنفرم و البته یه ...

_یه ترس؟ نه؟

از اینکه ذهنمو خونده بود جا خوردم. خودم را جمع و جور کردم و بهش مثل خودش خیره شدم.

_پس چه جورى باهام اومدی تهران؟

+ نمی دونم... فقط می دونم بهتون یه اعتمادی دارم، اعتمادی که شاید بر اساس تربیت خانوادگیتون ایجاد شده. برخلاف قبل که نمی تونستم به هیچ پسری اعتماد کنم.

_ هوا سرده. فقط به حرفهایش گوش کن. من یک مردم! فقط همین قدر بهت می گم داغونه.

من داغون نیستم؟

از جاش بلند شد.

_ یه مرد وقتی داغونه یعنی ته دنیا!

دلَم می خواست باهاش حرف بزنم ... هه... خیر سرم می خواستم باهاش حرف بزنم؟ اصلا اون کیه من باهاش حرف بزنم؟ به قول خودم پسر باباش!

برگشتم توی خانه , آروین با لپ تاپ ور می رفت و سپند هم مشغول حرف زدن با تلفنش بود. کلافه رفتم توی اتاق خودم. به زهره زنگ زدم و از سیر تا پیاز را براش تعریف کردم و کلی بهش سفارش کردم کسی از حضور آروین باخبر نشه.

صدای در زدن اومد.

+بله؟

_ آذین؟

+بیا تو.

توی تختم جا به جا شدم.

_ سپند گفت مته اینکه باید زخمتو شستشو کنی؟ آره؟

+آره. ولش کن .

قیافش جدی شد.

_ پات چی شده؟

+هیچی. می خوام یکم استراحت کنم. خسته ام.

_ اول پات بعد خواب!

+محبتت قلمبه شده.

_وای آذین از کی تا حالا زبونت این قدر نیش دار شده؟

+از همون وقتی که یه به ظاهر مرد اسمشو مرد گذاشت.

_کینه ای هم شدی!

+نه. تاوان کاریه که کردی.

_د لعنتی نمی ذاری حرف بزnm که.

+حرفی نداری!

_دارم به روح مامان عاطی دارم.

+صداتو بیار پایین. زشته.

_هوف. بیا پایین پات رو شستشو بده.

+مگه خودم چلاغم؟

_خیلی خب.

با رفتنش پام را با سرم شستشو دادم. نگاهی به ساعت کردم. نزدیک ۲ بود. نمازم را خواندم و رفتم پایین . میز را چیندم و همه رو صدا کردم.

همه در سکوت غذا خوردیم. هر چند من با غدام بازی می کردم. میل نداشتم.

_آذین جان دستت درد نکنه خواهری.

نگاهی بهش کردم. سپند داشت نگاهم می کرد. لبخندی زدم.

+نوش جانت.

آروین تعجب کرد ولی تعجب جاش رو به لبخند قشنگ داد.

بعد از رفتن بابایی آروین سپند رو به اتاقم برد تا استراحت کنه. خودش برگشت تا کمک کنه.

مشغول بودم که آروین گفت:

کمک نمی خوای؟

+نه.

_ هر چند توبه کمک نیاز نداری ولی من به زور کمکت می کنم.

آروین شوخی می کرد و من بدون اینکه حواسم باشه از دستش دلگیرم از خنده ریسه می رفتم. چقدر دلم برای این روحیه ام تنگ شده به د.

بعد از جمع و جور کردن آشپزخانه آروین گفت:

_بشین حرف بزنیم.

+الان؟

_اره . باور کن وقتش همین الانه.

+یه وقت سپند می اد.

_نمی اد.

نشستم رو به روش. دستام رو گرفت.

_دلهم براتون یه ذره شده بود.

نگاهی به صورت مردونه اش کردم. چند تار موی سفید روی شقیقه اش بود.

_خودت می دونی چرا رفتم.

سرم رو انداختم پایین.

+چقدر بهت التماس کردم منم با خودت ببری.

_اگه می بردم می شدی این خانوم خوشگله ی باوقار؟ این دختر نمونه ی تمام عیار؟ این دختری که بابایی روی پاکی

و نجابتش قسم می خوره؟

+مگه این همه آدم می رن می شن هرزه؟

_نه جونم. اما خوب بودن اونجا سخته. سخت تر از هر کاری که بگی. آذین مجبور بودم برم. بابا شرط رفتنمو , قطع

رابطه با همتون گذاشت. همه غیر باباحاجی. هه بابا مرگ تدریجی برام تزریق کرده بود. می دونست جونم به جونتون

بسته است. اما من باید می رفتم. رفتم. عوض شدم. پوست انداختم. شدم آروین ۲۹ ساله ای که جلوت نشسته.

توی این سالها سخت شدم عین فولاد. فکر نکن توی فرودگاه برام راحت بود از گریه هات گذشتم. هیچ وقت نگاه

گریوتتو و صورت معصومه ات رو از یادم نرفت. شد کابوسای شبانه ام. شد سوهان روحم.

آذین من برادرتم. برادرت بودم هستم خواهم بود.چه پسم بزنی یا نزنی.

زنگ زدم چون می خواستم کمکم کنی با بابا رو به رو شم.

+من؟ منی که خودم با بابا هزار تا مشکل دارم؟ تو جونتو برداشتی و رفتی.

_من مرگ خودم رو امضا کردم. اگر اصرارهای باباحاجی نبود بر نمی گشتم. اگر تو نبودی بر نمی گشتم. اگر خواستن مامان عاطی نبود بر نمی گشتم.

+پس چرا اینقدر دیر؟... یادته مامان عاطی روزای آخر بهت چی گفت؟ گفت خواهراتو تنها نذار.
وصیتش بود آروین ولی تو...

_شرمنده اشم.

+فایده داره؟

_من گذشته رو از دست دادم اما آینده برای جبران وجود داره.

+خوبه امید داری ولی من امید ندارم.

_چرا؟

+چراش بمونه برای دیوارای اتاق که جاتو پر کردند.

چهره اش غمیگین شد.

_وقتی رفتم با یه امید واهی رفتم ولی دلم از تو خالی بود. با اون دعوایی که با بابا کردم. با رفتن مامان عاطی...

روزا و ماههای اول خیلی سخت بود. ولی هم درس می خوندم هم کار می کردم. می خواستم همون پسری باشم که مامان عاطی می خواست و حتی شاید بابا.

درس خوندم و توی یکی از شرکتای نقشه کشی مشغول به کار شدم. پیشرفت کردم. اما هیچ چی جای تنهاییم را نمی گرفت.

+ازدواج نکردی؟

_نه. نمی تونستم. من از جنس اونا نبودم و نیستم. آذین من روح مامان رو قسم خورده بودم که دیگه باهاتون کاری نداشته باشم.

+چرا؟ چرا باید قسم بخوری؟

_چون رو خودت بهتر از هر کی حتی بابا می دونی. آذین من هیچ توجیحی ندارم. جز اینکه من رو ببخش.

توی چشمای قهوه ایش خیره شدم.

+اونی که باید ببخشتت من نیستم. باباس. ولی باید بهم فرصت بدی.

_کمک می کنی؟

سرم را تگون دادم.

نگاهی به ساعت کردم. نزدیک ۵ بود. از خستگی در حال بیهوش شدن بودم. ناهارم درست نخورده بودم. باید به حرفهای آروین فکر می کردم. حرفهای نیاز به حاجی داشت.

احساس می کردم فشارم در حال افتادنه. نیاز شدید به خوابیدن داشتم.

_خوبی آذی؟

+اوهوم. خوابم می آد. دیشب کلا سه ساعت خوابیدم.

_خب برو بخواب.

از جام بلند شدم. سرم گیج می رفت. ولی خودمو به زور نگه داشتم. به کانپه ی طبقه ی بالا رسیدم خودم را پرت کردم روش. پتوی مسافرتی که خیلی منظم تا شده بود را برداشتم و روی خودم کشیدم. نفس اول را که کشیدم بوی سرد و تلخش پیچید توی بینیم. بی دلیل پتو رو کشیدم روی سرم. نفسهام عمیق شدند و در کسری از ثانیه به آغوش خواب چنگ زدم.

با صدای اذان گفتن بابا حاجی از خواب بلند شدم. گیج بودم. سرجم نشستم. نگاهی به ساعت کردم. هشت بود. حدود سه ساعتی خوابیده بودم. کش و قوسی به بدنم دادم. دلم حمام می خواست.

از نرده ها دولا شدم. خب خداروشکر سپند بیدار بود. دویدم سمت اتاقم. در اتاق را باز کردم. تختم مرتب مرتب بود. نفس عمیقی کشیدم. بوی عطرش رفت توی ریه هام. لبخند عمیقی زدم.

چادرم را در آوردم و روی تختم گذاشتم. روی تختم دراز کشیدم. دماغم رو توی بالشتم فرو کردم. ولع خاصی برای بلعیدن این بوی تلخ و سرد پیدا کرده ام.

خوب که سیراب شدم از روی تخت بلند شدم. در کمد لباسم را باز کردم. یه بافت نسکافه ای برداشتم. جوراب شلواری تو کرکی قهوه ای سوخته ام را هم در آوردم. وسایلم را برداشتم و پریدم توی حمام.

حسابی صفا کردم. از حمام بیرون اومدم. لباسام را پوشیدم و با ششوار مشغول خشک کردن موهام شدم. نگاهی به خودم از توی آینه کردم.

خوب شده بودم. نمازم را خوندم . کمی عطر زدم و یه برق لب زدم. شالم را درست کردم و چادرم را سرم کردم.

به طبقه ی پایین رفتم. بابایی مشغول حرف زدن با آروین و سپند بود.

واقعا خدا توی این مرد چه جذبه ای گذاشته که پیر و جوان جذبش می شن!!!

تمام زندگیمه! عاشقشم. لبخندی زدم. خدایا مرسی ...مرسی که دارمش.

براشون قهوه درست کردم.

+بفرمایید قهوه.

سپند نگاه گذاریی بهم کرد و بعد خیلی بی تفاوت قهوه اش را برداشت. کنار آروین نشستم.

_خب آذین جان رصد خوب بود؟

+عالی بود. دفعه ی بعد دیگه باید بیاید!

_ای به چشم. آروینم می بریم.

+ایشالا.

سپند بعد از خوردن قهوه اش از جاش بلند شد. بابایی و آروین تعارفش کردند ولی تصمیمش را گرفته بود.

_با اجازتون حاج بابا.

_خیلی خوشحال شدم پسرم.

نگاه کوتاهی بهم کرد و گفت:

_خدانگه دار.

همین؟ زیر لب جوابش را دادم. قرار شد آروین سپند تا خونشون برسونه. با رفتنشون چادرم را در آوردم. رو به روی بابایی نشستم. داشت دیوان خواجه رو می خواند.

+بابایی؟

از بالای عینکش نگاهم کرد. لبخندی زد. عینکش را در آورد و دیوان رو بست.

_آی آی موقع جواب دادنه!

+ | | | بابایی!

خندید.

_من ازش خواستم برگرده.

کمی به سمت جلو خم شدم.

+بیاید؟ چرا؟

_چون دیگه وقتش بود. ۹ سال برای تنبه اش کافی بود و شاید زیاد.

+خودش انتخاب کرد یه انتخاب خام و بدون سنجش!

_نه. دخترم. آروین همه چیز رو سنجید.

دستام رو توی هوا تکون دادم.

+هه! سنجید؟؟؟ نتیجه اشم شد این دیگه؟

_تو صبورتر از این حرفا بودی.

+بعد ۹ سال اومده! می فهمم به خدا می فهمم چقدر بهش سخت گذشته. چقدر درد کشیده. از ته چشماش می خونم.

_اگه غیر این بود آذین نبود. اما دخترم با رفتارای سردت چی می خواهی بهش بفهمونی؟

اینکه غرورش رو جلوی یکی مثل سپند که اینقدر فهمیده است خورد کنی؟

+من نخواستم غرورش رو خورد کنم. تمام تلاشم کردم که این کار رو نکنم.

_اما موفق نبود.

آره تا حدی موفق نبودم.

+دست خودم نبود.

_یادت باشه یه زن هیچ وقت نباید غرور مرد رو نشونه بگیره هیچ وقت! یه مرد هم نباید احساسات زنش رو نادیده بگیره

و دلشو بشکنه.

+بله. حرف شما درسته.

_آروین با کلی امید برگشته تا از اول درست کنه. من و تو و حتی آوین باید کمکش کنیم. آروین نگران صادقه.

+کاملاً مشخصه.

_الان بهتره کسی نفهمه.

+ولی خب سپند که آروین رو دید!

_اینقدر تجربه دارم و روهای مختلف آدمها رو دیدم که با نشست و برخاست باهاشون بتونم بشناسمشون! البته تا حدی!!!

چشمامو ریز کردم و به بابایی خیره شدم.

_مردیه واسه ی خودشه. منش پهلوانی داره. احسنت به پدر و مادرش.

این دیگه اوج تعریف بابایی از پسری بود. پس یعنی از دید بابایی سپند یه مرد!

لبخند محوی زدم.

+بهتره برید استراحت کنید.

_آره بابا. شبت خوش.

+شبتون خوش.

با رفتن بابایی به اتاقم برگشتم. هنوز خسته بودم. ولی خوابم نمی برد. رادیو رو روشن کردم. مسابقه بود. حوصله ی گوش کردن نداشتم. خاموشش کردم. چراغ اتاق را خاموش کردم و شمعهای توی اتاقم را روشن کردم. روی تختم دراز کشیدم و پتوی معطرم رو تا زیر گلو بالا کشیدم و رفتم توی فایل موزیک و play کردم.

کنار سیب و رازقی

نشسته عطر عاشقی

من از تبار خستگی

بی خبر از دلبستگی

عاشقم

ابر شدم صدا شدی

شاه شدم گدا شدی

شعر شدم قلم شدی

عشق شدم تو غم شدی

لیلای من دریای من

آسوده در رویای من

این لحظه در هوای تو

گمشده در صدای تو

من عاشقم مجنون تو

گمگشته در بارون تو

مجنون لیلی بی خبر

در که حه هات در ب در

"مازیار فلاحی"

عاشق این آهنگم. نمی دونم چند بار ولی اینقدر گوش کردم تا خوابم برد.

چشمام را باز کردم. امروز روز شروع کار کارمندان بود. دلم هوای بهشت زهرا رو کرده بود.

دست و روم رو شستم و رفتم پایین. ساعت ۶ صبح بود. بابایی عباای قهوه ایش تنش بود. عرق چینش هم سرش بود.

نشسته بود و با صدای قشنگش قرآن می خونده. خبری از آروین نبود. اصلا نفهمیدم دیشب کی اومد و کجا خوابید؟!

رفتم توی آشپزخانه و چایی ساز رو روشن کردم. مشغول چیندن میز بودم که صدای پرانرژی آروین از پشتم اومد:

سلام صبحت بخیر خوشگلم.

تو ابراز علاقه ۲۰ بود. لبخندی زدم.

+سلام. صبح تو هم بخیر.

لباس ورزشی تنش بود. توی دستاش هم نون بربری تازه!

_بابایی بدو بیا صبونه من نمی تونم خودمو کنترل کنم.

خوشحال بودم. مشغول ریختن چایی شدم. سرش رو گذاشت روی شانه ام.

_چقدر خانوم شدی.

گردنمو چرخوندم:

برو خودتو لوس نکن!

بلند خندید.

_چه خبره اول صبحی ؟ بگید منم بخندم.

+هیچی خودشو لوس کرد! بشینید .

هر سه تایمون نشستیم و مشغول خوردن شدیم. بعد صبحانه آروین کمکم کرد.

_امروز بریم بهشت زهرا؟

حرف دلم رو زد.

+آره بریم. خیلی وقته نرفتم.

با حسرت گفت:

نه به اندازه ی من!

خواستم فکرش رو منحرف کنم.

+خب حالا ناهار چی درست کنم؟

_ناهار؟ نمی خواد امروز مهمون من!

+اوهو! بابا سخاوت.

چشمکی زد و گفت:

چاکر آبجی. پس برو آماده شو.

+باشه. به بابایی هم بگو.

_می دونه.

هوا بهتر شده بود ، مانتوی طوسی ای با شلوار جین مشکی پوشیدم. روسری ساتن مشکی امم سرم کردم. چادرمم برداشتم. رفتم پایین.

هر دو دم در منتظرم بودند.

+بریم.

_بریم.

سوار ماشین بابا شدیم. توی ماشین من و بابایی حرف می زدیم و گه گاهی آروین جوابی می داد ولی بیشتر توی خودش بود. دم یه کلفروشی نگه داشت و یه دسته گل مریم و نرگس خرید. گلهایی که مامان عاشقشون بود. یه بسته هم گلاب گرفت.

وقتی رسیدیم ، همه پیاده شدیم. تمام انرژی رو جمع کردم و به آروین نگاه کردم. حلقه ی اشک توی چشماش بود. سرش رو انداخت پایین و کنار قبر نشست. ترجیح دادم فاتحه ای بخونم و بذارم تنها باشه. فقط توی دلم گفتم:

مامانی جونم دیدی برگشت؟ آروینت تک پسرت برگشت. چشمت روشن مامان.

از جام بلند شدم و به بابایی نگاه کردم که داشت فاتحه می خوند. بابایی هم از جاش بلند شد. باهم هم قدم شدیم.

+حالا چه جوری به آوین و بابا بگیم؟

_به وقتش! اول باید آوین بفهمه.

+دهنش لقه.

_توی این یه مورد نه! توی یه فرصت مناسبم به صادق می گیم. فقط تو باید بابات رو آماده کنی.

+نگرانم.

_تو کلت به خدا. هر چی باشه پسرشه.

+بله.

با اومدن آروین سوار ماشین شدیم و سرخاک مامانی هم رفتیم و فاتحه ای خوندیم. چشمای آروین سرخ بود. از چهره اش معلوم بود چقدر داغونه.

+خب بابایی ناهار مهمون جیب مهندسیم!

بابایی خندید:

بله درجریانم تو رو فرستاده مرخصی!

+! بابایی داشتیم؟

آروین خندید:

خیلی خب کجا بریم؟

+هر جا گرونتره!

_اوه اوه. جند وقته رستوران نرفتی؟

+اینقد که جیبت خالی بشه!

_خدایا خودمو به خودت سپردم.

بابایی می خندید.

_می خوام سپند هم دعوت کنم.

وا؟ چرا؟

بابایی: خوب می کنی. تنهاست .

منم نظر ندم راحت ترم.

سپند هم تلفنی دعوت کرد. دم رستوران رسیدیم منتظر شدیم تا سپند بیاد.

مشغول حرف زدن بودیم که آزارای مشکی جلومون پارک کرد. سپند ازش پیاده شد. با دیدنش ماهم پیاده شدیم. لباس خاکستری پوشیده بود و آستیناش را تا آرنج داده بود بالا , شلوار جین مشکی با کت تک اسپرت مشکی که توی دستش بود. عینک آفتابی رینشم زده بود.

با دیدن ما به سمتمون اومد. با بابایی و آروین دست داد. به منم سلام کوتاهی کرد.

همه وارد رستوران شدیم. یه میز چهارنفری انتخاب کردیم. من و بابایی کنار هم نشستیم و آروین و سپند رو به رومون نشستند.

سفارشمون را دادیم و تا آماده شدنش همه حرف زدند و من نگاهشون می کردم. تلفنم زنگ زد. شماره ی ناشناسی بود. +بیخشید.

از جام بلند شدم. رفتم توی محوطه و جواب دادم.

+بله؟

مرد: سلام خانم خاتم؟

+سلام ... بله شما؟

_من از کلینیک ژنتیک جم تماس می گیرم.

ضربان قلبم بالا رفت.

+بله , بفرمایید.

_خانم شما فرم پر کرده بودید؟

+بله ولی دیگه داشتم ناامید می شدم.

_خب رزومه اتون رو مطالعه کردیم. می تونید فردا ۸ صبح اینجا باشید؟

+بله بله .

_مدارکتون رو هم لطف کنید همراه خودتون بیارید.

+چشم...خیلی لطف کردید.

_خواهش می کنم. می بینمتون.

+بله. حتما خدانگهدار.

تلفن رو قطع کردم از شوقم نمی دونستم چی کار کنم! با لبخند بزرگی برگشتم توی رستوران. هر سه شون با دیدن من تعجب کردند.

باباحاجی: کی بود بابا؟

+از کلینیکی بود که قبل عید پیششون رفتم.

_خب؟

+قرار شد فردا برم پیششون.

_خداروشکر به سلامتی عزیزم.

آروین: یکی هم ما رو مطلع کنه.

+هیچی ، توی این کلینیک در خواست کار داده بودم قبولم کردند.

_به به پس ناهار امروز با تو!

+نه فکرشم نکن امروز که هرکاری کنی پاته ..ولی شاید بهت یه صبونه ای دادم.

_خسیس!

+آی آی به فکر خونه و وعده های غذایییت باش!

بابایی: از دست شما الان این سپند می گه اینا همش باهم دعوا دارند.

با ذوق به سپند نگاه کردم. معمولی نگاهم می کرد.

_تبریک می گم .

تبریکت از صدتا فحش بدتره !

خیلی خشک مثل خودش تشکر کردم.

ناهارمون رو آوردند و مشغول شدیم.بعد از ناهار سپند ما رو به خونشون دعوت کرد. در کمال تعجبم بابایی قبول کرد. هم

من هم آروین از این کارش جا خوردیم. ولی سپند نه ! انگار واقعا تعارف کرده بود.

با نشستن توی ماشین هر دومون منتظر دهن بابایی رو نگاه کردیم. ولی بابایی بی خیال جلوشو نگاه می کرد.

_آروین برو بابا.

آروین استارت زد.

+بابا ، ؟ چرا قهقهه کردی؟

_خب دعوتمون کرد!

نگاهی به آروین کردم. شانه ای بالا انداخت. ناچار به بیرون خیره شدم. با توقف ماشین نگاهی به اطرافم کردم. یه کوچه ی بن بست که کاملاً مشخص بود قبلاً کوچه باغ بوده. از ماشین پیاده شدیم. سپند در خانه ی دو طبقه ای رو باز کرد و کنار رفت.

_بفرمایید.

اول بابایی رفت داخل بعد من بعد آروین و آخر هم خودش. خونه دو طبقه بود که هر طبقه یک واحد بود. سپند در را باز کرد. وارد شدیم. از دکوراسیون خونه خوشم اومد. خونه کاملاً با سلیقه چیده شده بود.

_بفرمایید. الان خدمت می رسم.

هر سه نشستیم.

+بابایی این چه کاری بود!

بابایی لبخند می زد منم حرص می خوردم. الان پیش خودش می گه چه آدمهایی هنوز غذاشون از گلوم پایین نرفته دویدن اومدند خونم!

توی همین فکرها بودم که سینی خوش عطر چای دارچین رو به روم قرار گرفت.

_بفرمایید.

نگاهی بهش کردم. لبخند محوی داشت. هه دنیا رو می بینی آقا سپند؟ جامون عوض شد! ولی من مثل تو این قدر مغرور نیستم! فنجون رو برداشتم، لبخند کم رنگی زد و زیر لب تشکر کردم. چه چایی خوش رنگ و خوش بویی!

_قند یا گز؟

گز شکلاتی را برداشتم.

بابایی: نه بابا خونه داریم خوبه.

آروین: وقتشه دیگه!

هر سه خندیدن منم گلهای فرش دست بافت ابریشم تبریزشون رو می شمردم.

_آذین خانم بفرمایید.

از شنیدن صدایش جا خوردم. چه عجب بالاخره منو دید! مطمئنی با منی؟

نگاهی بهش کردم. داشت نگاهم می کرد.

+بله چشم.

فنجونم را برداشتم و جرعه ای ازش نوشیدم. واقعا خوشمزه بود. از جاش بلند شد و رفت توی آشپزخانه.

بابایی: بیا بشین باباجان.

_الان می ام.

با ظرفی از میوه برگشت. این تنهایی این قدر میوه می خوره؟؟؟؟

_آخ پیش دستی یادم رفت.

از جاش بلند شد تا از بوفه ی توی پذیرایی بیاره. با برگشتنش آروین هم کمکش کرد.

بابایی: آذین می بینی؟ چه جفتشون کار بلدند!! نه خوشم اومد. برای هردوتون آستینامو می زنم بالا.

آروین لبخندی زد ولی سپند هیچی نگفت حتی توی صورتش هیچ تغییری ایجاد نشد. حوصلم داشت سر می رفت. همش سه تایی حرف می زدند. احساس اضافه بودن بهم دست داده بود. یادم افتاد نماز نخوندم.

+بیخشید من کجا می تونم نماز رو بخونم؟

نگاهی بهم کرد.

_بفرمایید از این طرف.

پشت سرش راه افتادم. در اتاقی رو باز کرد. به گمونم مال سارا بود. سجاده ای برام خواست پهن کنه.

+خیلی ممنون خودم می کنم. لطف کردید.

سری تکون داد و اتاق رو ترک کرد. وای از دست این پسر مغرور!!!! لیاقت نگاه کردنم نداره.

نمازم را خواندم. نگاهی به اتاق دخترونه ی سارا کردم. روی میزش یه عکس سه نفری از خودش و سپند و سپهر گذاشته بود. سارا وسط ایستاده بود و سپند و سپهر دستاشونو خیلی صمیمی دور شونه ی سارا گذاشته بودند و هر سه لبخند می زدند. عکس قشنگی بود.

از اتاق اومدم بیرون که دیدم بابایی داره از اون خاطرات نابش رو تعریف می کنه. روی مبل کناری آروین نشستم. حوصله ام سر رفته بود هی در و دیوار رو نگاه می کردم تا بالاخره بابایی و آروین رضایت دادند. نفس راحتی کشیدم.

خداحافظی کوتاهی کردم و سوار ماشین شدیم.

+واقعا منو می بینید آیا؟

آروین خنده ای کرد:

آره اینقدرام محو نیستی!

+آروین!... دو ساعته منو نشوندید اونجا که چی بشه؟ اصن الان این پسره می گه اینا چقدر ندید بدیدند که هنوز غذاشون از گلوم پایین نرفته ریختند سرم.

بابایی: رفتم خونس تا دعوتم رو قبول کنه؛ اگه نمی رفتم محال بود قبول کنه.

جا خوردم. چه گیریه حالا!!!!

+دعوت؟

_آره دخترم. برای ۱۳ به در دعوتش کردم.

نمی دونستم چی بگم یا شایدم نمی تونستم! به صندلی تکیه دادم و به رو به روم خیره شدم.

رسیدیم خونه و من یگراست به اتاقم رفتم. مشغول جمع و جور کردن مدارکم شدم. چندباری کمد لباسم رو زیر و رو کردم تا بالاخره لباس فردا رو انتخاب کردم. یک مانتوی سبز - آبی که کمربند قهوه ای داشت. روسری ساتن قهوه ای و شلوار قهوه ای. کفشهای چرم مدل کالجم پیدا کردم با کیف ستش.

خیالم که راحت شد برگشتم پیش بابایی و آروین که هر دو مشغول شطرنج بودند.

+با بستنی چه طورید؟

آروین: هستم. مخصوصا بعد برد جانانه.

_بشین بچه. باز تو دور برت داشت؟

+آروین جو گیر نشو.

بابایی: الهی قربون دختر خودم بشم.

+فدای بابایی خودم.

رفتم توی آشپزخانه و با سه ظرف بستنی برگشتم. همزمان با خوردن بستنیم به بازی بابایی و آروین نگاه می کردم.

بالاخره هم بابایی، آروین رو کیش و مات کرد.

بعد بازی آروین ازم خواست باهاش برم توی اتاقش.

+کی تمیزش کردی؟

_دیشب تا نزدیکای صبح.

+چه خوب شده.

_آره. بشین.

روی تختش نشستم.

چمدونی از زیر تختش در آورد. زیپ چمدون رو باز کرد.

_مال توئه اند!

+مال من؟

_بله. همش.

نگاهی به چمدون کردم. توش پر از لباس و چیزای مختلف بود.

+آوین چی؟

_برای اونم آوردم ولی این مال توئه.

توی بیشتر دوست داشتن من نسبت به آوین شکی نداشتم. مشغول دیدن وسایل شدم. سلیقه اش عالی بود. لبخندی زدم.

_چطورند؟

+عالییییی.

محکم بغلش کردم. دستاش رو دورم محکم کرد.

_بالاخره شدی آذین خودم. منتظر این لحظه بودم.

+ممنون.

_قابلیت رو ندارند.

با چمدون برگشتم توی اتاقم. همه رو پوشیدم و کلی جلوی آینه برای خودم ژست گرفتم. با دیدن ساعت ۱۲ خوابیدم.

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بلند شدم. دست و روم رو شستم و لباسام را پوشیدم. از پله ها پایین رفتم. بابایی توی اتاقش بود آروین هم احتمالاً خوابیده بود. صبحانه ام را خوردم و سوار ماشین بابا شدم.

ساعت ۴۵/۷ دم در کلینیک رسیدم. کیف و پوشه ی مدارکم را برداشتم و از پله های کلینیک بالا رفتم. به دم در که رسیدم چند تا نفس عمیق کشیدم. در را باز کردم. منشی پشت میزش نشسته بود.

+سلام خانم.

_سلام. بفرمایید؟

+برای استخدام باهام تماس گرفته بودند.

_خانم؟

+آذین خاتم هستم.

_بله. بفرمایید بشینید.

روی صندلی نشستم. راس هشت مرد جوانی از اتاق رو به روم بیرون اومد. نگاهی به من کرد و به منشی گفت:

خانم صبور اگر برای استخدام اومدند می تونید بفرستین داخل.

_اومدند آقای دکتر.

مرد دوباره نگاهی بهم کرد. از جام بلند شدم.

+سلام.

_خانم خاتم؟

+بله.

_بفرمایید تو .

از کنارش رد شدم , منتظر شدم خودشم بیاد تو.

_بفرمایید بشینید.

روی مبل چرم اتاقش نشستم. خودشم رو به روم نشست. حدود ۳۳-۳۴ ساله بود.

_خب من جم هستم. دکتری ژنتیک پزشکی دارم. این کلینیک رو دایر کردم.

+خوشبختم.

_به همچنین. مدارکتون رو آوردید؟

+بله بله.

پوشه ی مدارکم رو تحویلش دادم.

_غیر از من دو دکتر دیگه هم اینجا هستند. خانم دکتر شایان همسر بنده و آقای دکتر توسلی .

مدارکم رو دید و کمی هم راجع به حقوقم صحبت کردیم و از قبیل حرفها. بعد هم قرار داد بستیم . قرار شد هفته ای ۴

روز من از ساعت ۸ تا ۱ توی کلینیک کار کنم و شروع کارم از ۱۴ فروردین باشه.

تو آسمونها سیر می کردم. باورم نمی شد بالاخره کار پیدا کردم.

سر راه یه جعبه شیرینی خریدم و به سمت خانه رفتم.

+سلام!

بابایی از توی آشپزخانه بیرون اومد. لبخندی بهم زد. پشت سرش هم آروین بود.

_علیک سلام خواهر خودم. شیری یا روباه؟

+شیرم!

جعبه رو گرفتم سمتشون. هر دوشون شیرینی برداشتند. به سمت تلفن رفتم.

_کجا؟

+می خوام به بابا خبر بدم.

شماره ی بابا رو گرفتم.

+سلام بابا.

_سلام دخترم.

+بابا یه خبر خوب! امروز قرار داد بستم.

_امروز؟ قرارداد؟

+همون کلینیکی که قبل عید رفته بودم. دیروز بهم گفتند امروز برم پیششون. منم رفتم قرارداد بستیم.

_به سلامتی بابا. پس باید سور بدی.

+چشم. ممنون بابا. اگه اینجام به خاطر کمکای شماست.

_زحمتهای خودتم بود دخترم.

+و همین طور دعاهاى شما.

_ما هم پس فردا می آیم.

+مگه قرار نبود تا ۱۳ اونجا باشید؟

_چرا ولی به لطف جنابعالی و سپند خانواده ی سپند می خواند بیان تهران منم گفتم ماهم برگردیم.

+آها بله! سلام برسونید.

_باشه بابا.

یه زنگ هم به زهره زد. ازم قول گرفت یه ناهار روی سرم خراب بشه.

ناهار رو بابایی پخته بود. اینقدر ذوق داشتم نمی دونستم انرژی رو چه جوری خالی کنم.

ماجرای اومدن بابا اینا رو به بابایی و آروین گفتم. قرار شد آروین موقع اومدنشون بره بیرون. نگران سپند بودم. نمی دونم

چقدر می شه بهش اعتماد کرد. قرار شد خود آروین باهاش صحبت کنه.

آوین و جاوید هم با فهمیدن استخدامم بهم زنگ زدند و تبریک گفتند.

شب قبل اینکه بابا اینا بیایند با آروین مشغول تمیز کردن خونه شدیم و هر چیزی که اثری از آروین بود رو برداشتیم.

صبح قبل از رسیدن بابا اینا آروین رو رسوندم مرکز شهر تا برای خودش بچرخه , برگشتم خونه و با کمک بابایی مشغول

آشپزی شدم.

با زنگ در به سمت در رفتم. در رو باز کردم. آوین محکم بغلم کرد , بعد هم بابا و در نهایت سلام و احوال پرسى با

جاوید.

هر سه وارد خونه شدند. این اولین دیدار جاوید با بابایی بود. می دونستم بابایی از دست آوین ناراحته ولی به بزرگواری

خودش چیزی نمی گه.

آوین کلی خودشو لوس کرد و جاوید هم بالاخره بعد لوس بازی های آوین با بابایی آشنا شد.

بعد از ناهار بابا برگشت خونه ی خودمون. جاوید و آوین پیشمون موندند. بهترین فرصت بود برای اینکه به آوین ماجرای

آروین رو بگیم ولی حضور جاوید مانع می شد.

تا غروب آوین و جاوید پیشمون بودند و من هم مجبور بودم کنارشون باشم.

بالاخره رفتند بدون اینکه به آوین چیزی بگیم. فقط موقع رفتن در گوش آوین گفتم بهم شب هر موقع می تونست زنگ

بزنه.

با رفتنشون به آروین زنگ زد .

ساعت ۱۰ شب آوین زنگ زد.

+جاوید پیشته؟

_نه الان رفت.

+بابا چی؟

_بابا داره اخبار نگاه می کنه.

کلی اخبار ساعت ۱۰ رو دعا کردم.

+آوین فردا حتما یه سر بیا یکسری وسیله می خوام. برام بیاری.

_همین؟ این همه پلیس بازی در آوردی!!!

+نه در مورد مراسم خودتم هست. بعد عید باید مراسم بگیریم. هیچ کاری نکردیم.

معلوم بود قانع نشده.

_باشه. هر چی می خوای رو برام اس کن.

+باشه عزیزم. شبت بخیر.

_شب تو هم عروسکی.

ای خدا بزرگ نمی خواد بزرگ بشه!!

+فدات.

آروین:

هنوزم شیطونه.

+آره. نگرانشم. یکم بچه است.

آروین کنارم روی تخت نشست. لبخندی زد.

_یادته؟ مامان عاطی می گفت این از شما دو تا زرنگتره.

خندیدم.

_بیا من و تو موندیم و این رفت سر خونه زندگیش.

+خودم برات یه دختر خوشگل و خانم و تمام عیار پیدا می کنم.

ابروهاش رو داد بالا.

_این جوریه که تو می گی فردا شب من رو سر سفره نشونی خوبه!

+خوبه تو هم!

_فردا می بینمش بالاخره.

+می خوای عکسش رو نشونت بدم؟

_ نه. این همه صبر کردم این هم روش.

+باشه.

با رفتن آروین از اتاقم رادیو رو روشن کردم و به قصه ی شب گوش کردم. یکم نگران فردا بودم ولی ته دلم آروم بودم. صبح با سردرد بدی از خواب بلند شدم. اول یک کدئین خوردم تا بدتر از اینی که هست نشم. به طبقه ی پایین رفتم. آروین بی خیال روی کاناپه نشسته بود و تلویزیون می دید. بابایی هم توی حیاط به باغچه اش ور می رفت.

+سلام.

_ سلام. ساعت خواب!

+سرم درد می کنه.

_ خب یه چیزی بخور.

+شماها خوردید؟

_ آره.

مشغول خوردن صبحانه بودم که زنگ خونه به صدا در اومد. لقمه پرید توی گلوم. سرفه کردم. آروین از جاش بلند شد و من رو نگاه کرد. دستم را بالا گرفتم که یعنی خوبم.

از آشپزخونه بیرون اومدم. آروین پشتم قرار گرفت. صدای حرف زدن آوین و بابایی می اومد. قلبم تند تند می زد.

+بهتره بری تو آشپزخونه یا ...

اما حرف توی دهنم ماسید چون در ورودی باز شد.

_ سلام آذی.

با دیدن من و آروین وسط پذیرایی خشکش زد. هیچ ری اکشنی از خودش نشون نمی داد. به طرفش رفتم.

+آوین؟ آوین جان؟

فقط زیر لب مدام اسم آروین رو می گفت. کاملاً توی شک رفته بود. هر چی صدایش زدم فایده نداشت.

+آوین عزیزم؟

مجبور شدم یه سیلی توی گوشش بزنم موثر بود و اشکهایش ریختند. آروین جلو اومد و محکم بغلش کرد. هق هق آوین بلند و بلندتر شد. دل منم گریه می خواست ولی جلوی خودم را گرفتم. بابایی زیر لب ذکر می گفت و تند تند تسبیحش رو دور می گردوند. صحنه ی احساساتی ای بود. اشکهای آروین هم از کنار چشمش می چکید. دیگه نمی تونستم خودم

را کنترل کنم. رفتم توی آشپزخانه و روی صندلی نشستم. لعنتی این بغض لعنتی توی گلویم گیر کرده بود. گلویم درد می کرد دردی که کهنه بود و با گلویم هم خونه شده بود. دستام رو روی گلویم گذاشتم و مدام با خودم می گفتم: بشکن لعنتی. بشکن.

اما اشکهام نمی ریختند. دستهام را ستون سرم کردم.

_آذین؟

سرم را بالا گرفتم. چشمای آوین سرخ سرخ بود. فین فین می کرد.

+جانم؟

با بغض نگاهم می کرد. دستهام رو باز کردم و آوین توی آغوشم جا گرفت. دوباره صدای گریه اش بلند شد. هق هق می کرد. بوسه ای به سرش زدم.

+آوین جونم؟ خواهری بسه. حیف چشمت نیست؟

_نمی...تونم. می فهمی؟

+آره قربونت برم. ولی گریه کردن داره وقتی باید بخندیم که کنارمونه؟

_گریه ی دلتنگیه. گریه ی شوق دیدنشه.

محکمتر بغلش کردم. حالا جمع سه نفرمون تکمیل شده بود. آوین هم اومد توی آشپزخونه و کنارم روی صندلی نشست. هر دومون رو توی آغوشش کشید. دلم نمی خواست این لحظه ها تموم بشن. دوباره شده بودیم سه تا بچه ی مامان و بابا، که همه حسرت اتحادشونو می خوردند. چه حس خوبی بود. نمی دونم تا کی سه تایی توی آشپزخانه بودیم.

_بچه ها؟

هر سه به بابایی نگاه کردیم. با لبخند نگاهمون می کرد. برق شادی توی چشماش دیده می شد.

_روح مامانتون الان آرومه فقط مونده...

آوین: مونده بابا صادق!

بعد نگاهی نگران به من و آروین کرد.

+فعلا نباید بفهمه.

_ولی...

انگشت اشاره ام رو گذاشتم روی لبهای آوین.

+نباید بفهمه آوین. باید اول آماده اش کنیم.

بعد هم جایی که سیلی زده بودم رو بوسیدم .

+ببخش مجبور شدم. توی شک رفته بودی.

لبخندی زد.

_مهم نیست.

بعد با ذوق به آروین نگاه کرد. دست آروین رو گرفت و با خودش برد.

مشغول ناهار پختن شدم. وقتی ناهار آماده شد رفتم تو اتاق بابایی داشت نماز می خوندم. نشستم کنارش. سلام نمازش رو داد و رفت سجده. یاد بچگی افتادم. وقتی سجده می کرد روی کمرش می نشستم. بعد هم مامان عاطی از راه می رسید و کلی غر می زد.

+قبول باشه.

_قبول حق. باز از اون لبخند خوشگلات زدی.

+نزنم؟ همه چیز داره خوب می شه.

_الحمدلله.

+بابایی؟

_جان بابایی؟

+میشه پیام بغلتون؟

خنده ی مردونه ای کرد. تسبیح عقیقش رو برداشت و دستاش رو باز کرد. محکم بغلش کردم. عبای روی دوشش رو دورم پیچید. سرم روی دوشش بود. دستهای پیرش روی سرم می چرخید؛ صدای ذکر صلواتش برام بهترین نغمه بود. مثل همیشه بهم آرامش رو تزریق کرد. خوب که آرام شدم سرم رو از روی دوشش برداشتم. داشت با لبخند نگام می کرد. بوسه ای به گونه اش زدم. باهم از اتاق بیرون اومدیم.

_برو خواهر و برادرتم صدا کن ناهار بخوریم.

+چشم سرورم.

از پنجره دیدم هر دوشون توی حیاط باهم راه می رفتند و حرف می زدند. پنجره رو باز کردم.

+بچه ها؟

هر دو نگاهم کردند.

+بیاید نهار.

سری برام تکون دادند. میز را با کمک بابایی چیندم. با اومدن آروین و آوین همه شروع کردیم. تمام مدت با مزه پرونی های آوین و همراهی های آروین از خنده روده بر شده بودیم. تمام مدت حس می کردم بابایی می خواد بهمون چیزی بگه. بعد نهار بابایی هر سه مون رو نگاه کرد:

بچه ها؟

هر سه مون بهش خیره شدیم.

_اول خداروشکر! شکرش که مارو دوباره دور هم جمع کرد. مثل ۹ سال پیش چهارتایی مثل تابستونا پشت این میز نشستیم و غذا خوردیم. شکرش که لبخند و لذت دورهم بودن رو دوباره بهمون هدیه کرد. شکرش به خاطر بخشیدن همدیگه , به خاطر تلاش برای شروع تازه.

این یه نعمته که خدا بهمون هدیه کرده. پس ازتون می خوام قدرشو بدونید. آدمای عاقل یک اشتباه رو دوبار تکرار نمی کنند. امیدوارم دیگه از هم جدا نشید. حرمتها رو نگه دارید.

جای باباتون خالیه. باید کمک کنید , همت کنید تا بشید همون خانواده ای که کل فامیل بهش غبطه می خوردند. فقط این دفعه عاطفه نیست. این هم حتما حکمتی داره.

(باز هم حکمت؟ همیشه رد پای حکمتهای خدا هست!!!! چرا من نمی تونم حکمتهای خدا رو بفهمم؟)

حکمتهای خدا همشون فهمیدنی نیستند چون اندازه ی فهم ما نیست ولی می تونه محبت خدا نسبت بهمون که پشت حکمتشه رو با قلبمون درک کنیم. چون کارای ؛ خدا کارای دلپه! پس دلتونو بدید بهش .

از جاش بلند شد و رفت. هر سه توی فکر رفتیم. حرفهایی که مثل همیشه از روی پختگی زده شد. حرفهایی که یه تلنگر بود.

آروین: خواهراى عزیز بلند شید جمع کردن و شستن شماها رو صدا می کنند.

+آروین تو رو بیشتر صدا می کنند.

چانه اش رو خاروند.

_نه. من صدایی نمی شنوم.

آوین: چون اون سمعکت رو نزدی. صدبار نگفتم بزنی؟

+ولش کن پیرپسر شده آلازایمر گرفته.

آوین: آره این و محمد باید یه گروه تشکیل بدن.

آروین: محمد؟

+داداش دوستمه. بابایی می شناسدش. عین خودت پیر پسره .

آوین: دور از جون آروین اون اخلاق نداره.

+آوین! بسه بلند شید.

محمد تازه وارد ۳۱ شده بود ولی واقعا حرف اوین درست بود. اخلاق داداش گلم کجا و محمد کجا!!!

هر سه با انرژی کارا رو کردیم و بعدش به پیشنهاد آروین رفتیم پیاده روی.

آروین از روزای گذشته اش گفت و ماهم از این سالها و حتی از بابا.

نزدیک غروب برگشتیم. آوین به بابا زنگ زد و گفت پیشمون می مونه. به جاوید هم خبر داد.

سه تایی روی زمین نشسته بودیم و آجیل می خوردیم و حرف می زدیم.

آوین: بچه ها؟

+چی شده؟

_چه طوری به بابا بگیم؟

+می گیم. من خیلی فکر کردم.

آروین: خب؟

+من و آوین برمی گردیم خونه. تا ۱۳ به در باید بابا رو آماده کنیم.

آوین: خب چه جوری؟ تو که خودت بابا رو می شناسی!

+اره ولی چاره چیه؟ من و تو باید این کار رو بکنیم.

اوین سری تکون داد.

+فردا من و تو برمی گردیم خونه. خیلی وقت نداریم.

_باوش.

بالاخره با صدای اعتراض بابایی ساعت ۳ صبح رضایت دادیم بخوابیم. با آوین روی تخت دونفره ی اتاقم دراز کشیدیم.

خسته تر از اونی بودیم که بخوابیم حرف بزنیم.

صبح وسایلم را جمع کردم و با آوین برگشتم خونه. چقدر دلم برای خونه تنگ شده بود. اول یه دوش گرفتم و بعد با آوین برای خرید رفتیم بیرون.

قرار شده بود یک هفته بعد تعطیلات مراسم نامزدی بگیرند.

تا شب بیرون بودیم و با خریدن شام برگشتیم خونه. منتظر بابا شدیم.

با اومدن بابا هر دو رفتیم دم در. بابا با دیدنمون لبخندی زد.

+سلام.

آوین: سلام بابای گلم.

بابا با لبخند جوابمون رو داد. شام رو خوردیم. بهترین فرصت بود. با پام به پای آوین زدم.

_اخ!

آخ تو حلقت! بگو دیگه. چپ چپ نگاش کردم.

_امروز جاوید گیر داده بود.

+به چی؟

_بگو به کی!

الکی ابروهام رو بردم بالا:

به کی؟

_به آروین.

اسم آروین رو خیلی سریع گفت. جو سنگین شد. زیر چشمی بابا رو می پاییدیم. بیچاره جاوید.

بابا: چی می گفت؟ تو چی گفتی؟

_اممم. گفت چرا داداشت نمی آد ایران و از این حرفها...

بابا اخمی کرد و از جاش بلند شد و نشست روی مبل و مشغول اخبار شد. سریع گفتیم:

خب حق داره. خیر سرمون برادر داریم ولی انگار نه انگار...

_الهی قربونش برم. چقدر جاش خالی بود.

می دونستم بابا داره می شنوه.

+آره. امسال شد ۹ سال! دلم یه ذره شده براش. ای کاش یه جوری می شد...

_آره ای کاش یه جوری می شد بهش زنگی چیزی می زدیم. می گفتیم برگرده.

_هیچ کدومتون هم چین کاری نمی کنید.

بابای آروم من اینقدر عصبانی شده بود که من از ترس نزدیک بود سنگ کپ کنم.

_فهمیدید؟

چیزی نگفتیم.

_نشندم بگید بله!

ما: بله.

قدم اولمون گند خورد توش. هر چند انتظار چنین چیزی رو می کشیدم. آوین نگام کرد. با چشمام بهش فهموندم چیزی نگه. همین قدر هم کافی بود. بعد چند سال اسم آروین آوردن کار بزرگی بود. بعد شام هر دو رفتیم توی اتاق آوین.

_بیچاره جاوید.

+وای آوین ساکت شو یه دم جاوید جاوید!!!

_حالا چی می شه؟

+ما انتظار چنین چیزی رو داشتیم. ولی برای قدم اول بدک نبود.

_قدم بعدی چیه؟

+نمی دونم! باید فکر کنم.

_ما چرا از بابایی کمک نمی گیریم؟

+بابایی آخرین راهمونه.

تلفن آوین زنگ خورد. جاوید بود. از اتاق اومدم بیرون. قدم بعدی چیه خدایا؟؟؟؟

روی تختم دراز کشیدم. باید بابا رو دلتنگ می کردیم. هر چند مردها احساساتی نمی شن ولی می شه انگولکشون کرد.

ولی چه طوری؟؟؟؟

_آذین؟

+بله؟

حاه بد گفت فدا ب نم خ بد عقد ته م , آ , دنگه؟

+من؟ خودتون دو تا برید بهتره.

_! لوس نشو! بیا دیگه آذین.

+خواهر من وقتی مادر و خواهرش نمی آند من کجا بیام؟

_رجا می اد.

دلَم می خواست رجا رو خفه کنم.

+باشه.

پرید روم و گونه هامو محکم ماچ کرد.

+اه تف مالیم کردی.

_خیلی هم دلت بخواد.

+اوه اوه. بیا برو بیرون.

صبح با صدای آوین از خواب بلند شدم.

_بلند شو دیگه. اه!

+وای بذار بخوابم دیشب تا ۱ بیدار بودم.

_خب مگه جغدی تو؟؟؟

+آوین اصلا نمی آم.

_آذی—

گوشهام کر شدند.

+مرض! بیا برو بیرون. بدبخت اون شوهرت!

_بلند شو. بلند شو.

با غر غر بلند شدم. لباس پوشیدم و شیر و کیک خوردم و با اومدن جاوید رفتیم پایین. هر دو از ماشین پیاده شدند.

رجا با دیدنم به سمتم اومد. همدیگر رو بغل کردیم.

_خیلی بی معرفتی. یه خبر نگیریا.

+به خدا شرمندتم. درگیر شدم. جریانش مفصله.

_ اشکال نداره. بریم.

آوین جلو نشست و من و رجا عقب نشستیم. تا شب بیشتر خریدها رو کردیم.

روز خوب و پرخطر ای بود. شب که بابا اومد خریدها رو نشون بابا دادیم. بابا خوشحال بود ولی توی چشماش یه غم نهفته بود. آروین وسایل رو برد توی اتاقش. از فرصت استفاده کردم، چایی ریختم و کنار بابا نشستیم.

+بفرمایید.

_ ممنون .

+خواهش می کنم.

بابا داشت برنامه تلویزیونی می دید.

+بابا؟

_ بله؟

+می شه حرف بزنینم؟

_ اگه می خوای جونمو بالا بیاری نه!

لبخند زورکی زدم.

+سعی می کنم حرفم رو رک و پوست کنده بگم.

تلویزیون رو خاموش کرد و نگاه کرد. یکم دستپاچه شدم.

+بابا برای ما عدم حضور رجا توی مراسم یه علامت سوال بزرگ بود. اونم خانواده ای مثل خانواده ی جاوید که اینقدر به آداب و رسوم حساس اند. اما هر چی بود حداقل رجا برای عقدشون یه زنگ زد و تبریک گفت. الانم که رجا برگشت. اما ما در مورد آوین چه توضیحی داریم؟

بابا شما خودتون از من تجربه اتون بیشتره. بابا تا الان هزارتا علامت سوال جلوی ذهنشون ردیف شده.

اخم های بابا هر لحظه عمیق و عمیق تر می شد.

+ببینید من دارم بدون احساساتم حرف می زنم. کاملاً منطقی. به خدا بابا آبرومون در خطره. مسئله ی آروین مسئله ای نیست که پنهونش کرد. بالاخره جاوید می فهمه. خب تا حدی حق داره.

بابا؟ می دونم به این قضیه فکر کردید. چی کار می خواید بکنید؟

پای آبرومون وسطه. بابا چه بسا آروین هم پشیمون شده. بس نیست ۹ سال دوری؟

بابا بخشش از بزرگاس. پدر و مادر نبخشن کی ببخشه؟ بچه خطا می کنه اما پدر و مادر چشمشونو می بندند چون جگر گوششونه.

دستای بابا رو گرفتم.

+بابا؟ آوین نگرانه. منم نگرانم. بابا؟ ...

..._

+بابا یه چیزی بگید.

بابا از جاش بلند شد.

+بابا تو روح مامان!

اما بابا رفت توی اتاقش. آوین از اتاقش بیرون اومد. مضطرب نگاهم کرد. سری تکون دادم و خودم رو پرت کردم روی مبل. به سقف خیره شدم. خدایا!!!

آوین پای مبلی که روش بودم نشست و زانواش را بغل کرد.

_آذین؟

+هوم؟

_چی میشه تهش؟

+نمی دونم...دیگه حوصله ی تلخی ندارم.

_من نگرانم.

+منم.

_بذار بابایی با بابا صحبت کنه.

+بذار ببینیم چی میشه.

_تا ۱۳ که چیزی نمونده.

+آره. ولی چاره چیه؟!

_نمی دونم.

+بلند شو برو بخواب. خدا کمک می کنه ایشالا.

به تختم پناه بردم. چند تا میس کال از آروین داشتم. بهش زنگ زدم و ماجرا رو تعریف کردم. فقط سکوت کرد و در نهایت با شب بخیر تماس رو قطع کرد.

+مامان عاطی چقدر جات خالیه. چقدر نبودنت توی ذوق می زنه. اگه بودی بلد بودی چه جور ی رابطه ی پدر و پسر رو درست کنی.

صبح بعد نماز صبح خوابم نبرد. میز صبحانه رو آماده کردم. بابا بعد صبحانه بدون حرفی رفت شرکت. آوین و جاوید هم می خواستند بقیه خریدهاشون رو بکنند ولی من باهاشون نرفتم.

تلفن رو برداشتم و به بابایی زنگ زدم. تمام ماجرا رو براش تعریف کردم و ازش کمک خواستم. قبول کرد کمکمون کنه. قرار شد شب بیاد خونمون.

به بابا خبر دادم که بابایی شب می اد خونمون. به آوین هم خبر دادم تا زودتر بیاد خونه.

از بیکاری نمی دونستم چی کار کنم. مشغول خوندن کتاب شدم. تا آوین اومد. با ذوق خودش خریدهاش رو نشونم داد.

_ فقط مونده لباس جنابعالی!

+می خرم .

_ کی دیگه؟ از بعد تعطیلات که می ری سر کار.

+نگران نباش.

_ اوف از دست تو !

+جوجو نگران نباش. بلند شو یه چیزی بیزیم. بابایی خیلی وقته نیومده خونمون.

_ اوهوم.

با کمک هم غذا پختیم. یه دوش گرفتم و منتظر بابا و بابایی شدیم. بابا زودتر رسید.

+سلام.

_ علیک سلام.

_ سلام بابا.

_ سلام. حاج بابا نیومدن؟

+نه نزدیکه.

_ خیلی خب.

با اومدن بابایی همه به پیشوازش رفتیم.

بابا: حاج بابا بفرمایید بشینید. چه عجب یاد فقیر فقرا کردید.

_ این حرفا چیه صادق.

_ خیلی خوش اومدید.

یکم حرف زدیم و بعد هم شام خوردیم. بعد شام من و آوین توی آشپزخانه موندیم و چشم به دهن بابایی بودیم. آوین برایشون چایی برد و برگشت پیشم. هر دو نگران بودیم. هر چند بابایی ساربونی بود که می دونست چی کار کنه.

_ بالاخره چی؟ صادق جان اون بچه ام توی غربت داره آب میشه. تو پدرشی. پشت و پناھشی. به خدا روح عاطفه ام معذبه.

_ حاج اقا شما که در جریانید دیگه چرا؟ من میگم این دو تا دخترن احساساتی اند. برادرشونه.

_ پسر من تو عاقل تر از این حرفایی. دخترتو شوهر دادی بالاخره برای اونها هم مسئله است. اصلا اونها هم نه ۹ ساله گذشته. بیا و بگذر.

این قدر حرف زدن ولی در کمال ناباوری بابا از موضعش کوتاه نیومد. بابایی برگشت و ما هنوز اندر خم یک کوچه بودیم. دیگه نمی دونستیم چی کار کنیم. امیدمون ناامید شده بود.

سه روز فقط تا ۱۳ به در مونده بود. آوین به تکاپو افتاده بود تا پروژه هاشو آماده کنه. برای همین رفته بود پیش جاوید تا باهم انجام بدن. من و بابا توی خونه بودیم. بابا داشت آماده می شد بره شرکت.

داشتم چایی می ریختم که زنگ خونه به صدا در اومد. نگاهی از توی چشمی در کردم کسی دیده نمی شد. چادر من رو سرم کردم؛ در رو باز کردم. از دیدن آروین جا خوردم.

_ سلام بر خواهر گلم.

+ اینجا چی کار می کنی؟

_ اومدم خونم!

کفشاش رو در آورد و اومد توی خونه.

+ می خوای شر به پا کنی؟ تورو خدا آروین.

لبخندی زد.

_ هییس.

بابا: آذین کی بود؟

زبونم بند اومد.

آروین در رو بست .

بابا در حالی که کتتش رو پوشیده بود اومد . قلم تند تند می زد. بدنم یخ کرده بود. بابا متعجب نگاهمون می کرد.

آروین: سلام.

صورت متعجب بابا جاش رو یک صورت اخمو و عصبانی داد.

_ کی راهش داده؟

سرم رو انداختم پایین.

_ با توام آذین.

توی جام می لرزیدم.

_ خودم اومدم.

_ خونه ی من جای آدم بیشعور و آشغال نیست. خونه ی من حرمت داره. جای ادمایی که حرمتشو می شکنند نیست.

_ آره. شما راست می گید. اما یه چیزی رو هم خوب یادمه. یادمه بابا صادقم می گفت حتی اگه دشمنتم اومد خونت

حرمتشو نگه دار . اندازه ی دشمنتم نیستم بابا؟

_ دهنتو ببند پسره ی... برو بیرون.

آروین به سمت بابا رفت.

_ اومدم حرفهام رو بزنم. تا نزنم نمی رم.

_ هنوزم گستاخی.

بابا سیلی محکمی به صورت آروین زد. دردم گرفت.

_ برو گمشو من پسری به اسم آروین ندارم.

_ ولی من بابا دارم. اسمشم صادق خاتمه.

بابا در خونه رو باز کرد و دستش رو به طرف بیرون گرفت:

برو بیرون.

_ گفتم نمی رم. حرفهام رو می زخم بعد می رم.

در خونه رو بست و نگاهی به بابا کرد.

_ من اشغال ترین آدم دنیا , به خاطر روح مامان عاطفی گوش کن به حرفهام.

_ مامان عاطفی؟ هه پسره ی بی شعور اسم عاطفه رو نیار. تو همونی بودی که تن عاطفه رو توی گور لرزوندی.

آروین دستهایش رو مشت کرد و سرش رو انداخت پایین.

+بابا؟

_ تو ساکت! به حساب تو هم بعدا می رسم.

ساکت شدم.

_ آذین جان شما برو تو اتاق.

+ولی...

چشمایش رو بست و با لبخندش بهم فهموند بهتره تنهاشون بذارم.

به اتاقم رفتم. سکوت توی خونه حکم فرما شد. ولی هر از چند گاهی صدای داد و بیدادشون بلند می شد و من فقط می تونستم صلوات بفرستم.

با صدای شکستن چیزی از اتاق دویدم بیرون. آروین روی زمین خوابیده بود. کنارش شیشه ی خرد شده ی میز عسلی بود و خونی که از پیشونیش جاری بود. جیغ بلندی کشیدم. بابا کنار آروین بیهوش نشسته بود و صدایش می کرد.

+بابا چی شده؟

_ آروین؟

بابا نگران بود و منم دست و پام رو گم کردم.

+بابا بلندش کن ببریمش دکتر.

وضع بابا از من بدتر بود. ولی ترسیدم جا به جاش کنیم براش خطرناک باشه زنگ زدم به اورژانس.

وقتی اومدند سریع منتقلش کردند بیمارستان. بابا با آمبولانس رفت و من هم با ماشین رفتم.

وقتی رسیدم همه ریخته بودن سر آروین , بابا توی راهرو راه می رفت.

+چی شد؟

نم , دهنم.

تنها چیزی که به ذهنم می رسید زنگ زدن به بابایی بود. بیچاره خودشو خیلی سریع رسوند.

_صادق چی شده؟

_حاجی بدبخت شدم.

_حتما باید این طوری می شد؟

دکتر از اتاق بیرون اومد.

+آقای دکتر؟

_خدابخش رحم کرد. ضربه به بصل النخاعش خورده ولی شدتش زیاد نبوده و فقط بیهوشش کرده. اگه یه ذره ضربه محکم تر بود الان باید توی سرد خونه بود. باید بهوش بیاد از سرش عکس بگیریم تا مطمئن بشیم.

بابا نفس راحتی کشید. روی صندلی نشسته بود.

+پس خون سرش؟

_بریده شده! چیز مهمی نیست بخیه زدیم.

خدایا شکرت.

بابایی: می شه ببینمش؟

_البته.

کنار بابا نشستیم.

+بابا؟

چشماش رو باز کرد؛ نگاهش رو به رو بود.

+بابا؟ چی شد؟

_حرفمون شد بهش گفتم حرفات رو زدی می تونی بری اما روی سرامیک های خونه پاش سر خورد از پشت سر؛ سرش خورد به میز عسلی و افتاد روی زمین.

نفس راحتی کشیدم. دلم نمی خواست اون چیزی که مدام توی ذهنم آزارم می داد اتفاق افتاده باشه.

+می تونیم ببینمش.

_برو من می آم.

فتم ته، اتاة، دستا، مشعما، ناندائ، کد، س ش، نه، لخنند، حه، زدم.

+بهتری؟

_آره.

روی صندلی کنار تخت نشستم. بابایی رو به روم نشسته بود و تسبیحش رو دور می گردوند.

_جایی که می خواستی بری خونه ی خودتون بود؟

آروین: شرمندم. اگه می گفتم نمی داشتید.

+آروین این چه کاری بود؟

_نیاز بود. پشیمون نیستم.

سکوت کردم. بابایی بهم اشاره کرد بریم بیرون. با خروج ما بابایی از بابا خواست بره داخل. روی صندلی کنار بابایی نشستم.

+برای امروز واقعا زیادی بود.

_زندگی زیادی نداره.

+اوهوم. ولی استرس امروز واقعا زیاد بود. داشتم از نگرانی پس می افتادم.

_خدا بود نگرانی نداشت.

نگاهی به صورت آرومش کردم.

+همه که مثل شما نیستن اینقدر محکم .

_من محکم نیستم بابا. به یه ستون محکم تکیه دادم.

با یه یاعلی از جاش بلند شد.

_من می رم خونه.

+باشه. مواظب خودتون باشید.

_قربون دختر گلم.

بالاخره بابا و آروین از اتاق بیرون اومدند. از قیافه هاشون نتیجه ی حرفاشون معلوم نبود. نگران از جام بلند شدم. نگاهم بینشون رد و بدل شد ولی هر دو ریلکس بودند.

آروین: آذی من می رم خونه ی حاج بابا.

قلبه ، بخت. بعد اش. همه ما حادنازم نانا ، اض ، نشد؟

زیر لب گفتم:

باشه. می رسونمت...پس من زودتر می رم ماشین رو بیارم.

راه افتادم. وسطهای راه رو بودم که صدای خندشون بلند شد. ایستادم. واقعا صدای جفتشون بود. برگشتم. هر دو داشتند من رو نگاه می کردند و می خندیدند. به سمتشون رفتم:

خیلی بی مزه ای آروین! بابا؟؟؟

_خیلی نمکی شده بودی آبجی .

چشم غره ای رفتم.

+بابا از شما انتظار نداشتم.

_تقصیر برادر عزیزته.

+شمام حرفشو گوش کردید؟ هوف خدایا!

آروین دولا شد دست بابا رو ببوسه ولی بابا نداشت و پیشونی آروین رو بوسید.

_خیلی شرمندتم بابا.

_هییس . دیگه نشنوم .

خدایا عاشقشششتم. عاشق! یه دونه ای یه دووونه.

دیووونه اتم. ممنون ممنون ممنون.

+خدایا شکرت.

بابا: بریم وسایلو برداریم بریم خونه ی خودمون.

+خب ما که قراره فردا شب بریم خونه ی بابایی برای ۱۳ , کلی هم مهمون داریم از امشب بریم دیگه.

بابا: من که نمی تونم شرکت رو ول کنم. شماها برید من فرداشب می آم.

+بابا از این یک روز؟؟؟

آروین: من و بابا می ریم شرکت , تو برو ما خودمون می آیم خونه ی بابایی.

آوین کم بود آروین هم بهش اضافه شد!!! خودشیرینای

سری تکون دادم. من رو رسوندن دم خونه ی خودمون و رفتند شرکت. اینقدر انرژی داشتم که نمی دونستم چی کارش کنم!!!

اول وضو گرفتم و نماز شکر خوندم هر چند هر کاری هم بکنم باز کم کردم لطفش بزرگتر از این حرفاست.
وسایلم را جمع کردم و همه چیز رو چک کردم ، خیالم که راحت شد سوار ماشین شدم و به سمت لواسان حرکت کردم.
توی راه به آوین خیر دادم. اینقدر جیغ جیغ کرد که بدون خداحافظی تلفن رو قطع کردم.
در خونه رو بابایی برام باز کرد. ای جانم. عباش رو دوشش بود. عاشق عبای قهوه ایش بودم.
دستی براش تکان دادم و ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم.

+سلام. من برگشتم.

بغلم کرد و پیشونیم رو بوسید.

_سلام . خوش اومدی.

با هم رفتیم توی خونه. برام چایی ریخت . ماجرا رو تعریف کردم.

+وای بابایی خیلی خوشحالم خیلی.

_خیالم راحت شد.

+خیال منم. این مدت همش ذهنم درگیر بود. خدا بهمون خیلی رحم کرد.

_خدا ارحم الراحمین .

+اونکه بهله! یه دونه است.

خندید.

+خب من برم بالا لباسامو عوض کنم بر می گردم.

_برو بابا من تو حیاطم.

+باشه.

پله ها رو تند تند بالا رفتم. در اتاقم رو باز کردم. لبخند پررنگی زدم. خونه نیاز به تمیز کردن داشت.

لباسام را با یه بولیز پسرונה ی گشاد آبی آسمونی که تا روی رونم بود با شلوار لی عوض کردم. رفتم پایین. اول از همه
پرده ها رو کنار زدم. پنجره ها رو باز کردم.

نفس عمیقی کشیدم. امممم هوا عالییهههه.

کلیس موهام رو باز کردم و گذاشتم باد بهاری ای که توی خونه جریان پیدا کرده بود موهام رو به بازی بگیره.

اول از همه جارو زدم. تازه شروع کردم که دیدم صدای جاروبرقی قطع شد. سرم را بالا آوردم دیدم آوین داره با شیطنت نگام می کنه.

+از دست تو! سلام.

پرید بغلم.

_سیلام عجمم. عاجتمم.

خندیدم.

+منم عاشقتم. چه جوری اومدی؟

من رو ول کرد و چادرش رو در آورد و در حالی که به سمت پله ها می رفت گفت:

با آقامون اومدم.

چشمام رو گرد کردم.

+جاوید؟ کو؟

_داره با بابایی صحبت می کنه.

نگاهی به حیاط کردم. جاوید داشت با بابایی حرف می زد. نگاهی به پله ها کردم که آوینی در کار نبود.

+آوین؟

_بله؟

+می ره یا می مونه؟

از نرده ها آویزون شد.

_اومده کمکمون.

+چی؟

_بهش گفتم باید اینجا رو برای ۱۳ آماده کنیم.گفت کمک می خواید منم گفتم با کمال میل!

خندم گرفته بود. از دست این آوین اگه من بودم می گفتم نه!

از پله ها رفتم بالا توی اتاقم. آوین داشت مانتوشو در می آورد.

+یکی از اتاقا رو هم باید برای خودتون آماده کنید.

_آره. همون اتاق وسطیه طبقه ی پایین خوبه؟

+آره عالیه.

رو سری و چادرمم رو سرم کردم. با آوین رفتیم پایین.

_سلام.

+سلام از منه خوش اومدید. ببخشید مزاحم شدیم. من در جریان نبودم وگرنه نمی داشتم آوین مزاحمتون بشه.

_این حرفا چیه!

آوین با سینی چایی اومد پیشمون.

_بی خی آذی.

بعد از چایی جاوید رفت توی حیاط تا اونجا رو با کمک بابایی تمیز کنه هر چند تمیز بود ولی بابایی برای عوض کردن آب استخر کمک نیاز داشت.

من و آوین هم مشغول خونه شدیم. ناهار رو جاوید از بیرون خرید. تا شب درگیر بودیم. از شدت کمر درد نمی دونستم چی کار کنم. وقتی کارامون تموم شد من روی مبل ولو شدم. فکر اینکه این همه کار رو خودم تکی می خواستم بکنم هم دیونگی بود!

+ببخشید من می رم استراحت کنم.

به اتاقم که رسیدم خودم رو روی تخت پرت کردم. چشمام گرم شدند و به خواب رفتم.

برای شام آوین بیدارم کرد. توی تخت نشستم.

+بابا اینا اومدن؟

_نه.

+زنگ زدی بهشون؟

_نه.

+آوین!!!

_آخه بابا خودش زنگ زد.

+وای آوین می میری مته آدم بحرفی؟

_یه جورایی.

کوسن روی تخت رو پرت کردم سمتش ولی رو هوا گرفتش.خندید.

+خب؟

_هیچی گفت دیر می آند.

+اوهوم...راسی به جاوید گفتی؟

_آره گفتم داداشم بیهویی اومده. بدون اینکه بهمون خبر بده.

+چیزی نگفت؟

_نه ولی خوشحال شد.

+می خوای از اختلافمون چیزی بهش بگی؟

روی تخت نشست.

_نیدونم.

+این جور مسائل رو نباید گفت. بین یکسری اتفاقا که توی خانواده ی قبلیت می افته جوریه که نباید کسی ازش بدونه جز آدمای اون خانواده , همون طوری که اگه اتفاقای این طوری بین خودتون دو تا هم می افته ماها نباید بفهمیم. نه که پشتت نباشیم ولی... می فهمی منظورمو؟

_آره. خب راستش باهات موافقم. البته جاوید هم اینقدر فهمیده هست که چیزی نمی پرسه اگه خودم گفتم می شنوه اگه نه چیزی نمی گه!

+آره واقعا قبول دارم خدایی خیلی پسر آقاییه .

آوین لبخند گشادی زد.

+ببند نیشو حالا.

_نوموخوام.

بعدم لباسو غنچه کرد.چشمکی زد و از اتاق رفت بیرون.

+خوشحالم که خوشحالی.

نمازم رو خوندم و رفتم پایین. شام رو آوین پخته بود.

+آوین اتاق آماده کردی؟

_آره تو خواب بودی خودم آماده کردم.

شاممون رو خوردیم. آوین و جاوید رفتند پیاده روی شبانگاهی. من و بابایی هم مشغول خوردن شاهنامه شدیم. عاشق خوندنای بابایی بودم. زنگ خونه زده شد.

+اومدند.

در رو خودم باز کردم. بابا و آروین اومدند. معلوم بود حسایی بهشون خوش گذشته. با اومدن جاوید و آوین دیگه قابل گفتن نیست که آوین چی کار کرد.

جاوید و آروین هم باهم آشنا شدند. جای خالیه مامان عاطی و مامان بزرگه توی ذوق می زد.

کلی خندیدیم و خاطره تعریف کردیم. جاوید شب موند پیشمون.

شب موقع خواب کلی با مامان حرف زدم , از حالم براش گفتم .

بالاخره ۱۳ به در رسید. بعد از نماز صبح با کمک بابا و آروین مشغول پختن غذا شدیم. آوین و جاوید هم که کلا مرخصی اند!!!

غذاها نزدیکای ساعت ۱۱ همه روی گاز مشغول پختن بودند. دسرها هم توی یخچال بودند.

+من برم حموم.

یه دوش گرفتم . حوله ام را تنم کردم و دم کمدم ایستادم.

یه بلوز آستین بلند گلبهی با شلوار لی پوشیدم. روسری ستش رو هم سرم کردم. کفش رو فرشیمم که هم رنگ لباسم بود رو پام کردم. عطرمم زدم. توی آینه نگاهی به خودم کردم. ریمل و رژ لبم رو زدم.

همین قدر کافی بود .

از اتاق بیرون رفتم. توی راه پله ها آروین رو دیدم که داشت پایین می رفت. قدم هام رو تند تر کردم.

+داداشی من چه کرده!!!!

لباس آستین کوتاه با چهار خونه ی آبی – صورمه ای با شلوار جین.

_خوبه؟

+هه؟ خوبه؟ عالیه!

دستاش رو دور شونه ام گذاشت.

_قربون خواهری خودم.

مشغول چیدن میز شدیم که اولین مهمونا که خانواده ی عباسی باشند رسیدن. به استقبالشون رفتیم. با دیدن رجا خیلی خوشحال شدم دلم براش به قول آوین تنگولیده بود.

_سلام خوشگل خانم .

+سلام عزیزم. خوبی؟ خیلی خوش اومدی.

چشمکی زد و وارد خونه شد.مانتوی شادی با شلوار جین و شال پوشیده بود.

منتظر خانواده ی میرسیمی شدیم. مشغول حرف زدن با رجا شدم.

_آذین امروز چه کردی؟

+کاری نکردم. بابا و آروین کمکم کردند.

_بابا خانوادگی دستتون تو کاره ها!

+بهرله پ چی فک کردی؟!؟!!

_من فقط به فکر شکمم.

+چقدرم بهت می آد !

خندید.

از جام بلند شدم تا سری به غذاها بزنم که آیفون خونه زنگ خورد. بالاخره رسیدند. نگاهی به سر و وضعم کردم. خوب بود.

+بفرمایید.

با بابا و بقیه پیش وازشون رفتیم. اول خانم میرسیمی وارد شد خیلی معمولی بودیم. بعد آقای میرسیمی .

نوبت به سپهر رسید. وای خدایا!

_سلام آذین خانم ؛ مشتاق دیدار.

مشتاق دیدارت بخوره توی سرت بیا برو لطفا.خیلی سرد جوابش رو دادم.

+سلام. خوش اومدید.

نوبت به سارا رسید.

+سلام سارا جان.

سلام. خوره،؟

+مرسی عزیزم. خوش اومدی.

_ممنون. بفرمایید.

دسته گلی رو جلوم گرفت.

+خیلی ممنون. خیلی قشنگه.

لبخندی زد .

_سلیقه ی دوقلوهاست.

+دستشون درد نکنه.

وارد خونه شد. نفر آخر که یه جورایی دلم می خواست زودتر ببینمش سپند بود. معمولی نگاهم کرد.منم نگاهش کردم. پررو الان منتظری بهت سلام کنم؟ عمرا!

_سلام.

+سلام بفرمایید.

همین قدرم زیادितه! فکر کردی که چی آقای میرسیمی؟؟؟

در رو بستم و وارد آشپزخانه شدم. وای از دست این سپهر و بابایی و البته آروین. صداهای شوخی های سه نفرشون و خنده های بقیه کل خونه رو پر کرده بود.

_آذی کمک نمی خوای؟

نگاهی به رجا کردم.

+همه چیز آماده است. می خوام غذا بکشم.

_خب چی کار کنم؟

آوین و بقیه هم اومدند توی آشپزخانه به اصرار مادرا رو برگردوندم و من و آوین و رجا مشغول کشیدن غذا بودیم.

آروین رو صدا کردم تا غذاها رو بیره ولی سپهر و سپند و جاوید هم اومدند کمک.

سپهر: به به آذین خانم بوهاشون که خوبه مزه اشم صد در صد خوبه.ایشالا آوین خانم هم مثل آذین خانم دست پختشون عالی باشه.

جاوید: چی فکر کردی؟ بیا برو سنگ خودت رو به سینه بزن من حواسم به همه چیز هست.

_من رو دست کم نگیر خوبه زیر دست خودم اصول انتخاب همسر با معیارای شکم رو پاس کردیا.

معمولی نگاهش کردم. برو بابا خجسته. سپند برعکس سپهر از وقتی اومده بود خیلی آرام بود. وقتی سپهر این رو گفت سپند کنارم ایستاد تا ظرف خورشت را ازم بگیره. نگاهی بهش کردم به جای اینکه چیزی بگه فقط گفت: توش قاشق نداشتید.

می خواستم یکی بزمن تو دهنش اه!

+الان می آرام.

سارا هم بوق بود برای خودش. اعتماد به نفسش منو کشته.

بالاخره میز چیده شد و بابایی همه رو دعوت کرد برای صرف نهار. نگاهی به میز کردم. عالی بود .

راضی بودم. همه نشستند. بین سارا و آروین نشستم. آروین آرام در گوشم گفت:

من خیلی احمق بودم ۹ سال تو رو از دست داده بودما!

لبخندی زدم که از بخت بد من سپند صاف داشت من رو نگاه می کرد. با دیدن لبخند من تعجب کرد. وای خدایا الان چی فکر می کنه. سریع سرم رو انداختم پایین.

_بفرمایید.

بشقاب پر از پلو در برابرم قرار گرفته بود. نگاهی به سپند کردم. ازش گرفتم. خواستم بدم به کسی که گفت:

برای خودتونه.

نگاهی به اطراف کردم کسی حواسش نبود. وا؟

مشغول خوردن شدم. ولی ناخودآگاه نگاهم گاه و بی گاه روی سپند قفل می شد. خیلی آرام و با متانت غذا می خورد. ذهنم رو جمع کردم تا بینم از کدوم غذا بیشتر خورده , فهمیدم باقالی پلو با گوشت بیشتر دوست داره. لبخندی زدم چون خودمم این غذا رو خیلی دوست داشتم.

نگاهم روی سپهر چرخید. هر چند این بشر با هیچ کس رودروایی نداره. در کمال تعجب داشت نگاهم می کرد. چشمکی بهم زد ؛ لبخند قشنگی هم چاشنی اش کرد. غذا پرید توی گلوم. به سرفه افتادم.

آروین زد پشتم ولی بازم سرفه می کردم. دست سپند جلوم به همراه یک لیوان آب قرار گرفت.

_بخورید .

لیوان رو گرفتم و لاجرعه خوردم.

آروین: بهتری؟

+آره. غذا پرید توی گلوم.

دیگه جرات نکردم سپهر رو نگاه کنم. پسره ی بی شعور. در مورد من چی فکر کرده؟

شاید توهم زدم؟ نه احمق با خودت بود. کنار تو سارا نشسته که اون موقع داشت با رجا حرف می زد , آروین هم داشت
سالاد می کشید. دلم می خواست کله اش رو بکوبونم توی دیوار.

بقیه غدام رو بدون اینکه به کسی نگاه کنم خوردم. خدا امروزم رو با این دو تا بخیر کنه!

بعد غذا مثل قبل غذا خودمون میز را جمع کردیم. مشغول ریختن غذاهای اضافه توی ظرف یخچال بودم که بوی سرد
عطری خورد توی بینیم. سرم را چرخوندم. سپهر بود. داشت ظرفهای خورشت رو جلوم می داشت. سرم رو پایین انداختم
و مشغول کارم شدم. بهم ظرف خورشتی رو داد ولی من به جای گرفتن ظرف دیگه رو برداشتم. واقعا که! من رو با کی
اشتباه گرفتی؟

اما ماشالا اینقدر اعتماد بنفس داره که صدام کرد:

آذین خانم بفرمایید این ظرف هم هست.

بدون اینکه نگاهش کنم ظرف رو گرفتم. اون داداشت کجاست؟

نگاهی به اطرافم کردم. سپند داشت به رجا کمک می کرد و خیلی آروم باهم حرف می زدند. نمی دونم چرا ولی دلم نمی
خواست کنار هم باشند. باهم حرف بزنند.

_خیلی خوشمزه بود.

+ها؟

سپهر: غذاتونو می گم.

+آهان.

آروین: آذی جان چایی تو چی بریزم؟

+آروین جان توی سینی کنار چای ساز فنجان ها رو چیندم.

_باشه.

سپهر_کمکی نمی خواید؟

چپ چپ نگاهش کردم.

+نه.

رجا: آوین ، سارا کارت داره.

آوین رفت بیرون.

سپند: ممنون خیلی خوشمزه شده بود.

نگاهی بهش کردم. با من بود؟ آره با من بود. لبخندی زدم.

+نوش جانتون.

سپهر نگاهش بینمون رد و بدل شد . ظرفها رو برداشتم تا بذارم توی یخچال که شنیدم سپهر خیلی آروم گفت:

ای خرفشانس! خوشم می آد کاری به کسی نداری و همه بهت روی خوش نشون می دن.

از حرفش جا خوردم. باورم نمی شد چه قدر این بشر کوتاه فکر بود!

سپند_چرت نگو سپهر. آذین مثل بقیه نیست. ادمه. در ضمن دورشم خط قرمز بکش!

_اونکه مثل بقیه نیست که بله! وگرنه به حاجیت چراغ چشمک زن سبز نشون می داد...

_سپهر دهنتو ببند. آذین دختری نیست ...

بقیه حرفاشونو نشنیدم چون بابا صدام کرد. چرا؟ واقعا چرا این حرفا رو زدند؟

+بله بابا؟

_بابا بی زحمت یه چیزی بده بندازم روی تختهای حیاط برای نشستن.

+الان.

رفتم به طرف زیرزمین تا زیراندازهای مخصوص تختهای حیاط رو بیارم.(ذهنم درگیر بود) اما یکم سنگین بودند. از پله

ها رفتم بالا هر چی گشتم آروین یا جاوید رو توی حیاط ندیدم.

_کاری دارید؟

سپند بود. لبخند کمرنگی زدم. ممنون بودم ازش به خاطر حرفهایی که به سپند زده بود.

+نه مزاحمتون نمی شم.

_مراحمید.

+ممم . پس اگه میشه این زیراندازها رو ببرید برای تختهای توی حیاط.بیخشیدا.

از کنارم رد شد. نگاهش کردم. با این تیپ اسپرتش خیلی خوب شده بود. نفس عمیقی کشیدم. بوی عطر تلخ و سردش!

_ اینها؟

+بله.

بلندشون کرد. پله ها رو رفت بالا. روی آخرین پله برگشت سمتم.

_ آذین خانم؟

هول شدم.

+...بله؟

_ فکر می کنم حرفها یا کارای سپهر اذیتتون می کنه.

کنجکاو نگاهم کرد. دستپاچه شدم. فقط بهش خیره شدم.

_ پس می کنه؟

+نه...خب راستش هر کس اخلاقی داره. من ...من عادت به نزدیکی زیاد با آقایون ندارم....همین.

سری تکون داد.

_ می خواستم بگم سپهر اون کسی نیست که شما فکر می کنید.همین.

بعد رفت سمت بابا و زیرانداز رو بهش داد. چقدر این پسر تیزه!

احساس گرما می کردم.

_ آذین آجی بیا.

به سمت دخترا رفتم. همشون منتظرم بودند. مشغول حرف زدن شدیم. یادم افتاد نماز نخوندم رفتم داخل خونه. از پله ها رفتم بالا.

مشغول جمع کردن سجاده ام بودم که آروین گفت:

جمع نکن. من بخونم.

+باشه.

_ آذین؟

+جونم؟

_ خوبی؟

+آره.

_احساس می کنم...

+فقط توی این جور جمعا جای خالی مامان عاطی رو حس می کنم همین.

_الهی قربونت برم.

بوسه ای به گونه ام زد و به نماز ایستاد. چایی ریختم و خواستم برم بیرون که سپند اومد تو یهو هول شدم سینی برگشت روش. جیغ خفه ای کشیدم و دستم رو گذاشتم روی دهنم.

لباسش رو هی تکون می داد. هیچی نمی گفت و فقط قیافه اش مچاله شد.

+خاک به سرم. خوبید؟

چیزی نمی گفت.

+آقا سپند؟

آروین دوان دوان اومد پیشمون.

_سپند چی شده؟ آذین؟

+آروین چایی های داغ ریخت روش.

_خب لباستو در بیار. سپند لباست خیسه.

آروین سپند رو برد توی اتاق بابایی و به من گفت پماد ضد سوختگی ببرم. بغضم گرفته بود. ولی وقته گریه نبود. رفتم توی اتاق ولی ای کاش نرفته بودم. سپند لخت روی تخت نشسته بود. پوست سفید بدنش سرخ سرخ شده بود. آروین داشت پوستش رو نگاه می کرد. با دیدن سپند اون طوری لبم رو گزیدم. سرم رو انداختم پایین.

+آروین بگیر.

آروین پماد رو ازم گرفت .

_برو بیرون تو.

+آخه...

چشم غره ای بهم رفت.

+آخه آروین...

_حالش خوبه برو بیرون. زشته.

کنار در ایستادم. سرم پایین بود. نگران بودم. چرا باید نگرانش باشم؟ خب معلومه چون چایی های داغ ریخته روش!
آروین:

برو یه دست از لباسام رو بیار.

+باشه.

در کمد های لباس آروین رو باز کردم. نگاهی توش کردم. یه پیراهن صورمه ای برداشتم. رفتم دم اتاق این دفه در زدم.
آروین اومد دم در.

+این خوبه؟

_آره.

خواست بره.

+آروین؟

_چیه؟

+چیزیش که نشده؟

_نه خداروشکر.

نفس راحتی کشیدم. کنار در منتظر شدم ولی همش صحنه ی قبل جلوی چشمام بود. سینه ی سفید و عضلانی و پهن و مردونه اش. لبم رو گزیدم. این فکرا چیه به سرم زده؟
در اتاق باز شد. نگاهی بهشون کردم.

+حالتون خوبه؟

لبخند کم رنگی زد و سرش رو تکون داد. آروین رفت توی آشپزخانه. زیر لب گفتم:
الهی بمیرم.

با گفتن این حرف دستم رو گذاشتم روی دهنم. احساس ذوب شدن داشتم. سنگینی نفس کشیدنهایم رو حس می کردم.
_اتفاقه پیش می آد. نگران نباش .

سرم رو گرفتم بالا. نگاهش دلم رو لرزوند. لبخند قشنگی زد. قیافش شیطون شد.

_قیافشو ببین...مهم نیست... اخم نکن ... در ضمن این شد دو تا!

+دو تا؟

_بله دو تا.

دوباره از اون سپند مغرور فاصله گرفت.

_یکی شال گردنم توی مصر! این دفته هم لباسم.

خب تقصیر من چیه.

جدی شدم. داره پررو می شه.

+شالگردنتونو که قول دادم عینش رو بیافم. در مورد لباسم همون طوری که گفتید اتفاقه پیش می اد.

شکه شد. ولی سریع خودشو جمع کرد.

_بله.

حقته ضایع شی. تو هم لنگه ی اون داداشتی.

کجا شبیه اون؟

خب گاهی شبیه اون میشه.

از کنارش رد شدم و رفتم پیش بقیه. دم غروب بود. وقتی سپند اومد همه تعجب کردند. منم عین خیالم نبود.

خانم میرسیمی:

سپند چرا لباست رو عوض کردی؟

_داخل چایی ریخت روش آروین لطف کرد یکی از لباسهایش رو بهم داد. چیزی نیست.

بعد به من نگاه کرد ولی من سریع نگاهم رو روی میوه ی پوست کنده ی بشقابم چرخوندم.

موقع گره زدن سبزی رجا با مسخره بازی دعا کرد بعد آروین خودش عروس بشه و ما کلی خندیدیم.

با رفتن مهمونها من روی تخت های حیاط نشستم و به حیاط خیره شدم. زانوهام رو بغل کردم. چقدر جالب بود. قبل عید

از خدا خواستم عید امسال رو با بقیه عیدها تمیز بده و داد. عید امسال خیلی فرق داشت. بعد مامان عطی بهترین عیدم

بود. چون آروین برگشته بود. چقدر دلم تنهایی می خواست. نیاز داشتم. ولی فعلا نمی شد.

_به چی فکر می کنی؟

نگاهی به آروین کردم. لبخندی زد. دستم رو به طرفش دراز کردم. کنارم نشست. سرم رو روی شونه اش گذاشتم.

+به اینکه قبل عید از خدا خواستم امسال تغییر پیدا کنه. ... امم می دونی آروین اولش با خودم می گفتم هیچ اتفاقی نمی افته ولی وقتی به اتفاقا نگاه می کنم می بینم واقعا تغییر کرد. جاوید ، تو و خیلی اتفاقای مختلف...

دستام رو گرفت توی دستای گرمش.

_خدا بهترینه آذین بهش شک نکن.

+نکردم ولی گاهی باور اتفاق افتادن بعضی چیزا برای ما آدما سخته.

_آره.

+راستی تو چی کار می کنی؟

_من باید پس فردا برم.

از شنیدن این حرف جا خوردم. سر جام سیخ شدم.

+چی می گی؟

لبخندی زد.

_می رم برای راست و ریس کردن کارام تا برگردم. برای همیشه.

حالم گرفته شد.

+کی برمی گردی؟

_خوشگل خانم اگه همه چیز درست پیش بره تا آبان.

+تا آبان؟ بذار سال دیگه بیا بیهو.

خندید.

_آی آی نشد نسازیا.

+خب راست می گم. آروین نرو.

_نمی تونم. می رم تا برگردم.

چیزی نگفتم ولی دلم نمی خواست بره. نمی خواستم از دستش بدم.

_برمی گردم. قول می دم. قول قول.

لبخند زورکی ای زدم.

+مرد و قولش!

_صدالبت آبجی!

+لالت وارانہ حالا حرف نزن.

_ای به چشم، رو تخم چشام.

+آروین!!!

_جونم؟

+برو زودتر تو بلا ملا سرت نیوردم.

_اونم به چشم، تو نمی آی؟

+چرا تو برو منم می آم.

یکم دیگه توی حیاط نشستم و بعد رفتم تو. آوین مشغول انجام پروژه هاش بود. قیافه اش دیدنی بود. کاملاً ناله و داغون.

+خوبی؟

سرش رو خاروند.

_خوبم به نظرت؟ دارم له می شم. این جاوید هم رفت کی کمکم کنه!!

+۱۳ روز بیشتر وقت داشتی می ذاری روز آخر همینه دیگه.

_یه رشته ی به درد بخور هم نخوندی کمکم کنی.

آروم زدم پس کله اش.

+باز چرت گفتی؟

_خب من چه نوع گلی به سر بگیرم؟

+نمی دونم. ببین بابا می تونه کمکی بکنه!

_آذی؟

+هوم؟

_باز چرت گفتی؟

حرف خودمو به خودم تحویل می ده.

+نه بابا.

_بله! بابا عمران خونده من معماری اونم طراحی داخلی.

+خب گفتم شاید بابا کمکی می کرد. چه می دونم.

_برو عزیزم برو خسته ای پرت و پلا می گی.

+بیا و خوبی کن.

آروین: چی شده؟

+پروژه هاش موندن.

_چی هست؟

آوین: ماکت سازه.

_خب چی هست؟ شاید بتونم کمک کنم.

+تو هم عمران خوندی که؟؟!!!!

_باشه ولی خب از این کارا زیاد داشتیم تازه توی شرکت هم از این کارا کردم.

+خب بیا فرشته ی نجاتت رسید.

_قربونت برم الهی داداش بدو بیا به فریادم برس.

_چقدرم تو فریاد می زدی!!

به اتاقم رفتم. خیلی خسته بودم. روی تخت دراز کشیدم و کتابی از کتابخونه بیرون کشیدم و مشغول خواندن شدم.

بابا: آذین بلند شو بابا.

چشمم رو باز کردم.

+چیزی شده؟

_نه دخترم صبح شده. مگه قرار نیست از امروز بری سر کار؟

+آخ چرا پاک یادم رفته بود. ساعت چند هست؟

_نزدیکای هفت. سریع آماده شو باهم بریم.

+چشم.

سریع یه شلوار مشکی با مانتوی مشکی تنم کردم. روسری سفید مشکیمم سرم کردم. کفشهای اسپرت سفیدم که خط های مورب مشکی داشتند رو برداشتم و دویدم پایین.

آوین روی کاناپه خوابیده بود. بابایی داشت صبحانه می خورد.

+سلام... خداحافظ

_کجا؟

+سرکار. دیرم شد.

_بیا این رو ببر توی راه بخور.

نگاهی به لقمه ی توی دستش کردم.

+الهی قربون بابایی خودم برم. مرسی.

_برو به سلامت.

لقمه رو گرفتم و سریع سوار ماشین بابا شدم. نزدیکای ۸ رسیدم. نفس راحتی کشیدم. با بابا خداحافظی کردم. قرار شد بعد از ظهر خودم برگردم.

اولین روز کارم بود و خوشحالی خاصی داشتم. دکتر جم من رو با بقیه آشنا کرد و اتاقم را بهم نشون داد که با دکتر توسلی یه جا بود. البته دکتر توسلی هم هم سن و سالای آروین بود. فهمیدم دکتری ژنتیک پزشکی داره. آدم متشخص و محترمی بود. قرار شد من یه ماهی با ایشون کار کنم تا تجربه پیدا کنم.

روز اول خیلی مراجعه کننده نداشتیم. الهه (خانم دکتر شایان) خانم خونگرمی بود با وجودش احساس راحتی می کردم. اعلا توسلی هم نوع برخوردش خوب بود. واقعا فضا خوب بود. راضی بودم.

فهمیدم این سه نفر قبلا باهم همکار بودند و با تجربه بودند. واقعا خوشحال بودم که کارم رو با چنین ادمایی شروع کردم. بعد ساعت کاری یکم توی خیابونها گشت زدم و برای آروین خرید کردم. دلم برای زهره تنگ شده بود. سوار تاکسی شدم و شماره ی زهره رو گرفتم. برداشتم چندبار دیگه زنگ زدم ولی برداشت. بی خیال شدم و به بیرون خیره شدم. به خونه که رسیدم فقط بابایی خونه بود.

+سلام.

+سلام.

_سلام خسته نباشی.

+سلامت باشید. بقیه نیستن؟

_ بابات که گفت می ره خونتون. آوین هم رفت دانشگاه گفت از اونجا می ره خونتون. آروین هم رفته بهشت زهرا.

+وسط هفته؟

_ فردا پرواز داره.

+آره بهم گفت. باید براش غذا بپزم. باید یه سری چیز هم براش آماده کنیم.

_ ما تو رو نداشته باشیم چی می شه؟

+هیچی . به قول خودتون خدا که هست. بعدم من عتیقه به چه درد می خورم؟

_ از این حرفا زدی نزدی ها.

+چشم.

لباسام رو عوض کردم و مشغول پختن چند مدل غذا شدم. بابا تحت شرایط خاص خونه رو ول می کرد ولی خب امشب شب آخری بود که آروین پیشمون بود!!! از دست بابا.

غذاها که آماده شد همه رو ظرف کردم و گذاشتم توی فریزر تا یخ بزنه تا برای بردن دچار مشکل نشه.

براش بسته های آجیل و از این قبیل وسایل آماده کردم.

_ سلام من اومدم.

رفتم پیشش.

+سلام.

_ خوب بود امروز؟

+آره. خیلی.

_ خب آماده شید بریم.

+کجا؟

_ خونمون. بابایی شمام آماده شید. امشب شب آخره .

بابایی: بریم من که آماده ام.

وسایل آروین رو گذاشتیم توی ماشین , همه چیز رو آماده کردیم و سوار ماشین شدیم.

با رسیدن به خونه بابا در رو باز کرد. خوشبختانه شام رو حاضری خوردیم. داشتیم چایی می خوردیم که تلفن زنگ خورد.

+ بله؟

_ سلام آذین خانم.

+ سلام . شما؟

_ اینقدر قدممون سنگین بود که به همین زودی از یادتون رفتیم؟

!؟ این که این سپهره! به روی خودم نیاوردم.

+بفرمایید.

_ سپهرم خانم خانوما.

خانوم خانوما؟

+بله؟؟؟

_ ا چیزه ...

+شما خوبید؟

_ بله همین می خواستم بگم قربان شما.

قربون دوست دخترت برو. اه اه.

_ شما خوبید؟ چه خبرا؟ روز اول کارتون خوب بود؟

این از کجا می دونست؟ خب شاید سپند گفته بهش.

+ممنون. امری داشتید؟

_ آروین هست؟

+بله گوشی.

+آروین جان تلفن.

_ کیه؟

+آقا سپهر.

آروین گوشی رو گرفت. صدای خنده های آروین بلند و بلندتر شد. گوشی رو قطع کرد.

_ آذی ؟

+هوم؟

_بلند شو آماده شو بریم. آوین تو هم بدو.

+کجا؟

_سپهر و سپند و سارا به خاطر شب آخری که اینجام با جاوید و رجا تو راهن تا باهم بریم پارک جمشیدیه. بدویید.

بابایی: ما هم بوقیم دیگه؟

همه خندیدیم بابایی هم راه افتاده بود.

آروین: شما که تاج سری.

_پس منم می آم.

ینی عاشق این روحیه ی جوان پسند بابایی ام.

آوین: بابا شما نمی آید؟

بابا دستاش رو گرفت بالا:

من خودم اعتراف می کنم برای این کارا سنم زیاد شده.

+بابا!

_والا بابا جان راست می گم دیگه.

مانتوی کوتاهی (تا وسط رونم) به رنگ زرشکی پوشیدم. شلوار قهوه ای پام کردم و روسری قهوه ای سرم کردم. کیف و کفشم ست کردم. چادرم رو سرم کردم. بابایی باهامون نیومد نمی دونم چرا!

سوار ماشین بابا شدیم و به سمت پارک رفتیم. وقتی رسیدیم آروین با سپند تماس گرفت. همدیگه رو پیدا کردیم .

نگاهم بین جمع چرخید و روی سپند ثابت موند. داشت با خنده ی باوقاری با آوین سلام و علیک می کرد. لباس کلاه داری به رنگ مشکی با شلوار جین مشکی پوشیده بود. کفشهای اسپرت آدی داسشم پوشیده بود. کلا تیپ ورزشی زده بود. یعنی هماهنگی تیپش با چشمای مشکیش منو کشته. چقدر خوشگل شده بود. جمله ی معروفم برای تعریف از کسی گفتم: " اوف من تی فدات "

_سلام عرض شد خانم دکتر!

نگاهی به رجا کردم و سپهر , ولی سپهر با یه لبخند مسخره به من خیره شده بود.

ای پسره ی.... پوووووووووف ای کاش یکم داداشت مثل تو بود اما فقط توی همین مورد!

_با شما هستم خانم دکتر خاتم!

هه ! نمردیدم و یکی بهمون گفت خانم دکتر. فعلا که از کل فامیل و دوست و آشنا من رو به دکتر بودن قبول نداشتن. اصولا آدمایی مثل من باید توی این موقعیت لبخند بزنند و خوشحال بشند که دیده شدن ولی من که همه نیستم. اخم ظریفی کردم.

+سلام.

بیچاره خورد توی ذوقش. لب و لوچه اش رو جمع کرد . خب بشر جان تقصیر خودته می بینی من از امثال تو خوشم نمی آد مرض داری نزدیکم می شی؟

من اصولا با جنس مرد مشکل دارم!

البته خدایی مشکل اون طوریم ندارما ولی خب اگه ببینم طرفم عقلش می رسه چه جوری رفتار کنه باهاش خوبم ولی مثل تو... شرمنده عین شمر می شم.

نگاهم با نگاه سپند بالاخره تلاقی کرد. چه عجب!

_سلام.

آروم جواب دادم و بقیه اش رو توی دلم ادامه دادم.

خوبی پسر؟ چقدر دلم...

دلم؟ دلم چی؟

احساس کردم دستم در حال خورد شدن. نگاهی به مچ دستم کردم که توی دستای آروین بود. نگاهم رو به صورتش سوق دادم. چشمای خوشگلش سرخ شده بود.

+خوبی؟

_آذین!

+جونم؟

نفسش رو با صدا داد بیرون.

_فعلا ساکت!

دهنم رو نزدیک دهنش کردم.

+دستم پرس شد به خدا.

چپ چپ نگام کرد. دستش رو کمی شل تر کرد. کلافه نگاهش کردم. چه مرگش شده؟ این که خوب بود!

_چه خبرا آذین جان؟

+چه عجب رجا خانم منو تحویل گرفتی!

لبخندی زد. یه سیوتشرت خاکستری بلند تا زانوش که کلاه هم داشت پوشیده بود. شالشم خیلی شل انداخته بود روی سرش و موهای خوشگلشو تا حدی نشون می داد. آرایش ملایمی داشت. واقعا زیبا بود.

_فعلا که مورد تحویل همه هستی . من کیم تحویل نگیرم. دختر به این خوبی!

بالاخره دستم رو از دست آروین در آوردم. مطمئن بودم جاش می مونه.

+اوه چقدرم هندونه ! وانتی رو باید بگم دوباره بیاد.

جیغ خفه ای زد.

_آذی خیلی بدی!

خندیدم. دستش رو گرفتم.

+ولی تو یه دونه باشی!

همدیگه رو بغل کردیم . با خودم گفتم: " زهره ی دوم!!!"

نه مثل اینکه حالش بهتر شده.

پسرا جلومون قدم می زدند و ما دخترا هم پشتشون . سارا و آوین باهم حرف می زدند. من و رجا هم حرف می زدیم. جالب بود که هیچ کدوممون خیلی از گذشته ی همدیگر نمی دونستیم اما یه جور رفتار می کردیم انگار دوستیمون خیلی قدیمیه.

+یه چیزی بگم؟

_اوهوم.

+اول کوفت و اوهوم. دوما چرا پکر بودی؟

از حرفم جا خورد.

_چیز مهمی نبود. سر موندن و نموندنم توی ایران با مامان اینا حرفم شد.

چشمام گرد شدند , اینو به وضوح حس کردم.

خندید. آروم لپم رو کشید.

_ای جونم ، چشات رو چرا این طوری می کنی؟

+تعجب کردم.

_خب نکن.

کلاه سیوتشرت خاکستریش رو انداخت روی سرش. نفس عمیقی کشید و بعد نگاهم کرد.

_پایه ای یه سری چیزا رو بشنوی؟

+چرا که نه!

لبخند شیطونی زد.

+پس بزن بریم.

_کجا؟

با انگشتم ایستگاههای بالاتر رو نشون دادم.

+مام اونجا ، اونجا که چند تا چراغ کنار هم روشنه.

_خب داریم می ریم دیگه!

+نچ ، منظورم اینه که بزن زودتر بریم. من امشب دلم حرفای دو نفری می خواد اونم یکی مثل خودم.

لبخندی زدم. واقعا حس شیطنتم رو تحریک کرد. از یکسری خصوصیات اخلاقی شبیه هم بودیم. هی! یه زمانی چقدر

شیطون بودم البته همیشه ظاهر آروم و مظلومی داشتم ولی به پاش می رسید زلزله ای بودم ولی همه چیز بعد از مرگ

مامان عاطی عوض شد. خیلی وقت بود از این آذین متنفر بودم.

دستای رجا رو به روم تکون خورد.

_کجایی؟

+همین جا.

_عجب بابا!

لبخندی زدم.

_بعد می گه من پکرم تو که بدتر از منی.

+نه بابا خوبم.

اگه خب اننه بدها ، گداره !

از حرفش خندم گرفت ، عین خودم بود در عین جدیت شوخی می کرد. خندیدم.

+دیونه!

_ تازه کجاشو دیدی. بزن بریم.

+ولی من دیونه ترم.

چشمکی زدم.

آروم از جمع فاصله گرفتیم و مسیرمون رو منحرف کردیم. گوشیا مونم سایلنت کردیم. فقط به آوین اس دادم نگران نباش همین اطرافیم.

_ واقعا تو چه جوری می تونی با این چادر؟

+دوستش دارم. جزئی از وجودم شده.

سرش رو تکون داد.

دستش رو گرفتم.

+خب؟

_ به جمال خوچملت.

خندیدم. دستش رو کرد صاف توی چاله گونه ام.

_ یعنی عاشق خنده هاتم. می خندی چاله گونه می افته رو لپت.

+دوست داری؟

_عاشقشم. نمکی می کنه ادما رو.

تا حدی باهاش موافق بودم. بالاخره رسیدیم تا خود ایستگاه چرندیات تحویل هم دادیم.

+بشینیم؟

_ صدالبته. چایی یا قهوه؟

+هر کدوم دوست داری.

_ خب تربیت غربیم می گه قهوه!

دستم رو بغل کردم.

+خوبه.

سفارش دادیم و من به دهن رجا خیره شدم.

_می دونی؟ وقتی ۱۸ سالم شد می خواستم پزشکی بخونم سودای پزشک شدن کل وجودم رو گرفته بود. مامان بابا گیر داده بودن باید بری و خارج درست رو ادامه بدی. معتقد بودند اونجا بهتره. منکر نمی شم اما دانشگاهای خودمونم هیچ مشکلی ندارند. اولش مخالف بودم ولی وقتی توی تنهاییم به پزشکی و آرزوهایم فکر می کردم قبول کردم. برخلاف میلیم.

از بس خلی دختر! یه سوال توی ذهنم جولان می داد، لامصب چه لمی هم داده این سوال!

خب همه برعکس همه مادر پدرها می گن نه و بچه ها اصرار می کنند. انگار فهمید چی می خوام بپرسم.

_شاید یه روزی فهمیدی چرا مخالف بودم. در ضمن خل نیستم!

چشمام از تعجب نمی دونست چه مدلی بشه. ذهنم رو رسماً خونده بود.

_خلاصه رفتم. خیلی سخت بود. من یه دختر احساساتی بودم. ضعیف بودم. توی هر کاری باید یکی کمکم می کرد و اونجا...

نمی خواستم برم ولی رفتم پیش عموهام. هر دوشون پزشک بودن. همه چیز خوب بود ولی من دلم ایران رو می خواست. حس افسردگی بهم القا شده بود. عموهام به زور بردنم دکتر و دکتر برام مشاوره تجویز کرد. زندگی شده بود درس و خیابون گردی توی خیابونای بارونیه لندن و مشاوره های هفته ای. مامان اینا خبر نداشتن، هیچ کس جز خودم و عموهام. اونها هم به خاطر خواهش های من حرفی نمی زدند.

دو سال آخر با یکی از پسرای ایرانی مقیم لندن که اتفاقی آشنا شدم نامزد کردم.

لبخندی زدم که بیشتر برای پوشندن تعجبم بود.

+نگفته بودی!

_خب پیش نیومده بود.

+خدایی خیلی ماهریا. من از حرفات این طوری برداشت کردم که هنوز مجردی.

_خب اخه ...

حرفش رو خورد. یه چیز گنگی توی گذشتش بود. یه چیزی که دلیل مخالفتش بود برای رفتن و خیلی چیزای دیگه.

سکوت کردم. آدم فضولی نیستم. دوست داشته باشه خودش می گه دیگه.

+خوشبخت باشید.

لبخندی زد ولی رنگ غم توی چشماش بود.

قهوه اش رو مزه کرد.

_ تو بگو.

+چی بگم می دونی که.

_نچ! ما فقط خیلی چیزای کلی از هم می دونیم.

خواستم دهنم رو باز کنم که سه تا پسر سوسول و حال بهم زن دقیقا پشت سر رجا نشستند.

_بخور قهوه ات رو. بعدش بگو.

مشغول خوردن شدم که نگاه یکیشون رو روی خودم دیدم. اول گفتم توهم زدم. سرم رو با فنجان قهوه ام گرم کردم. رجا هم ساکت شده بود.

سنگینی نگاهی رو حس می کردم. ولی ظاهره اصلا توجه برانگیز نبود. روسری ام قهوه ای بود. حتی آرایشم محو بود. یه ریمل و برق لب همین. از نگاهش معذب شدم. ابروهایش رو به طرز تابلویی برداشته بود. لباسش فیت تنش بود. آستیناش رو تا آرنج داده بود بالا. موهایم از این مدلهای جدید زده بود. برق زنجیر توی گردنش توی چشمام بود.

_چیزی شده؟

+نه.

_مطمئنی؟ اخمات رفته توی هم.

+چیز مهمی نیست. توهمه.

_توهم؟

+حس می کنم اون پسر که پشتته بد نگام می کنه.

تعجب کرد. نگاهی دقیق بهم کرد.

_تو که اصلا تیپت جلب توجه کننده نیست.

+آره. نمی دونم چرا...

_بذار ببینم.

+نه بی خیال نمی خوام حساس بشه.

چشمکی زد.

_دست کم گرفتیم. می دونم چی کار کنم.

از جاش بلند شد و رفت تا مثلاً یه چیزی بگیره. ای کاش نمی رفت. بدتر شد که. حالا میدون دید پسره بهتر شده بود. نگاهی به اطراف کردم. رجا مشغول صحبت با فروشنده بود. سرم رو که برگردوندم دیدم پسره کنارم ایستاده. سگته زدم. ولی خب من بیدی نبودم با این بادا بلرزم. اخمی کردم و قیافه ی وحشتناکی به خودم گرفتم. سرم را گرفتم بالا. می دونستم منتظره من حرف بزنم. فقط نگاهش کردم.

لبخند مسخره ای زد. صد رحمت به سپهر واقعا! یه موی گنبدش به صدتای این می ارزه. دستاش رو روی میز گذاشتم و کمی خم شد.

_معذرت می خوام خانم.

_کار خوبی می کنی معذرت می خوام.

از صدای سپند جا خوردم. نگاهش کردم. قیافه ی مغرور و عصبانیش باهم قاطی شده بود. واقعا وحشتناک بود. پسره خودشو جمع و جور کرد.

سپند یه قدم جلو اومد و بازوی پسر رو گرفت.

_دیگه غلطی نکن که معذرت بخوای افتاد؟

_شما کی باشی؟

خیلی دلم می خواست ببینم چی می گه.

_کسیم که روش غیرت دارم. افتاد؟

پسر نگاهی به من کرد. می خواست مطمئن بشه. لبام رو تر کردم. نمی دونستم چی کار کنم. نمی خواستم حرکتی بکنم که برای سپند سو برداشت. پسر همچنان بهم خیره شده بود. سپند قرمز و قرمز تر می شد. پرید که یقه اش رو بگیره که از جام بلند شدم.

+نه.

پسر: هه اصلا تو کیش می شی؟ منم روش غیرت دارم.

سیلی محکمی توی دهن پسر زد. دستم رو گذاشتم روی دهنم. پسر خواست بهش حمله کنه دوستاشم بلند شدند. نگاهی به اطراف کردم. ای مردشورتو نبرن رجا کدوم گوری هستی؟

بهع مشغول خرید بود از توی مغازه.

خدایا ببخش .

سپند خواست به سمت پسر دوباره یورش ببرد که آستین لباسش رو گرفتم و کشیدم.

انگار با این حرکتم پسرا یکم فهمیدن که من و سپند همدیگه رو می شناسیم.

+خواهش می کنم.

سپند نگاهی بهم انداخت. بی خیال پسرا شد. آروم با همون پارچه ای که توی دستم بود به زور نشوندمش روی صندلی. از دعوا می ترسیدم. یکی از ضعفا بود. خودمم نشستم کنارش. یه امشب هم نمی تونم بدون تنش زندگی کنم. پسرا یکم ما دوتا رو نگاه کردند.

_بب...خشید آقا. من قصدی نداشتم.

سپند چشم غره ای بهش رفت. پسره و دوستاش سریع اونجا رو ترک کردن. نگاه سرزنش باری بهم کرد. ای تو روحت سپند که هر وقت بهم می رسیم یه گندی زده شده.

من که عمرا جلوت کم بیارم.

+چرا این طوری نگاه می کنید؟

_نکنم؟

+هیچ ربطی نمی بینم!

سعی داشت تن صداش رو کنترل کنه.

_بی خبر دو تا دختر می دارید می رید. گوشیاتونم بر نمی دارید. نمی گید ما نگران می شیم؟

خب حرفش حق بود.

+من دلیلی بر نگرانی نمی بینم.

خواست حرف بزنه.

+طبیعیه برادرم و جاوید فقط نگران بشن نه بقیه!

یعنی از روش رد شدم.

نگاهی بهم کرد. این چشه؟ چرا این طوری نگاهم می کنه؟ دلم , دلم و خودم باهم گر گرفتند.

_بلدی روت رو بگیری؟

نفهمیدم چی می گه؟ با گیجی نگاش کردم.

_روت رو بگیر. تا این مشکلا پیش نیاد.

از خجالت نمی دونستم چی کار کنم.

__ سپند اینجا چی کار می کنی؟

سپند :

رجا واقعا دلم می خواد خفت کنم. می دونم پیشنهاد تو بوده.

رجا پوزخندی زد و بستتیا رو داد دستم.

__ خفه ام کنی؟ فکر کنم باید اذین رو خفه کنی.

خندم گرفت. سپند ابروهاش رو داد بالا و خیلی ریلکس به صندلیش تکیه داد.

__ چرا ایشونو؟

رجا هم خیلی ریلکس بستتیش رو برداشت و مشغول خوردن شد.

__ خب چون اذی پیشنهاد داد.

سپندنگاهی بهم کرد. باورش نمی شد.

__ معطله چی هسی؟ خفش کن!

سپند اخمی کرد.

__ اذی حق با تو بود روت حساس شده بود.

+خسته نباشی.

سپند عصبی از روی صندلی بلند شد. به آروین زنگ زد اینو از سلام آروین گفتنش فهمیدم.

__ پاشید بریم.

__ تو چرا اومدی؟ جاوید یا آروین کوشن؟

دست به سینه نگاهمون کرد. خب راست می گفت این سوال منم بود.

__ هر کدومون یه وری رفتیم تا سرکاران رو پیدا کنیم.

__ آهان.

__ بلند شید دیگه.

از جامون بلند شدیم. سپند جلومون راه می رفت. من و رجا هم پیچ می کردیم.

+الان آروین فوران می کنه.

_دقیقا جاوید هم.

+ولشون کن بابا.

_اوکی از پششون بر می آیم.

رسیدیم به یه آلاچیق. همشون شاکی نشسته بودند و ما رو نگاه می کردند. اصلا به روی خودمون نیوردیم.

جا نبود برای همین رجا نشست کنار سپهر و من کنارش و سپند هم کنارم. یکم معذب شدم. ولی به روی خودم نیوردم. اونم اصلا به روی خودش نیورد. خیلی هم راحت برخورد می کرد.

سپهر: دوست دارید خجالت بکشید یکم؟

چشم غره ای بهش رفتم. آخه بچه پررو من از داداش خودمم خجالت نمی کشم از تو بکشم؟

رجا با لحن مسخره ای گفت: حتما از تو؟

جاوید: بسه دیگه.

نگاهم به آروین افتاد.

نگاهم نمی کرد. چرا؟ خب حق داره ولی اونقدرها هم کارمون بد نبود.

زیر لب گفتم: حالا چرا نگاهم نمی کنی نامرد فردا داری می ریا.

سپند نگاهی بهم کرد و خداروشکر جو سنگین به وجود آمده رو شکست.

سپند: فردا می ری آروین؟

آروین: اگه خدا بخواد.

_به سلامتی.

رجا: کی بر می گردید؟

_طرفای آبان.

رجا_پس برای نامزدی و عروسی نیستید؟

_نامزدی که نه ولی عروسی رو می ام برمی گردم.

سپهر از جاش بلند شد. دستاش رو توی جیب شلوار ورزشی آدی داسش کرد و گفت:

سپهر_خب کیا پایه ی آش دوغ هستن؟ دستا بالا بالا.

رجا: همه پایین اینم سوال داره؟

سپهر_خب گفتم شاید بعضیی ها نخورند.

رجا: تو دکتر مملکتی واقعا؟

سپهر در حالی که داشت دور می شد , برگشت سمتون ایستاد:

داروسازم! نه دکتر. در ضمن یکی اتون بیاد من تکی نمی تونم. یه پسر یه دختر.

از پسرا جاوید خواست بلند بشه که آروین گفت:

توروخدا بشین تو , الان شماها برید این سپهر دیونه که هست دیونه تر می شه.

همه از خنده ترکیدیم.پس دیگه ناراحت نیست که شوخی کرد؟!

سارا: من می رم . کسی دیگه نمی خواد بیاد خودمون دو تا می آریم. فقط گوشیاتون دم دست باشه.

گوشیم ویریه رفت. نگاهی بهش کردم. یکی از دوستای قدیمم بود. داشتم اسم اش رو می خوندم که سپند گفت:

اصلا انتظارشو نداشتم ازت.

متعجب نگاهش کردم. واقعا با من بود. سرم رو بالا گرفتم و در حالی که نمی خواستم تابلو بازی در بیارم گفتم:

چرا؟

اما دیگه چیزی نگفت. اه بمیری سپند.

نه نمیری. مردن چیه؟ خدانکنه. پس کی دندان منو بکشه و پر کنه؟

پکر بودم. می دونستم دو تا کار کردم که آروین باهام سرسنگینه اولیش دم پارک و دومیش الان.

برای کار دومم تا حدی حق داشت ولی برای کار اولی که نمی دونستم چیه هیچ حقی نداشتم. حوصله نداشتم بشینم وقتی به فردا و رفتن آروین فکر می کردم غم عالم توی دلم لونه می کرد. پوزخندی روی دلم بود و مدام این جمله تکرار می شد.

" هه می بینی حتی دنیا هم برای تو و خوشی هات ارزشی قائل نیست."

گوشی سپند زنگ خورد. سارا بود.

سارا م , گه م , خهاده خنگله , ه حسس , ه نفک بگده م , خه بد؟

نگاهی به هممون کرد. آوین گفت:

برای من آلوچه ی ترش بگیره لطفا.

آروین: همون آش دوغ کافیه.

رجا: من برام فرق نمی کنه.

جاوید: بهش بگو جای نبات حتما بگیره با این چیزایی که ما می خوریم نیاز می شه.

نگاهی بهم کرد. نظری نداشتم. منم مثل خودش نگاه کردم.

_ساراجان همین ها که گفتن , چیز دیگه ای هم خواستی بگیر.

..._

_نه نذار بگیره. سارا بگیره کله ات رو می کنم.

اوه اوه چی گفت که سپند اینقدر قاطی کرد؟؟؟؟

..._

_گوشی رو بده بهش.

..._

_سپهر گازازا گازازا گَزَ گَزَ گیزی گیزی گازازا.

رجا: بابا اینا زرگری هم بلدن؟ چه دوقلوهای افسانه ای! تا قبل رفتن من بلد نبودن که!

جاوید با خنده سرش رو تکون داد: از دست این سپهر.

آوین پرید سمتش.

_تو بلدی؟ چی می گن این دو تا؟

جاوید خندشو خورد.

_عزیزم اگه می خواست بگه که فارسی می گفت.

+آوین جان حق با آقا جاوید .

آوین سرجاش کنار جاوید با دلخوری نشست. دلم یکم قدم زدن و تنها شدن رو می خواست. ولی خب نمی شد از جمع جدا بشم. نمی دونستم باید چی کار کنم. هجوم افکار مختلف به مغزم کلافه ام کرده بود. احتیاج شدید به خلوت و فکر

کردن داشتیم. بالا پایین کردن اتفاقات این مدت. اتفاقاتی که برای یکی مثل من که همیشه تمام سعیش در ثابت نگه داشتن وضعیت و روال زندگیشه واقعا متلاطم کننده بود.

به بهانه ی دستشویی و دست شستن از جام بلند شدم. کلی دعا کردم رجا یا اوین گیر ندن باهام بیان.

خداروشکر با رفتن سپهر و سارا , سپند از جاش بلند شد و رفت پیش آروین و مشغول حرف زدن شدند. رجا هم از شناس من تلفنش زنگ خورد و با دیدن اسم طرف کلی ذوق کرد.

خوب پس فضا خوبه من دودر کنم. بزن بریم آذینی!

آروم قدم زدم. گوشیم رو دم دست گذاشتم. این قدر چشم گردوندم تا بالاخره یه جای خوب پیدا کردم. روی نیمکت خالی نشستم و به آسمون خیره شدم.

مرور کنیم آذین؟

من و تو دائم المرووریم دختر!

هه راست می گی. از لابه لای مرورمونم که فقط آه بیرون می آد.

اوهوم دقیقا.

بذار قبل عید رو مرور کنیم.

باوش.

از اول اسفند...اممم. درگیری و رفت و آمد از اصفهان به تهران و از تهران به اصفهان و نتیجه نگرفتن و دست از پا درازتر برگشتم.

خب تا اینجا که خوب نبود.

بعد اولین برخورد با سپند میرسیمی ! اسمی که این روزا زیاد توی ذهنم و افکارم جولان می ده.

چند بار زیر لب اسمش رو تکرار کردم.

سپند...سپند...سپند...سپند...و باز هم سپند!

چرا اینقدر ذهنم رو درگیرش می کنم؟ اونم یکیه مثل محمد. آه محمد. از دستش راحت شدم جاش رو سپند پر کرد. اصلا از کی تا حالا من روی یک پسر اینقدر حساس شدم؟

از نظر من همه ی پسرایه جورن. چون ذاتشون یکیه ولی با یکمی تفاوت.

ولی یه چیزی این وسط فرق می کرد.

وجدان گرامی چشماشو ریز کرد و منتظر شد.

خب این وسط اتفاقی که بین من و سپند افتاده فرق می کنه.

فرق؟ ههههه... محض اطلاع هیچ فرقی نمی کنه.

نمی کنه؟ می کنه. توی این مدت توی هر اتفاق زندگیم جای ردپای سپند یا همون سیم خاردار وجود داشته. اصلا... اصلا چرا من تا به حال اتفاقای خودم و سیم خاردار رو زیر سیبیلی رد کردم و حتی به خودم زحمت ندادم ۵ دقیقه درست و درمون بهش فکر کنم؟

یکیش همین آخرین اتفاق! اصلا مگه من چم بود که بهم می گه روت رو بگیر؟ یعنی چی؟ بابای من از این حرفا بهم نمی زنه... ای خدا بر شیطان لعنت یکی نیست بگه تو به خواهر خودت گیر بده.

آذی؟

هوم؟

سارا چشمه مگه؟ حالا چادر سرش نمی کنه دلیل نمی شه.

خوب راست می گی. من به چادری بودن یا نبودنش کاری ندارم می گم چرا این طوری گفت به اون ربطی نداره!

_بله به من ربطی نداره.

از شنیدن صدایش دستم رو گذاشتم روی دهنم تا جیغ نکشم. خداروشکر موفق بودم. پررو این دیگه از کجا پیداش شد؟ اصلا مگه من بلند فکر کرده بودم؟

اه... باز هم آذی گند زدی!

اخم کردم.

خودم می دونم نمی خواد بهم بگی.

سوالای توی ذهنم رو پرسیدم.

+شما اینجا چی کار می کنید؟ از کی اینجا بودید؟

بی خیال کنارم روی نیمکت نشست. فاصلمون مجاز بود پس به لباس نگاه کردم. لبخند آرومی زد و مثل همیشه با آرامش به طرف کمی خم شد. لبخندش به لبش بود.

فهمیدم بهت می آد!

+خب می شنوم؟

_چی رو؟

ابروهام رو دادم بالا.

+جواب سوالاتم رو!

_اینجا چی کار می کنم؟ جوابش ساده است. اومدم دستام رو بشورم درست مثل خودت!

+خودتون!

سری تکون داد. اصلا تعادل روحی نداره ها! پسره ی پررو مسخره ام می کنی؟

_دقیق نمی دونم از کی اینجام.

پس تقریبا اکثر حرفام رو شنیده!؟

انگار فهمید .

_همش رو نشنیدم. از قسمت رو و اینا شنیدم.

خب یه باره بگو همش رو شنیدم دیگه. خاک بر سرم. اینقدر آبرو داری کردم وجه ام خراب شد رفت.

+خب؟

دوباره شد همون سپند مغرور . سر جاش صاف شد.

+منتظرم آقای میرسیم.

با چشمای یخی نگام کرد.

_منتظر چی؟

نفسم را با صدا دادم بیرون.

+پوشش من چه ارتباطی به اون حرفتون داشت؟

فقط نگام کرد. نه نگاه سرد و تیله ای! نه نگاه آسمون شب. یه نگاه از جنس...از جنس... نمی دونم جنسش چی بود.

آروم گفت:

وقتی دختری که از شناس یکم قیافه داره اونم با ماتتوی قرمز تنها اون وقت شب جایی باشه حواس منم پرت می شه

چه برسه به یکی مثل اون .

با شنیدن حرفهایش احساس کردم توی یخچالم. یخ کردم. نگاهش دیگه به سمت من نبود. نگاهش به زیر افتاده بود. وای

خدایا من با این سب ح... کا، کنم؟

_مراقب خودت و زیباییات باش.

لحنش دستوری بود. ولی بوی غیرت و تعصب می داد.

ته ته قلبم و دلم از حرفاش ناراحت که نشدم هیچ یه جور قیلی ویلی هم شدم. ولی عقلم چند تا جمله ی توپ برای ضایع کردنش سریع آماده کرد.

از جاش بلند شد و یه قدم برداشت و برگشت طرفم.

_حق با شما بود. ولی تا حدی هم حق با من!

دیگه خیلی پررو شدیا!!!

از جام بلند شدم.

+در اینکه حق با منه که شکی نبود ولی حقی با شما نبوده و نیست! پس حقی برای خودتون قائل نشید. در ضمن پوشش من به خودم ربط پیدا می کنه و اجازه نمی دم هر کسی در موردش نظر بده.

در ضمن! اصلا خوب نیست ادمی مثل شما بقیه رو مدام آنالیز کنند.

همین قدر برای امشبت بسه.

از کنارش رد شدم و به جمع برگشتم. اینم از امشب. تا اینجا که به لطف سپند خان.... هوف خدایا!!!

کنار رجا نشستم. چند دقیقه بعد از من سپند رسید.

رجا: چقدر دست شستنتون طول کشید.

هه عزیزم کجای کاری دستامون کثیف بود کثیف ترم شد!

سپند مغرورتر از قبل و با اخمای درهم کنار جاوید و آروین نشست. آروین هنوز اخم کرده بود. خب این طور که معلومه بساط منت کشی داریم!

بالاخره سارا و سپهر دست پر برگشتند.

سارا آتش دوغ ها رو به همه تعارف کرد. سپهر هم آلوچه هایی که گرفته بود رو گذاشت وسط. مشغول خوردن بودیم و کمی بعد پسری با دو تا قلیون به سمتمون اومد. اخم های سپند توی هم رفت.

حالا ربط اون پسر و قلیون و جمع خودمون و اخمهای سپند رو درک کردم. اخمهای من هم توی هم رفت. اما سکوت کردم.

پسر قلیون ها رو گذاشت روی میز , خواست بره که سپند و جاوید گفتند:

آقا اینا رو جا گذاشتی!

سپهر: نه داداش من برو.

پسر رفت.

سپهر_چیه؟ نکه قبلا نمی کشیدید؟!

اینا دیگه کین!

آوین: جاوید!

رجا سری تکون داد و خودش رو با موبایلش سرگرم کرد. آوین در گوش جاوید پچ پچ می کرد.

آروین: سپهر داروساز؟

سپهر دود قلیون رو ماهرانه بیرون داد.

_جونم آروین مهندس؟

_من رو دعوت کردی تفریحات سالم پسر جون؟

_بی خیال یه شب که هزار شب نمی شه.

فک سپند منقبض شد. یا خدا عصبانی شده بدجور!

سپند از جاش بلند شد و قلیون ها رو برداشت و ازمون دور شد.

_اه سپند! ادای پسر مثبتا رو در نیار.

پوزخندی زد.

+تفریحات سالم؟!!

سپهر نگاهی بی خیال بهم کرد. قد نخود عقلتون نمی رسه دیگه!!!!

رجا: ول کنید نیگاه چه چو سنگینی ساختن. بیاید آلوچه جنگلی.

سپند کمی بعد برگشت. چشمکی به آروین زد.

کمی بعد از حرف زدن و مسخره بازیای سپهر و رجا و سارا که جو سنگین رو عوض کرده بودن قصد رفتن کردیم. ساعت

نزدیک ۲ بود. موقع جدا شدن از رجا گفتم:

+امشب حوصله نداشتی.

_یکم. ولی خوب شدم.

+ آره.

_خیلی دقیقا.

+نه به اندازه ی یکی دیگه.

_کی؟

+آدم مهمی نیست.

هرچند توی ذهن من شده یه آدم مهم!!!

"سپند میرسیمی"

تا خود ماشینها سارا و سپهر باهم مسابقه ی دو دادند. ماها هم برای خودمون راه می رفتیم. جاوید و آوین باهم حرف می زدند. چقدر خوب بود رجا بود وگرنه از تنهایی مثل اغلب اوقات دق می کردم. یخ سارا هم آب شد ولی خب غرورش گاهی بهش چیره می شد.

با تمام اتفاقی که افتاد می تونم بگم در کل شب خوبی بود. هر چند دلم می خواست تا صبح طول بکشه. موقع خداحافظی همه آروزهای خوب خوب برای آروین کردند. تو راه برگشت آوین گه گاهی حرف می زد ولی من و آروین ساکت بودیم. بالاخره آوین خسته شد و ساکت شد.

به خونه که رسیدیم هر کدوم بی سر و صدا رفتیم توی اتاقمون. لباسام رو با یه تی شرت کرم و شلوار ورزشی عوض کردم. موهام رو با کش دم اسبی بستم. نگاهی به خودم از توی آینه ی میزتوالتم کردم.

دلم می خواست فکر کنم ولی باید قبلش با آروین حرف می زدم. نفسم رو بیرون دادم و به سمت پذیرایی رفتم. این مدت شبها آروین روی کاناپه می خوابید. نگاهی کردم. خونه تاریک بود. سلانه سلانه به سمت کاناپه ی آروین رفتم. گوشه ی کاناپه نشستم. دراز کشیده بود. می دونستم بیداره. آروم ملافه ی روش رو کنار کشیدم.

+می دونم بیداری.

_...

+آروین؟ اونی که باید ناز کنه منم نه تو! ...چت شده تو؟ من یه کار اشتباهی کردم ولی اونقدرها هم بد نبود که تو این لوس بازی رو در بیاری!!!!

_...

+ا. پسرم این قدر گند اخلاق؟!...جهنم همین طوری برگرد ولی وقتی برگشتی برای همیشه دیگه این اذین نیستم! خودت بهتر از هر کس می دونی قاطی کنم بد قاطی می کنم.

خواستم برم که آرام گفت:

بشین.

لبخندی زدم. خوشبختانه خونه تاریک بود و صورتشو نمی دیدم.

+ا؟! بیداری؟

_گفتم بشین لوس نشو.

نشستم. از جاش بلند شد. جوری نشست روی کاناپه که نور خیابون که از پنجره به خونه نمای سیاه روشن داده بود افتاده بود روی نیم رخس.

_امشب حسابی ناامیدم کردی!

+چرا؟

صاف تو چشمام نگاه کرد.

_آذین؟

+بله؟

_به روح مامان قسم بخور جواب سوالم رو راست جواب می دی!

یا خدا چی شده مگه؟

+باشه. قسم می خورم.

_آذی تو...تو و سپند بهم علاقه دارید؟

چشمام چهارتا شد.

+هان؟

_دارید یا نه؟

+معلومه نه! تو چرا به یه چنین چیزی فکر کردی؟

_تو قسم خوردی!

بهم ب خه، د.

+لازم به قسم خوردن نبود. در ضمن من هم ازت ناامید شدم. ذهنت بیش از حد مسمومه.

از جام بلند شدم.

+چرا به این نتیجه رسیدی؟

همون طور که نشسته بود و به رو به رو خیره شده بود گفتم:

از محو شدن امشبت. از نگران شدن اون روز سوختگی سپند , از باهم اومدنتون.

خودم رو نگه داشتم. خب حق داشت. منم جاش بودم به همین نتیجه می رسیدم. اما خدا می دونست بین ما چیزی وجود نداشت. خیلی آرام گفتم:

محوش نشده بودم.

_برو بخواب.

بدون حرفی به اتاقم رفتم. پس تمام بداخلاقیش برای همین بود. روی تختم دراز کشیدم. خواستم به حرفهای آروین , به ارتباط بین خودم و سپند فکر کنم اما خواب و خستگی حتی اجازه ندادند یک دقیقه در موردشون فکر کنم.

با صدای آلارم گوشیم از جام بلند شدم , نمازم رو خوندم و سریع آماده شدم , همه خواب بودند حتی بابایی. سوار ماشین شدم و رفتم کلینیک , خوشبختانه دکتر جم با فهمیدن ماجرای آروین بهم اجازه داد زودتر کارم رو بکنم و برم فرودگاه.

به سمت فرودگاه حرکت کردم. بی حوصله و دلتنگ بودم!

با رسیدن به فرودگاه بابا اینا رو پیدا کردم. جو سنگین بود. آروین مدام شوخی میکرد, هر چند من اینقدر ناراحت و سرسنگین بودم که با شوخی هاش نمی خندیدم. ناراحت بودم از حرف دیشبش ناراحت بودم از دیراومدنش و زود رفتنش. ناراحت بودم از دستش.

_ای بابا من دارم می رم برگردم.

با شنیدن صدای:

پرواز k 328 به مقصد...

آه از نهادم بلند شد.

_خب من دیگه برم.

اشک توی چشمم جمع شده بود. آوین که یهو زد زیر گریه. باز خوبه جاوید بود جمعش کنه و گرنه هیچ کس از پشش بر نمی اومد.

سعی کردم بخندم. ولی خیلی نمی تونستم. همش درگیر نریختن اشکام بودم.

آروین کوله اش رو انداخت روی دوشش دسته ی ساکش رو کشید بالا. با بابا و بابایی و جاوید خداحافظی کرد. نوبت رسید به آوین که محکم بغلش کرد و در گوشش چیزی گفت که نفهمیدم.

نوبت به خودم رسید. لبخندم جاش رو به اخم داد. به سمتم اومد.

_ خانومی؟ خواهری من؟

نگاهم رو به زمین دوختم. اشکام حلقه زده بودند.

_ نگام نمی کنی؟ خب برای حرفای دیشب معذرت می خوام. دست خودم که نبود. غیرتی شدم. احساس کردم زیادی نامحرمتم شدم.

...+

_ آذی؟ جون من... جون بابایی نگام کن. این دم آخری بذار برای این مدت سیر نگات کنم. بذار با لبخندت برم.

با نوک انگشتش چونه ام رو به سمت بالا گرفت.

_ الهی قربون چشمای خوشگلت برم. نازگلم بخند بگو از دستم ناراحت نیستی... اذین؟

فقط تونستم با بغض بگم:

+ برو ولی زود برگرد.

بلند خندید.

_ ای به چشم هر چی خواهرم بگه!

بعد هم بغلم کرد. محکم گرفته بودمش. نمی خواستم از دستش بدم. دو قطره اشک لجباز از گوشه ی چشمم ریخت.

_ آذی قول دادم زود برگردم. الهی قربونت برم گریه نکن. تو که اینقدر بزرگ شدی ...

+ دوست دارم آروین. برو و زود برگرد.

گونه ام رو بوسید. توی چشمای خودشم اشک حلقه زده بود. وقتی از گیت رد شد احساس خلا کردم. احساس سقوط درست عین نه سال پیش. احساس بدی داشتم. حس می کردم در غیابش اتفاقای بدی در انتظارمه.

آروین رفت ، همه پکر بودیم. سوار ماشین شدم . چقدر خوب بود تکی بودم. قرار شد بابایی روبابا برسونه و برگرده خونه. آروین و جاوید هم رفته بودند خونه ی جاوید اینا.

به محض رسیدن به خونه به اتاقم پناه بردم. چند نفس عمیق کشیدم. گرمای اشک روی گونه ام سرازیر شد.

در ایوان رو باز کردم و رفتم توی ایوان. هر کس مشغول زندگیش بود. یا تکی یا دو تایی یا چند تایی.

چرا کسی نیست مثل آوین نازم رو بکشه و بگه ناراحت نباش برمی گرده؟

چرا کسی نیست با انگشتاش اشکام رو پاک کنه و دستاش رو دورم حلقه کنه و بگه عزیزم من که هستم و اون موقع منم لبخند بزخم و بگم همین که تو هستی کافیه؟

چرا کسی نیست الان با حرف زدنش با مسخره بازی هاش و شیطونپاش حواسم رو پرت کنه تا به نبود داداشم فکر نکنم؟
چرا هیچ وقت توی بدترین شرایط کسی نیست؟

چرا همیشه خودمم که با دستام خودم رو بغل می کنم و می گم غصه نخور دیونه من که باهاتم؟

چرا؟

چرا؟

چرا؟؟؟

خدایا چرا؟

خدایا بس نیست این همه تنهایی؟

این همه دلتنگی و سیاهی؟

واقعا بس نیست؟

_اذین؟

از صدای بابا جا خوردم. اشکام رو پاک کردم و برگشتم سمت بابا.

_بیا چایی ریختم.

دیدم... صورت قرمز شده و چشمای سرخم رو دیدم. اما مثل همیشه خودشو به ندیدن زد.

+میل ندارم.

_باشه.

رفت و در رو بست. چشمام رو بستم.

تو مگه پدرم نیستی؟

چرا نمی شکنی این دیوار بینمونو؟

چرا نیستی پشتم؟

چرا؟

توی عالم های خودم بودم که تلفن زنگ خورد.

_آذی بابا؟

+بله بابا؟

_بیا زهره است.

با زهره حرف زدم. کمی آرومتر شدم. چقدر دلم فکر کردن می خواد. آره دلم می خواد به این ۱۳ روز زندگیم حسابی فکر کنم. کاری که دشب وقت نشد درست و حسابی بهش فکر کنم.

+بابا؟

_بله؟

+من می خوام برم خرید لباس.

_لباس؟

+برای مراسم آوین.

_آها. برو پول داری؟

+بله شما نمی آید؟

_نه باید یه سری از کارام رو راست و ریس کنم.

+باشه. پس فعلا.

لباس پوشیدم و سوار ماشین شدم. می دونستم نمی آد ولی بهترین دلیل برای تنها بودن بود که بابا مخالفت نمی کرد.

یاد سوم: رسوخ عشقت به قلبم!

کنار خیابان پارک کردم. ضبط رو روشن کردم.نگاهی به ساعت کردم ۲۰/۴ دقیقه بود.

به رو به روم خیره شدم.اتفاقات این مدت عین نوار فیلم از جلوم می گذشتند. ولی اتفاقاتی که بین خودم و سپند افتاده بود بهم می چسبیدند.

احساس ، م ، کدم شاید سندن مغره ، به دل ، رفتاش ، نام؟؟؟؟؟؟

نمی خواستم عین دخترای کم سن و سال عمل کنم. نه محاله سپند روی من حساس شده باشه!

من اعتراف می کنم روش حساس شدم ولی اون نه!

می خواستم امتحانش کنم. یا می فهمیدم این طوری نیست یا این طوری هست!

ترمز دستی رو کشیدم و راه افتادم. کلی توی پاساژها گشتم تا بالاخره یه پیراهن دکلمته ی ماکسی که از ترکیبی از سبزآبی و نقره ای بود ، خیلی شیک بود. خریدم. کفش پاشنه بلند هم گرفتم.

مراسم آخر هفته بود. برگشتم خونه و لباس رو به بابا نشنون دادم. چیزی نگفت پس یعنی تاییدش کرد.

بالاخره روز موعود رسید. پنج شنبه صبح با آوین رفتم آرایشگاه. یکم استرس داشت . منم استرس داشتم.

آوین رفت توی اتاق مخصوص عروسها. منم نشستم تا آماده ام کنند. آرایش متناسبی با صورت و لباسم کرده بود. نه غلیظ نه محو. کافی بود. موهامم خوب درست کرده بود به صورت گرد و سفیدم می اومد.

آوین آماده شد. براش لباسش رو بردم تا بپوشه. ماه شده بود.

_ خوب شدم؟

+یه تیکه ماه شدی.

_تورو خدا؟

+دیونه دروغم چیه.

کمکش کردم لباسش رو تن کنه. با اومدن جاوید رفت. هی ... باورم شد که دیگه مال ما نیست. بغضم گرفت. دلیلش رو نمی دونستم. واقعا دلم برای چی دقیقا گرفته بود؟

برای چی؟ برای نبود مامان؟ برای اینکه دیگه آوین پیشمون نیست؟

برای اینکه امشب مثل خیلی از شبای دیگه که مهم بود آروین نیست؟

برای اینکه دلم می خواست من جای آوین بودم؟

الان وقتش نبود. الان وقت این فکر نبود. من هم لباسم را تنم کردم و منتظر بابا شدم. با اومدن بابا چادرم رو سرم کردم و محتاط رفتم و سوار ماشین شدم.

+سلام بابا.سلام بابایی.

_سلام گل دخترم.

_سلام. آوین رفت؟

+آره رفتند آتلیه.

_خیلی خب.

توی مسیر بابا و بابایی باهم حرف می زدند منم به حرفای مردونه اشون گوش می کردم. نزدیکای سالن بودیم که گوشیم زنگ خورد. آروین بود. لبخندی زد. چقدر خوب که یادش بود نیاز دارم به شنیدن صداش.

+سلام داداشی.

_سلام عزیزم. خوبی آذین؟

+خوبم. تو خوبی؟ جات خیلی خالیه.

_می دونم . کجایی؟

+نزدیکای سالن.

_آهان. گفتم ببینم چه خبره. حالا دو ساعت دیگه زنگ می زنم با عروس دوماه حرف بزیم.

+باشه...آروین؟

_جان دلم؟

+ممنون که حواست بود.

سکوت کرد.

+آروین؟

_می شنوم. وظیفه ام بود. وظیفه ام بود الان اونجا باشم پشتون. ولی نشد.

+همین قدرم کافیه.

_مواظب خودت باش. شب حتما عکسا رو برام ایمیل کن.

+حتما!

گوشی رو قطع کردم.

بابا: رسیدیم.

آروم در رو باز کردم. چادرم رو با فاصله جلوم گرفته بودم تا دکورم رو پایین نیاره.

بابایی: ما که ندیدیم تو چه شکلی شدی!

+! بابایی!

خندید. آروم پر چادرم رو بالا گرفت.

_لا حول و لا قوه الا بالله العلی العظیم.

مثل همیشه با این جمله اش خواست بیمم کنه.

_ماه شدی دختر. ماه شب چهارده.

+بابایی!

_حالا خجالت نکش بابا. ایشالا برای خودت. کمک می خوام بابا؟

+آره خیلی زیاد!

صدای مردونه ی آشنایی شنیدم. چقدر دلم می خواست برگردم ببینم کدومشونن. از لحن و ادب کلامش معلوم شد سپنده داشت با بابا حرف می زد.

_سلام حاج آقا. تبریک.

باباحاجی: سلام گل پسر. امشب جای داماد نگیرنت؟

_اختیار دارید.

_به سلام حاج اقا.

همین سپهر رو کم داشتیم واقعا!

خیلی ممنون من مثلا کمک نیاز داشتیم!

_سلام خانم.

نمی دونستم کدومشونن ولی تجربه می گفت باید سپهر باشه. آروم چادر رو جوری گرفتم بالا که صورتم دیده نشه. بله خودش بود سپهر! اوف چه تپیی هم زده. اوه اوه سپند رو. امشب دخترا قتل عام می شن. آخه تو چرا این قدر خوشگل و جذابی؟ هر دو کمتر از داماد نداشتن.

+سلام.

بابایی: صادق من برم دخترم رو برسونم تا دم در زنونه برگردم.

_من باهش می رم حاجی.

_نه خودم می رم. تو بهتره بری تو.

سارا: سپند کجایی؟ بیا دیگه.

!؟ سارا کو؟

خواستیم بریم که سارا نزدیک شد. اینو از صداش که نزدیک و نزدیکتر می شد فهمیدم.

+سلام سارا جان.

_!؟ آذین جون تویی؟ سلام. نشناختم.

+اشکال نداره.

_مبارک باشه. ایشالا قسمت تو.

+و همین طور قسمت تو گلم.

_ممنون.

سپند: سارا جان حاج آقا منتظرن.

اینم اینجا بود. یکم معذب شدم. گردنم رو نگو که کلا ناقص شد از بس خم کردم.

سارا: سپند برام می آری؟ به خدا سخته!

_باشه.

_اخم نکن. اه باید به سپهر می گفتم!

+سارا جون من می رم. می بینمت.

_ما هم داریم می آیم. پشتتونیم.

+هان.

آروم آروم پشت بابایی رفتم که مثلا لیدرم شده بود. وقتی رسیدیم دم زنونه بابایی آروم یاالله ای گفت و وارد شد.

+باباحاجی زشته.

_بیا تو دختر کسی اینجا نیست.

+مگه خانم عباسی نیومدن؟

_نمی دونم بیا تو.

آروم چادر مشکیم رو از روی سرم در آورد. آخیش. گردنم رو صاف کردم.

_اصن تو امشب عروس خود خودمی!

خندیدم.

سارا هم وارد شد. من موندم مامانش کو؟؟؟

با دیدنم یکم نگام کرد توی نگاهش تحسین رو می خوندم ولی غرورش اجازه نمی داد چیزی بگه. خودشم خوشگل شده بود. آرایش دخترونه .

+مامان کوشن؟

_توی راهن با بابا. من با سپهر و سپند اومدم.

+آهان.

بابایی: اذین بابا من رفتم گوشیت رو دم دست بذار.

+حتما.

با رفتن بابایی با سارا رفتیم توی رختکن. مانتوم رو در آوردم . کفشام رو هم پام کردم. نگاهی به خودم کردم.

نه واقعا خوب شده اما!!!

_سلام!

رجا بود .

+سلام عزیزم.

_بابا !!! کام آن! چه خوشگل شدی امشب. نخورنت.

+اذیت نکن رجا.

با خانم عباسی هم سلام و علیکی کردم.

+راسی رجا جان نامزدت امشب نمی آد؟

بی خیال گفت:

نه ایران نیست که.

سارا نگاهی بهمون کرد و رفت بیرون. اضطراب خفیفی در درونم موج می زد. اصلا دلم نمی خواست با فامیل مواجه بشم. اونم فامیلی که از هر کدومشون کلی خاطره های تلخ دارم. با یادآوری دختر عموهام اعصابم بدتر ریخت بهم. دختر عموهای مغرور و از خودراضی.

وای خاله رو بگو همون بهتر نتونست بیاد. گاهی فکر می کنم سرنوشتم مثل خاله میشه. ازدواجی که دوام چندانی نداشت و به طلاق منجر شد. خاله ای که بعد از طلاقش از ایران رفت.

عمه و اون پسرای حرص در بیارش که فقط تیکه انداختن رو بلندند.

چقدر این آدما سر کنکور و رشته ی قبولیم اذیتم کردند.

_سلام آذی.

وای این صدای چندشه لعیا بود.

+سلام خوبی؟ خوش اومدی.

لعیا رقیب من توی تمام مراحل زندگی! هم سنیم و همیشه مقایسه می شدیم.

لیلی دختر دومی عمو: سلام آذی. مبارک باشه.

لیلی توی بین این سه تا دختر نجسب قابل تحمل تر بود و تازه می خواست کنکور بده.

و در آخر لاله! دختر ۱۶ ساله ی عمو.

_سلام مبارک باشه.

+ممنون پس زن عمو کوشن؟

لیلی: الان می آد. وای آذین پس کی نوبت تو می شه؟

نگاه بدی بهش کردم. جوجه !

بدبختی لعیا با اینکه همسن من بود ولی یکسالی می شد عروسی کرده بود. لعیا هم مثل سپند دندونپزشک بود. وای خدایا یه امشب نمی ذارن راحت باشم.

_سلام آذین.

+! سلام زن عمو خوش اومدید.

کم کم فامیل وارد می شدند. فقط می تونستم سر مامان عاطی غر بزیم که چرا امشب نیست. من رو چه به اینکه جورش رو بکشم.

رجا و مامانش هم مشغول مهمونای خودشون بودند.

همین طور مشغول بودم که تلفنم که توی دستم بود ویریه رفت. سایلنتش کرده بودم. بابا بود.

چادرم رنگیم که حاله ی سبز کم رنگ داشت رو برداشتم و سرم کردم.

رفتم دم در و آروم بابا رو صدا زدم.

+بابا اینجایی؟

_آره.

یکم رفتم جلوتر. بابا و یکی دیگه بودن نفس اول رو که کشیدم پشتم تیر کشید. این پسره امشب چرا هی جلوی منه؟

+بله؟

نگاهی به هردوشون کردم. روم رو محکم گرفته بودم و سرم رو انداختم پایین.

_هول نکنیا.

بدتر هول کردم.

+چی شده؟...توروخدا.

سپند ریلکس و مثل همیشه گفت:

هیچی یکم حاج آقا حالشون بد شد. ولی الان بهترن.

سرم رو گرفتم بالا و با همون قیافه ی بزرگ کرده صاف تو چشمش خیره شدم. از نگاهم و رفتارم جا خورد. نگاهش از حالت سرد و یخی همیشگیش فاصله گرفت. بی پروا نگاهش روی صورتم چرخید. نگاه منم کج رفت. یه دور ۳۶۰ روی اجزای صورتمش چرخید که بعدها گفتم ای کاش نمی چرخید. ای کاش ها همیشه زیادند....

نگاهش رنگ همیشه رو نداشت. نگاهی که دلم رو لرزوند. دست و پام رو کرخ کرد. آخر هم با لجبازی تمامی که داشت لبخندش رو پنهون کرد. از خلسه ی چند دقیقه ایم فاصله گرفتم.

برعکس دفعه های قبل خیلی محکم گفتم:

+ کجاست الان؟

هر دو تعجب کردند که من اینقدر ریلکس در مورد باباحاجی عشق زندگیم حرف می زدم.

_آذین بابا فشارش رفته بالا. ولی الان خوبه.

نگاهی به سپند کردم. تو چشماش دقیق شدم.

+حالش خوبه؟

خیلی مطمئن و مردونه چشماش رو روی هم گذاشت و به زمین خیره شد. حالا چرا به زمین خیره می شی؟ چقدر به تو می آد!!!! جمع کن این کارا رو...

+می خوام ببینمش.

بابا_ الان؟

+آره همین الان.

_ نمی شه که بابا.

خیلی محکم و قاطع گفتم:

+بابا می خوام ببینمشون... خواهش می کنم.

_ تو ماشین من هستن .

نگاهی به سپند کردم سرم رو تکون دادم و به بابا نگاه کردم. از قیافش می خوندم ذهنش درگیره.

+بابا؟ بذارید ببینمش.

_ این طوری؟ الان؟ توی این وضعیت؟

+بابا...

خواستم پشت سرشون برم که بابا چشم غره ای بهم رفت. انصافا ضایع بود با این وضع برم سمت ماشینا. اعتماد به نفسم تو حلقم.

سپند: شما بمونید من ماشین رومی آرم پشت تالار. این طوری راحت ترید.

لبخندی زدم. ممنونش بودم.

با رفتن سپند بابا بهم پرید.

_ دختر تو چت شده؟ یک کاره بریم ببینمش. بهت می گم خوبه. اصن نباید بهت می گفتمای حیف که نگران بودم.

+ببخشید. می دونید نمی تونم تحمل کنم. ...درکم کنید دیگه.

دقایقی بعد سپند ماشین رو آرود.

بابا: برو پیرمرد منتظره.

آروم در عقب رو باز کردم و کنارش نشستم. واقعا با این سر و وضع مصیبت بود.

سپند خواست از ماشین فاصله بگیره که زیر لب گفت:

همچین ژست گرفت بهش امیدوار شدم رنگشو!

از ماشین دور شد و من با بابایی حرف زدم خیالم تا حدی راحت شد که بهتره.

از ماشین پیاده شدم و به سمت در تالار خواستم برم که بابا که داشت با سپند حرف می زد گفت:

خوبی؟

+آره.

_بخورید براتون خوبه.

نگاهی به دست سپند کردم. یک لیوان آب و احتمالاً قند بود!

+من خوبم.

چپ چپ نگاه کرد.

_از رنگ پریده انون مشخصه.

خاک ب سرم این دیگه کیه.

چند قلپ ازش خوردم .

_تا تهش!

+میل ندارم.

_تا تهش!

از دستش حرصم گرفته بود. تا ته خوردم و با حرص لیوان رو بهش دادم.

+خوب شد؟

خیلی سرد گفت:

به نفع خودتون بود نه من!

اوف ماشالا روت رو برم.

نگاهی به بابا کردم وضعیت رو ارزیابی کنم دیدم نه بابا عین خیالش نیست.

+بابا من رفتم. الانا می رسند.

بالاخره رسیدند. مطمئن بودم یه چیزی شده که فشار بابایی بالا رفته و بابا داره ازم مخفی می کنه.

رجا: آذینی خوبی؟ یکم خسته به نظر می آی!

+خویم. حرف در نیار خوار شوهر خواهرم!

_اوهو جم کن بابا.

خواستم چیزی بگم که عروس و داماد وارد شدند. صدای کل و دست کل فضا رو پر کرد. بغض لعنتی گلوم رو گرفته بود. نمی دونم کی درکم می کنه کی می فهمتم ولی می تونم بگم یکی از تلخ و گس ترین لحظه های زندگیم بود. لحظه ای که دلم می خواست نباشم و این لحظه هم نبود.

با رو به رو شدن آوین و خودم ، به خودم اومدم. لبخندی زدم. چشمای مضطربش آرام شدند. جاوید دستش رو توی دست آوین حلقه کرد. نگاهم روی حلقه ی دستاشون قفل شد.

خدایا به عزت این حلقه رو جدا نکن و روز به روز محکمتر کن.

ولی نمی دونم دلم گرفت و پشت این جمله یه آه بلند توی دلم کشیدم.

دلشوی می دونستم ولی نمی خواستم حتی بهش فکر کنم. حق آوین حسادت خواهرش نبود

همه چیز نرمال بود اما دلتنگی و جای خالی مامان عاطی بدجوری تو ذوق می زد. مامان عاطی که کل فامیل عاشقش بودن و هیچ کس بدی ای ازش ندیده بود.

مادری که مظهر محبت و ایثار بود. چند باری اشکام خواستند بریزند ولی من ۹ سال روی خودم کار کرده بودم پس مرد این میدون بودم!

من پیش بینی این روز رو بدون مامان عاطی کرده بودم. هر چند هر دفعه از فکرشم دیونه می شدم و الان از خودم حرصم گرفته بود که چرا از اون دیونگی ای همیشه حرفش رو می زنه خبری نیست.

چند باری به بابا زنگ زدم تا از حال بابایی مطمئن بشم و هر بار این اطمینان رو می داد یکی از دوقلوها پیشش.

موندم از کی تا حالا بابا اینقدر به این دو تا اطمینان پیدا کرده بود.

ای کاش زهره بود. حیف که گفت نمی تونه به خاطر کار علی بیاد. همین طور که مشغول چرخیدن اطراف میزها بودم رجا دستم رو گرفت. لبخندی زدم.

+آی آی من مصالحه نمی کنما!

ابروهاشو بالا داد و به شوخی گفت:

فکر کردی من اینقدر بی سیاستم؟ حالا حالا ها دارم برات!

هر دو زدیم زیر خنده.

+جونم کاریم داشتی؟

_ فک کن من! یه خواهرشوهر و خواهر زن!!! چه شود؟! (خندیدیم) عروس گلگون کارت داشت!

+باشه . ممنون گفتمی.

چشمکی زد و ازم دور شد. نگاهم به میز چهارنفره ی کمیته ی حرص در بیار باقالیا افتاد!

اوف مادر و دخترای گرامی (زن عمو و دختراش) چه جلسه ای تشکیل دادند. اوه اوه.

خدایا قربونت برم به آدما می خوامی یه نعمتی بدی ظرفیتشم بده.

بالاخره رسیدم به آوین. لبخند به لب داشت ولی دلخور بود.

+عروس خانوم اجازه می فرمایید؟

_ خودتو لوس نکن بیا بشین پیشم یکم. مثلاً خواهرمیا.

+ای به چشم.

یکم پیشش نشستم. آوین من با اینکه داشت زن زندگی می شد اما هنوزم نازک و شکننده بود. عین برگ گل به مراقبت و حمایت نیاز داشت. همیشه منو یاد آذین ۱۰-۱۲ ساله می انداخت.

مراسم تموم شد. به همین راحتی و حتی به همین سادگی!

تنها چیزی که ازش می موند خاطره و چند تا عکس بود! (اصول زمان و زندگی همینه!)

موقع خروج از تالار ماتنوم رو تنم کردم و روسریم رو لبنانی بستم. چادرم رو با احتیاط سرم کردم. به بابا گفته بودم من می رم پیش بابایی تا آوین و جاوید شب راحت باشند ولی با این وضعیت نمی دونستم چی کار کنم!

منتظر بیرون ایستادم. چند باری شماره ی بابا رو گرفتم ولی فایده نداشت. در دسترس نبود. جاوید کمک کرد تا آوین سوار ماشین بشه. همه دور ماشین عروس جمع شده بودند. نگاهی به رجا کردم که به گوشه ای خیره شد خواستم رد نگاهش رو دنبال کنم که با صدای سپهر نتونستم. ای تف به این شانس...

_ آذین خانم؟

روم رو گرفتم و سرم رو به سمت پایین خم کردم.

+بله؟

_ نمی خواد بیاید؟

این دوقلوها یه چیزیشون می شه ها!!!! با تعجب سرم رو بالا گرفتم و با اخم غلیظ و نگاه غضبناکی نگاهش کردم.

+کجا؟

بیچاره با دیدن من گرخید. سرش رو انداخت پایین و من من کنان گفتم:

مگه پدرتون باهاتون صحبت نکردند؟

با تحکم گفتم:

خیر!

_خب قرار شد شما و حاج بابا با ما بیاید. حاج بابا و سپند توی ماشین منتظرن. ما می رسونیمتون.

حاج بابا؟ از کی تا حالا برای تو شده حاج بابا؟ از کی تا حالا بابای غیرتی من اینقدر راحت اجازه های عجیب و غریب صادر می کنه؟

با صدا کردن دوباره ام اجازه ی تجزیه و تحلیل نداد.

_بریم آذین خانم؟

سری تکون دادم. دستش رو دراز کرد.

_وسایلتون رو بدید براتون می آرم.

+نه. ممنون.

_تعارف نکنید. سختتونه.

خب خدایی سختم بود ولی خب من به توی بچه پررو رو بده نیستم. باز اگه اون داداشت این حرف رو می زد شاید این کار رو می کردم. هرچند این آرزو رو باید به گور ببرم.

+عرض کردم خودم می آرم.

خواست چیزی بگه ولی منصرف شد. از قیافه اش معلوم بود صاف خورده وسط پرش. هههه حفته.

آروم پشت سرش راه می رفتم. واقعا با وسایلی که داشتم مصیبت بود. کلی توی راه به خودم فحش دادم. ولی خب من خوب امثال سپهر رو می شناختم. آدمایی که با یه لبخند زود پسرخاله می شدن چه برسه به اینکه.... هوووووف حتی فکرشم روی مخ آدمه.

در ماشین رو برام باز کرد. آروم سوار ماشین شدم. بابایی کنارم روی صندلی عقب نشسته بود. پشت راننده. سپند سمت شاگرد بود و سپهر هم جای راننده نشست. سلام کردم و به طرف بابایی برگشتم.

سپند جوابم رو داد. بابایی خوابیده بود.

سپند: حالشون خوبه.

+خوابه؟ قرصاشو خورد؟

_بله .

سپهر راه افتاد. خیلی معذب بودم. سکوت بدی توی ماشین بود. سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم. به خیابون و ماشینای دیگه خیره شدم. پشت چراغ قرمزی ایستادیم. به ماشین بقلیم خیره شدم. بچه ی توی ماشین خیلی با نمک بستنی قیفیش رو می خورد. از دیدنش لبخند روی لبام نشست.

+ای جونم عزیزم.

نگاهی رو روی خودم حس کردم. نگاهی سنگین!

چشمم رو چرخوندم. از توی آینه ی بغل شاگرد چشمای سپند رو خیره به خودم دیدم که با متوجه شدن من حسابی غافل گیر شده بود. قاعدتا باید نگاهش رو می دزدید ولی این کار رو نکرد.

نکرد و من رو به آتش کشوند. با نگاهش زیر و رو شدم. نگاهش عمیق توی چشمم بود. من چم شده بود؟

چه مرگم شده؟

منم بی قید و بند بهش خیره شدم. انگار این هم مته بقیه کارامون کل کل بود . ولی نه این دفعه رنگ کل کل و رو کم کنی نداشت. هر چی بود کار و حرف دل بود.

لعنت به من که همیشه ازش خواستم ساده بگذرم ولی کار ساده ای نبود و تظاهر به سادگی می کردم. لعنت به من که فکر می کنم و می کردم که مثل بقیه پسر است برام. لعنت به من که قسم خوردم برام مهم نیست. لعنت لعنت....

نمی دونم چقدر نگاه غیرخداگونه به هم کردیم. نگاه آتش واران. فقط هر چی بود روحم رو زیر و رو کرد. یا به قول معروف دل و دینم رو بر باد داد.

_نمردم که اینقدر ساکتیدا.

بابایی بود که با حرفش جو سنگین رو از بین برد. نگاهمون رو با دستپاچکی از هم گرفتیم. من سرم رو انداختم پایین .

_سپهر بابا از تو بعیده ساکت باشیا.

_ای بابا چی بگم حاج بابا. با کی حرف بزئم؟

_با خودم بابا.

مشغول حرف زدن شدن و گه گاهی سپند توی بحثشون شرکت می کرد.

عطشی به جونم افتاده بود که نمی تونستم خودم رو کنترل کنم. توی مسیر هزار بار خواستم نگاهش نکنم ولی نمی شد. باز هم نگاهم به سمتش هرز می رفت. واقعا حکمت امشب و کارای ناخوادآگاه من چیه؟

کلافه از نگاههای گاه و بیگاهم بودم. بدتر از همه سوالایی بود که گاها بابایی ازم می کرد و من مثل گیج ها بهشون نگاه می کردم. بالاخره رسیدیم. سپهر خیلی ماهر روی پل پارکینگ خونه پارک کرد .

بابایی_ایشالا عروسی شما دو تا.

سپهر به طرف عقب خم شد: حاج بابا؟

_بله؟

مثل همیشه با قیافه ی شیطون و لحن پرانرژی گفت:

به نظرتون کدوممون اول داماد می شیم؟

منم خیلی دلم می خواست جواب این سوال رو بدونم. سپند هم خندون برگشت سمتمون. هر سه به بابایی خیره شده بودیم.

_راستش رو بخوای تجربه ام می گه سپند!

ابروهامون پرید بالا. توی ذهنم چرخ می خورد چرا؟؟؟؟

_جدا؟ این از این عرضه ها نداره.

زیر لب گفتم:

این که به اشیا می گن باهوش.

_خب همون سپند خوبه؟

این یعنی شنید من چی می گم؟ نگاهش کردم کاملا مشخص بود با منه. یعنی خاک توی سرم ابروم رفت.

بابایی: پسرا بیاید تو.

قبل از اینکه سپهر حرف بزنه سپند گفت:

نه , دیروقته شما هم نیاز به استراحت دارید ایشالا توی اولین فرصت مزاحمتون می شیم.

بابایی اخم کرد:

این حرفها چیه بیاید تو بیینم.

حوصله ی حرفهاشونو نداشتم.

+بیخشید. من می رم داخل. ممنون لطف کردید.

از ماشین پیاده شدم. همه از ماشین پیاده شدند. آگه می دونستم زودتر پیاده می شدم. خواستم وسایلم رو بردارم که سپند گفت:

_اجازه بدید.

نگاه سوالی بهش کردم.

_من براتون می آرم.

تعجب کردم. آرزوی محالم ممکن شد.

+امم. آخه...

_البته آگه اجازه بدید.

+آخه این طوری خجالتم می دید.

_نه این حرفا چیه.

وسایلم رو گرفت. به طرف در رفتم و در رو باز کردم. وارد خونه شدم. خیلی دلم می خواست قیافه ی سپهر رو ببینم احتمالاً از عصبانیت در حالت انفجاره.

به طرف اتاقم رفتم. در رو بستم ؛ چادرم رو در آوردم و روی تخت نشستم. گوشیم رو خواستم در بیارم.

+ای لعنتی. توی کیفمه ... کیفم که دست سپنده.

از روی تخت بلند شدم و در اتاق رو باز کردم. که صاف رفتم توی سینه ی سپند. تعادلم رو از دست دادم. روی پام پیچ خوردم و افتادم زمین.

+آخ.

کنارم نشست. لبم رو گزیدم. درد بدی توی کمرم و ساق پام پیچید.

_خوبید؟

آروم گفتم:

آره.

_خوبه. وسایلتون رو آوردم.

متعجب نگاهش کردم. یعنی عاشقتم ادم این قدر بیغ و مغرور و بی خیال؟؟؟؟

|||||؟؟؟ پسر نمی بینی خوردم زمین؟

خب خدایی از نظر قیافه که می پسندمش. همونیه که من همیشه دوست داشتم. قد بلند و خوش استایل سفید و چشم
ابرو مشکی. از حق نگذیریم اجزای صورتش بهم می خورند.

احیانا آذین پسر مردم رو نخوردی؟

یکم خوردمش.

حیا هم به فنا دادی رفت... /: /:

دقیقا!

نیستو ببند. بقیش رو بگو.

اممم. خب اولاش نظری در موردش نداشتم اما آروم آروم برام اخلاقش جالب بود. همیشه ساکت بود و هر از گاهی که
تشخیص می داد باید حرفی بزنه یه چیزی می گفت که اصلا انتظارشو نداشتی. اون علی رغم اطرافیانم حرفایی رو بهم
زد که هیچ وقت کسی بهم نزنده بود و حتی خودمم از پی بردن بهشون فرار می کردم. خیلی وقتا فکر می کنم اصلا من
و یا خیلی از دخترا رو نمی بینه ولی یهو یه کاری می کنه که من کپ می کنم. یادته وقتی مار نیشم زد؟

آذین؟ مار نیشت زد؟؟؟؟؟؟ مجید جان عقرب بود!!!

خب حالا عقرب! یادته چقدر مهربون شده بود؟ چقدر قشنگ باهام حرف می زد؟

احیانا الان حس دخترای خام و ۲۰ ساله رو نداری؟ این حرفا رو که با یه عزیزم و ... به یه دختر بچه بزنند زود جو گیر
می شه و خام می شه می گه ها!

نکته ی خوبی بود. نه ندارم. به نظرت چرا هزار بار خواستم در موردش فکر کنم و نخواستم؟

من یه دختر ۲۰ ساله یا احساساتی نیستم. حداقل با این سنم یاد گرفتم احساسات همیشه جواب نمی ده و خیلی وقتا باید
از عقلت کمک بگیری. دارم امشب در موردش فکر می کنم تا ببینم با خودم چند چندم.

آخه هی می ری تو حاشیه من حوصلم سر رفت.

باید صادقانه پیش دلم و تو اعتراف کنم نسبت بهش بی اعتنا نیستم. یه جورایی بدونم اون جایی که من هستم اونم
هست یه جورایی خوشحالم می شم.

یعنی... یعنی بهش علاقه پیدا کردی؟

نه.

نه؟؟؟؟

خب نمی دونم راستشو بخوای.

خب معلومه من راستش رو می خوام.

راستش اینه که هر چند توی ظاهر می خوام نشون بدم ازش خوشم نمی اد ولی ازش خوشم می آد. از رفتار و شخصیتش.
همه چیزش سرجاشه . حتی غرورش.

آره دیدم امشب و غرورش رو.

خب حتما دلیلی داشته که اون کار رو کرده.

بله صحیح!

و یه سوال مهم آذی.

بگو.

نظر اون در مورد تو چیه؟

نمی دونم... شاید عاملی که از فکر کردن بهش طفره می رفتم همین بود. این که نمی دونم حس و نظرش نسبت به من
چیه.

می خوام الکی درگیر احساسات نشی. می فهمی؟

آره. می فهمم.

می شه بخوابیم؟

ای تنبل. بهله بگیر بخواب.

اعتراف می کنم اعتراف به خودم گاهی واقعا سخته. با لبخند و دلی سبک خوابیدم.

صبح با بدبختی تمام از خواب بلند شدم. دلم می خواست بازم بخوابم. ولی صدای گوشیم روی مخم بود. آروین بود.
وایییی قرار بود عکسا رو براش ایمیل کنم.

سریع دست به کار شدم. تا بیشتر از این خودش و منو خفه نکرده. توی تانگو برام پی ام داد.

+سلام.

_سلام و...

+ههههه

_رو آب بخندی.

+خب خیلی خسته بودم. بیشید.

_پس عکس خودت کوش؟

+عکس منو می خوی چی کار؟

_عکس خودت از اوجب واجباته.

+بابا احکام!!!

_لوس نشو . زود تند سریع.

+خیلی خب بابا. بفرماید.

عکس رو براش فرستادم.

_اوه مای گاد. نخوردنت دیشب؟

+لوس نشو.

_خیلی ناز شدی خانومی.

+ممنون. جات خیلی خالی بود.

_می دونم. نشد پیام دیگه.

+سنگ پا.

_لطف داری به من.

+آروین دلم می خواد بخوابم.

_برو بخواب.

+تو نمی ذاری که.

_اوف از دست تو . برو بخواب.

+خداحافظا.

_خداحافظت.

سعی کردم بخوابم ولی نشد. یاد دیشب و حرفام افتادم. یعنی من دوستش دارم؟ شاید هوس باشه؟ اه مرز بین علاقه و هوس چیه؟

من که قسم خورده بودم برای آروین چیزی بینمون نیست!

خب الانم نیست فقط من حساس شدم و توهم می زوم. اصلا شاید سپند به یکی دیگه فکر بکنه.

خب این همه توجه اش برای چیه؟

آذین شدی عین دخترای ۲۰ ساله یا حتی کمتر. آخه مگه آدم با چند تا حرف و ... جو گیر می شه فیلم هندی می سازه؟

خب من چی کار کنم الان؟

هیچی زندگی. فقط نباید نباید تغییری توی رفتارت بدی. اون پسره زرنگ و باهوشیه. زود می گیره همه چیزو.

به نظرم اگه یه مدت همدیگه رو نبینید می تونی حسرت رو نسبت بهش بفهمی.

نزدیک دو ماه بود از مراسم نامزدی آوین و جاوید می گذشت. آروین کم و بیش تماس می گرفت. از اون شب نامزدی که سپند رو دیدم دیگه ندیدمش. دارم به این نتیجه می رسم نه اون به من فکر می کرد نه من بهش علاقه پیدا کردم و همش توهم دخترونه بود که حتی توی سن من هم دست بردار نیست.

خیلی وقتها بهش فکر کردم ولی خب بیشتر فکرام رویاپردازی بود. برنامه ی روزهای زندگی خلاصه می شد توی رفتن به کلینیک و سر و کله زدن با مردم , اکثر اوقات هم خونه ی بابایی بودم به خاطر راحتی آوین و جاوید که تقریبا تلپ بودند خونه ی ما.

با اینکه سپند و سپهر هر دو دوستای صمیمی جاوید بودند ولی اصلا نمی تونستم خبر سپند رو از جاوید بگیرم. چند باری هم زور زدم از آوین آمار بگیرم ولی آوین هم چیزی نمی دونست.

توی این مدت در مورد اتفاقاتی که بینمون افتاده بود رو به زهره محرم راز همیشگیم گفتم ؛ زهره معتقد بود من تحت تاثیر شخصیت سپند قرار گرفتم و با شناختی که از سپند داشت محال می دونست من حتی توی زندگی سپند باشم چه برسه به علاقه و این حرفها.

خیلی وقتها از حرفای زهره ناراحت می شدم ولی خب وقتی توی خلوت خودم فکر می کردم به این نتیجه می رسیدم که حق با زهره است. یاد حرفای اون شیم می افتم که زمان بهم می تونه کمک کنه که دوستش دارم یا نه....

هووووف و حالا دقیقا همون موقع است که زمان زورش چربید و بهم ثابت کرد همه چیز یه هوس بیشتر نبوده. تف به این ذات کوفتی انسان.... واقعا که بدتر از هر کسی به ادم بدی می کنه....

یاد چهارم: اعتراف همیشه سخته....

نزدیک تیر بود , هوا هر روز گرمتر می شد. دلم برای تفریحات الکی خوشم با زهره تنگ شده بود. هی علی خدا خفت نکنه گند زدی تو دوستی من و زهره.

یه جورایی از هم دور شدیم هر چند باهم دردو دل می کنیم ولی خب آدما با ازدواج دنیاشون عوض می شه. پس طبیعی بود دنیای من و زهره از هم فاصله بگیره.

با خودم تصمیم گرفتم روز تولدم (۳ تیر) به حال حسابی به خودم بدم. حس افسردگی داشتم. تنهایی حسابی سایه ی سنگینشو روم انداخته بود. نه آوینی بود که با شیطنتاش بخندونتمون ، نه زهره ای که اینقدر حرف بزنه که از عالم خودت بکشتت بیرون.

حتی محمد هم دیگه نمی بینم که به ذره باهاش کل کل کنم حالم جا بیاد. آروین هم که بست نشسته اون ور دنیا... بابا هم که از اولم پرونده اش بسته بود ، می مونه بابایی که این روزا تمام سعیش رو می کنه من رو به حرف بیاره ولی خب نمی تونم بگم از اینکه تنهام ، از اینکه زهره و آوین ازدواج کردند و حس تنهایی می کنم داغونم نمی تونم بگم دلم به تحول مهمم می خواد مثل ازدواج ، دلم به مرد کنارم می خود. یکی که جنس حضورش از جنس بابا و بابایی و آروین نباشه. جنسش از جنس مرد باشه مرد زندگیم.

دلم یکی مثل سپند رو می خواد. یکی که اینقدر محکم و با ثبات باشه که بشه بهش تکیه کرد. یکی که همه کارش به موقع است. هر کاریش با دلیله.

همه ی حس های بشری از گریه تا خنده از داد تا ریشه رفتن از خنده از شیطنت تا آرامش درونم دارند باهم پیچ می خوردند. حسایی که اصلا نمی تونم تفکیکی براشون قائل بشم. حسایی که نمی تونم با حضور همشون کنار بیام. حسایی که باعث شدند احساس سرگشتگی کنم. احساس بی هدفی...

نمی دونم چقدر آدمای اطرافم مثل من هستند... ولی می دونم بالاخره هستند آدمایی که وقتی این خطوط رو می خونند با خودشون بگند :

||||| !!!! چه جالب اینم مثل منه.

می دونید آدمی زاد فقط فکر می کنه خودش اون مشکل رو داره و بقیه نمی فهمنش.... ولی دقیقا همین جا ست که باید چشمها رو باید شست.

من به دخترم. به دختر که به آرزوهاش که نرسید هیچ تازه احساس گمشدگی توی زندگیش می کنه. من احساس می کنم توی روزمرگی زندگیم گم شدم. توی عادات روزانه ام. توی حرفا و تکنولوژی عصر خودم. و وقتی بهم می گن از زندگیت راضی هستی ؟ خیلی ناله و داغون می گم : نه!!!

احساس پوچی داره از تو مثل خوره می خوردم ، از فکر کردن فرار می کنم می دونید چرا؟ چون می ترسم جوابی نتونم برای خیلی از سوالات داشته باشم. واقعا من چرا خلق شدم؟ چرا دارم نفس می کشم؟ چرا باید جای یه آدمی که خیلی از من مفیدتره نفس بکشم؟ چرا خوشی هایی که اطرافمن راضیم نمی کنند؟ من توی زندگی دنبال چییم؟

دنبال چی؟ هدف دارم؟ معلومه نه!!! خسته شدم از این زندگی کوفتی که کشکویه ...

پر از تنهایی خیلی سخته همه کس رو دور و اطرافت داشته باشی و وقتی می ری تو خودت می گی بودن و نبودنشون یکیه.

با صدای موبایلم خودکارم رو زمین گذاشتم. به برگه ی سفید پاکو که حالا با دردو دل های زندگیم سیاه شدند نگاه می کنم. هوففف... چرا چیزای خوب نمی تونم بنویسم؟

نگاهی به موبایلم که داره خودشو خفه می کنه می کنم , آینه!

ابروهام رو بالا می دم!

آوین و این موقع زنگ زدن؟؟؟؟

+سلام عزیزم.

_های هانی.

+چی طور موطوری؟

_خوبم تو خوبی؟

+خداروشکر نفسی می اد می ره.

_نفس جون می خوام سه شنبه بریم دَدر!

+خب؟ برید می خوام برید کجا که به من می گی ؟

_اذیت نکن آذی!!!! می خوام دسته جمعی بریم بیرون.

+دسته جمعی با کی یعنی؟ من و تو و جاوید و رجا حتما؟

_آفرین نصفمونو درست گفتی. اما ادامه هم داره...

با شنیدن ادامه هم داره قلبم تند تند زد.

_خب راستش سپند و سپهر و سارا هم هستند.

صبر کن ببینم!!! سه شنبه که تولدمه...

+سه شنبه گفتی دیگه؟

_آره.

+نمی تونم پیام. تو که می دونی کلینیکم.

_بی خیال مرخصی بگیر. باید بیای باید باید باید...

+لوس نشو نمی تونم پیام. دلم می خواست پیام (توی ذهنم مدام اسم سپند بلد می شد ولی نه من نیاز به تنهایی و کنار آمدن. داشتم اس. طهر. هان. م. شدم) هل. نم. شه.

جیغ کوتاهی زد.

_باورم نمی شه یه جا خواستیم بریم و تو بگی دلت می خواسته بیای از بس همیشه گفتی حوصله نداری نمی ای!

+باورت شد الان؟! ... سلام من رو برسون و بابای.

گوشی رو قطع کردم. می دونستم یادش نیست. همیشه همین بود ... با اینکه برام تولد همه مهم بود اما کسی تولدم یادش نمی موند. سه شنبه رو می خواستم مرخصی بگیرم ولی نمی دونستم بهم می دن یا نه.

می دونستم یکم تند رفتم و باهاش بد حرف زدم. پشیمون به برگه ی جلوم نگاه کردم.

+...لعنت به این زندگی.

از روی صندلی بلند شدم و به زهره زنگ زدم.سه تا بوق خورد تا خانم برداشت.

+ (با لهجه اصفهانی بخونید) داشتی جون می کندی؟ سه ساعته گوشی دستمه.حالا اگه من بودم به غلط کردن می انداختیم اصن می دونی چی چیه اس؟جدیدا عین اون داداش دیو صفت شدیا!!!!.

_اوه دیو صفت?...دیگه چه خصوصیتی برام تصور کردید؟

وووی. اینکه خود اژدهاشه. الان دچار خشم اژدهاییش می شم. برو باباو بچه پررو!

کی به کی می گه پررو!!!! دختر جلو خودش بهش می گی دیو صفت توقع داری چیزی نگه ???

_هوم؟ زیونتون رو موش خورده؟

من و موش و خوردن زیون؟ هه اونم جلوی تو؟ عمرا! محاله....

+زیونم که سرجاشه ولی خب برای هر چیزی نمی چرخه چون اختیارش دست خودمه نه اینکه الکی بچرخونمش !!! زهره نیست؟

اعتماد به نفست تو حلقم. روی همه ی سنگ پاها رو سفید کردی. دست دست شله شله...ممنون من متعلق به همه ی سنگ پاها ی این نسلم....

_جالبه! چرخش و اراده و سنجیده حرف زدن! خب ...نگفتید.

با خونسردی تمام گفتم:

چی رو باید بگم؟

انگار از خونسردیم مثل همیشه حرصش گرفته باشه گفت:

دیگه چه صفتهایی برام درنظر گرفتی؟

+الان وقت صحبت کردن در موردش رو ندارم. بعدا زنگ می زنم.

_هی! گوشی رو قطع نکن.

چی می گه؟! ها؟

+...

_واقعا جز این ازت توقع نداشتم. می دونی یه واقعیت رو؟

+واقعیت توی زندگی زیاده کدومشو می گید؟

_اعتراف می کنم دختر به پرروگی تو اطرافم ندیدم. علی رغم ظاهر آروم و مظلوم نمات خیلی آدم پررو و وقیحی هستی.

+این وقیح رو قبلا هم گفته بودید. به هر حال من ازتون نظرسنجی در مورد خودم نخواسته بودم که دارید وقتم رو می گیرید.

منتظر اراجیف بعدیش نشدم. گوشی رو قطع کردم. بچه پررو!

خب اینکه در مورد با محمد پررو ام رو راست می گه ولی وقیح و پررو رو داره خالی می بنده. والا!

وای محمد عاشقتم! (عق خدایا توبه) بالاخره بعد این مدت یه کل کل تپل باهات یکم شارژم کرد. متچچکرم.

با انرژی کمی که از این کل کل باحال گرفته بودم مشغول درست کردن غذا شدم. بابا خونه نبود و برای یه پروژه توی دماوند رفته بود. قرار بود شب برم پیش بابایی و جاوید هم مثل همیشه به جولانگاهش بر می گشت. هوف خدایا! اخه چقدر من بدبختم.

چقدر امروز توی کلینیک خوش گذشت. کلا با دکتروتوسلی کار کردن کلی بهم انرژی می ده. آدم آزادیه ولی نسبت به عقاید بقیه احترام می ذاره و همین برام قابل احترامه.

حدود ساعت ۷ کارام تموم شد. همراه غذا و سالادی که درست کرده بودم از خونه زدم بیرون. حوصله نداشتم تا اومدن بچه ها منتظر بمونم. می دونستم آوین از دستم دلخور می شه می دونستم اصول اخلاقی نمی پسندد که اینقدر از دیدنشون فرار کنم.

با رسیدن به خونه ی بابایی یه نفس راحت کشیدم. لباسام رو عوض کردم. بابایی داشت نماز می خوند. آروم روی تختش نشستم و به نماز خوندنش خیره شدم. چقدر دلم آرامشش رو می خواست.

_الله اکبر..الله اکبر...الله اکبر.

+قبول باچه عجبم.

لبخندی زد و دستای مهربونش رو برای بغل کردنم باز کرد. خودم رو توی آغوشش جا دادم.

+خوبید؟

_تو رو دیدم بهتر شدم. چرا دیر اومدی؟

+امم خب داشتم آشپزی می کردم. یکم طول کشید.

_آذین؟

+جون آذین؟

_باید باهم حرف بزیم!

به چشمای خوشرنگش نگاه کردم.

+چی شده که بابایی گلم اینقدر جدی می گه باید حرف بزیم؟

_اتفاق خاصی نیفتاده.

دستی روی موهام کشید.

_بلند شو بریم ببینم چی پختی.

هر دو از اتاق به راست رفتیم آشپزخانه. میز رو چیندیم . مشغول خوردن بودیم. تمام مدت درگیر حرف بابایی بودم و حتی ته مه های ذهنم درگیر حرف آوین بودم که گفته بود سپند و ...هم هستن. اقرار می کنم دلم می خواست ببینمش ولی عقل و غرورم می گفتند نه. عقلم می گفت بعد این همه مدت هوایی شدم.

_نمی خواد میز رو جمع کنیم لباس بپوش بریم.

+جدا دارید نگرانم می کنید!!

_نه دخترم. نگران چی؟ بپوش بریم.

یه تونیک تنم کردم. چادرمم برداشتم و با بابایی از خونه زدیم بیرون.

_تو باید زودتر ازدواج کنی.

گوشام از شنیدن حرفی که بابایی زد چند لحظه ای هنگ کرد. ایستادم و خیره به بابایی گفتم:

چی؟

برگشت سمتم.

_گفتم باید ازدواج کنی.

گج ت گفتم:

یعنی چی؟ ...اصلا چی شد یهو بدون هیچ چیزی گفتید ازدواج کنم؟...شما...شما از اون ادما نیستید بدون دلیل حرفی یا کاری رو بکنید.

خیلی جدی گفت:

ازدواج آوین از اولم اشتباه بود.

دیگه رسماً داشتم با حرفاش خل می شدم. چی می گفت؟؟؟؟؟

+وای دارم دیونه می شم! چرا یهو این طوری حرف می زنی؟

_دارم واضح حرف می زنم. آوین برای زندگی مشترک از سنش بچه تره. کمک نیاز داره. ولی خب عاطفه نیست که کمکش کنه. صادق هم یه مرده. همین که بعد عاطفه ازدواج نکرده خودش کلیه.

+خب شما هم بعد مامانی ازدواج نکردید.

آروم شروع کردیم راه رفتن.

_من موقعیتم با بابات فرق داشت. من دیگه سنی ازم گذشته بود. ولی بابات با اینکه برایش خیلی سخت بود به پای شما ها نشست.

+قبول دارم ولی خب بابا عاشق مامان بود.

_آره. ولی من مردم. تو هم که بزرگتر آوینی همش داری ازش فرار می کنی. ازش فاصله گرفتی. تو که نمی تونستی ازدواج خواهر کوچکترت رو تحمل کنی برای چی اصرار کردی ازدواج کنه؟

از حرفای صریح بابایی جا خوردم.

+بابایی!؟

_بابایی نداره. باید ازدواج کنی.

عصبی گفتم:

من و با آروین اشتباه نگرفتید؟ من یه دخترم باید بیان خواستگاریم نه اینکه برم خواستگاری بعدشم اول و آخر آوین باید ازدواج می کرد. من مقصر نیستم. تازه بهش لطف هم کردم.

_د ن ده مشکل همین جاست. داری خیال می کنی بهش محبت می کنی. در ضمن خواستگار کم نداری خودت نمی خوای من موندم تو داری با زندگی چی کار می کنی کم کم دارم فکر می کنم عاشق شدی.

انگار برق فشار قوی بهم وصل کردن. عاشق شدم؟

_اگه یه پسر خوب و با اصالت و متشخص بیاد خواستگاریت چی؟

+بابایی شوخی نکنید.

_ الان من دارم شوخی می کنم؟

+خب...خداییش نه.

_خب؟

خجالت کشیدم با تته پته گفتم:

+اگر واقعا چنین کسی باشه باید بهش فکر کنم.

_بودنش که هست. بهتره فکر کنی.

+به کی؟

_به همین آقا پسر.

+دارید نگرانم می کنید.

الکی الکی داره جدی می شه.

_چرا نگران؟ می گم برات خواستگار پیدا شده.

با نگرانی پرسیدم:

+کیه؟

_فعلا نمی تونم بگم فقط می خوام فکر کنی.

دیگه حرفی نزدیم و در سکوت قدم زدیم. ذهنم الکی الکی درگیر شده بود.

بالاخره روز تولدم رسید. خونه ی بابایی توی اتاقم بودم. خداروشکر دکتر جم بهم اجازه داده بود زودتر برم. فکر کنم با این رویه ی من ماه دیگه عذرم رو بخواد.هه.

صبح با انرژی تپلی از خواب بیدار شدم. گور بابای دنیا اگه کسی یادش نیست خودم که یادمه. پس می ترکونم امروزو تا چشم دنیا در بیاد.

اول یه دوش حسابی گرفتم تا حسابی سر حال بیام. موهام رو خشک کردم.

حالا چی بپوشم؟...اممم آره. خودشه. یه مانتوی سنتی قرمز- طلایی با شلوار مشکی و روسری ساتن متناسب پوشیدم.خب حالا آرایش...اول یه خط چشم مامان که چشمای خوشرنگم رو خوشگلتر کرد. حالا یه برق لب و یکم ریمل! چشمکی برای خودم زدم و عطر کالوین کلینم رو زدم. ساعت مچی استیل طلایی - مسی ام رو دستم کردم.

+مامم. می پسندمت آذی.

فدا مدای تو.

چادر حریر اسودم رو برداشتم و به همراه کیف چرمم رفتم پایین.

+بابایی؟

_سلام بابا.

+سلام صبح بخیر.

_صبح تو هم بخیر.

عباش روی دوشش بود. توی دستش چند شاخه گل سرخ بود. به سمتم اومد. بغلم کرد.

_تولدت مبارک بابا.

تنها کسی که یادش بود. اونم گاهها با تقلب. لبخند عمیقی زدم.

+مرسی به توان زیاد.

بعد از صبحانه به سمت کلینیک رفتم. دکتر جم و همسرش اومده بودند و توی اتاقشون بودند. روپوشم رو پوشیدم و توی اتاق خودم و دکتر توسلی مشغول شدم. با صدای خنده ی دکتر توسلی دست از کار کشیدم. آدم مودب و نسبتاً شوخی بود. با نزدیک شدن صدای پاش خودم رو مشغول نشون دادم.

_صبح بخیر.

+سلام صبح شمام بخیر.

روپوشش رو پوشید. پشت میزش نشست.

_خوب هستید؟

+ممنون.

_غرق شدیدا.

سرم رو بالا گرفتم. نگاهی بهش کردم. یکم با شیطنت نگاه کرد و گفت:

تولدتون مبارک خانم دکتر.

این از کجا می دونست؟

+تهلدم؟

_بله دیگه. امروز ۳ تیره.

+بله ولی؟

_بنده رو دست کم گرفتیدا.

لبخندی زد.

+ممنون.

این راحتیش که من عادت نداشتم هم جزو تربیتش بود.

_به سلامتی چند سالتون شد؟

به تو ربطی داره بالام جان؟ خیلی ریلکس گفتم:

+۲۷!

تعجب کرد. نگاهی به برگه ی رو به روم کردم:

_گفتم الان می گید سن خانما رو نباید ازشون پرسید و فلان و بهمان!

+خب برای من سن مهم نیست.

لبخندی زد.

_خب البته هر کس دیگه ام یه صورت به خوبی صورت شما داشت همین رو می گفت. ماشالا اصلا بهتون نمی اد.

از حرفش سرخ شدم. خجالت نمی کشی؟ چقدر راحت حرف می زنه!!! تقصیر خودمه باید چند بار رنگیت کنم تا آدم بشی.

بچه پررو!

اخم ظریفی کردم. ولی بی خیال مشغول کارش شد. ساعت ۱۱ بود که زهره بهم اسم اس تبریک داد و گفت چون می

دونه سرکارم بعد از ظهر بهم زنگ می زنه.

درگیر خوندن آزمایشات با دکتر توسلی بودیم که آقای دکتر جم اومد توی اتاقمون. به احترامش نیم خیز شدیم.

_بفرمایید. خانم دکتر خاتم شما هنوز نرفتید؟

+نه. درگیر این آزمایشات بودیم.

_اشکال نداره. می تونید برید آقای دکتر هستند. آدم هر روز که روز تولدش نیست. بفرمایید.

لبخندی زد. واقعا ازش ممنون بودم.

+ممنون از لطفته. البته تمهه شمه م...م.

سری تکون داد و رفت. همه عالم فهمیدن امروز تولدمه. بعد از اتمام کارم لباسم رو عوض کردم. چادرم رو سرم کردم .
سوار ماشین شدم.

+خب آذی جون اول که تولدت مبارک. دوم که یه بوج بده بیاد دخلمی.

یه بوس از توی اینه ی ماشین برای خودم فرستادم.

خب سوم کژا بلیم؟

بریم اول یه کادوی توپ برای خودت بگیریم بعدم یه کیک گنده و بعدم جای هر ساله.

توی پاساژ دنبال یه چیز خوب برای خودم می گشتم. بالاخره یه ماتتوی مجلسی شیک با یه روسری ایتالیایی مامان , یه
کیف و کفش توپ خریدم. کلی هم پیاده شدم. فدای سرم. از حقوق خودم بود خوا!

بعد یه سر به قنادی زدم. دو تا کیک بزرگ انتخاب کردم. با شمع ۲۷ با کلی کلاههای تولد.

+بزن بریم .

گوشیم زنگ خورد. نگاه کردم آوین بود.

+سلام گوگولی.

_سلام. معلوم هست کجایی؟ سه ساعته دم در کلینیک منتظر تیم.

چشمم گرد شد:

منتظر من؟

_ن پ منتظر روحت.

+حالا چرا قاطی کردی.

لحنش ملایم تر شد.

_برای اینکه نیستی. من که گفتم می خوایم بریم بیرون.

+منم عرض کردم نمی ام. بعدم جلوی جاوید این طوری حرف نزن. زشته.

_وای از دست تو خیلی ...

خندیدم.

+حرص نخور پوستت خراب می شه یه وقت طلاق می ده.

اها , از دست ته آذی .

+بای گوگولی من.

_خداحافظ.

دم در پرورشگاه پارک کردم و وارد شدم. اینجا رو دوست داشتم. هر چند وقت یکبار می اومدم و به بچه ها سر می زدم و البته هر سال تولدم رو با بچه های اینجا جشن می گرفتم. وارد حیاط که شدم همه با دیدنم دست از بازی می کشیدند و می دویدند سمتم. ای جونم چقدر اینجا رو دوست دارم. چادرم رو در آوردم و روی دو زانوم نشستم. هر کدوم رو بغلم می کردم و بوسشون می کردم.

_به به آذین جون. کجایی تو دختر؟

+سلام عسل. خوبی؟ درگیرم به خدا.

_باز به تو زهره که دیگه ما رو فراموش کرد.

از روی زمین بلند شدم و بغلش کردم.

+خب سرش شلوغه. نامزد کرده.

_به سلامتی.

بعد عسل به بچه ها مشکوک نگاه کرد. منم کنجکاو نگاهشون کردم. همه باهم گفتن:

" خاله آذین تولدت مبارک "

وای که این کارشون از صدتا تبریکهای آب لمبوی آخر شب بابا و آوین بهتر بود. همین برام کافی بود.

+مرسی عزیزای خاله.

بقیه ی پرسنل هم اومدن و دونه دونه تبریک گفتن. یه میز توی حیاط گذاشتیم و کیک ها رو روش گذاشتیم. کلاههای تولدی که از قنادی خریده بودم رو همه روی سرمون گذاشتیم. عسل هم تند تند ازمون عکس می گرفت. با کلی خنده و شعر شمعها رو فوت کردم. آرزو کردم به مراد دلم برسم.

بعد از خوردن کیک هر کدوم از بچه ها برام یه نقاشی یا کاردستی که درست کرده بودند بهم دادند. بهترین کادوهای عمرم بود. همشونو بوسیدم و کلی هم تشکر کردم. نزدیکای ساعت ۵ بعد از خداحافظی به سمت خونه ی بابایی راه افتادم. تلخی نبود مامان و آروین و حتی بابا با وجود بچه های پرورشگاه برام کمرنگ شده بود. ریموت رو زدم و ماشین رو توی خونه پارک کردم. وسایلم رو از ماشین در آوردم. وارد خونه شدم.

+بابایی؟ سلام من اومدم.

چادرم رو در آوردم و انداختم گل دستم. مثل اینکه خونه نیست. حتما رفته پیاده روی. نگاهی به ساعت کردم آره رفته ...ساعت پیاده رویشه.

حوصله ی چراغ روشن کردن نداشتم. از پله ها رفتم بالا. در اتاقم رو باز کردم. لباسام رو عوض کردم.

+خدایا شکرت. به داده ها و نداده هات.

مثل همیشه وقتی از بنده هاش ناامید می شدم گفتم:

یا رفیق من لا رفیق له یا انیس من لا انیس له....

آروم شدم. همین که خودش بود برام کافی بود. خسته بودم. روی تخت دراز کشیدم. به امروزم و روزای تولدهای گذشته ام فکر کردم. با صدای گوشیم به خودم اومدم , زهره بود. لبخندی زدم.

_سلام جوجولو!

خندیدم.

+سلام خاله سوسکه.

_خوفی؟ الهی خاله دورت بگرده تفلدت مبارک.

+ممنون که یادت بود.

_بی احساس.

+چی کار کنم.

_یه جیغی یه چیز ی خیر سرت الان چند ساعتته .

+اوه بله. تو هستی جور جیغ جیغ منو می کشی دیگه.

_چه خبرا؟

+هیچی مثل هر سال.

_...

+تو چه خبرا؟ کادوی منو کی می دی؟

سعی می کرد با انرژی حرف بزنه ولی معلوم بود ناراحت شده. از اینکه دوستم داشت خیلی خوشحال بودم.

_ای روت رو برم. بذار یه کلوم درست و حسابی حرف بزنیم بعد کادو بخواه.

خندیدم. یه عالمه حرف زدیم و آخر سر با صدای اعتراض محمد خان گوشی رو قطع کردیم. تا قطع کردم آروین زنگ زد. سریع دکمه رو زدم.

+سلام.

_سلام خواهر گلم. تولدت مبارک.

+وای مرسی آروین. مرسی. خیلی خوشحالم کردی.

_بیخشید دیر شد. از صبح درگیر بودم.

+نه بابا همین قدر که یادم بودی ارزش داره.

_خوبی؟

+ممنون.

_صدات که اینو نمی گه!

+صدام چی می گه؟

_ناراحتی؟

+نه.

_از کی تا حالا اینقدر برات غریبه شدم؟

+یه ۹ سالی می شه.

_....

+الو؟

_هستم.

+می دونم هستی دارم می بینمت.

_معذرت می خوام آذین.

+برای؟

_همه این ۹ سال.

+مهم نیست دیگه.

لبخندی زد.

+برو به کار و زندگیّت برس.

_تا بعد.

+خداحافظت.

چشم‌ام رو بستم و سعی کردم بخوابم. که وشیم و بی‌ره رفت. نگاهی به صفحه اش کردم. اسم اس بود. باز کردمش.

"سوسوی ستارگان آسمان در التهاب آمدن توست

آمدی و آسمان و زمین را برایم بهشت کردی

تنها ستاره‌ی آسمان دلم تولدت مبارک "

این دیگه کیه؟

نوشتم:

" ?mc , shoma"

ولی جوابی نداد. برام مهم شده بود کیه!

"?soalam j nadasht"

"!chera dasht vali dunestan ya nadunestanesh farghi nemikone"

"chera? Farghesho man tashkhis midam na shoma?"

"man ham bar asase shenakhti k az shoma daram migam"

"?mishnasin? Ki hastin shoma? Khanumid"

"bale...na"

هین؟ بله یعنی می شناسه نه یعنی مرده؟ کیه؟

کلافه شده بودم. این کیه که من نمی شناسمش؟ اوف خدایا! یهو ذهنم به سمت دکتر توسلی رفت:

!mr. tavasoli!!!! Kheili behtar bud shomaram ro az khodam mikhastid"

".Be har hal mamnun

دیگه جوایی بهم نداد. از دست این دکتر توسلی! این مسخره بازیا چیه دیگه؟ خجالت هم نمی کشه. دیگه داره پاش رو از گلیمش درازتر می کنه. عصبی گوشیم رو پرت کردم اون ور تخت و سعی کردم بخوابم.

صبح با حال بدی بلند شدم. پریدم حموم و بعد به نماز ایستادم. بعد نماز صبح به دیوار اتاقم با چادر نماز تکیه دادم. بعد از احساس تنهایی دیروز هر چند سخت بود ولی احساس آرومی داشتم. مهم نبود کسی یادت نباشه مهم اینه که خدا رو داری...

خدایا چقدر مازیار فلاحی قشنگ برات خونده:

نگاهم رو به سمت تو

شبم آینه ی ماهه

دارم نزدیک تر می شم.

یکم تا اسمون راهه

به دستای نیاز من

نگاهی کن از اون بالا

من این آرامش محض رو

به تو مدیونم این روزا

خدایا دوستت دارم

واسه هر چی که بخشیدی

همیشه این تو هستی که

ازم حالم رو پرسیدی

بازم چشمامو می بندم که خوبی هاتو بشمارم

نمی دونم فقط می گم :

خدایا دوستت دارم....

جمله ی آخر رو خیلی با خودم تکرار کردم , تکرار کردم و دونه های تسبیح رو باهاش گردوندم. انگاری ختم " خدایا دوستت دارم " برداشته بودم. می گفتم و اشک می ریختم. همین برای آذین برای من کافی بود تا سبک بشم. تا به ری شارژ بشم که خدا هست و همین برای کل دنیا بسه!

سجاده ام رو جمع کردم. لباس پوشیدم. حوصله ی صبحانه نداشتم. خیلی بی سر و صدا از خونه زدم بیرون. بابایی خونه نبود. توی سکوت ماشین به سمت کلینیک می روندم. خدایا!!!!

ماشین رو پارک کردم. سوار آسانسور شدم.

"طبقه ی سوم"

از اسانسور پیاده شدم. روپوشم رو عوض کردم. مشغول کارم شدم و البته منتظر اومدن دکتر توسلی! باید بهش می فهموندم که یه من ماست چقدر کره داره. در اتاق باز شد. به احترامش ادای بلند شدن رو در اوردم.

+سلام.

_سلام خانم. صبحتون بخیر.

+ممنون.

نگاهی بهم کرد. ولی اصلا بهش محل ندادم. مراجعه کننده ها دونه دونه می اومدند. یهو وسط کار تلفن روی میز رو برداشت.

_خانم بگید کسی وارد نشه.

سوالی نکردم. کنار هم نشسته بودیم. من مشغول خوندن پرونده ی مریض بودم که سندلیش رو نزدیک صندلیم کرد. نگاه سردی بهش کردم. آرنجش رو روی میز گذاشت بعد دستش رو زیر چونه اش گذاشت. با لبخند بهم نگاه کرد. هم تعجب کردم هم همزمان اخمام رفت توی هم.

_خوبید؟

+بله؟

_عرض کردیم خوب هستید؟

+بله.

_مطمئنید؟

+بله. شما خوبید؟

_ای همچین! حال همکار محترمم خوب باشه بهتر هم می شم.

ابروهام رو دادم بالا و بعد سرم رو انداختم روی پرونده.

_خانم خاتم؟

کلافه سرم رو گرفتم بالا.

+بله؟

لبخندش پررنگ تر شد.

+دلیل لبخندتونو نمی فهمم؟

ریلکس به صندلی چرم دارش تکیه داد. دستاش رو توی هوا تگون داد.

_می دونستی فرق شما با بقیه دخترای هم سنت چیه؟

+همه با هم متفاوت اند.

_نه! همه یه سری شباهت هم دارند. الان اگه یه دختر دیگه ای که از قضا اصلا شبیه شما نیست؛ جات بود گردنشو یه

تگون خاص می داد و بعد با لحن خاصی همراه با یه لبخند کوچک می گفت:

جانم!

پوزخندی زد.

+خب دید که من فرق دارم.

_اون که بله. شما یه ستاره ای هستید که مثل شما هر چند قرن یه بار ظهور می کنه.

دیگه داشت رسماً دستم می انداخت. خیلی خونسرد نگاش کردم.

+اینم یکی از تفاوتای منه. پس تا می تونید از من و همکاری ای که می کنم کمال استفاده رو ببرید!

خودش رو کشید جلو. صورتش رو نزدیک صورتم کرد. بوی عطر مست کننده اش رو کرد توی حلق و بینی و دهنم.

_حتماً!!! فقط امیدوارم این حرفم رو پای تمسخر نداشته باشید. واقعا قصد جسارت نداشتم. احساس کردم از دستم ناراحتید.

خودکارم رو میز گذاشتم. نگاهی به ظاهرش کردم.

+ناراحت؟ نه! (یه نفس عمیق) ولی خب...توقع داشتم شماره ام رو از خودم بگیرید.بعدم شما دیروز بهم تبریک گفته بودید

پس دلیلی نداشت دوباره بهم اسم اس بدید.

_منظورتون رو نمی فهمم؟!

+آقای دکتر! ...شما دیشب به من اسم اس تبریک تولد ندادید؟

با قاطعیت گفت:

نه. به هیچ وجه.

+غیر ممکنه!

_خانم دکتر من هنوز این قدر به خودم مطمئن هستم که بگم دیشب بهتون اسم اس ندادم. من اصلا شماره ی شما رو ندارم و تا وقتی لازم نشده لازم نیست داشته باشم.

+پس دیشب کی بود به من اسم اس داد؟

_مزاحمتون شده؟

+من فکر کردم شما یید برای همین پیگیر نشدم.

توی فکر رفتم. یهو فهمیدم چه گندی زدم.

+معذرت می خوام. ...باور کنید یه سوتفاهم بود. راستش متن اسم اس خیلی صمیمی بود منم فکر کردم شما یید , خب توقع نداشتم ...

با شرمندگی نگاهش کردم. خیلی جدی گفت:

نه برای هر کسی ممکنه پیش بیاد.

بعد خیلی جدی به منشی گفت بیمار بیاد داخل. رفتارش تغییری نکرد ولی خب معلوم بود ناراحت شده.

بعد ساعت کاری خیلی معمولی از جاش بلند شد.

+آقای دکتر؟

_بله؟

+باور کنید من خیلی شرمنده اتونم.

لبخندی زد.

_این جرف چیه؟ راحت باشید خانم.

+آخه...

_بینید خانم دکتر. من برای شما ارزش زیادی قائل هستم. اگر گاهها شوخی باهاتون کردم یا اگر راحتی توی رفتارم دید بد برداشت نکنید.

+این چه حرفیه. من رو بیشتر از این شرمنده نکنید.

_نه. اصلا قصد شرمنده کردن کسی رو ندارم. خواستم از نیتم با خبر باشید یه وقت فکر بدی در مورد من نکنید. هر چند بهتون حق می دم. گاهی شاید ناخواسته زیاده روی کنم.

لبم رو گزیدم. خیلی مرد بود!

+تورو خدا ببخشید.

خواست بره که آروم گفتم:

حلالم کنید.

بلند گفت:

حلال زندگانی خانم. تا فردا.

منو با یه دنیا سرزنش و شرمندگی تنها گذاشت. چقدر دلم می خواست صاحب اون شماره رو پیدا می کردم و یه دل سیر می زدمش. سریع از در کلینیک خارج شدم. به اون شماره هر چی زنگ زدم خاموش بود. برایش اس نوشتم:

"har ki hasi bash! Faghat inghadr mard bash o begu ki hasti"

تا شب چند بار زنگ زدم ولی خاموش بود. بدبختی یه شماره ی اعتباری بود. باید می فهمیدم اون شماره مال کیه.

وقتی رسیدم خونه ی بابایی ماشین بابا پارک شده بود.

+سلام. صاحبخونه من اومدم.

_سلام آذین جان بیا تو اتاقم.

وارد اتاق بابایی شدم. بابا نشسته بود و داشت با باباحاجی حرف می زد.

+سلام بابا.

_سلام دخترم. تولدت مبارک.

به سختی لبخند زدم.

+ممنون.

_معذرت می خوام دیروز اصلا نتونستم بهت زنگ بزنم.

مثل هر سال! مثل هر سال با یه دلیل! نتونستم!!!!

+مهم نیست بابا.

جعبه ی مستطیلی رو مقابلم گرفت.

+ممنون.

_بازش کن ببین دوست داری؟

بازش کردم یه تبلت بود. روی بابا رو بوسیدم.

+ممنون.

_قابلت رو نداره.

بابایی هم از جاش بلند شد. یه جعبه ی خیلی کوچیک رو داد دستم. پیشونیم رو بوسید. با ذوق باز کردم. یه انگشتر عقیق بزرگ بود که روی سنگش اسما اعظم حک شده بود. محکم بابایی رو بغل کردم. بهترین هدیه بود. دستم کردم. به دستم می اومد. با همون لباس یکم نشستم وبعد برای عوض کردن لباس به اتاقم رفتم. دوباره به شماره ی ناشناس زنگ زدم. من با این مزاحمتا غریبه بودم. توی عمرم هیچ مردی مزاحم تلفنیم نشده بود. همیشه این چیزا رو از حرفای دوستان شنیده بودم. ولی الان خودم دچارش شده بودم. بازم خاموش بود. کلافه شدم. برگشتم پایین و با حضور گرم بابایی و بابا از افکار پریشونم فاصله گرفتم.

بعد از شام خوردن بابا به اتاق آروین رفت. نمی دونستم چه خبره که بابا بعد از ماموریتش به جای خونه اومده بود اینجا! بابایی هم مشغول خوندن قران شد منم برگشتم به اتاقم. با دیدن اسم اش سریع باز کردم.

adami mesle shoma aslan nemitune inghadr khashen bashe...lotfan khode " vagheitun bashed

"Ye baram goftam mohem nist man kiam

"!kheili tarsui"

"shoma har chi dust dari be man begu"

" ?agha shoma ki hastid"

جواب نداد منم بهش زنگ زدم. ولی برنداشت.

bebin zang nazan. J nemidam! Dar zemn sai nakon befahmi kiam chon be natije "

"nemiresi. Be moghash behet migam. Azizam be khab

"?hanuz man o nashnakhti! Dg nakhunam kalame ye azizamet ro famidi"

اه! اعصابم رو خورد کرد. باید به بابا بگم.

بیشور می گه عزیزم!!! بچه پررو. تقصیر خودمه. هی گیر دادم کیه چیه دور برداشته. می زنم تو پوزت. با خودم عهد کردم اگه یه بار دیگه بهم زنگ یا اسم اس بده به بابا بگم اما به بعدش که فکر کردم بی خیال شدم. می دونستم اگه بابا بفهمه تقریباً بیچاره ام. بابا ادم خشکی نبود اما به یه سری اصول زندگی و اداب و رسوم ایرانی که به مذهب محدود نمی شد شدیداً پایبند بود.

با افکار درهم و برهم روی تخت دراز کشیدم. هر کاری می کردم نمی تونستم از فکرش بیام بیرون. من مردی دورم نبود که بخواد از این کارا بکنه. یعنی انصافا جرات نداشت. تک تک مردایی که دورم بودند توی ذهنم می اومدند اما سریع خط می خوردند. خسته از بی نتیجه بودن این موضوع مشغول ور رفتن به تبلتم شدم. وقتی خوب دل و روده ی تبلت رو در آوردم رادیو ام رو روشن کردم. راه شب!!!

عاشق برنامه های اخر شب بودم. همین طور که توی دفترم خاطرات این روزام رو با نوشتن جزئیات می نوشتم به برنامه ی رادیو گوش می کردم. سکوت شب...دکلمه های مجری رادیو ...آهنگ ملایم...نور کم اتاقم....این فضا رو دوست داشتم.آرومم می کرد.

صدای اسم اس بلند شد. نگاهی به صفحه ی گوشیم کردم.همون شماره بود. وای این کیه دیگه؟!

"bidari?"

جوابش رو ندادم. اصلا معلوم نیست کیه! شاید یه دختر باشه داره سرکارم می ذاره.

گوشیم رو سایلنت کردم. اسم این طرف هم خرزو جون سیو کردم. شاید اولین چیزی بود که به ذهنم می رسید. اه ... کلافه ام خدا. چقدر دلم گرفته... چقدر دلم حضور یکی رو می خواد.

از روی صندلی بلند شدم. مجری رادیو داشت سیل اسم اسای برنامه رو می خونند:

"عباس گفته...."

بهارمنش از تهران نوشته....

"....."

موضوع برنامه چی بود؟ آها " اگه بهت بگن فردا روز آرزوته چه آرزویی می کردی؟ فقط و فقط یه آرزو"

من چی آرزو می کردم؟

بچه بودم حتما می گفتم یه عروسک یکم بزرگتر می شدم می گفتم یه اردو با بچه ها دانشجو شدم حتما می گفتم رها شدن از زندگی و مرگ الان هم فقط می گم راحت شم از زندگی یا بمیرم یا از این وضعیت در بیام!

به خودم که اومدم دیدم لباس و شال سپند رو توی بغلم گرفتم و به جلو خیره شدم. من کی اومدم پای کمد؟ کی اینا رو از توی کیسه در آوردم؟ چرا صورت من خیسه؟

با اینکه این همه مدت از ماجرای شال گردن و لباسش می گذره ولی همچنان بوی سپند رو می ده. چقدر دلم براش تنگ شده بود. دروغ چرا؟ من دوستش داشتم هر چند هنوز با خودم کلنجار می رفتم ولی واقعا نسبت به بقیه پسرای اطرافم حسابی حواس منو به خودش جلب کرده. عکسی که اون شب توی کاروانسرا گرفتیم رو از لای سررسیدم در آوردم. چقدر جفتمون خوب افتادیم. از به یادآوردن حرفای محبت آمیزش موقع بردنم به بیمارستان قلبم تند تند می زد.

بدنم مور مور می شد. یه چیزی توی دلم فرو می ریخت. احساس شدید گرما می کردم. ای کاش حرفاش واقعی بودند. اصلا اون منو یادشه؟ معلومه نه! الان داره چی کار می کنه؟ از آخرین دیدارمون به من فکر کرده؟

اون ادمی نیست که به دختری مثل من فکر بکنه. چقدر نیاز دارم به حرف زدن با زهره. چقدر این روزا از دستش دلگیرم. از وقتی علی اومد از وقتی رفت اصفهان تنها شدم. تنهای تنها. آوین! از وقتی جاوید اومد بازم تنها تر شدم. هه دنیا همین چند نفرم نمی تونه دورم ببینه.

چه شب تلخی! با دیدن ساعت ۳ وسایل سپند رو برگردوندم سر جاش. به تختم پناه بردم. توی دلم گفتم:

خدایا حداقل یه مرد که سهم من از این زندگی هست! یه مرد مثل...مثل سپند!

روزا می گذشت و اون خرزو جون همچنان بهم اس می داد. البته اسم اس ادبی گاهی هم جک. انصافا جک هاش معرکه بود. کلی می خندیدم. دیگه از تک و تا افتادم که ببینم کیه. ولی یه جورایی بهش معتاد شده بودم. هر شب قبل خواب بهم اسم اس می داد. هر روز یه اسم اس با احساس می داد. هر چند من جوابش رو نمی دادم ولی درگیرش شده بودم.

امتحانای آوین تموم شد. توی این مدت اینقدر درگیر خودم و کارم و افکارم شده بودم که حسابی آوین و بقیه رو فراموش کرده بودم. مسخره است. آدم مجرد باشه خانواده داشته باشه ولی با اونا زندگی نکنه. خیلی وقت بود نرفته بودم خونه. هر از چند گاهی تلفنی با بابا و آوین حرف می زدم. به قول آروین خونه ی بابا حاجی کنگر خورده بودم و لنگر انداخته بودم. توی این مدت هر وقت دلتنگ سپند می شدم به عکسمون نگاه می کردم یا لباس و شالش رو از توی کیسه در می اوردم.

یکشنبه بود. توی خونه مشغول دیدن تلویزیون بودم که تلفن زنگ خورد.

+بله؟

_آذین؟

+سلام بابا. خوبید؟

_سلام. خوبم بابا. زنگ زدم بگم دلم می خواد اومدم خونه خونه باشی.

شکه شدم. چه یهو لحنش تغییر کرد.

+چ...چش..م.

_خداحافظ.

نگاهی به تلفن که هی بوق ممتد می زد کردم. بابا چش شده بود؟ دور از جوش جنی شده یهو؟

_کی بود؟

+بابا. یهو گفت تا شب خونه باشم.

_خیره.

+امیدوارم.

بعد از نهار وسایلم رو جمع کردم , نمی دونستم چه اتفاقی افتاده. واقعا چی شده بود؟ یه اضطرابی توی دلم چنگ می زد. سرسری از بابایی خداحفظی کردم.

وقتی رسیدم خونه نگاه سرسری به خونه کردم. ای بابا. چه خبره؟ خونه رو خاک برداشته. از دست آوین!!!! زنگ زدم بهش.

_سلام.

+سلام. کجایی؟

_بیرونم با دوستانم.

+اوهوم. سلام برسون بهشون. کی می ری خونه؟

_نیم ساعت دیگه راه می افتم. تو چه خبرا؟

+سلامتی.

دست به چیزی نزدم. همین طوریشم پررو شده بود این یکی دیگه وقیحانه بود. اونم دختر این خونه است. از بس همیشه من جمع کردم عادت کرده. توی اتاقم مثلا مثلا داشتم کتاب می خوندم که بالاخره اومد.

_بابا خونه ای؟

از اتاق اومدم بیرون.

+من خونه ام.

جیغ کوتاهی زد.

_ترسیدم. دیونه چرا نگفتی می ای؟

+بگم؟ چرا باید بگم کی می ام و می رم؟

_نه خب یهو بی خبر اومدی.

+برو لباساتو عوض کن بیا کارت دارم.

چشمکی زد. توی آشپزخونه منتظرش بودم. افتضاح بود گند از سرو کول خونه بالا می رفت.

_ من در خدمت خواهری گلمم.

+ آوین جان؟ این جا چه وضعیه؟

_ چه وضعیه؟

+ آوین این خونه ای بود من یک ماه پیش بهت سپردم؟ گاز رو نگاه کن... آب چکون پره از ظرف. روی همه جا خاک نشسته واقعا جلوی جاوید خجالت نمی کشی؟

اخم کرده بود.

_ خب امتحان داشتم. بعدم جاوید به این چیزا کاری نداره.

+ آوین! توجیه نکن. مثلا داری عروس می شی زشته. منم امتحان داشتم کار داشتم ولی کارای خونه رو انجام دادم. احتمالا به همین دلیل که بابا گفته برگردم.

_ آهان پس بابا احضارت کرده تو سر من غر می زنی! اصلا می دونی چیه تو حسودیت می شه واسه ی همین رفتی چپیدی توی خونه ی بابایی.

با عصبانیت گفتم:

به چی حسودیم می شه؟

_ به اینکه من ازدواج کردم و تو موندی. از وقتی عقد کردم رفتارت عوض شده هی پاچه می گیری.

اینقدر این حرفش برام سنگین بود که دلم می خواست از روی زمین محوش کنم. فقط نگاهش کردم. حرفی که نباید می زد رو زد. یکم نگاهش کردم. بعدم از کنارش رد شدم و به اتاقم رفتم. اصلا گریه ام نمی اومد تموم وجودم خشم شده بود. تا شب سکوت توی خونه حکم فرما شده بود.

با صدای در خونه فهمیدم بابا اومده. صدای حرف زدن آوین و بابا می اومد.

_ بابا آذین می گه من خونه داری بلد نیستم. این چه طرز حرف زدنیه هی به من گیر می ده؟

_ آروم بابا. برو به چایی برام بیار.

_ چشم.

اعصابم خورد شد. وای بعد می گن چرا می چپی توی خونه ی بابایی. خب اونجا خودمم و بابایی.

_ آذین؟

در اتاق رو باز کردم. نگاهی به ظاهرم کردم. شلوار آبی نفتی با تی شرت سفید.

+سلام بابا.

_سلام. بیا تو اتاقم کارت دارم.

بدون نگاه به آوین دنبال بابا راه افتادم.

بدون نگاه به آوین دنبال بابا راه افتادم.

_در رو ببند.

در رو با نوک پام هل دادم و بعد با فشار کمرم در رو بستم. از درون داغون بودم و توی ذهنم پر از افکار مختلفی بود که بیشترش به آوین و بابا برمی گشت.

_بشین.

+راحتم.

_من ناراحتم.

پوفی کردم و آرام روی زمین سر خوردم. زانوام رو بغل کردم و به انگشتای پام خیره شدم. دل تو دلم نبود که بابا زودتر بگه کارشو.

_آذین تو چته؟ بس نیست؟ این همه سال سکوت کردم که نتیجه اش بشه این؟ بشه از بین رفتن ذره ذره ی ابروم؟ هر وقت این پسر اومد خونمون تو نبودی! نه ساله عاطفه مرده ، من سکوت کردم. آروین یه جور تو یه جور. همش سکوت چه خبره؟ هان؟ خودم کردم که لعنت بر خودم باد! این شد دست پرورده ی من؟ دختر بزرگ کردم. خونه ی حاجی چی داره که تو ماه به ماه چپیدی اونجا؟ هان؟

از شنیدن حرفای بابا شوکه شدم. حالم بد بود بدتر هم شد. بغض بدی توی گلوم گیر کرده بود. داشت خفه ام می کرد. نفسهای عمیق و با صدا می کشیدم تا به خودم مسلط بشم. بدتر از همه صدای بلند و دورگه شده ی بابا بود.

+....

_با تو ام آذین!

از صدای بلندش توی جام لرزیدم.

+...

_حرفای من جواب نداره؟

از روی زمین بلند شدم. دستگیره رو گرفتم توی دستای یخ کردم.

_اول جواب منو می دی بعد می ری. تو چه مرگته آذین؟ هان؟ چی کم داری توی زندگیت؟

سرم همچنان پایین بود. چشمام رو محکم روی هم فشار دادم. اشکام ریختند. توی دلم از خدا و مامان معذرت خواستم. ... نمی دونم این جرات رو چه جوری پیدا کردم.

+من چمه؟ اصلا منو می بینید؟ تمام زندگیتون شده آوین. از وقتی مامان مرد از وقتی آروین رفت تمام زندگیتون شد آوین. اره...اره شما دیدید و ازم ساده گذشتید. همش با نگاهتون به جای اروم کردنم آتیشی ترم کردید. کی نشستید پای حرفام؟ کی؟

من آدم نبودم؟ چرا همیشه از سکوت من همه بر علیه خودم استفاده می کردند؟ تموم این سالها خودم بودم و خودم. حرفام و گریه هام و همه چیزم با خودم بوده.

بابا من از نظر مال و در آمد مشکلی ندارم اما تا دلتون بخواد دلتنگی دارم. تا دلون بخواد تنهایی و زجر کشیدم. خون دل خوردم و دم نزدم. دیدم و هیچی نگفتم. من ادمم یه دختر.

می دونید چرا پناه بردم به خونه ی حاج بابا؟ چون تنها جاییه توی این دنیا که آغوشش مهرش برام هست. امنه. بهم آرامش می ده. چون تنها کسیه با دو گوشش به حرفم گوش می ده بدون این که تحقیرم کنه یا فقط نگاه کنه.

اره از نظر شما من همیشه مقصرم. همیشه من ادم بده ی قصه ام. باشه این بارم من ادم بده. من مقصر! من احمق تازه متهم به حسود بودنم شدم. مبارکه چیز دیگه ای نبود بهم بگید؟

بابا من پرم پر پر! ظرفیتم خیلی وقته تموم شده به روی خودم نمی ارم.

قیافه ی بابا سرخ شده بود.

+حرف زدم. می تونم برم؟

صورتتم خیس بود. اما چه اهمیتی داشت؟ با همه ی این حرفا بابا حتی یه نگاهم بهم نکرد.

_ هفته ی دیگه می ریم مسافرت با خانواده ی جاوید.

+پس دلیل اومدنم همین بود؟

_ آره.

+هه. مثل همیشه نظرمنم کشک!

از اتاق اومدم بیرون. آوین به کابینت لم داده بود و بهم خیره شد. نگاه بدی بهش کردم و رفتم توی اتاقم. در اتاق رو قفل کردم. خودم رو توی تخت پرت کردم. به سقف خیره شدم. گفتم ...گفتم یه ذره از چیزایی که توی دلم تلنبار شده بود. اما تازه فوران کرده بودم.

تلفنم ویبره رفت. این دیگه کی بود.

خرزو بود. پوزخندی زدم جیره ی روزانه ام رو برام فرستاد:

" فقط برایم از خنده هایت خاطره بساز ...!!

آنقدر قصه غم انگیز ،میتوانم برایت بگویم ،

که از بغض ، مثل دیوانه ها

به تمام اشک هایم بخندی.....!!

فقط برایم از ماندن بگو ...!

آنقدر می توانم برایت از رد پاهای بی خبر بگویم ..!

که کوله بارت را همین حالا برداری!

و کنار آخرین قدم هایم

دنبال نشانی از من بگردی.....!! "

بدون اینکه حتی فکری بکنم برایش نوشتم:

"من اصلا حالم خوب نیست. بغض داره خفم می کنه"

سریع زد:

" اگر روزی احساس کردی میخواهی گریه کنی...

مرا صدا کن...

به تو قول نمیدهم که بخندانمت ولی میتوانم با تو گریه کنم...!"

"پس بیا با من گریه کن. چقدر دلم یکی رو می خواد الان کنارم باشه و من گریه کنم"

"دوست داری برام تعریف کنی؟ البته اگه ارومت می کنه."

نگاهم به صفحه ی گوشیم ثابت موند. واقعا می تونستم بهش اعتماد کنم؟ اون منو می شناخت ولی من هنوز نمی شناسمش. نمی دونم چقدر می تونم بهش اطمینان کنم.چقدر دهنش قرصه؟! ولی اینقدر گاهی به ادم فشار می اد که دیگه نمی دونی چی کار کنی.

"امیدوارم از اعتمادم سواستفاده نکنی. امروز از مثلا عزیزترین های زندگیم کلی حرف شنیدم. حرفایی که حتی یه حرفشم برام زیاد بود چه برسه به کل اون حرفها! تحقیرم کردن. حقم رو له کردند.شخصیتم رو نابود کرد."

"جواب یه حرفایی فقط یه نفس عمیقه ..."

"به جای یه نفس امروز هزاربار نفس عمیق کشیدم. دارم نابود می شم. دارم خل می شم"

"گریه ادم رو سبک می کنه! گریه کن."

"من بغضم می گیره ولی به راحتی اشکام نمی ریزن"

حکایت عجیبی دارد این "اشک"

کافیست حروفش را به هم بریزی تا برسی به "کاش"

"دلَم می خواست الان یه جای دور بودم دور از همه ی ادمای اطرافم. ازشون بدم می اد"

"آذین دنیا چه رنگیه؟"

"آذین؟!!!!"

"پوووف ؛ آذین خانم!"

"خودمونی نشو لطفا! دنیای من عین بخت و شانسم سیاه پرکلاغی دنیای خودت چه رنگیه؟"

"جدا؟؟؟؟ دنیای من همه رنگی داره"

"تعجب داره؟"

"فکر نمی کردم اینقدر سیاه باشه"

"همینی که هست کاریش نمیشه کرد. تازه قراره بریم مسافرت"

"به سلامتی کی؟ کجا؟"

"هفته دیگه... کجاش رو هم نمی دونم."

"نمی دونی؟"

"نهههههههههههه!"

"چه عصبانی... خب دوست داری کجا بریدی؟"

"کسی به دوست داشتن من کاری نداره. در ضمن واقعا الان مثل انبار باروتم"

"انبارباروت! به کار بقیه کار نداشته باش. تو بگو کجا دوست داری شاید زد و همون جا شد"

"الان شما شدی غول چراغ جادو؟ شایدم جادوگر با یه اجی مجی همه چی رو به نفع من کنی؟"

"خنخ شاید!"

"جدا کی هستی؟"

"پسر مامان بابام. یکی از مخلوقات خدا"

"هه مخلوق خدا بنده ی خدا رو اذیت نمی کنه!"

"نگفتی!"

"چقدر قشنگ می پیچونی منو."

"ههه خب بگو دیگه خودت."

"دلَم می خواست می رفتیم شمال رشت- فومن یا ماسوله یا ماسالی جایی"

"جاهای قشنگین ازشون خاطره ی خاصی داری؟"

"ای تقریبا"

"کارم می کنی؟"

"اگه منو بشناسی می دونی که کار می کنم یا نه"

"اوهوم...راستی خانواده ی دامادتون چه جور ادمایی هستن؟"

"جاوید پسر خوبیه خانواده اشم خیلی مبادی اداب هستن رجا (خواهرش)هم خیلی دختر خوبیه. این مدت که اومده خیلی

باهاش مچ شدم."

"خواهرش چند سالشه به درد من می خوره برم بگیرمش؟"

"من نمی دونم چند سالته ولی رجا نامزد داره هههههه"

"ای بابا اینم از شانس من"

چیزی جواب ندادم.

"خب الان اصل حالت چه طوره؟"

"در وصف حالَم همین سه کلمه کافیهست :

لبخندم درد می کند !"

پشتش نوشتم:

"ولی ممنون با حرفات کلی از افکارم دور شدم ولی بخندم هنوز درد می کنه"

"خوشحالم تونستم ذهنت رو منحرف کنم شبت خوش"

"شب شما هم خوش"

بالاخره حضور خرزو به دردم خورد. با افکار بهم ریخته ام تا دم دمای صبح بیدار بودم. هر کاری کردم اشکام نریختند. ای کاش می ریختند. ای کاش.

با صدای ویبره ی اذان گوشیم از خواب پریدم. نگاهی به ساعت اتاقم کردم. اذان گفته بودند. همون طور که پشت میزم نشسته بودم خوابم برده بود. تمام عضلاتم گرفته بود. کش و قوسی به بدنم دادم وضو گرفتم. ایستادم به نماز. شاید بهترین چیزی بود که بهم آرامش می داد. بعد از نماز با خدا حرف زدم. از درد دلم گفتم. از این زندگی از این آدم از این همه بی انصافی. من چه گناهی کرده بودم که اومدم توی این دنیای نحس؟

بغضم پای سجاده شکست. یکم سبک تر شدم. قبل از اینکه بقیه از خواب بلند بشن لباسام رو پوشیدم و از خونه زدم بیرون. حتی نمی تونستم صدم ثانیه هوای خفه ی خونه رو استشمام کنم. دم کلینیک پارک کردم. منتظر شدم ساعت ۸ بشه. قبلش به بابا اسم اس دادم:

"سلام. مثل اصفهان که بهم روز و ساعت دادید این دفه هم همین کار رو بکنید. چون تا اون روز تو خونه ی بابایی می مونم"

بعد یک هفته که هیچ خبری از بابا و آوین نداشتم بی خیال روزهام رو شب می کردم. تا اینکه بابایی بهم گفت بابا بهش خبر داده فردا صبح می اد دنبالمون

تنها عاملی که می تونست من رو به سمت رفتن بکشونه سپند بود. ولی عقلم و عقاید می گفت دیگه از اینجا به بعدش خطاست. می دونستم از اینجا به بعدش هر نگاه بهش رو خدا دوست نداره. من از حس اون خبر نداشتم. بین رفتن و نرفتن مردد بودم ولی با به یاد آوردن قیافه ی عصبانی بابا منصرف شدم. می دونستم اگه بگم نه یه دعوا راه می افته. تا اونجا که تونستم رنگای تیره برداشتم. مشکی صورمه ای قهوه ای سبز لجنی و...

وسایلم رو توی ساک چیندم. خنده دار بود که هنوز که هنوزه نمی دونستم داریم کجا می ریم. حموم کردم. موهام رو خشک کردم. تونیک طوسی رنگی با شال سفید و شلوار سفید پوشیدم. ارایش نکردم. نمی خواستم بیشتر از این درگیر عذاب وجدان بشم. یکم عطر زدم. با ساکم رفتم پایین. بابایی روی میل نشسته بود و مثل هر روز قرآن می خوند. آرام روی میل نشستیم و به لبای بابایی خیره شدم. رفتاری که صد بار تا حالا مرور کرده بودم که در برابر سپند انجام بدم رو دوباره مرور کردم. چشمام رو بستم.

+خدایا کمکم کن. می دونی راه پیش و پس ندارم. خدایا!

با صدای زنگ خونه توی جام پریدم. بابایی با آرامش همیشگیش نگاهی بهم کرد. قرآن رو بوسید و از جاش بلند شد.

_بلند شو بریم.

از جام بلند شدم. عمام رو سرم کردم. می دونستم بابا از عبا بدش می اد. برای لج بازی سرم کردم.

کفشهای ال استار سفیدم رو پام کردم. ساکم رو بابایی آورد. در خونه رو باز کردم. با دیدن همه ی ماشینا رو به روی خونمون کپ کردم. همه اومده بودن در خونه ی بابایی دنبالمون. همه از ماشیناشون پیاده شدند. با چشمم ناخواسته دنبال سپند گشتم. از ماشین پیاده شده بود ولی داشت با موبایلش حرف می زد. چه جالب این دفعه با ماشین خودش اومده بود. الهی قربونش برم. یه تی شرت نخعی آبی آسمونی با شلوار لی پوشیده بود. عینک آفتابیشم زده بود به یقه اش. لبخندی زدم.

با تک تک آدما سلام علیک کردم. ولی خب صلاح نبود برم سمت سپند اینا. با بابا هم برای حفظ ظاهر روبوسی کردم ولی با آوین سرد برخورد کردم و فقط باهاش دست دادم. از دستش دلخور بودم. حساب بابا فرق می کرد.

_سلام حاج آقا.

_سلام حاج بابا.

نگاهی به دوقلوهای گرامی کردم. که داشتند با بابایی سلام و احوال پرسی می کردند. چشم تو چشم شدم. ضایع بود سلام نکنم.

+سلام.

هر دو نگاهی بهم کردند.

سپهر: سلام حال شما؟ خوب هستید؟ کم پیدااید.

اوف از دست این پسره پررو! لبخند مسخره ای زدم.

_ممنون.

سپند نگاهی به صورتم کرد. این دفعه بدون اخم گفت:

سلام.

چه عجب تو اخم نکردی! آفرین همیشه همین طوری باش. باشه؟

سوار ماشین شدیم. بابایی جلو نشست. آوین هم که توی ماشین جاوید بود. نمی دونم چرا رجا حوصله نداشت. با همه ی اینا تابلو بود حفظ ظاهر می کنه.

_این چادر رو چرا پوشیدی؟

+محض تنوع!

بابا خواست چیزی بگه که بابایی گفت:

صادق به آروین خبر دادی؟ نگران نشه.

بین اوضاع چه طوریه که بابایی برای جلوگیری از بحث حرف رو عوض کرد.

_آره گفتم داریم می ریم خلخال.

خلخال؟ ای کاش وسط راه یه سری هم به جاهایی که من دوست داشتم می زدیم. هی من شانس ندارم.

هندزفری رو کردم توی گوشم و جاده ی یک طرفه ی مرتضی پاشایی رو گوش کردم. شیشه رو کشیدم پایین و سرم رو روی لبه ی پنجره گذاشتم. بادی که به صورتم می خورد حس خوبی بهم می داد. توی عالم های خودم بودم که آهنگ قطع شد. نگاهی کردم خرزو بود. جیره ی امروز!

"واپسین لحظه دیدار

منو دست گریه نسپار

توی تردید شب خدا نگهدار

اگه خوابم اگه بیدار

تو ی این فرصت تکرار

بگو عاشقی برای آخرین بار"

بعد سریع پشتش زد:

"حتی لیاقت خداحافظی رو ازت نداشتم؟"

وای خدایا این کی بود واقعا؟!

"از کجا فهمیدید من رفتم مسافرت؟"

"گفتم می شناسمت!!! در ضمن:

رفتی سفر که عاشق تر شوم

کارم از عاشقی گذشته

مجنونم

برگرد...!"

پسره خله! شایدم دختر باشه.

ر. خاا. اسم اسش. شدم. به حاده خده شدم. عنک آفتابم. دم ه با خاا. احت اشک بختم.

ماشین سپند پشتمون بود. از توی اینه ی بغل بابا بهشون نگاه می کردم. هی چه خوشگل رانندگی می کنه. عینک آفتابیشم زده بود. سپهر هم کنارش نشسته بود. مرتب حرف می زد و می خندیدند. خوش به حالشون. وسطهای جاده ی فومن بودیم که بابا کنار جاده نگه داشت. بابایی داشت ذکر می گفت که با تعجب بابا رو نگاه کرد.

_ صادق جان چرا نگه داشتی؟

_ کمرم درد گرفت. آذین بیا تو بشین.

خودم رو جمع و جور کردم. بابا نمی تونست خیلی پشت رول بشینه برای همین بعد از اینکه دکتر برای بابایی رانندگی رو منع کرد من پشت ماشین می نشستم. از ماشین پیاده شدم که دیدم سپند و سپهر جلومون ایستادند. هر دو از ماشین پیاده شدند. بقیه ماشینام که جلوی ما بودند رفته بودند.

سپند: چیزی شده؟

نگاهی به اطراف کردم. بابا که داشت با بابایی حرف می زد. خب مسلما با من بود. ای لعنت نمی ذاره ها!!!

+نه. چیزی نیست.

عینکش رو در آورد. به طرفم اومد. سپهر هم به در ماشین تکیه داده بود. نه بابا اینم ترشی نخوره یه چیزی می شه ها!!! یه تی شرت سبز چمنی خوشرنگ با شلوارلی ذغالی. موهاشم خیلی خوشگل درست کرده بود. ولی خب سپند یه چیز دیگه بود!

_ آذین خانم؟

سپند بود. از تجزیه تحلیل سپهر اومدم بیرون. دستپاچه گفتم:

+بله؟

بابا: سپند جان چرا وایساید؟

_ نگران شدیم.

_ نه پسرم. آذین بشین بریم دیر شد.

سری تکون دادم. سریع جای بابا نشستم. کمر بندم رو بستم. عینکم رو در آوردم. سپند یکم نگام کرد بعد به بابا گفت:

می خواهید من بشینم یا سپهر؟

_ نه پسرم. بشین بریم دیر شده.

قلبم تند تند می زد. زیر نگاهش احساس ذوب شدن بهم دست داد. به رو به روم خیره شدم. سپهر با ابروهای بالارفته داشت منو نگاه می کرد. وای از دست این دو تا برادر.

_ آذین دخترم؟

با لبخند کم جونی به بابایی نگاه کردم.

+جونم؟

_ خوبی؟ تو که قبلا توی جاده ی شمال نشسته بودی.

+خوبم.

با نشستن بابا روی صندلی پشت ماشین رو روشن کردم. آیه الکرسی خوندم. راهنما زدم و راه افتادم. از توی آینه دیدم که دوتاشون بهم نگاهی کردند و سوار ماشین شدند. یکم برعکس همیشه استرس داشتم. ولی وقتی بابایی رو دیدم که خیلی آرام کنارم نشسته بود ، آرامش بهم منتقل شد. خیلی رون توی جاده می راندم. با احتیاط چند باری از چند تا ماشین سبقت گرفتم. از توی آینه حواسم به سپند بود. یعنی به من فکر می کنه؟ معنی نگاهش چی بود؟ نکنه حرفای زهره درست از آب در بیاد؟! ماشین سپند کنارم قرار گرفت بابا چشماش رو بسته بود. بابایی شیشه رو کشید پایین. سپند هم شیشه اش رو پایین داد:

مامان زنگ زد گفت توی اولین رستوران جاده منتظرمونند.

با بدبختی خودم رو کنترل کردم که نبینمش.

_ باشه.

دم اولین رستوران نگه داشتیم. از ماشین پیاده شدم. عمام رو سرم کردم. کلید رو دادم به بابا. خودم به سمت بقیه راه افتادم . رجا خیلی تو خودش بود. کنارش با لبخند نشستیم.

+کشتی هات غرق شدن؟

لبخند کمرنگی زد.

_ نه خسته ام.

+چرا؟

_ مهم نیست.

سری تکون دادم.

+هوا یکم سرده.

_ سرماییی؟

+اوهوم.

_من شدیداً گرمایم.

+چه جالب. راستی برگشتنت به کجا رسید؟

_بعد از مسافرت می رم.

+چه زود.

_همچین زودم نیست. من برای عقد بچه ها اومدم می رم برای عروسیشون بر می گردم.

+تازه بهت عادت کرده بودم.

_منم.

به پشتم خیره شد. کلا مشکوک شده بود. شاید با نامزدش مشکل پیدا کرده بود. چه می دونم. صلاح ندیدم ازش چیزی بپرسم. سارا هم به جمعمون پیوست. آوین هم با جاوید رفته بودند دم رود. نگاهم بین بقیه چرخید. نگاه سپند بهم بود. چشم تو چشم شدیم که نگاهش رو دزدید. لبم رو گزیدم.

من اخر سر توی این سفر خودم رو رسوا می کنم.

سپهر: اجازه هست؟

خودم رو جمع و جور کردم. هر چند کنار من نشست.

سارا: بشین بابا اجازه ام می گیره.

سپهر شکلک مسخره ای در آورد و به سپند گفت:

سپند بیا اینجا.

سپند از حاش بلند شد و به طرف ما اومد. نگاهی به اطراف کرد. تنها جایی که روی تخت جا بود بین رجا و سپهر بود. خیلی ریلکس نشست. ناخودآگاه اخمام رفت توی هم.

رجا هم اخم کرد. ولی سپهر نیشش باز شد.

سارا: آذین تو رانندگی می کردی؟

لبخندی زدم , سری تکون دادم.

_ایول!

سپهر: واقعا عالی رانندگی می کردیدا.

چشم غره ای به سپهر رفتم. بیچاره لب و لوچه اش رو جمع و جور کرد.

_این حرف من نبود! حرف سپن

با دیدن قیافه ی سپند حرفش رو خورد , نگاه مشکوکی به سپند کردم. خنده روی لبش ماسید.

از جام بلند شدم. می خواستم بگم برام مهم نیست. الکی قمیز در کنم ولی واقعیت این بود که دوست داشتم بدونم اون گفته یا نه؟!

+رجا جان من می رم از توی ماشین گوشیم رو بیارم.

_باشه.

به سمت ماشین رفتم. به بابا اشاره کردم ریموت رو بزنه. در عقب رو باز کردم. کیفم رو کشیدم جلو. زیپش رو باز کردم. احساس می کردم دل درد و کمر دردم شدیدتر شده. یه قرص در آوردم. به سمت آب سرد کن رستوران رفتم لیوان یه بار مصرفم رو از اب پر کردم. بوی عطرش خورد زیر بینیم. بازم توهم؟! خجالت کشیدم دیگه خیلی داشتم پررو می شدم. سرم رو گرفتم بالا تا آب بخورم که دیدم کنارم ایستاده. دستم تو هوا موند.

_ناراحت شدید؟

با زیرکی گفتم:

برای چی؟

خیلی بی قیدانه گفت:

_هیچی از شما جز این بعید نیست.

از شنیدن این حرف عین بادکنک خالی شدم. پسره ی وقیح! یه تای ابروم را انداختم بالا!

+خب؟ واقعا برای یه همچین حرفی کالری سوزوندید?... (با پوزخند نگاهش کردم درسته ازت خوشم می اد ولی فکر نکن ازت می خورم!) فکر می کنم درست نیست من و شما اینجا کنار هم بایستیم.

خودش و از تک و تا ننداخت , با غرور همیشگیش گفت:

اینقدر حواسم هست که یه کاری نکنم که بقیه سو تفاهم براشون بشه.

لبم رو گزیدم. بازم تلخ شد.

از کنارش رد شدم.

_خیلی مغروری.

ایستادم. برگشتم و نگاهی بهش کردم. با عصبانیت گفتم:

+می دونستید شما هم خیلی مغرورید؟! بیچاره اون کسی باهات ازدواج می کنه.

نفهمیدم این حرف رو چه طوری زدم. فقط وقتی فهمیدم چی گفتم چشمام گرد شد و دستم رو محکم گذاشتم روی دهنم. از من بعید بود. ابروهاش رو داد بالا , تابلو بود داره خنده اش رو می خوره. نگاهش عوض شد. یه جور باحالی شد. کلی حس خوب بهم تزریق کرد. به سمتم یه قدم برداشت. سرش رو خم کرد کنار گوشم. بوی خوبش صاف توی دماغم بود. قلبم گرومپ گرومپ می زد. احساس می کردم الان نفس کم می ارم.

_وللی من می گم خوش به حال اون کسی که با تو ازدواج می کنه.

از حرفی که شنیدم جا خوردم. موهام سیخ شد. این حرفش دو حالت داشت یا داشت مسخره می کرد یا جدی گفت که فکر کنم حالت اول بیشتر در مورد سپند صدق کنه.

بعد صاف وایساد جلومو و لبخند قشنگی زد.

_فعلا!

من رو کرد توی شک و رفت. این دیونه است! کلمات و حرفاش رو مرور کردم. خوش به حال کسی که با تو ازدواج کنه
!!!! این حرف رو سپند زد؟

با صدای رجا که داشت صدام می کرد به سمت ماشین رفتم. خوشبختانه بابا خودش نشست پشت ماشین. منم روی صندلی عقب ولو شدم. تمام بدنم از شنیدن حرفای سپند توی خلسه بود. مدام قیافه و حرفش رو مرور می کردم. ولی نباید کاری می کردم. باید همچنان ظاهرم رو حفظ می کردم. نباید چیزی می فهمید. در غیر این صورت فرق من با یه دختر ۲۰ ساله چی می تونست باشه؟

_آذین؟ کر شدی؟

به خودم اومدم.

+بله؟

بابا از توی آینه چپ چپ نگاه کرد. خجل سرم رو انداختم پایین.

_دو تا چایی بریز برامون.

بدون حرف براشون چایی ریختم و میوه پوست کندم.

بابایی گفت:

صادق جان یه جا نگه دار یه ذره از این میوه و آجیل رو هم به این دو تا بچه بدیم. دو تا پسرن.

بابا فلاشر زد و به سپند علامت داد بایسته. بابا خودش ظرف میوه و چایی رو برداشت و رفت. از توی آینه نگاهشون کردم. هر دو خوشحال شدند. نزدیکای ساعت ۴ بالاخره رسیدیم. توی راه هیچ اتفاقی جز اسم اس بازی من و زهره و اعلام جزئیات اتفاقات به زهره نیفتاد. هر چند زهره تا تونست غر زد و گفت این قدر جو گیر نشم.

توی یه خونه که بعدها فهمیدم خونه ی دایی سپهر و سپند بوده مستقر شدیم. طبقه ی بالا رو خانم ها برداشتند تا راحت تر باشند و طبقه ی پایین رو آقایون. من و رجا و سارا توی یه اتاق بودیم. آوین و جاوید هم مثل همیشه پیش هم بودند. هه از وقتی رسیدیم حتی یه نگاه هم به آوین نکردم. خیلی ازش دل چرکینم. مامان جاوید و سپند هم توی یه اتاق بودند. آقایون هم پایین بودند. چقدر جای آروین خالی بود.

سارا: وای من دارم از خستگی می میرم.

رجا روی تخت دراز کشید:

بچه ها من دارم غش می کنم. هم گرسنه هم خوابم می آد.

+ولی من خیلی هم عالیم.

هر دو نگاهی بهم کردند.

+چی بهم نمی آد؟

سارا: راستش بیشتر بهت می آد عصبانی باشی.

تعجب کردم.

+عصبانی؟

رجا: حالا عصبانیه عصبانی هم نه ولی ناراحتی.

+توهم ننزید بچه ها.

سارا شانه ای بالا انداخت. شالش رو در آورد و کنار رجا دراز کشید. چادر و لباسام رو در آوردم. اول به موهام یه شونه زدم و دورم ریختم. بعد یه بولیز صورتی چرک با شلوار کتون مشکی تنم کردم. کارم که تموم شد نگاهی به دخترا کردم. خواب خواب بودند. ولی خب عاقلم می گفت درست نیست منم بخوابم مخصوصا که از خانواده ی ما مامانی وجود نداره.

با تموم خستگی ای که داشتم رفتم پایین. پسرا توی سر و کله ی هم می زدند. باورم نمی شد این سپند مغرور و جدی باشه. اینقدر شوخ و شنگ شده بود که احساس می کردم نمی شناسمش. با دیدن من هر سه سر جاشون خشک شدن سریع سرم رو انداختم پایین. خنده ام رو با بدبختی تمام مهار کردم. ولی واقعا قیافه هاشون دیدنی بود. رفتم توی آشپزخانه. خوشبختانه آشپزخانه این نبود. با خیال راحت چادرم رو در آوردم. چشمم خمار خواب بود. حمیده خانم و خانم میرسیمی رو به روی هم نشسته بودن و حرف می زدند. با دیدن من سکوت کردند. زورکی لبخندی زدم.

+راستش اومدم کمک.

خانم میرسیمی: کاری نمی کنیم گلم. منتظریم آقایون غذاها رو بیارن.

+خب کاری چیزی نیست من بکنم؟

حمیده خانم دستم رو گرفت.

_واقعا گاهی آرزو می کنم رجا هم مثل تو باشه.

ابروهام رو دادم بالا:

مثل من؟ خدانکنه رجا همین جوریش عالیه.

خانم میرسیمی لبخندی زد:

به سهراب می گفتم که چقدر دلم می خواست مادر آذین و آوین رو ببینم. خدا بیامرزتشون.

الهی قربون مامان گلم که حتی این آدما رو هم عاشق خودش کرده.لبخندی زدم.

+شما لطف دارید.

_نه دخترم لطف نیست من آدم رکی ام حمیده می دونه. از هر کسی تعریف نمی کنم.انصافا خیلی خوب تربیتتون کرده.

الان باید روی ابرا سیر کنم؟ خب ...مامم اره دیگه ممکنه اگه اون چیزی که توی ذهنمه واقعیت داشته باشه , بشه مادرشوهرم. ولی خب از اون مادر شوهرای دیسیپلین دار داغون کن!

حمیده: آذین جان برو استراحت کن.

خواستم چیزی بگم که بابای جاوید گفت:

خانم بیا غذاها رسید.

حمیده خانم از جاش بلند شد به دنبالش مامان سپند. منم مثل جوجه ها دنبال جفتشون رفتم بیرون. هر دو نگاهی به غذاها کردن. پسرا هم مثل آدم مشغول حرف زدن بودند. ناخودآگاه نگاهم به سمت سپند رفت. پاش رو روی پاش انداخته بود. داشت به حرف سپهر حراف گوش می کرد. نگاهی به ظاهرش کردم. تی شرت بنفش بادمجونی با شلوار ورزشی پوما بهش می اومد. ناخودآگاه لبخند زدم.

مهناز:

پسرا بیاین سفره رو بندازین.

به خودم اومدم. سریع رفتم توی آشپزخانه. سینی لیوانها رو که پر بود رو بلند کردم. شاید در حالت عادی سنگینیش به چشمم نمی اومد ولی الان توی این زمان سنگینیش برام اصلا خوب نبود. ولی خب نمی شد بر ندارم. از درد کمر و تیر کشیدن زیر دلم لیم رو گزیدم. از شدت درد کمی روی دلم خم شدم که نزدیک بود سینی برگردد.

+وای...

دو تا دست سفید کنار دستم روی سینی قرار گرفت. از بوی خوبش و همیشگیش فهمیدم کیه. سرم رو بلند کردم. با اخم داشت نگام می کرد. منم نا خودآگاه اخمام رفت توی هم!

_خودتونو لطفا خسته نکنید.

+خوبم.

_رنگ رخساره خبر می دهد از سر درون.

از خجالت نمی دونستم چی کار کنم. لیم رو گزیدم. پوزخندی رو لبش نشست. سینی رو برد. احساس سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم. سرم رو بالا گرفتم که نگاه بابایی غافلگیرم کرد. رسما برام آبرویی نمود. الان در مورد من چی فکر می کنه؟ وای خدایا! آش نخورده دهن سوخته. سرخورده وارد پذیرایی شدم. بابا مشغول حرف زدن با سهراب خان بود. سهراب خان رو دوست داشتیم. صورت مهربونی داشت. ادم نسبت به خانمش مهناز باهانش راحت تر بود. سپهر هم داشت با بابایی کل کل می کرد. یاد کل کل بابایی و آروین افتادم. آروین چقدر جاش خالی بود. همه دور سفره نشسته بودن غیر سارا و رجا که به صلاح دید مادرشون کسی بیدارشون نکرد. منم داشتم بیهوش می شدم. بین بابایی و حمیده خانم نشستیم. گرسنه ام بود اما اشتها نداشتم. هر چی جلوتر می رفتم بیشتر بی انگیزه می شدم. حداقل با احساس جدیدی که وارد زندگیم شده بود یکم روال زندگیم عوض شده بود هر چند خیلی نسبت به احساسم گنگ بودم. رو به روم جاوید و کنارش سپهر بود. نگاهی به بقیه کردم. سپند کنار بابا نشسته بود. نصف نصف غذام رو خوردم واقعا نمی دونستم قراره توی این سفر حدودا یک هفته ای چه اتفاقی می افته , قسمت منفی ام می گفت قراره سپند رو نزدیک خودم بینم ولی نداشته باشمش. قسمت مثبتم می گفت سیر نگاش می کنی و با کلی انرژی برمی گردی تهران.

_آذین؟

نگاهی به بابایی کردم.

+بله؟

_یکم استراحت کن بعد باهم می ریم بیرون پیاده روی.

از پیشنهاد بابایی بال در آوردم. دلم واقعا پیاده روی می خواست.

+باشه.

تمام مدت غذا خوردن حواسم به سپند بود که چقدر متین و باکلاس غذاش رو می خورد. اصلا توی باغ حرفا نبودم. بعد از غذا همه کمک کردن تا سفره رو جمع کنیم. سعی کردم هر کاری می کنم سپند در تیررسم باشه. بالاخره بعد از کارا کشون کشون رفتم بالا. در اتاق رو باز کردم. سریع رفتم دستشویی. رنگم پریده بود. آبی به صورتم زدم. موقعش بود. بعد از چک کردن و راحت شدن خیالم از وضعیتم روی تخت یه نفره که گوشه ی اتاق بود خوابیدم.

چشمام رو که باز کردم هوا تقریبا تاریک شده بود. گیج و منگ روی تخت نشستم. آخ آرومی گفتم. کمرم درد می کرد. سارا و رجا هنوز خوابیده بودند. یعنی دست من رو از پشت بسته بودن!

یادآوین افتادم اصلا متوجه اش نبودم. شانه ای بالا انداختم. از روی تخت بلند شدم. موهام رو مرتب کردم. روسریم رو سرم کردم. از اتاق رفتم بیرون. از بالا نگاهی به پایین کردم کسی پایین نبود. چادرم رو روی دستم گرفتم. از پله ها پایین رفتم. یه راست رفتم توی اشپزخانه. به گوشیم نگاهی کردم. ساعت نزدیک ۸ بود. با اینکه تابستون بود ولی هوا خنک بود خنک بودنی بود که من سردم می شد. چادرم رو انداختم روی دوشم. چایی ای ریختم و لیوان رو گذاشتم رو به روم. آروم انگشتم رو روی لیوان می کشیدم. یهو یاد پیاده روی افتادم که با تاریک شدن هوا مالیده شد.

+ای به خشکی شانس که پیاده رویمونم مالیده شد.

__چرا؟

تو جام تکونی خوردم. یکمی از چای داغ ریخت روی دستم.

+اوخ.

__چیزی شد؟ دستتون خوبه؟

مردد سپند رو نگاه کردم این چرا اینقدر مشکوک شده بود.

+خ..خوبم. شما...اینجا؟

تکیه اش رو از چارچوب در گرفت ، صندلی کنارم رو کشید و روش نشست. از نزدیکش جا خوردم. سپند پسری نبود که به این جور مسائل بی توجه باشه. ادمش رو می دید و متناسب با طرف رفتارش رو تنظیم می کرد. بدتر این بود که چادر سرم نبود همین معذبم می کرد ولی خب لباسم کاملا پوشیده بود. لبم رو گزیدم که سپند فکر کرد به خاطر دستمه.

__دستتونو ببینم.

+نه چیزی نیست.

__پوست حساسی دارید...بذارید دستتونو ببینم.

درسته ازت خوشم می اد ولی اعتقاداتم برام مهمه.

+گفتم چیزی نیست اینقدر ا هم داغ نبود.

کلافه نگام کرد. بعدم بی توجه به حرفم استین لباسم رو گرفت و کشید سمت خودش. حاضرم قسم بخورم از روی پارچه ی لباسم می تونستم گرمای وجودش رو حس کنم. با این کارش قلبم ریخت. خدایا خدایا کلافم کردی! می دونم گناهه می دونم حس لذتی که از نگاهش از بودنش از هر چیزیش بهم دست می ده توی این وضعیت گناهه ولی بدون که پشیمون می شم.

آروم و زیر لب گفت:

گاهی واقعا برام سخته باور کنم یه ادم تحصیل کرده ای!

عصبی و پرخاشگرانه ولی با صدای کنترل شده گفتم:

+چه ربطی به تحصیلات داره؟ اعتقادات خاص خودم رو دارم. در ضمن این دفعه ی دومتون بود.

نگاهی بهم کرد و بعد به دستم خیره شد.

_بهتره تا تاول نزنه پماد بمالید. برای اینکه یه وقت سه بار نشه بهتره زودتر پماد بزینید!

با حرص بهش خیره شدم. پسره ی پررو!

بعد بی خیال چایی رو به روم رو برداشت و خورد. با دهن باز نگاهش کردم. این یعنی واقعا سپید بود؟ همون پسر مغرور؟ به جون خودم تعادل نداره.

_این طوری نگاه می کنید فکر کنم الان کوفتم بشه.

هه تازه فکر می کنه! زیر لب گفتم:

+واقعا که!

_دم در منتظر تونم.

سرم رو گرفتم بالا. قیافه اش که مثل همیشه جدی و مغرور بود خب خداروشکر خودشه.

+دم در چه خبره؟

_خبر خاصی نیست. منتظرم.

+من تا ندونم جایی نمی ام.

شانه ای بالا داد.

_به من ربطی نداره. حاج اقا گفتن خبرتون کنم.

+تو از کجا می دونی؟

پوزخندی زد!

_تو؟؟؟

ای خاک برسرم یعنی واقعا از من بعید بود. با پروگی ای که کمتر موافقی به سراغم می اومد گفتم:

+الان آماده می شم.

یعنی عاشق خودمم که اینقدر جلوی پسرا اعتماد بنفس دارم. زیر چشمی نگاه کردم دیدم سپند مغرور بنده داره خندشو می خوره. خب خدایی خودمم از پروگیم خندم گرفته بود. ای جونم خنده اتو عشقه.

اه اصلا مگه قرار نبود من نگاهمو کارامو کنترل کنم؟ ای خدا به جون خودم خیلی سخته! سخته یکی برات از نوع مردش مهم بشه و خودتو کنترل کنی! سخته. به خدایت سخته. آروم و با نور کم یه مانتوی کوتاه مشکی تا وسط رون با شلوار تنگ مشکی دم پا گشاد پوشیدم. روسری بلند ساتن مشکیم رو خیلی خوشگل سرم کردم. می دونستم سردم می شه سیوتشترتم برداشتم. کفشای ورزشی مشکی - آبی نایکم برداشتم و از پله ها رفتم پایین. اصلا حواسم نبود ممکنه یکی منو با این قیافه ببینه. سریع عبام رو انداختم روی سرم. کفشام رو هم پام کردم. سیوتشترتمم دستم بود که اگه سردم شد بیوشم. هوا تاریک بود ولی با بابایی پیاده روی کردن یه صفای دیگه داشت. توی حیاط بابایی رو دیدم که داشت راه می رفت و نماز مستحبی می خونده. کنارش ایستادم. نمازش تموم شد.

+قبول باشه.

_قبول حق.

+بریم؟

_باشه...سپند جان بریم.

وا رفتم. خیر سرم همین الان بالا داشتم با خدا حرف می زدما!

+سپند چرا می اد؟

_من اینجا رو بلد نیستم. یکی باید باهامون باشه.

از تو حرص می خوردم. خدایا ببین تو شاهدیا من مقصر نیستم.

سپند هم از داخل خونه اومد بیرون. اوه چه کرده. تیپ ورزشی زده بود. ای تو حلقم. زیر لب استغفاری گفتم. واقعا احساس غذاب وجدان شدیدی داشتم.

_حاج آقا بریم؟

_بریم .

نگاهی به من کرد. ولی من نگاهم رو به در دوختم. پشت سر بابایی و سپند راه افتادم. مشغول حرف زدن بودن. عصبی شده بودم. من دلم می خواست این یه هفته ای که سکوت کرده بودم و بابایی حتی یه بارم نپرسید چمه و بهم فرصت داد رو بگم. حرف بزنم. خالی بشم ولی با حضور سپند... بدتر می شدم که... پوفی کردم. دلم دويدن می خواست بی فکرانه قدمم رو تند کردم. اینقدر تند که شبیه دويدن شد. بی خیال چهره و شخصیت جدیم شدم. می دويدم. می خندیدم. یاد شعر باز باران با ترانه ی سوم دبیرستانم افتادم. هوا سرد بود. بی توجه به کمردردم می دويدم. زیر دلم تیر می کشید اما من با سرتقی تمام می دويدم. یه لحظه برگشتم عقب دیدم بابایی داره مثل همیشه می خنده سپند هم با چشمای گرد و البته با یه پوزخند نگام می کنه. همچنان می دويدم که یهو قیافه ی سپند مچاله شد و دويد سمتم.

با داد گفتم:

آذین مراقب باش.

برگشتم ببینم چی رو به رومه. درد بدی توی پام پیچید ، کمرمم دیگه چیزی نمی گم ازش.. تعادلم رو از دست دادم. جیغ بلندی کشیدم. در آخرین لحظه احساس کردم یکی از پشت کشیدتم. دو تا دست دور کمرم قفل شد. از ترس لبام بهم می خوردند. حلقه ی دستاش تنگ تر شد. فشارم در حال سقوط بود. صدای گرمش از نزدیک ترین فاصله ی ممکن به گوشم خورد. یه جوری شدم. قلبم تند تند می زد. اول سفر این باشه اخرشو خدا رحم کنه. دستاش شل شدن. بی رمق نشستم روی زمین. پسری از ماشین پیاده شد.

__ هوی خانم حواست کجاست؟

سپند: درست صحبت کن آقا!

__ به جای غیرتی شدن حواست به زنت باشه. ولش نکنی عین کانگورو بپره وسط خیابون.

سپند قدمی به سمتش برداشت که نالیدم:

خواهش می کنم...

منصرف شد. پسر هم بی خیال شد ، سوار ماشین شد و گاز داد. سپند کنارم زانو زد. لبخند مهربونی به لبش داشت:

__ آذین؟ (عصبی گفت:) حواست کجاست؟

نفس عمیقی کشیدم. با شکی که بهم وارد شده بود گفتم:

چی شد؟

صورتش با دلیل نامعلومی از اون حالت اخمو در اومد ، کنارم راحت تر نشست.

__ یه خانم دکتر خوب درست بند کفشاش رو می بنده اخر شبم یهو بدون اینکه به جلو نگاه کنه نمی دوه.

به بند کفشم نگاه کردم؛ لعنتی باز شده بود. چادرم روی شانه ام افتاده بود. کمرم خیلی درد می کرد.

_ چیزیتون شد؟

!؟ به حالت قبل برگشتیم؟ مثلاً می خواست بگه اون کارم فقط به خاطر نجات خودت بود و بس!

+ کمرم درد گرفت.

_ کمک می خواید؟

+ نه ممنون.

بابایی بنده خدا نفس زنان بهمون رسید.

_ دختر خواست کجاست؟

سرم رو بالا گرفتم. از جام خواستم بلند شم که نتونستم. ضربه ی بدی به کمرم خورده بود. روی دلم خم شدم.

_ آذین چیزیت شد؟

+ نهههه.

سپند ببخشید آرومی گفت و از روی چادر زیر بازوم رو گرفت. این چه مرگش شده؟ نگاهی به بابایی کردم. اخمی کرد.

لبم رو گزیدم. آروم در گوشم گفت:

از پدربزرگت یاد بگیر.

سرم رو خم کردم طرفش. در حالی که اشکم داشت در می اومد گفتم:

چی رو؟ ...می شههه ولم کنید معذیم.

_ ببینید ما الان دو تا ادمیم! همین و بس.

چشم غره ای رفتم روشن فکر بازی در می اره! حکم خدا روشن فکری نداره حتما یه چیزی هست که حریم تعیین می

کنه دیگه. وقتی قیافمو دید منو ول کرد. کنار نیمکتی رسیدیم. آروم روی نیمکت نشستیم. هیجان خونم رفته بود بالا. دروغ

چرا از این همه نزدیکی کلی بهم حس خوب دست داده بود. حس گناه آلود. کنارم نشست.

_ می دونستی خیلی کله خرابی؟

یعنی شک دارم این سپهر نباشه. مشکوک نگاش کردم.

با خنده گفت:

چیه؟ چرا اینجوری نگام می کنی؟

+نگام می کنید! این اولدنش! دوما شما واقعا خودتونید؟

یکم نگام کرد بعد زد زیر خنده. بابایی بهمون رسید. مشکوک نگامون کرد. با حرص به بابایی خیره شدم. یعنی این همون بابایی بود که از حکم خدا و حروم و حلال و گناه و ثواب حرف می زد؟

با حرص گفتم:

+جک سال رو شنیدن این قدر می خندن!

_ببخشید حاج آقا...بفرمایید بشینید.

خواست بره کنار بابایی کنارمون بشینه که بابایی نداشت و نشست کنار سپند. حالا سپند وسط ماها بود. البته با رعایت فاصله.

_چرا فکر می کنید من سپهرم؟

بدون اینکه اصلا موقعیتم رو بدونم گفتم:

خب الان واقعا خودتون نیستید خیلی شبیه داداشتون شدید.

_حاج آقا به من نمی اد شیطونی کنم؟

به جای بابایی گفتم:

اصلا!

هر دو خندیدن. منم بی خیال به رو به روم خیره شدم. هوا خیلی سرد بود. توی خودم مچاله شدم. این بابایی خیلی مشکوک شده بود. اصلا در مورد رفتارای سپند ری اکشنی نشون نمی داد. داشتم نگران می شدم.

+بریم؟

بابایی: نه. امشب اومدیم تا من حرف بزنم.

+با کی دقیقا؟

_با جفتتون. اول با تو بعدش با هردوتون.

کنجکاو یکم خم شدم تا بابایی رو ببینم. واقعا باید بگم توی این لحظات احساس خوشبختی می کردم. چون کنارش بودم وهم اینکه هی یاد کار چند لحظه قبلش می افتادم و قند توی دلم اب می شد. ذوق می کردم. تا حدی برام کافی بود. لبخند خوشگلی زدم. زیر چشمی سپند رو می پاییدم که به رو به روش خیره شده بود.

_آذین یادته گفتم باید ازدواج کنی؟

از شنیدن این حرف جلوی سپند خجالت کشیدم و جا خوردم.

_یادته؟

+بله.

همچنان زیرچشمی سپند رو نگاه می کردم.سپند هم با این حرف جا خورد. ابروم رفت. خون خونم رو می خورد. از مردی مثل بابایی بعید بود.سپند خواست بلند شه که بابایی دستش رو گرفت و نداشت بره. عاجزانه بابایی رو نگاه کردم. التماس رو توی چشمام ریختم تا ادامه نده اما بابایی مصرانه ادامه داد:

_گفتم من یه کسی رو که مناسبت باشه می شناسم.

اخمام در هم رفت. چه لزومی داشت این حرفا رو جلوی سپند می زدا الان پسره با خودش می گه من ترشیدم. توی همین افکار بودم که بابایی گفت:

اون پسر سپنده.

هر دو با هم گفتیم:

هین؟

به هم نگاهی کردیم و بعد به بابایی.

عصبانی از جام بلند شدم.

+بابایی!!!! این شوخی اصلا مناسب نیستا.

خیلی خونسرد هر دو مونو نگاه می کرد. عصبی دستام رو مشت کردم. این خیلی بد بود. اینم حالگیری خدا بعد اون همه حال دادن بهم.

_ نظرت؟

+هه نظرم؟

خواستم برگردم که بابایی گفت:

سپند نذار بره.

واقعا می اومد دنبالم؟

_ آذین خانم؟

...+

_باشمام..

...+

_خب وایسا دیگه لعنتی.

وایسادم. رو به روم ایستاد. با اخم گفت:

از شما بعیده.

با صدای جیغی که از خشم اون شکلی شده بود تقریباً فریاد زد:

+ازمن بعیده؟ الان در مورد من چی فکر می کنید؟ اینکه یه دختر ترشیدم؟ یه دختر که تا دید خواهرش ازدواج کرد یادش افتاد عروسی کنه؟ اینکه تا یکی با یه موقعیت عالی دید خودشو بزنه به کوچه علی چپ و بابابزرگ پیرشو بفرسته جلو تا بلکه خودشو به پسره قالب کنه؟ از من چی بعیده؟ اینکه نشستم هر کس به صلاح دید خودش باهام یه جور حرف می زنه.

سکوت کرده بود. فقط نگام می کرد.

+سوالات جواب نداره؟

_من در مورد شما این طوری قضاوت نمی کنم.

ابروهام رو دادم بالا. پوزخندی روی لبام نشست.

+آره خب شما اصولاً در مورد کسی فکر نمی کنید؛ (پوزخندی زد) همین رو می خواستید بگید؟

رو به بابایی با بغض گفتم:

بابایی واقعا انتظار نداشتم.

روم رو برگردوندم که برم دیدم سپهر با خنده داره طرفمون می دوه.

_آی آی نداشتیم حاج آقا منو قال می دارید؟

اما وقتی چهره ی منو با سکوت سپهر رو دید سکوت کرد. مشکوک نگامون می کرد. آرام راه برگشت رو پیش گرفتم. با صدای خندون و شاد سپهر ایستادم:

اینقدر قدمم سنگین بود آذین خانم؟

چرا نمی فهمی من الان مثل انبار باروتم؟

چند تا نفس عمیق کشیدم و به راهم ادامه دادم. خداروشکر خیلی از خونه دور نشده بودیم. مطمئن بودم به خلوت ترین جا که برسیم اشکام می ریزن. من فقط بلد بودم جلوی بقیه محکم باشم توی خلوت خودم خیلی ادم ضعیفی بودم. پق می زدم زیر گریه. سرم رو انداختم زمین و راه افتادم. یکم که دور شدم احساس کردم راه رو گم کردم. ترس بدی توی وجودم افتاد. گوشیم رو در آوردم. به کی زنگ بزنم؟ بابا که می کشتتم. آوین که باهش قهرم جاوید که شمارشو ندارم. هه باورتون می شه؟ بابایی که گوشی نمی اره پیاده روی. شماره ی سپند و سپهر هم ندارم. شماره ی رجا رو دارم توی شک و دودلی بودم که زنگ بزنم یا نزنم که گوشیم روشن و خاموش شد. یه شماره ی ناشناس بود. با تردید دستم رو روی صفحه ی گوشی تکون دادم.

آب دهن خشک شده ام رو قورت دادم.

+بله؟

_کجایی تو؟

این کی بود؟ صداش...اینکه سپند بود. شماره ی منو از کجا داشت؟

_الو؟ آذین خانم؟ الو؟

+ب..بله؟

با صدایی که سعی داشت عصبانیتش رو کنترل کنه گفت:

گفتم کجایی؟

+نمی دونم...

صدای نفس کشیدن عصبیش رو می شنیدم.

_خب اطرافتون رو نگاه کنید خانم!

نگاهی به اطرافم کردم. چیزایی رو که می دیدم گفتم. باشه ای گفت و تاکید کرد سرجام بمونم. انگار داره با بچه حرف می زنه.

با شنیدن صدای پای رهگذر تکونی خوردم. از خیابون تاریک آروم آروم پیداش شد.

با دیدنش سکوت کردم. نگاهم رو به زمین دوختم.

_تو واقعا آذین خاتمی؟ یهو چرا همه چیز رو قاطی می کنی؟

نگاش کردم. بغض داشتم. لعنتی چرا نمی فهمی؟ زندگی برام سخت شده سخته سخت. اعصابم خورده می فهمی؟ نمی
تونم تحمل کنم این وضعیتو. لبم رو گزیدم که هیچی نگم. مزه ی خون رو توی دهنم حس کردم. دستمالی رو به روم
گرفت:

لبت رو پاک کن.

همون طوری صاف صاف ایستاده بودم. دلم می خواست اینقدر خون ازم بره که بمیرم. ای کاش اون روز که عقرب نیشم
می زد نجاتم نمی دادی. آروم دستمال رو به سمت لبم آورد. خودم رو عقب کشیدم. کلافه دستی توی موهاش کرد. زیر
لب گفتم:

بریم.

پوفی کرد.

_بخشید. منظوری نداشتم.

سری تکون دادم که باشه بابا فهمیدم.

_آذین خانم؟

نگاهش کردم.

_من خیلی...

سوالی نگاش کردم. بقیه حرفش رو خورد.

_بهبتره بریم. حاج آقا و سپهر منتظرن.

توی دهنم یه جمله نقش بست. باید این حرف رو می گفتم. باید. به هر قیمتی شده. سعی داشتم پشت سرش راه برم ولی
اون کنارم راه می رفت.

+آقای میرسیم؟

سرجاش ایستاد. نگاش کردم. اخماش تو هم بود. وا؟ من باید دلخور باشم ابروی من رفته.

نگاهم رو ازش گرفتم و با قاطعیت آذین وار گفتم:

اصولا دوست ندارم کسی چیز خاصی ازم توی ذهنش باشه. اون کس هم برام مهم نیست مهمه اینه که آدم باشه. (یعنی
اینکه دور برت نداره تو و بقیه برام یکی هستیدا!) حرفای بابایی بدون اطلاع من بود. من روحمم ازش خبر نداشتم.

سرم رو انداختم پایین و به راه ادامه دادم.

_خانم خاتم؟

پس تو هم داری جبران می کنی! خانم خاتم؟!؟!!

خیلی معمولی برگشتم و نگاهش کردم:

(می خواستم بگم جانم ولی نگفتم. واقعا جاش نبود. اصلا من و اون چه صنمی داشتیم؟)

بله؟

بازم کلافه دستی توی موهای خوش حالتش کشید و گفت:

بهتره زودتر بریم.

چپ چپ نگاهش کردم. اوف پررو. من اینو باید ضایعش کنم بالاخره منو امروز توی رستوران ضایع کرده بود.

+خب من داشتم می رفتم. هی شما می گید زود زود ولی خودتون هی می ایستید.

تعجب کرد. ولی سریع خودش رو جمع و جور کرد و همراه هم برگشتیم. سپهر و بابایی هر دو دم در خونه منتظر بودن. اینم از پیاده روی امشب ما! بدون اینکه چیزی بگم منتظر شدم اول بابایی بره تو بعد بدون نگاه به دوقلو ها کلمو انداختم تو و وارد شدم. سعی کردم معمولی سلام کنم. اصلا دلم نمی خواست کسی بویی ببره. پای ابروم در میون بود. نشستم کنار دخترا. همه مشغول بودن.

رجا: پیاده روی بدون ما خوش گذشت؟ خیلی بی معرفتیا

+خواب بودی دلم نیومد.

بعدم دستام رو دور شونه اش حلقه کردم. و گونه اش رو بوسیدم.

سارا: خو منم دلم خواست.

با شنیدن لحن سارا ابرو هام رو دادم بالا از سارای مغرور بعید بود. لیخندی زدم. چشمکی به رجا زدم , اونم شانۀ ای بالا انداخت.

+ای به چشم سارا جون هم بغل می کنم.

بغلش کردم.

سارا: بوس نکردیم.

+روت زیاد شد یهویی خاله!

همه زدیم زیر خنده گونه اش رو بوسیدم که نگاهم با سپند تلاقی کرد. اه سپند سپند سپند. این مدت شده همه ی فکر و ذهنم. وای خاک به گورم الان فکر بد نکنه؟ فکر نکنه یه وقت با حرفای امشب... سریع از سارا جدا شدم.

رجا: پس خواهرت چی؟

نگاهی به آوین کردم که مثلا داشت با موبایلش ور می رفت. یعنی من عمرا به این دختر رو بدم. خیر سرم خواهرمه! خیر سرم البته!!!

+ما همدیگه رو زیاد می بینیم.(آره جون خودم) شماها رو دیر به دیر می بینم.

سارا: رجا اینا دارن فخر می فروشن.

اره چه فخری!!! خدا نصیب نکنه.

آوین: ما اینیم دیگه.

بدون توجهی به حرف آوین نگاهی به گوشی رو به موتم کردم. از جام بلند شدم.

رجا: کجا؟ آذین بشین یه دقیقه.

+می رم گوشیم رو بزنم به شارژ داره غش می کنه.

سارا: بده من گوشیتو الان می ری بالا بر نمی گردی.

گوشیم رو از دستم گرفت. رفت سمت سپهر و سپند که هر دو مشغول حرف زدن و خندیدن بودن گوشی رو گرفت سمتشون . بعدم برگشت.

+چی کار کردی؟

_هیچی دادم به برادرای خرفهمم. اخه اونام آیفون دارن نمی خواد دیگه بری بالا همین جا بمون. شارژرشون همین جاست. اوناها.

بعدم به سپهر اشاره کرد که داشت گوشیم رو به شارژ می زد. تا آخر شب چرت و پرت گفتیم و خندیدیم. ولی من پشت چهره ی خندونم خیلی داغون بودم. باید تخلیه می شدم. بزرگترا زودتر رفتند بخوابند ولی ماها که همه جغد شب بودیم نشسته بودیم همچنان. دخترا جدا پسرا جدا آوین و جاوید خواستند ازمون جدا بشند که همه اعتراض کردند. اون دو تا هم مجبور شدن بشینن پیشمون. هر چند من با آوین کاری نداشتم ولی با جاوید عادی بودم.

داشتم با رجا حرف می زدم که سارا خمیازه کشید:

بچه ها بریم بنحسبیم؟

اصلا همه توی این سفر قاطی کردن به خدا. این سارای خودمونه؟

+خوابت گرفته؟

رجا: بعد این همه خواب؟

_خب خوابم می‌اد. وای بچه‌ها بعد عید یه عالمه امتحان میانترم دارم.

اه یاد دوران دانشجوییم افتادم.

+می‌گذره بابا. خب بریم تو اتاق خودمون حرف بزنیم. سارا هم بتونه راحت بخوابه.

سه تایی بلند شدیم و رفتیم توی اتاق. عمام رو در آوردم. بعد دونه دونه لباسام رو در آوردم. تنم یه تی شرت تنگ آبی سیر بود. رفتم دستشویی. لباسام رو با یه تی شرت و شلوارک راحتی راه راه صورتی - سفید عروسکی عوض کردم. موهامم دم اسبی بستم.

رجا: بابا دختر تو فقط تیپ بزن اعتماد بنفس ادم رو ببر زیر سوالا.

خندیدم.

+وا به من چه؟ پاشو تو هم تیپ بزن.

چهره‌ی نازوارانه‌ی ای به خودش گرفت:

ای به چشم.

سریع رفت یه تاپ قرمز آتیشی با شلوارک کوتاه لی تا وسط رونش پوشید. موهامم دورش ریخت. واقعا عجب تیکه‌ای بود. انصافا من که دختر بودم میخس می‌شدم.

+فک کنم من الان اعتماد به نفسم سقوط کرد سارا نظرت؟

سارا داشت با گوشیش ور می‌رفت. مشکوک بودا.

+سارا؟

_هوم؟ یعنی بله؟

+سارا مشکوکیا.

رجا هم مشکوک نگاش می‌کرد. یهو جفتمون بهم چشمکی زدیم و به سمت سارا حمله کردیم بدبخت ترسید. جیغ زد.

رجا: چته دیونه.

سارا: خب ترسیدم.

یهو در اتاق باز شد آوین اومد توهر سه مون توی جامون سیخ نشستیم.

_چی شده؟ همه خوابن!

رجا: هیچی عروس گل داداشم. این کولی بازی در می‌اره.

_ قلبم ریخت رجا جون.

سارا: منو نجات بده. این دو تا دست به یکی کردن.

آوین: خب عزیزم اون گوشی رو بذار کنار تا هوشیار شی.

خنده ام گرفت. سارا بد ضایع شد. رجا اوضاع رو توی دست گرفت از روی تخت بلند شد:

آوین عزیزم برو بخواب خوب نیست برادر عزیز منو منتظر بذاری.

وای اینو که گفت یعنی من از خنده داشتم می ترکیدم به زور خودمو نگه داشتم. آوین از خجالت سرخ شد. سارا از خنده

ترکید. رجا هم مثلا می خواست خودشو جدی نشون بده.

_!؟ سارا جونم نخند حقیقته دیگه... برو برو عزیزم. شبت خوش.

آوین رو به زور دک کردیم. بعد من و رجا با اخم سارا رو که لبخند ژکوند می زد رو نگاه کردیم.

_ خب من گرخیدم.

+ سارا من دخترم رجا دختره همه دختریم. ما رو سیاه می کنی؟

سارا روی تخت تک نفره دراز کشید.

_ آذین خانم من کی سیاتون کردم؟

رجا: اصلا. احتمالا گوشامون درازه.

سارا جدی شد:

اصلا اصلا. دور از جون.

سارا پرید سمتش نیشگونی ازش گرفت:

ورپریده بگو ببینم. این پسر کیه؟

سارا هی حاشا می کرد ما هم اصلا تو کتمون نمی رفت. آخر سر اقا یه اسم اس داد که سارا سر به زیر گفت:

بابا یکی از پسرای دانشکده حقوقه آخه یکی از دوستانم حقوق می خونه. اونجا همو دیدیم.

خندم رو خوردم. رجا شیطون نگاش کرد:

به به چشم و دل مهنراز جون روشن! عمو سهراب رو بگو. بیچاره ها خبر ندارن دسته گلشون... ماشالا...

سارا با نگرانی گفت: من محرم دوستمون تورو خدا. قراره بیاد خواستگاری به خدا به جون خودم بینمون چیزی نیست.

رجا اخمی کرد: ببینیم چی میشه. عکس مکس نداری ازش؟

سارا: تو تبلتم هست. ولی تو رو خدا...

دستش رو گرفتم فشار خفیفی دادم. لبخندی زد:

خیالت تخت. از دهن هیچ کدوممون در نمی ره. مطمئن باش. بدو عکسشو ببینیم.

_باشه. ولی رجا تو عکس نامزدتو بهم نشون ندادیا.

نگاهی به صورت معمولی رجا کردم.

_باشه نشونت می دم.

اومم انصافا به سارا می اومد. قیافه اش که خوب بود. اسمش دانیال بود. آخی.

+خوشبخت باشید.

_ممنون.

_نه بابا سلیقه ات خوبه.

_حالا تو هم نشون بده.

رجا گوشیش رو آورد و یه عکس از نامزد گرامیش نشونمون داد. رجا از نظر قیافه سرتر بود ولی در کل قیافه اش خوب بود.

سارا: آذین تو کسی تو زندگیت نیست؟

بخ کردم.

رجا: به به. واسه ما سجاده آب می کشی غافل از اینکه خانم بله؟ قیافه رو.

خیلی خونسرد خودم رو نشون دادم.

+چی فکر کردی. من با این سن باید به فکر باشم. بوی سرکه گرفتم.

هر دو زدند زیر خنده.

رجا: حالا بی شوخی کسی پاش وسطه؟

+اصلا بهم برخورد انصافا به من می اد رجا؟ تو که منو می شناسی!!!

سارا: واقعا؟

باورش نمی شد خب خدایی پای یکی درمیون بود. ولی یک طرفه محسوب می شد تازه با کار امشب بابایی باید باهاش خداحافظی می کردم.

رجا: اره سارا این بی بخاره باید یه فکری به حالش بکنیم. ببینم این دنی کسی رو نداره بندازیمش به این؟
_ نه تک پسره.

_ یعنی برات متاسفم آذی. خیلی بدشانسی.

خندیدم.

+می دونم. کمال همنشین در من اثر کرد.(بعدم بهش اشاره کردم)

سارا با شوخی گفت:

اصلا بیا بشو زن داداش سپهر خودم.

رجا بیشتر خندید.

_ اوهو فک کن آذی و سپهر چه شود هر روز گیس و گیس کشی. این سایه ی سپهر رو با تیر می زنه.

خنده ی منم شدت گرفت. خودم و سپهر رو تصور می کردم یه چیز هچل هفتی می شد. همون روز اول جامون تو دادگاه بود برعکس با سپند زندگی عسل هم رد می کرد.

_ وای اره. این آذین به خون سپهر تشنه است. حیف که سپند گفته زن بگیر نیست وگرنه سپند خوب بود.

رجا جدی گفت:

واقعا گفته زن نمی خواد؟

سارا در حالی که پتو رو می کشید روی خودش گفت:

آره خله بابا. برعکس اون سپهر دلش می خواد زن بگیره.

رجا زیر لب گفت: این دو تا از اولم خر بودن.

توی بهت حرف سارا بودم. واقعا نمی خواست زن بگیره؟ امشب قراره من نابود بشم کلا؟

توی افکارم غرق بودم که رجا زد به شونه ام:

بیا بخوابیم. صبح می خوابیم بریم ددر.

سری تکون دادم. روی تخت دراز کشیدم. با افکار مشوش. احساس می کردم روی اجم. رویاهام خیس شدند. پر پر شدند.

خدایا امشب هی می خوای به رخم بکشی که سپند نه؟!

_ آذی؟

+ هوم؟

_ می گم این دو تا با بیست سال سن از ما جلو زدنا؟ می بینی بچه های این نسلو؟

+ از ما؟ تو که نامزد کردی منظورت من بودم؟

_ نه بابا بین این دو تا ۲۰ سالگی رفتن من مگه چند وقته نامزد کردم؟

+ خب اینم حرفیه. چون اصولا ما بدبختیم.

_ شاید...

بعدم خوابش برد. ولی من خوابم نمی برد. چرا سپند ازدواج نمی کرد؟ خب دختر مگه زوره؟ نمی خواد.

+ چرا؟ چرا؟ چرا؟

رجا روی تخت غلتی زد و گفت:

چرا نکن بگیر بخواب.

تو چه می فهمی؟ درد من رو نمی فهمی، مادرت بالا سرت داداشت کنارت بابات دوست داره. نامزدم که داری خلاص دیگه. اینقدر فکر کردم. خوابم نمی برد. اینقدر این دنده اون دنده شدم تا خوابم برد. صبح با قلقلک پوستم از خواب بیدار شدم. رجا بود.

+ دیونه نکن. خوابم می اد.

_ ا؟ دیشب گذاشتی من بخوابم؟

+ خب خوابت نمی برد من چی کار کنم.

_ پاشو همه آماده شدنا.

از جام بلند شدم. پریدم توی دستشویی هنوزم از افکار دیشبم حالم گرفته می شد. یه مانتوی نخی سبز یشمی با شلوار کتون استخوانی پوشیدم. روسری یشمیه رو سرم کردم. چادر رو برداشتم رفتم پایین.

سلام بلندی کردم. همه جوابم رو دادند. داشتند صبحانه می خوردند. توی جمع چشم چرخوندم. بابایی داشت با لبخند نگام می کرد ولی من دلخور بودم. به روی خودم نمی اوردم.

+ کسی چایی میل داره؟

سهراب: نه دخترم ممنون.

سری تکون دادم. یه چایی ریختم و رفتم بیرون. نگاهی به جمع کردم. کنار آقای میرسیمی و باباجون جا بود. نشستیم. آقای میرسیمی خیلی هوام رو داشت. هر چیزی می خواستم سریع می داشت جلوم. زیر چشمی به سپند نگاه کردم، بی خیال داشت صبحانه می خورد. حرصم گرفت. من دارم بال بال می زنم عاقا داره برا من صبونه می خوره. ای بپره تو گلوت اون لقمه. یهو به سرفه افتاد. از خنده نمی دونستم چی کار کنم؟ همینه دل منو می سوزنی همین می شه دیگه. مهناز خانم هول شد.

_سپهر مادر بزن پشتش.

سپهرم نامردی نکرد هی می زد پشت سپند. بعد از صبحانه سریع جمع کردیم و رفتیم توی حیاط. دلم می خواست اتفاقات دیشب رو با یکی درمیون بذارم. زهره...مثل همیشه زهره. دستم رو بردم توی کیفم که یهو یادم اومد گوشیم از دیشب تا حالا پیش سپهر بود. دنبال سارا گشتم که یهو سپهر اومد سمتم.

_آذین خانم؟

نگاهی بهش کردم قیافه اش جدی بود درست عین سپند:

+بله؟

_امانتیتون. ببخشید یادم رفت بهتون بدم.

+ممنون.

_یه چند باری زنگ خورد. چندتام اسم اس اومد. امیدوارم پای فضولی نذارید.

+خواهش می کنم. لطف کردید.

بالاخره ادم شد فهمید چه جوری باید رفتار کنه. گوشی رو ازش گرفتم و سوار ماشین شدم. کیا بودن؟

آروین سه بار زنگ زده. سه تا اسم اس از زهره بوده که یکیش گفته چه خبر؟ اون یکی هم گفته بود خاک بر سر بی معرفتت که منو فروختی. سومی هم نوشته بود دیگه اسمتو نمی ارم؛ برو به همون سیم خاردار بچسب با چسب دوقلو الهی جفتون جز بزیند.

پس خرزو چی؟ هر روز اسم اس می داد که!!!

برای زهره شروع کردم به نوشتن. اونم تند تند جواب می داد. وقتی جریان بابایی رو تعریف کردم طاقت نیورد و زنگ زد. ولی ریجکت کردم. نمی شد. جلو جمع حرف بزینیم. براش نوشتم اونم گیر نداد. فقط یه در میون می گفت اذی خر نشو خواهشا داری احساساتی می شی.

آخر سر عصبانی شدم نوشتم:

آخر شب سارا گفت سیم خاردار به ازدواج فکر نمی کنه.

"بیا گفتم بهت. من این ادم رو می شناسم."

یه شکلک گریه فرستادم براش.

"دعا کن زهره دارم خل میشم"

"خل نشو بی خیال این خل و چل از طبیعت لذت ببر"

"حتما با اینی که عین اینه ی دق جلومه"

"بی خیال اذی از تو بعیده من واقعا باورم نمیشه این تویی. کو اون آذین که توی این مسائل گوش عرش رو کر می کرد"

"من دل ندارم مگه؟"

"الهی قربون دلت برم. آخه تو که همیشه تو اینجور مسائل منطقی بودی. همیشه می گفتی نباید احساساتی شد. آخه این ادم ارزش داره دلت رو بهش باختی؟"

"زهره بسه ساکت لطفا"

"باشه باشه. برو"

نگاهم رو به اطراف چرخوندم. رجا داشت با تلفن حرف می زد. بابایی داشت با آقایون حرف می زد. خانما هم باهم . سپند و سپهر هم توی ماشین نشسته بودند و حرف می زدند.

اسم اس اومد:

"ساده می گویم عزیزم دل بریدن ساده نیست"

چشمهای مهربانت را ندیدن ساده نیست

از زمان رفتنت خورشید را گم کرده ام

ناله های ابر را هر شب شنیدن ساده نیست"

نوشتم:

"یه سوال!"

"بگو"

"تو اگه یه چیز تلخ رو بفهمی چی کار می کنی؟"

"چطور؟"

"آخه فهمیدم ؛ یه چیز تلخ رو"

"چی؟"

"ولش کن"

"تو هم می پیچونیا"

"بالاخره استادم شما بودی"

"حرف ادم رو سبک می کنه...می ترسی؟"

"از چی؟"

"از اینکه...فکر می کنم بهم اعتماد نداری"

"اره نمی تونم اعتماد کنم"

"از رک بودنت خوشم می اد...اگه قسم بخورم چی؟"

"نمی دونم."

"قسم می خورم به شرفم که مته یه راز بمونه"

"اممم می دونم حماقتت ولی راستش فهمیدم کسی رو که دوست دارم اصلا تو فاز ازدواج نیست"

"دوست داری؟؟؟؟ کی هست؟"

"اصلا ولش کن"

"باشه. مراقب خودت باش"

دیگه پیامی نداد. یعنی بهش برخورد؟ ممکنه. به درک اصلا معلوم نیست کیه!!!

گیج بودم. واقعا کاری از من بر نمی اومد. درسته حرف بابایی حرف دلم بود ولی...

_آذین جان؟

جاوید بود. لبخندی زدم.

+بله؟

به سمتم اومد. در ماشین رو باز کرد. تعجب کردم.

_حالا آوین یه چیزی گفت.

+چه چیزی گفت؟

_آذین؟

+بی خیال اقا جاوید.

اخم کرد:

فکر می کردم برات مثل آروینم.

+خب هستید.

_هستم؟ حرف زدنت که اینو نمی گه.

+من همین طوریش با آوین کل کل دارم خواهشا ما رو به جون هم نندازید.

_آوین عصبانی شد یه چیزی گفت.

+خب بله. بین ما دو تا خواهر هر اتفاقی بیفته تهش خودمون می دونیم.

جا خورد. به قول مامان عاطی نیاز داره باید بدونه راجع به مسائل خانوادگی ما دخالت نکنه.

+قصه بی ادبی نداشتم. ولی آوین یکم نیاز داره ببین جاوید جان من یه دختر بچه نیستم. همش دو سال باهم فرق داریم

پس هم من هم تو دیگه به یه رشد عقلی خاصی رسیدیم. آوین به این کات شدن رابطمون نیاز داره. من خواهرمو می

شناسم.

سری تکون داد. دستاش رو کرد توی جیبای شلوار جینش.

+امیدوارم ناراحت نشده باشی داداش جاوید.

لبخندی زد.

_نه. نیستم. چون از همون روز اول که دیدمت فهمیدم آوین خیلی خوشبخته که تو رو داره. می دونستم در برابرش

احساس مسئولیت می کنی.

+همین طوره.

نگاهم به سپند افتاد. داشت نگامون می کرد. بهش خیره موندم. ولی این دفعه روشو برگردوند یه طرف دیگه. حواسم نبود

جاوید چی می گه.

_با اجازه.

سرم رو تکون دادم. به پیشنهاد من رجا اومد توی ماشین ما البته به سارا هم گفتم ولی رفته بود توی جلد مغرورش قبول نکرد. بابایی هی سر حرف رو باز می کرد ولی من کم محلی می کردم. می دونستم توی چارچوب تربیتیم نمی گنجید ولی واقعا معنی کارش رو نمی فهمیدم. بابا هم از کارام تعجب می کرد.

کمی اطراف رو گشتیم. با حضور رجا کمی از افکارم دور شدم. کلی توی راه گفتیم و خندیدیم. یه عالمه عکس گرفتیم توی ماشین. کمی توی خلخال گشتیم واقعا سرد بود. پیاده شده بودیم تا از سوپری خرید کنیم. تلفنم زنگ خورد. آروین بود. از ماشین پیاده شدم.

+سلام داداشی.

_سلام عزیزم. خوبی؟

+خوبم. بیخشید دیشب گوشیم شارژ نداشت .

_اشکال نداره. خوش می گذره؟

+جات شدیدا خالیه.

_ایشالا دفعه ی بعد.

+ایشالا.

یکم حرف زدیم. گوشه ی رو که قطع کردم دیدم سپند به تنه ی درختی تکیه داده و داره من رو نگاه می کنه. سرم رو گرفتم یه سمت دیگه. ولی نگاهش رو روی خودم حس می کردم. خیلی سردم بود. داشتم فندیل می بستم. جالبه وسط تابستون اینقدر هوای خلخال خنک بود که من سردم شده بود. از جلوی سپند رد شدم. با بدبختی پاهام تحت کنترل خودم نبودند.

برای نماز دم یه مسجد نگه داشتیم.

رجا: آذین نمی ای؟

+تو برو منم دعا کن.

چشمکی زد:

ای خر شانس.

دیونه بود. ...هیچ کس حواسش به من نبود. وقتی همه رفتن توی مسجد از ماشین پیاده شدم. اطراف رو دیدم. دستام رو بغل کردم که یه چیز گرمی روی شونه ام گرفت. برگشتم. سپند بود. لبخند می زد:

سردته؟

+یکم!

_ خوب خودتو بپوشون.

سری تکون دادم. خواست چیزی بگه که گوشیم زنگ خورد. دکتر توسلی بود.

+سلام دکتر.

_ سلام خوش می گذره؟

+ممنون. جای شما خالی. ببخشید کارای من افتاد روی دوش شما.

_ خواهش می کنم. وظیفه است.

+لطفه.

نگاهی به قیافه ی عصبانی سپند کردم. وا یهو جنی شد ؟

_ غرض از مزاحمت!

+بفرمایید.

_ می خواستم بگم آخر هفته توی تبریز یه همایشه. برای رشته هایی مثل ما.

+جدا؟

_ بله. آقای دکتر و خانم دکتر نمی تونند برن قرار شد من و شما بریم.

+من وشما بریم؟

_ بله. زنگ زدم خبر بدم.

+من نمی دونم برنامه ام چه شکلیه.

_ سعی کنید. این می تونه برای کلینیکمون یه موقعیت خوبی باشه.

+باشه.

+باشه.

وای قیافه ی سفید سپند قرمز شده بود. حرص منو در می اری؟ نمی خوام ازدواج کنی نه؟ ادمت می کنم.

+چیزی نیاز ندارید آقای دکتر؟

_ نه مراقب خودتون باشید.

+به همچنين. خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم.

+چیزی می خواستید بگید؟

نگام کرد:

یادم رفت.

+جدا؟ حافظتون تا جایی که می دونم خوب بود.

هر دو سکوت کردیم. معلوم بود داره از فضولی می میره. ولی خب سپنده و غرورش!!

شماره ی زهره رو گرفتم نمی خواستم بیشتر از این بذارم تو خماری. همین قدر براش بس بود.

_سلام خاله سوسکه.

+سلام عزیزم، خوبی؟

_آره. چه مهربون.

+واقعا که! بقیه ام سلام می رسونن /

_اوهو کسی پیشته؟

+دقیقا.

_حدس بزنم؟

+میل خودته.

_رجا؟

+نه.

_بابات حاج بابا؟

+نه.یکم دقت کن خب.

_نگو...نگو سیم خارداره؟

خندیدم.

+دقیقا.

_ای بچه پررو . من درسته دخترم ولی غیرت برادرانه روت دارما! چه غلطی می کنید؟

خنده ام گرفته بود.

+کارای خوب.

_واه واه چه بی حیا! فاصله اسلامی رو رعایت کن.سریع سریع.

+خیالت تخت.

_چه خبر؟ چرا پیشته؟

+دکتر توسلی زنگ زد دعوتم کرد.

_الان داری جدی حرف می زنی؟ یا باز مرض شوخی جدی افتاده به جونت آذی؟ منو سیاه نکن من خودم معدنم.

+نه باور کن به جون علی.

وای یعنی باید می بودید و قیافه ی سپند رو می دید از شدت تعجب مونده بود چی کار کنه. من و پسر؟ من و این طوری

حرف زدن؟؟؟ نه نه

_خفه. جون علی!!!!

+حالا چون تویی جون محمد.

به نظرتون قیافه ی من چه شکلی بود؟ داشتم با تمام وجود خودمو کنترل می کردم که به قیافه ی سپند نخندم.

_خاک بر سرت آذی. برو گمشو ریختتو نبینم.

+ای به چشم. کاری نداری؟

_فقط نبینمت.

+دل به دل راه داره عزیزم قربونت. چشم چشم در اولین فرصت مثل الان زنگ می زنم.

_برو بمیر بابا. اه حالم بهم خورد.

گوشی رو قطع کردم. وای یعنی قیافه ی سپند عالیییی بود. اخم کرده بود توی نگاهش تعجب موج می زد.

_قبول باشه.

بر خرمگس معرکه لعنت.سپهر بود.یه نگاه خاص به من کرد.

_اولین خانم تر و فرزی هستید می بینم اذین خانم.

بی شعور به من تیکه می اندازی؟

+شمام اولین پسری هستی که می بینم زیادی تو نخ بقیه اید.

پسر رو غلیظ گفتم تا بدونه از نظر من پسر نیست چه برسه به مرد!!!

لب و لوچه اش آویزون شد. سپند که تازه باورش شد خودمم خنده اش رو خورد.

_بچه ها بیاید به عکس بگیریم.

نگاهی به سارا کردم. دوربینش رو گذاشت روی کاپوت ماشین باباش و بعد دوید کنار ما سه تا. بین دو تا داداشش ایستاد.

دستاشونو گرفت. سویتشرت سپند رو از روی شونه ام برداشتم و گرفتم دستم.

+خب می دادی من می گرفتم.

رفتم کنار که سارا با صدای جیغی گفت:

_نه.

ترسیدم. چپ چپ نگاهش کردم. سپهر که عین خیالش نبود می خندید. سپند هم مثل من سارا رو چپ چپ نگاه می کرد.

کلا یهو یادمون رفت دوربین مثلا برای رضای خدا داره عکس می گیره. سپند جلوی سارا دست به سینه ایستاد. سپهر

هم دستاش رو دور شونه ی سارا حلقه کرد. منم کنار سپند ایستادم.

سپند سری از روی تاسف تکون داد. سارا اخم کرده بود. همون طور یهو فلاش دوربین ما رو به خودمون آورد.

سپهر: سارایی خوهار خلم عزیزتر از جون شوهرت باز تو این دوربین بینوا رو دست کاری کردی؟

سارا روشو برگردوند.

_عکسمو زدید خراب کردید حرفم می زنید؟

سپهر سارا محکم تر بغل کرد:

ای نبینم عشقم ناراحت باشه ها اصلا هر جور تو بگی عکس می بگیریم.

سارا با جدیت برگشت طرفمون:

همتون!

سپهر: خب من ... (نگاهی به قیافه های من و سپند کرد) خب من از طرف خودم می گم بله قل گرامی چی می گی؟

سپند با همون اخم تصنعی گفت:

یه سارا که بیشتر ندارم.

او هو بابا برادر بابا مرام !!!!

سارا منو نگاه کرد منم خب نگاهش کردم.

_آذین تو؟

+خب بده عکس بگیرم.

_نه تو هم باید تو عکس باشی. من می خوام هر کی اومد از در مسجد بیرون بیاد عکس بگیریم. یعنی چی چرا عکس نمی گیریم توی اصفهانم خون به جیگر شدم.

اوه سارا و خون به جیگر شدن؟ واقعا نمی شناسمشاا.

_خب؟ آماده؟

یهو دستمو کشید و من رفتم بینشون .

من و سارا کله هامون بهم چسبیده بود و همدیگه رو بغل کرده بودم. سپهر و سپند هم دستاشونو انداخته بودن رو شونه ی همو . سپهر الکی شکلک در آورده بود و سپند هم مثل همیشه رسمی. واقعا من بین این سه تا چی کار می کنم؟

عکس خوبی شد. بعد به اصرار سارا من و خودش تکی انداختیم. بعد دو برادر و بعد سه تایی. عکس سه تاییشونو دوست داشتیم. واقعا برام جالب بود علاقه ی سپند به سارا. سپهر هم که بروز می داد ولی سارا سپند رو مجبور کرد که ژست بامزه ای بگیره. وای عالی بود وقتی داشتیم عکس می گرفتیم.

نفرای بعد باباها بودن. با همشون عکس گرفتیم. خیلی سر عکسا خندیدیم. بعد هم خانما اومدن. از کجا به کجا رسیدیم. با مادرا عکس گرفتیم که سپهر گفت:

پس ما پسرا چی؟ عاقا ما دل نداریم؟ من و سپند و جاوید می خوایم با مامانمون عکس بگیریم.

رجا: خب منم می خوام.

سارا: منم.

آوین: خب منم با مامان حمیده می خوام.

سپهر دوربین رو گرفت سمت من.

_می شه زحمتشو بکشی آذین؟

باز پررو شد دوبار مثل آدم باهاش حرف زدم! اخم کردم. بدون اینکه نگاهش کنم دوربین رو ازش گرفتم. چشمکی زد.

_ممنون....پسرای برتر از گل پیرید.

حمیده خانم و مهناز خانم کنار هم ایستادند. رجا مامانشو بغل کرد سارا هم مهناز رو بغل کرد. سپهر و جاوید هم پشت سرشون آوین هم وسط دو مادر گرامی. دلم گرفت. به زور لبخندی زدم.

+آماده؟

سپند از کنارم رد شد و آرام به پشت من اشاره کرد. هیچ کس ندید حرکت سپند رو غیر خودم.

_آذین جان؟

برگشتم سمت آقای میرسیمی.

+جانم؟

_عزیزم بده من می گیرم. برو وایسا.

لبخندی از روی مهربونیش زدم.

+نه ممنون. این عکس بچه ها با ماماناس.

_خب تو هم دختر مهناز و حمیده ای دیگه. برو دخترم.

رجا: عمو بذار عکس رو بگیره.

عمو به مهناز گفت:

خانم پس چرا این دختر من رو جا انداختید؟

مهناز خانم زن زیرکی بود. با این حرف منظور شوهرشو گرفت.

_سهراب جان همین رو بگو همچین این حمیده عروسشو بغل کرد دل منم خواست. اصلا آذین جای عروس خودم.

وا اینا چشون شده؟

لبم رو گزیدم.

سهراب: برو دخترم. داره شوخی می کنه.

نگاهم رو به سمت بالا گرفتم. اولین چیزی که به چشمم اومد دو تا چشم مشکی عین سیاهی حریر شب بود. برق می زد. نگاهم روی اجزای صورتش چرخ خورد. اخمو بود. ای ای... برعکس اون سپهر نیشش تا بناگوشش باز بود. دیگه نگاهی بهشون نکردم. کنار آوین و مهناز ایستادم.

_بابا مثلا عروسمی. یه ژستی چیزی.

لبخندی زدم. حالا اصلا مراعات نمی کنه ها من دارم از خجالت اب می شم. دستم رو گذاشتم دور شونه اش .

_ آها اينه حميده ياد بده به عروست. عروس به اين ميگن.

همه مي دونستن شوخيه وگرنه كه من كارم به بیمارستان كشيده مي شد. آقاي ميرسيمي از مون عكس گرفت. خواستيم بريم كه سپهر گفت:

مهناز جونم حالا عروس كدوم پسرته؟

خودمو زدم به نشنيدن.

_ مطمئنا مادر تو نيستي وگرنه دختر به اين خوبي پاك از دست رفته.

_ ا مامان!

خندم گرفته بود. خودشونم مي دونستن پسرشون چه اعجوبه ايه.

_ ا مامان يعني عروس سپندته؟

_ وای سپهر يه شوخي رو الكي جدی نكن. سپند زن بگير بود تا الان هزاربار زن گرفته بود.

اهههههه

با حرص رفتم سمت ماشين و سوار شدم. رجا هم نيومد. وا رجا چش شد. يهو ناراحت شد چرا؟ اين چرا اينقدر مشكوكه؟ از وقتي اومده از مسجد بيرون داره با موباييلش ور مي ره. حتما نامزدشه. دلم نمي خواست فضولي كنم ولي واقعا داشتم نگرانش مي شدم.

راه افتاديم. تمام راه مشغول چيندن تمام اتفاقات بين خودم و سپند شدم. عقلم فقط مي تونست دو تا نتيجه بگيره. يكي اينكه واقعا سپند بهم فكر مي كنه يا من حساس شدم.

_ آزين بابا؟

انگار دارن حين ارتكاب جرم دستگيرم كردن. دستپاچه گفتم:

ب..بيله؟

بابايي بود.

_ دخترم يه چايي بده.

+چشم.

_ چشمت بي بلا الهی با شوهرت بري كربلا.

صاف زل ردم توي چشمای خندون بابايي.

بابا: ایشالا. راستی گفتم پسرای یکی از شرکنا از آذین خواستگاری کرده؟
یعنی همین وسط دقیقا جای این خواستگار محترم کم بود. اخمام رفت توی هم.

بابایی سوال توی ذهنم رو پرسید:

خودش یا باباش؟

_ مثل اینکه آذین رو توی یکی از مهمونیای که شریک باباش گرفته دیده. پرس و جو می کنه می فهمه آذین دختر منه.
خیلی پسر آقاییه. از همه نظر تحقیق کردم راجه بهش.

واقعا ممنون این بود اون پدر روشن فکرم؟ همیشه قبل از اینکه کسی جدی بشه نظر خودم رو می پرسید. پوزخندی
گوشه ی دلم نشست. خب حتما از دست من خسته شده.

_ آذین هم شاید دیدتش.

_ آذین بابا نظر خودت چیه؟

تلخ شدم. به صندلی تکیه دادم و با اخم گفتم:

فعلا که این روزا همه برای من شوهر پیدا می کنند.

بابا از توی اینه نگام کرد:

کی مثلا؟ چرا بهم چیزی نگفتی؟

+چون چیزی قابل گفتن نبود.

_ بالاخره یه چیزی بوده .

نگاهم رو به بابایی دوختم. بیا دیگه خودت جوابش رو بده. مگه می شه پیچوندش بابای منو؟!

بابایی: هر چی خیره. راستی آروین کی می اد؟

مشغول حرف زدن شدن ولی مطمئنم بابا توی اولین فرصت بهم گیر می ده اصولا روی چیزایی که پای یه پسر بیاد
وسط حساسه و ول کن نیست. گاهی واقعا شک می کنم به من اعتماد داره یا نه و هر بار بابایی بهم می گه به تو داره به
پسرای این دور و زمونه نمی شه اعتماد کرد.

بابا: انصافا سپندش خیلی پسر خوبییه. مرده. سپهرم پسر خوبییه ولی شیطونه. سپند عاقل تره.

یعنی بابایی می رفت سیاست مدار می شد خیلی موفق می شد. چه قشنگ و ماهرانه بحث رو کشید به سمت سپند تا
نظر بابا رو بدونه.

_حاجی اگه امشب بیاد خواستگاری من دست دخترمو می ذارم توی دستش.

چشمم داشت چارتا می شد این بابا بود؟ من توی این سفر خل می شم. می دونم دیگه اینا کمر بستن به خل شدن من. برای ناهار نمی دونم چرا از جاده سر در آوردیم و ناهار رو خوردیم. بعد ناهار موضوع تبریز رو به بابا گفتم اولش چیزی نگفت ولی تا نشستیم توی ماشین شروع کرد:

سرخود شدی؟ توی هر سفر باید از ما جدا بشی؟ این چه صیغه ایه؟

+نمی شه. خواهش می کنم.

_خواهش می کنم خواهش نکن. دخترم دخترای قدیم. الان می گن این دختره یه مرضی داره همش وسط هر مسافرت نصفه می ره دنبال کارش.

با التماس به بابایی خیره شدم.

_منم باهانش می رم. بذار بره صادق جان به دردش می خوره.

_حاجی هی ازش دفاع می کنیید بفرمایید نتیجه اش شده این که از کل سال همش خونه ی شماست. واقعا ابروم رفت جلوی جاوید براش سوال شده چرا همش خانم خونه ی شماست. منم بهش گفتم به خاطر راحتی شماها رفته بیچاره گفت من باید رعایت کنم نه ایشون ولی نمی دونه دختر خل بنده هر کاری دلش می خواد می کنه شده سرخود.

+کی اینو گفته؟

_کسی لازم نیست بگه از رفتاری جناب عالی! هی سکوت کن بفرما حاجی اینم دست پرورده ی مشترک من و شما.

اه اعصابمو خورد می کنی همش! حالا آوین بود ده تا زبون می ریخت قبول می کردی. من زبون اونو ندارم برای همین یه کلام می گی نه.

سریع به زهره اسم اس دادم:

من بدشانس ترین ادم روی کره ی زمینم. اخه چقدر دنیا نامرده چقدر من بیچارم باید مچل این مردای مردنما بشم؟ اه حالم بهم خورد هر کاری ادم می خواد بکنه به خاطر دختر بودن باید بی خیال بشه چرا چون تو دختری من یه دخترم خب یه ذره مردا مرد باشن. مردشور همه ی مردا رو بیرن الهی نسلشون منقرض بشه. وای حالم از هر چی مرده بهم می خوره"

بعد هم دکمه ی سند رو زدم. تیک تیک اسم اسم بلند شد. با دیدن اسم خرزو عصبی زیر لب گفتم:

تو دیگه چی می گی!

باز کردم:

"اون وقت مردا نسلشون منقرض بشه کی شماها رو بگیره؟"

چی می گفت؟ نگاه کردم. اه گند زدم به جای زهره از هولم به این اسم اس دادم.

"اشتباه شد"

"چت شد یههو؟ به کی می خواستی اسم اس بدی؟"

"خیلی فضولی"

"ول کن بابا تو هی چرا ناز می کنی تا حرف بزنی"

"خیلی پروویی. پس فردا که بشه اخر هفته می خوام برم یه همایش توی تبریز بابام نمی ذاره راحت شدید؟"

"خب راضیش کن"

"الان دلم می خواست جلوم بودی چپ چپ نگات می کردم!"

همون موقع ماشین سپند از کنارمون رد شد و من این نگاه رو نثار سپهر کردم.

"هر چند یه بیچاره الان جای تو رو پر کرد"

"الان بهر شدی؟"

"اگه اجازه نده من چی کار کنم. دعا کن"

"چشم خانوم خانوما دعا می کنم. بعد نوشت:

"حالا یه لبخند خوشگل بزنی"

"خجسته!" چند تام دری وری بعد از سند کردم اسم اس بهش دادم.

"به سلامتی کسی که تو عصبانیتت خواست آرومم کنه هر چی از دهنم در اومد بهش گفتم آخرش فقط گفت بهتری؟"

"الان تیکه انداختید؟ چه به سلامتی هم می گید واسه خودتون!"

"خو شما که از من تعریف نمی کنی شدم سنگ صبور خانم گفتم یه تعریفی از خودم بکنم افسردگی مزمن نگیرم."

"هه واقعا که اعتماد بنفستون بالاست"

بعدم گوشیمو خاموش کردم. پوف نفهمیدم نتیجه ی بحث بابا و باباجون که مثلا عین دو تا مرد حرف می زدند چی شد.

وقتی رسیدیم خونه بدون حرفی از ماشین پیاده شدم. یه راست رفتم بالا. خودم رو شوت کردم توی حمام. زیر دوش هم

فکر کردم هم گریه هم زجه چه می دونم همه کاری کردم. از حمام اومدم بیرون. یه لباس سفید با سارافون مشکی

پوشیدم. جوراب شلواری ساپورت‌م رو پام کردم. شال مشکیمم سرم کردم. رفتم پایین. همه دور هم جمع بودن. رجا و آوین برام جا باز کردند. نشستیم بینشون. سارا می‌خواست رَم دوربینشو خالی کنه منتها لپ تاپ می‌خواست.

+من لپ تاپمو اوردم. وایسا.

رفتم لپ تاپمو اوردم و مشغول خالی کردن عکسا شدیم. هنوز وقت نشده بود از بابایی بابت حرف دیشبش بپرسم.

سپهر: یادم باشه فلشم رو بدم بهتون.

سارا: وا من که عکسا رو دارم.

_وروجک تو اگه بده بودی عکسای اصفهان و دربند و شیراز رو می‌دادی.

بعدم نوک بینی سارا که خیلی از این کار بدش می‌اد فشار داد.

سارا: خیلی خب حالا.

_دیگه گفتمی نمی‌خواستم به روت بیارم خودت خواستی.

بدون اینکه تره ای برای سپهر خورد کنم لپ تاپم رو خاموش کردم داشتم از پله‌ها بالا می‌رفتم که سپهر بلند گفت:

با اجازه ی همه من فردا عصر جمع محترم رو به مقصد تبریز ترک می‌کنم. خواستم از الان خداحافظی کنم.

پام که روی هوا بود که برسه به پله ی بعد خشک شد. تبریز؟ فردا؟ این چی می‌گفت؟ برگشتم به سمتش و با بهت نگاه کردم. صورتش شیطون شده بود.

رجا: مگه تبریز چه خبره؟

بادی به قبقب انداخت.

_همایش برای برخی از رشته‌های تحقیقی علوم پزشکی البته پس فرداست ولی من فردا حرکت می‌کنم که پس فردا از صبح اونجا باشم.

_اوه چه مسخره.

_حسودی نکن خانم دکتر بالاخره دکتر بیوتک دارویی گفتن!

ها؟ این که گفت دکتری داروسازی داره!!! یعنی این هم با من توی اون همایش هست؟

سارا: اوه تازه کجاشو دیدی رجا.

رجا: نه خداروشکر از دست نرفته.

همه خندیدند. نگاهم به سپند افتاد بی خیال مشغول بازی با گوشیش بود. سپهر هم به سوالاتی جمع جواب می داد. وای خدایا یعنی یه کار مثبت توی عمرش این سپهر انجام داده باشه همینه. کیلو کیلو قند تو دلم اب می شد که یهو به خودم اومدم سریع لپ تاپم رو گذاشتم توی اتاق و برگشتم بابا داشت با سپهر حرف می زد سپهر هم با ادب و متانت جواب بابا رو می داد. یعنی می شد بابا راضی بشه؟

حمیده خانم:

حالا چه جوری می ری سپهر؟

__ به خاله من با راننده شخصیم اومدم (به سپند اشاره کرد)

سپندم یکی زد به بازوش و همه از کل کل این دو تا به خنده افتادند.

رجا: یعنی سپند تو هم می ری؟

__ آره.

بدون اینکه رجا رو نگاه کنه جوابش رو داد. رجا هم سری تکون داد و مشغول حرف زدن شد.

__ شما دعوت نیستید؟

من که تا اون موقع گوشه ای نشسته بودم و مثلا به گوشی خاموشم خیره شده بودم از چرخیدن سرها به سمت خودم هول کردم. ای لال نمیری سپهر! ولی خب من آذین خاتمم. سریع یه چهره ی بی تفاوت به خودم گرفتم: چرا دعوتتم.

__ جدا؟

رجا: آذین امید تیم مایی برو حال این سپهر رو بگیر.

سارا: بابا اینجا چقدر نخبه توی جمعه و رو نمی شه.

آوین: خواهر منو دست کم گرفتی.

اولالا بالاخره قدم پیش گذاشتن برای اشتی!

سپهر: اگه آقای خاتم اجازه بدن باهم بریم. البته اگه اجازه بدن.

این جمله رو با ترس گفت. خندم گرفت بابا صادق مرسی جذبه که این پررو این طوری می ترسه. فکر کن اون دفعه که با برادرجونت برگشتم کلی ناراحت شد و چیزی نگفت این دفعه با دو پسر برم که دیگه اسمم نمی اره.

بابایی مثل همیشه وارد می شود:

البته من و آذین می خواستیم بیایم حالا که شما هستید بهتر باهم می ریم.

ابروهام رو بالا دادم. سریع نگاهم رو چرخوندم روی بابا که خیلی ریلکس نشسته بود. پوف... شما همون بابایی بودی که ...چی کار کنم که پدرمی. الان داری افتخار می کنی اون وقت توی ماشین می خواستی منو بخوری. به هر حال من که از این اتفاق افتاده خوشحال شدم. به نفع من.والا.

سریع گوشیم رو روشن کردم. برای خرزو نوشتم:

" خوب سیمتون به خدا وصله ها! ممنون دعوات مستجاب شد می رم همایش ولی با یه کنه "

نیم ساعت بعد اسم اس داد:

"خداروشکر"

اینقدر خوشحال بودم که نمی دونستم چی کار کنم به زهره هم خبر رو دادم بیچاره کلی کپ کرد. خب بابا رو می شناخت . بعد از کمی نشستن همه خسته به اتاقمون رفتیم مشغول حرف زدن باهم بودیم که در اتاق زده شد.

سارا در رو باز کرد. سپهر بود. رفت بیرون.

+رجا؟

_جونم؟

+جونت بی بلا . نمی خوام فضولی کنم. به خدا تو برام عین زهره و آوینی.

لبخند خوشگلی زد و موهای خوش حالتش رو ریخت پشتش.

+می دونی از اول سفر احساس کردم حالت گرفته است.یه جورای.

به سر تخت تکیه داد. پاهاش رو توی دلش جمع کرد.

_می دونم. تو هم برام عین خواهر نداشتمی. حسست درسته بذار برم وقتی برگشتم همه چیز رو تعریف می کنم. فقط دعا کن.

+داری نگرانم می کنی!

دستم رو گرفت. چقدر دستاش یخ بود. در برابر دستای یخ من واقعا سرد بود.

_نگران نباش. کارخیره دیونه. خیر. من اصولا هر کاری بخوام بکنم می رم تو خودم چه خوب چه بد.

لبخندی زد.

+ایشالا همیشه به خیر و خوشی.

_ممنون عشقم.

سارا اومد تو.

_آذین سپهر می گه فردا راس یک راه می افتن. گفت دعوتنامه ات رو آوردی؟ چون برای تک تک ادمایی که دعوت کردن کارت صادر کردن.

رجا: بابا سپهر چه ادم شده. حرفای قلمبه سلمبه.

خنده ام گرفت لحنش خیلی بامزه بود.

+من که اینجا بودم فهمیدم. ولی احتمالاً دکتر با خودش می اره حالا فردا بهش زنگ می زنم.

رجا:چند روز هست؟

+فکر می کنم دو روز! یکی سخنرانی و دستاوردای مختلف یکی بازدید و از این حرفا.

رجا سری تکون داد:

ولی خیلی بی معرفتی توی هر دو مسافرت وسط راه رفیق نیمه راه شدی. تازه با من اصلاً نیومدی بیرون من رفتم حسرت می خوری.

محکم بغلش کردم.

+الهی قربونت برم حق داری به خدا.

_می دونم.

+خیلی پرویی به خدا.

_می دونم.

یهو سه تایی از خنده ترکیدیم. توی این سفر واقعا شخصیت سارا رو شناختم. با اینکه مغرور بود ولی خیلی خوب می تونست غرورش رو بذاره کنار.

موقع خواب بود که در اتاق زده شد. من و رجا با هم گفتیم:

اخه فکر کردیم سپهره! ولی دیدیم آوینه. چه عجب از شوهرش دل کند واقعا که خواهرم شوهر ندیده بود و ما خبر نداشتیم.

_بچه ها یه امشب برای من کنار ابعیم جا دارید؟

جا خوردم. رجا چشمکی زد و گفت:

چی شد امشب جاوید بی خیال شد خدا داند.

باز ما خندمون گرفت و آوین سرخ شد. رجا از جاش بلند شد و دستاش رو گذاشت پشت کمر آوین.

_بفرمایید برای شما اینجا جا هست. اونم کنار آجی جونتون.

زبونی برایش در آوردم. اونم شکلکی برام در آورد. آوین سر به زیر به سمتم اومد. کنارم نشست. بغلش کردم و بوسیدمش. دیگه وقتش بود.

+خوش اومدی.

لبخندی زد و بهم خیره شد.

_ممنون.

قرار شد سه تایی من و آوین و رجا توی تخت خواب دو نفره بخوابیم و سارا روی همون تخت یه نفره. وای چقدر خندیدیم. تا نزدیک اذان صبح بیدار بودیم. موقع خواب واقعی آوین در گوشم گفت:

من یه معذرت خواهی بهت بدهکارم.

+هییس. بخواب که جاوید سرمون غر نزنه.

ساعت ۱۱ از خواب بلند شدیم. همه رفته بودن و روی در اتاقمون یه کاغذ نوشته بودن :

تا شما باشید تا ساعت ۳ بیدار نباشید.

بیچاره ها خبر نداشتن تا ۴ بیدار بودیم. ما هم بیخیال همه با همون لباسای خوابمون که تی شرت و شلوارک بود رفتیم پایین.

+بچه ها پایه ی املت هستید؟

همه با هم:

البته!

یکی گوجه رنده می کرد یکی نون رو از فریزر در آورد. منم و آوین هم مشغول پختن شدیم. وقتی املت عالی با تخم مرغ محلی آماده شده بود همه دور میز نشستیم.

سارا:

بچه ها یه عکس که امروز حسابی خاطره شد.

همه کله هامون رو بهم چسبونديم. رجا بشقاب پر از املت رو گرفته بود دستش و جور خاصی با ذوق نگاهش می کرد. منم برای آوین شاخ گذاشتم. آوین هم یه لقمه که با حسرت نگاهش می کرد دستش بود. سارا هم که با موهای بهم ریخته مثل بچه های تخس نشسته بود وسط میز.

سارا: یک دو سه

بعدم دوربین عکس گرفت. خیلی خوش گذشت.

آوین و سارا رفتند بالا تا سریع آماده بشن چون جاوید داشت می اومد دنبالشون. رجا هم موند کمک من تا بعد سریع بره آماده بشه و با اونا بره. ظرفا رو شستم رفتم دستشویی طبقه ی پایین وقتی اومدم بیرون سیوترشتم رو سرم کردم و کلاشو انداختم رو سرم. حسابی از خوردن اب به بدنم سردم شده بود. گفتم:

رجا آماده شدی بالاخره؟..رجا؟

رفتم توی اشپزخانه. رجا رجا کنان رفتم توی اشپزخانه اما دیدم رجا و سپهر رو به روی هم نشسته بودن و حرف می زدن. هر دو متوجه من شدن. خاک به سرم همین یکی مونده بود که پرونده ام خوشگل تکمیل بشه.

رجا زد تو سر سپهر:

هوی کله ات رو بنداز پایین.

سپهر به سختی سرش رو انداخت پایین. رجا دستمو گرفت و برد بالا.

_حالا چرا این ریختی می شی. چیز بدی تنت نبوده.

+نبود؟ تی شرت تنگ و شلوارک

_خب بابا شلوارکت که وسطای ساق پاته. سیوترشتم که تنته. یه ذره از موهاتو با گردنت و یه ذره از ساق پات رو دید. همین.

خودمو انداختم توی بغلش.

+دارم از خجالت اب می شم. همین قدرشم مایه ی شرمه.

_خیلی خب حالا.

+وای وای.

آوین: چی شده؟

رجا:

هیچی آماده شدی؟

مشکوک نگامون کرد منم خداروشکر کردم که چیزی نگفت.

+منم برم آماده بشم. وسایلم رو جمع کنم.

وسایلم رو جمع کردم. بابایی با جاوید اومد. تا اونجا که تونستم خودمو پوشوندم. چادر معمولیمم سرم کردم. روم رو سفت گرفتم. با بچه ها رفتم پایین اوین و رجا داشتن سر جاوید غر می زدند. وسط پله ها بودم که بابایی خواست بیاد کمکم که سپند نداشت و اومد کمکم کرد. ساکم رو برام برد دم ماشین. چقدر اخمو بود. خب مثل همیشه است.

با بچه ها خداحافظی کردم و کلی قول دادم توی سفر بعدی رفیق نیمه راه نباشم. دلیم نمی خواست سپهر رو بینم. بابایی سوار ماشین شد.

ساکم کنار در بود. سپهر نبود پس حتما توی ماشین بود. بهتر. خدا خیرش بده. خواستم ساکم رو بردارم که دست سپند دور دسته ی ساک قفل شد. اروم سرش رو آورد نزدیک گوشم.

_بهرتره به جای اینکه دسته ی ساک رو بگیرید روتونو محکم بگیرید!

با تعجب سرم رو گرفتم بالا. پوزخندی زد:

من دم در بودم اون موقع متوجه من نشدی!

ابروم باید می ریخت کاملاً؟ اه.

خجل نشستم توی ماشین. بابایی کنارم نشسته بود. سپهر روی صندلی شاگرد خود سپند هم پشت رول منم پشتش نشسته بودم.

سپهر به رو به روش خیره شده بود.

_حاج بابا ببخشید پشتم بهتونه.

این سپهر بود؟ یه چیزیش شده وگرنه الان ده تا متلک دیگه هم می گفت. سرم رو کردم توی شیشه ی ماشین و به بیرون خیره شدم. دست بابایی روی دستم قرار گرفت. برگشتم سمتش. لبخندی زد.

_به بابات زنگ زدی بابا؟

+نه. الان می زنم.

از توی اینه ی بغل و اینه ی ماشین فقط اخم سپند معلوم بود. غیرت داری برای خواهرت خرج کن.

_سلام.

+سلام بابا. خوبی؟

_ممنون.

+بابا من راه افتادم. دلم می خواست ببینمتون.

_اشکال نداره. مراقب خودتون باشید.

+چشم. ممنون بابا.

_خداحافظ.

از دست بابای مغرورم!

تمام مسیر بابایی سعی کرد همه رو به حرف بگیره ولی هر سه مون کلافه بودیم. یادم افتاد به دکتر توسلی زنگ نزدم.

_سلام خانم دکتر.

+سلام خوب هستید؟ من راه افتادم.

_خوبه منم فردا صبح می رسم ولی هماهنگ می کنم که بدون کارت هم راتون بدن.

+ممنون.

خداحافظی کردیم. تا خود تبریز خودم رو به خواب زدم. هر چند از سرما توی خودم مچاله شدم. آخر سرم بابایی از پسرا

خواست بخاری رو روشن کنند اون دو تا هم با تعجب به ما نگاه کردن. هر چند من افت فشار پیدا کرده بودم.

سپند ماشین رو کنار جاده نگه داشت. سپهر چهارتا اب میوه گرفت.

_بهتره بخوریم تا فشارمون نیفتاده.

واقعا داشتم از رفتارش شاخ در می اوردم. این که براش باید عادی باشه. رجا با یه تی شرت و شلوار جلوش داشت حرف

می زد. دو قلپ از ابمیوه خوردم و چشمام رو بستم. توی راه چند باری چایی ریختم و میوه پوست کندم برای بقیه.

وقتی رسیدیم تبریز برای جا دو تا قل محترم باهم حرف میزدند و گه گاهی از بابایی یه سری سوال می کردن. اخرشم

سپهر زنگ زد دوستش و ادرس یه هتل رو ازش گرفت. هتل خوبی بود. دو تا اتاق دو تخته گرفتیم. پام که رسید به اتاق

یه راست رفتم حمام دستشویی چون وضعیت افتضاح بود. بعد از راحت شدن خیالم با همون لباسا وسط اتاق ایستادم. اول

سفره ی یه بار مصرف رو برداشتم و همه ی سطوح رو سفره ی یه بار مصرف انداختم. بعد ملافه ی تمیز خودم و بابایی

رو از توی ساکامون در اوردم و پهن کردم. عاده دیگه. بعد با خیال راحت لباسام رو عوض کردم. در اتاق زده شد. بابایی

بود. چادرم رو انداختم روی سرم در رو باز کردم. بابایی اومد تو. بهترین فرصت بود برای حرف زدن. نیم ساعتی صبر

کردم. به بابا خبر دادم همین طور به زهره. از خرزو هم در کمال تعجب امروز خبری نبود.

بابایی سجاده اش رو پهن کرد.

+میشه امشب یه کم از وقت خودتون و خدا رو به من و خودتون اختصاص بدید؟

عباش رو جابه جا کرد. از روی زمین بلند شد و کنارم نشست.

_دلیل داشتم دخترکم. بهت حق می دم ولی من قبلا تو رو آماده کرده بودم. مگه تو همیشه یه پسری مثل سپند نمی خوای؟ من خودم عاشقم نگاه عشاق بهم رو خوب می فهمم.

احساس کردم می خوام از صحنه ی روزگار محو بشم. از خجالت نمی دونستم چی کار کنم؟! نمی تونستم خیلی گستاخ زل بزوم توی چهره ی بابایی و بگم آره می خوامش. دوستش دارم. ممنون که گفتید. ولی خب کتمان کردم.

+این حرفا چیه بابایی؟ این بود اون دلیلتون؟ به نظرتون منطقیه؟ شما همیشه سنجیده و با دلیل رفتار می کردید. اما این دفعه...

_من فقط حرف دلت رو زدم. اون هم نه از جانب تو از جانب خودم. اذین سپند پسر خوبیه. غرور تو بذار کنار. دخترم من صلاح رو می خوام. این فقط دلیل نبود. یکم صبر کنی دلیل من رو می فهمی. فقط یکم.

همون طور که بلند می شد گفت:

من برای خوشبختی دردونه ام همه کاری می کنم.

+قربونت برم بابایی همچین می گید انگار من پسرم باید برم خواستگاری.

_خب تو راضی باشه بقیه اش رو خدا جور می کنه.

+ولی من از دلیلتون قانع نشدم.

آروم زد روی شانه ام.

_می فهمی دخترم می فهمی.

بعد پیشونیم رو بوسید و مشغول عبادت شد. همین؟ واقعا برای سوالی من همین قدر توضیح کافی بود؟ ممنون واقعا! پوففففف. ولی ته قلبم به بابایی ایمان داشتم می دونستم حتما یه دلیل محکمی داره. شانه ای بالا انداختم. روی تخت دراز کشیدم؛ از شدت خستگی به خواب رفتم. صبح با صدای اذان و اقامه ی بابایی چشمم رو باز کردم. آخی داشت نماز می خوندم. به ساعت نگاه کردم. نماز چه وقته؟ الان که ساعت ۷ صبحه! از روی تخت بلند شدم. وسایلم رو برداشتم و رفتم حمام. برای مراسم که راس ۹ شروع می شد مانتوی آبی اسمونی -نقره ای رو با شلوار لی پوشیدم. روسری ساتن آبی خوشرنگی که طرح دار بود سرم کردم. موهام که اکثرا خیس به حال خودشون ول می کنم ولی این دفعه مجبور شدم خشکشون کنم. یکم کرم به پوستم زدم. از توی کیفم تونستم برق لبم رو همیشه ته کیفم پیدا کنم. کفش کالج مشکی ورنیم رو که یه سگک طلایی روش بود پام کردم. عطرمم زدم. نگاهی از توی آینه به خودم کردم. همه چی خوب بود. چادر حریر اسودم رو سرم کردم. کیف مشکیم رو هم برداشتم.

_لا حول و لا قوه الا به الله.

لبخندی زدم. گونه ام رو پدرانہ بوسید.

_ایشالا توی لباس عروسی بینمت.

الکی اخم کردم.

+دقت کردین جدیدا خیلی مادرانه حرف می زنید؟

زد به شونه ام:

برو بچه برو اینقدر سر به سر من پیرمرد نذار.

+چشم چشم.

باهم از در اتاق اومدیم بیرون. به سالن صبحانه رفتیم. صبحانمون رو با آرامش داشتیم می خوردیم که دو برادر محترم هم روئیت شدند. هر دو چشمشون رو گردوندند توی سالن که روی میز ما ثابت موند.

آروم آروم به سمتون قدم بر داشتند. اوه چه کردند. خب اگه منم می دونستم قراره پیام چنین همایشی کلی با خودم وسیله می اوردم. والا!

اول سپند رو می گم! یه کت اسپرت یشمی تیره با یه لباس سبز خیلی ملایم که بهش خیلی می اومد با شلوار جین مشکی. نخورنش خوبه. تو کفش بودم انصافا که بابایی گفت:

دیوار حاشا بلنده.

وای خاک به گورم باز گند زدم. لبم رو گزیدم.

_سلام!

هر دو از روی صندلی بلند شدیم. سپهر هم واقعا عالی شده بود. خب قیافه ی جفتشون عین همه. یه لباس آبی و بنفش و صورتی راه راه ملایم! با کت اسپرت صورمه ای و شلوار جین خوشرنگ.

انصافا جفتشون تیکه ای شده بودند. البته با اینکه همیشه هر دو عین هم نمی پوشیدند اما همیشه یه جورایی که تو نخشون می رفتی می دیدی ست کردن مثل الان که هر دو یه جورایی اسپرت- رسمی پوشیدند.

هر دو رو به رومون نشستند. در کمال آرامش مشغول شدیم... سپهر از جاش بلند شد. این اصلا از وقتی منو دیده خیلی عوض شده ها! زودتر می دیدیم خب.

_خانم خاتم بریم؟

ابروهام ناخودآگاه رفت بالا. خانم خاتم!! براوووو.

+بریم؟

آره دیگه من و شما باید بریم. حاج بابا و سپند کارت دعوت ندارن.

سری تکون دادم. مجبور بودم. بابایی لبخندی بهم زد.

+باجازه بابایی. (زیر لب خداحافظی هم با سپند کردم که رو به روم نشسته بود و اخم کرده بود بی تربیت نداشت بفهمم دقیقاً چی خوردم از بس نگاهش سنگین بود)

نگاهی بهم کرد بعد هم زیر لب گفت: به سلامت.

دل نمی خواست با سپهر تنها برم همایش ولی مجبور بودم. به سمت پارکینگ رفتم.

بفرمایید.

بین نشستن جلو و عقب بودم که دیدم واقعا ضایع است برم عقب. ولی خب نمی خواستم ادمی مثل سپهر خیالاتی کنه. شیشه رو کشید پایین و کمی خم شد به سمت فرمون نگام کرد. یعنی بشین بریم.

نشستم و کمر بندم رو بستم. راه افتاد از توی پارکینگ در اومدم. واقعا معذب بودم. احساس بدی داشتم یه حس عذاب وجدان خیانت یا... ولی توکل کردم به خدا. سپهر خیلی با آرامش ناشناخته ای رانندگی می کرد. منم به بیرون خیره شدم. یهو دیدم سپهر به سمت جلوی داشبور خم شد. قلبم ریخت. بدون اینکه نگام کنه از توی داشبور کارت دعوتش رو برداشت. وای یعنی سکنه ای زدم واسه ی خودم. مشغول رانندگی و پیدا کردن ادرس شد که گوشیش زنگ خورد. حالا چرا بر نمی داره. یکم بهش نگاه کردم. به مرگ خودم جدی شدنش عین سپند بود. ولی خب من از اول سپهر رو شیطان و شاد دیده بودم.

ببخشید آذین خانم میشه اون گوشی بی نوای بخت برگشته ی منو از توی کیفم بهم بدی؟

باز پررو شد! الان داشتم ازت تعریف می کردم! چقدرم برای گوشیش صفت گفت. سری تکون دادم. کیف چرم خوشدوخت و خوشرنگش رو از روی صندلی عقب برداشتم.

درش رو باز کنی یه زیپ بیرون می بینی همون جاست.

+ببخشید.

سرش رو به طرفم گرفت.

برای چی؟

کلافه شدم. ادم اینقدر خنگ؟

+برای اینکه دارم کیفتونو باز می کنم دیگه!

خندید. خدایی هر سه تا بچه ی مهناز و سهراب خان خوشگل می خندیدن. خیلی بهشون می اومد.

_بی خیال. راحت باش.

یه تای ابروم رو دادم بالا. دید ولی اعتماد به نفس خدادادی داره به روی خودش نیورد. آیفون مشکیش رو گرفتم سمتش.

_danke (ممنون البته دیکته ی المانیش رو فک کنم اشتباه ببخشید دیگه)

+بابا آلمانی!!! بابا زبان فهمیدم بلدی!

اینا رو زیر لب گفتم. مشغول شد. منم به جلوم خیره شدم. کیف سپهر هم روی پام بود. چرم اعلائی تبریز. کاملاً می تونستم تشخیص بدم. از بس روی هر چیزی کنکاش می کردم دیگه با یه نگاه می فهمیدم اون جنس چیه و مال کجاست.

_چند نفر از کلینیکتون دعوت هستند؟

خیلی سرد گفتم:

دو نفر که البته اون دو نفر نتونستند بیان من و یکی دیگه داریم می ایم.

_اوهوم. چه جالب.

+چی جالبه؟

_اینکه خیلی اتفاقی جفتمون باید یه جا دعوت بشیم و باهم بیایم و برگردیم.

سری تکون دادم. جالب بود؟ شاید چون سپند هم همراهمون بود. سوالی که مثل خوره به جونم افتاده بود رو گفتم:

شما چه طور؟

انگار منتظر این سوال من بود با ذوق گفت:

خب من دکترای بیوتک دارویی دارم.

وسط حرفش پریدم:

شما که گفتید داروسازی خوندید.

تعجب کرد. وا مگه الزایمر دارم؟ خب یادم می مونه دیگه.

+خودتون گفته بودید.

_بله یادمه توی خواستگاری گفتم ولی فکر نمی کردم یادتون مونده باشه.

پوزخندی زدم. بازم ضایع شد.

+به سحر، حنا اگه مهمه هم ناشناس. هله. باد ادم من مهنه...

فقط نگام کرد. خب تقصیر خودته. اه چی می شد شما دو تا رو مخلوط کنن یه چیز متعادلی از توش در بیاد.

+خب؟

_بله...می گفتم(ای روتو برم ضایع شدی بازم از رو نمی ری) توی جایی که من کار می کردم چند نفری رو برای این همایش دعوت کردند. دو خانم و سه اقا.

اوهمومی گفتم و باز به بیرون خیره شدم.

_اجازه هست؟

نگاش کردم. داشت به ضبط اشاره می کرد.

+بفرمایید.

احسان خواجه امیری مشغول شد و مغز و مخ منو باهم از دست این بشر نجات داد. وقتی رسیدیم ۹ و ربع بود. سریع سپهر ماشین رو پارک کرد. از ماشین پیاده شدم. کیف سپهر و خودم دستم بود. سپهر ماشین رو قفل کرد و به طرفم اومد.

_ممنون.

+خواهش می کنم.

کیف سنگینش رو ازم گرفت ، هر دو تند وارد سالن شدیم. اولش کلی نگهبان گیر داد که بدون کارت نمی شه ولی وقتی به دکتر توسلی زنگ زدم گفت حلتش می کنه. خوشبختانه کارت گواهی نامه ام باهام بود.به عنوان کارت شناسایی نشون دادم. چند دقیقه بعد وارد شدیم. کنار هم راه می رفتیم. سپهر چند تا زنگ زد. و بعد همکاران محترمش رو پیدا کرد. سالن بزرگی بود. و تقریبا خیلی سریع در حال پر شدن بود. سلام کلی کردم.

سپهر: بچه ها! آذین خاتم (به من اشاره کرد یعنی می خواستم شاهرگشو بزخم بچه پررو کشمشم دم داره) از دوستان خانوادگی ما و پزشک ژنتیک توی این همایش همراهمونه.

نگاهی به جمع کردم. دو مرد حدودا سی و خورده ساله دو دختر که بین ۲۷- ۳۰ می زدند. با دخترا دست دادم.

مرد: سپهر مارو هم معرفی کن.

_ای به چشم پرفسور. خب خب اول خانما که مقدمترن(بعدم یه چشمک به دو دختر زد. از دست این پسر) ایشون ترانه جون همکار بنده داروسازی خوندن. ایشونم دوست و همکار عزیزم زیبا پزشک هستن.

چه همه کله گنده.زیبا واقعا زیبا بود. صورتی گندمی با چشمای درشت طوسی ابروها و موهای خوشرنگی داشت که به صورتش می اومد. قد بلند و خوش هیكل. ارایش متناسبی هم کرده بود. ترانه هم صورتی سفید و گرد با چشمای معمولی قهوه ای در کل قیافه اش خوب بود ولی به پای زیبا نمی رسید. قدشم متوسط بود. ارایشش نسبت به زیبا غلیظ تر بود.

_خب این اقا , معروفه تو جمعمون به پروفیسورحافظ ضامنی و ایشون هم مخ تلیت کن جمع بابک.

+خوشبختم.

از نگاه زیبا خوشم نیومد. برعکس ترانه خیلی به دلم نشست.بابک و حافظ هم خیلی خوشبرخورد بودن .هر چند بابک خیلی شبیه سپهر حراف بود. تفاوتشون با سپهر توی متاهل بودنشون بود.

_بچه ها بشینید من با آذین یه جا دیگه می شینم. منتظرهمکارشه.

وای دیگه این کاراش خارج از تحملم بود. خودت حکم مرگت رو امضا کردی. زیبا پوزخندی زد و نشست روی صندلیش.

+نه. ممنون بهتره کنار دوستاتون باشید. بعد مراسم می بینمتون.

حافظا:

آذین خانم بیریدش وگرنه با این بابک تا ته مراسم مخ ما رو می خورن نمی دارن بفهمیم دنیا دست کیه.

حافظا!!!

سپهر لبخند دندون نمایی زد. دستی تکون داد و دسته ی کیفم رو گرفت و کشید. ایا؟؟؟؟؟؟

کیفم رو کشیدم.

+این چه کاریه اقا سپهر؟

بی خیال گفت: کار خاصی نیست. نمی اومد گفتم یه وقت جا نمونی الانم بفرما بشین.

بعدم به صندلی اشاره کرد. از کنارش رد شدم و نشستم. خواست بشینه کنارم که سریع کیفم رو گذاشتم روی صندلی. هه

حقته. دیدم در عین بی خیالی کیفم رو برداشت و نشست کنارم. بعدم کیفم رو گرفت سمتم:

جای من گذاشته بودی.

با چشمای گرد شده نگاش کردم.

_همکارتون دیر نکردند؟

+خیلی...

شیطون ابروهاش رو داد بالا.

_خیلی؟

+اوف...

گه ششم زنگ خه د. نگاه , کدم دکت ته سله , به د.

+سلام.

_سلام داخلید؟

+بله.

_من وارد سالن شدم.

الان بلند می شم تا منو ببینید.

از جام خواستم بلند شم که کیفم افتاد. اکه هی... نگاهی کردم. دکتر توسلی هم داشت به جمعیت نگاه می کرد. براش توضیح دادم کجا هستم بالاخره منو دید.وقتی کنارم ایستاد سپهر از جاش بلند شد.

_سلام.

دکتر توسلی نگاه مشکوکی به من و سپهر کرد.با سر جواب سپهر رو داد.

_آذین معرفی نمی کنی؟

چشم غره ای بهش رفتم. به روی خودش نیورد.

_سپهر میرسیم می هستیم.

با هم دست دادند.

_منم زانیار توسلی.

_خوشبختم رفیق.

رفیقم شدن؟

_تبریک می گم خانم دکتر.

تبریک چی؟

+بله؟

سپهر: عزیزم ما رو میگه.

دیگه در برابر سپهر کم اوردم. وقاحت هم حدی داشت. پوف.زانیار با لحن شیطونی گفت:

_شیرینی فراموش نشه خانم دکتر.

+نه. اقای میرسیم می خیلی شوخ هستن. از دوستان خانوادگی هستن و توی این مراسم دعوت داشتند.

توسلی به قیافه ی جدی من و شیطان سپهر مسخره نگاهی کرد:

زانبار جون ما ادمیما حالا چرا این طور نگاه می کنی؟ شوخی بود یه سواستفاده از حرف تو.

وای ابروم رفت.

_اخه از خانم خاتم بعیده که با آقایون اینقدر راحت باشن. برا همین گفتم شاید خبریه.

_خب من شاید زیادی راحتم ناراحتی اذین خانومو جبران می کنم.

رسمای خواستم گریه کنم. خفه هم نمی شه. وای خدایا.

با شروع مراسم خواستیم بشینیم که سپهر اشاره کرد جای خودش بشینم و اون وسط بشینه. چپ چپ نگاهش کردم و نشستم. احساس کردم به دکتر توسلی برخورد. چی کار کنم سپهره دیگه.

چند نفری هم مهمون خارجی داشتند از آلمان و استرالیا و کانادا. چند نفری روی سن رفتن و حرف زدن. بعد از حرف انها مجری رفت بالا سن:

خیلی ممنون از مهمانهای عزیز که قبول زحمت کردن. اما... (مجری سرخوشه ها انگار جشنواره است خب مثل ادم نفر بعدی رو دعوت کن) یه متخصص جوان کشور؛ دعوت می کنم از آقای دکتر سپهر میرسیمی دارای دکترای بیوتکنولوژی دارویی و مسئول پروژه ی تحقیقاتی پژوهشکده ی (...) که ما رو از سخنانشون مستفیظ کنند.

نه نه غیر ممکنه. اشتباه تایی بوده این بشر و از این حرفا؟ جای رجا و زهره خالی. قیافه ی خودم رو می دونستم چه شکلی شده. با بهت به سمت سپهر برگشتم. خیلی ریلکس عینکش رو از توی کیفش در آورد و زد بعدم کیف چرمش رو برداشت از جاش بلند شد و لبخند خوشگلی بهم زد و رفت. همون طور محو رفتنش شدم. این دیگه کیه؟

خیلی خندون رفت بالای سن. دستی برای جمع تکون داد و پشت میکروفن قرار گرفت:

اول سلام خوشحالم توی جمعتونم دوم من همون سپهرم! پس و پیش ندارم.

واقعا دیونه است. توی این چنین جمعی این جور باید حرف بزنه؟ از توی کیفش لپ تاپش رو د آورد و با کمک مسئول فنی مشغول شد. بعد از چند دقیقه سالن تاریک شد و سپهر خیلی جدی شروع کرد به توضیح دادن از روی پاورپوینتش. از کارهایی که می کنند و دستاوردهایی که تا الان داشتند. البته واقعا موقع توضیحات جدی شده بود. بعد از اتمام حرفش سالن روشن شد. همه دست زدند و سپهر با جمع کردن وسایلش برگشت پیشمون. واقعا کفم بریده بود. کنارم نشست و مشغول خنده و حرف با دکتر توسلی شد. باز شد همون سپهر همیشه انگار نه انگار کیه و چقدر ادم مهمیه. فقط سکوت کردم. بعد از مراسم که نزدیکای ساعت سه تموم شد و من از گشنگی داشتم تلف می شدم کنار دکتر توسلی ایستادم و حرف می زدیم. سپهر هم رفت پیش دوستاش.

_تبریک بابت چنین دوست خانوادگی ای!

+باید اعتراف کنم خودمم نمی دونستم چه نخبه ایه.

_بله واقعا.

_خب زانیار جون ما بریم. تا فردا خیلی خوشحال شدم از اشناییت.

با هم دست دادند.

_منم. پسر معرکه ای.

گل بود به سبزه نیز اراسته شد. واقعا از نظر اخلاقی خیلی شبیه هم بودن.

از هم خداحافظی کردیم.

+می شه بریم من از دوستاتون خداحافظی کنم"؟

_البته...ترانه؟ زیبا؟

همه اشون برگشتن سمت من. باهمشون خداحافظی کردم. سوار ماشین شدیم. از گرسنگی سرم درد گرفته بود البته وسط

مراسم ازمون پذیرایی شده بود ولی از شانس من یکی خورد به من و ریختن زمین.

_بفرمایید.

متوجه موقعیتم شدم. دم یه رستوران نگه داشته بود.

+کو هتل؟

_اول وجود بعدا هوتول.

هههه خندیدم مسخره ی لوس.

+یعنی چی؟ بهتره بریم هتل!

جدی شد:

اخه خانم محترم خانم دکتر مملکت الان هتل ساعت ۴ نهار داره؟ باید بریم از گشنگی در و دیوار رو گاز بگیریم. پیر

پایین بابا.

خب این حقیقت بزرگی بود. به اجبار پیاده شدم. به بابایی زنگ زدم و خبر دادم. پشت میز نشستیم.

_خب چی می خوری؟

چشمام رو بستم و باز کردم:

مشه لطف کند بکم ، سمن ، تا ما ، حرف نند؟

منو رو گذاشت روی میز و نگاه کرد:

حالا رسمی و غیر رسمی چه فرقی داره؟

+نداره؟

_نه. مثلاً تو و شما چه فرقی داره؟ تو یه نفری لزومی نداره چند نفر محسوب کنم. و وقتی تو توی دید من مثل سارا و رجا و ... یکی هستی؟

+برای من داره. یه مرز برای من محسوب میشه.

دست به سینه شد:

نچ دلیل منطقی بیار.

+به نظرم هر کس توی زندگیش یه سری حریم و چارچوب داره. من و شما هیچ صنمی باهم نداریم که این قدر راحت حرف بزنینم.

_راضی نشدم ولی چشم سعی می کنم.

بعد گارسون رو صدا کرد هر دو کباب قفقازی سفارش دادیم. بعد از ناهار از جام خواستم بلند شم که سپهر گفت:

یه خانم محترم وقتی با مرد می اد بیرون خیلی محترم کنار می ایسته تا اون مرد حساب کنه.

بعدم از جاش بلند شد و رفت حساب کرد. حوصله ی کل کل نداشتم.

+چقدر شد؟

_حرفم یادت رفت؟

+این طوری راحت ترم.

_آی آی. به قول خودتون هر کسی یه چارچوبی داره منم اون طوری راحت ترم حرف بزنا!

ساکت شدم. دلم اصلاً نمی خواست زیر دینش بمونم. سوار ماشین شدیم و برگشتیم هتل. بابایی و سپند توی کافی شاپ هتل بودن. هر دو به سمتشون رفتیم:

سلام ما اومدیم.

+سلام.

بابایی با خوشرویی جوابمون رو داد. سپند ولی گرفته به نظر می اومد. خیلی خسته بودم کلید رو از بابایی گرفتم و رفتم توی اتاق. لباسام رو عوض کردم و خوابیدم. با صدای اسم اس از خواب بلند شدم.

خرزوی گرامی بود.

"امروز نبودى..."

اما خیلی چیزها بود...

من بودم ... باران بود... چتر بود... بغض هم بود...

همراه همیشگی ام هم بود؛ جای خالی ات رو می گویم.

این دیگه چی می گه.

"شما دیروز نبودید من که هستم."

"خوش گذشت امروز؟ دیروز یکم حوصله نداشتم"

"اره یه کشف مهم کردم. چرا بی حوصله؟"

"تا بعد"

اینم از دست رفت؟ پوزخندی زدم. بابایی هنوز نیومده بود. خب ابله چه جورى بیاد وقتی تو خوابی کلید نداره؟ خب می رفت از رسپشن می گرفت!

همون لباسای صبح رو پوشیدم. رفتم پایین اما نبودند. رفتم در اتاق سپند و سپهر در زدم.

_بله؟

+آذینم.

در اتاق رو باز کرد.

+بیخشید مزاحم شدم. بابایی اینجا؟

_بله. بفرمایید.

از جلوی در کنار رفت.

+امم نه ممنون. نمی خوان بیان؟

بابایی؛ چرا بابا ما می خواستیم بریم بیرون. منتظر تو بودیم.

+؟ خب بیدارم می کردید.

_اشکال نداره. سپند بیوش بریم.

+کجا؟

من دیگه با این دو تا هیچ جا نمی رم.

_بریم شام بخوریم.

میلی نداشتیم ولی حوصله ام سر رفته بود. سپهر هم خبری ازش نبود. بیرون منتظر موندم. سه تایی رفتیم توی رستوران هتل یه میز چهار نفری انتخاب کردیم و نشستیم پشتش.

بابایی: سپهر شام نمی ادا؟

سپند که تا اون موقع دمق دمق بود گفت:

نه. گفت پیش دوستاشه شام.

مشغول خوردن شام شدیم. سگرمه های مبارک سپند یک لحظه هم باز نمی شد.

_آذین من می رم بالا استراحت کنم.

+باشه بریم.

_تو کجا؟ بمون غذاتو بخور بابا.

+نه میل ندارم می ام.

_!! بچه بشین غذاتو بخور.

گیر داده ها! چشم گفتم و نشستم رو به روی سپند. بابایی رفت. هر دو با غذامون بازی می کردیم. جو سنگین برام غیر قابل تحمل بود. از جام بلند شدم. سرش رو گرفت بالا.

_کجا؟

به تو چه! تو اصن به من نگاه می کنی؟ کله اتو کردی توی بشقاب.

+بالا.

_بریم.

خب مریضی همون موقع که بابایی رفت ماهم می رفتیم. سوار اسانسور شدیم ولی به جای زدن دکمه ی طبقه ی اتاقمون زد طبقه ی همکف. اومدم دکمه رو بزنم که گفت:

می شه بریم بیرون؟

+من و شما؟

_من و شما. دو نفری

نمی دونستم باید چی کار کنم.

_من از حاج اقا اجازه گرفتم.

خب اگه بابایی اجازه داده حتما مهم بوده. سری با تردید تکون دادم.

_ممنون. پیاده یا با ماشین؟

+مهم نیست.

من فقط دلم می خواست بدونم چی می خواد بگه.

_خب این موقع که کافی شاپ باز نیست. بریم پارک؟

+ترجیح می دم زودتر حرفتونو بگید.

کلافه بود کلافه تر هم شد.

_بریم یه جا بشینیم تا من بگم.

یه ربعی در سکوت راه رفتیم تا به پارک برسیم. یکم احساس سرما می کردم. (من کلا فشارم پایینه همیشه برای همین

وسط تابستون هم یهو احساس سرما می کنم)

_سردتونه؟

+نه خیلی.

روی یه نیمکت نشستیم.

+خب؟

حواسش کاملا پرت بود چون با خب گفتن من تکونی خورد. این امشب چشه؟

+خوبید؟

_بله. اذین خانم؟

+بله؟

_شما چرا قبول کردید باهام بیاید؟

سپند جان ورودتو به عرصه ی خل ها تبریک می گم.

پوزخندی زدم.

+خب گفتید کارم دارید و اینکه پدربزرگم اجازه داده. ... نگید که این موقع شب منو برای این سوال مسخره آوردید اینجا؟

جدی شد. اخم کوچولویی کرد:

معلومه نه خانم!

+و اون وقت برای چی ما اینجاایم؟

روش رو برگردوند و به رو به روش خیره شد. نه خیر حرف بزن نیست. سکوت کردم. مشغول ور رفتن به موبایلیم شدم ولی تمام حواسم به سپند بود. تکونی توی جاش خورد و دستش رو گذاشت روی نیمکت و درست پشت من. یه پاشم به صورت هشتی روی نیمکت گذاشت و یه پاشم اویزون بود. به طرفش برگشتم. داشت نگام می کرد. منم بهش بی ترس زل زدم بهش. می خواستم ببینم می تونم از صورت مغرورش می تونم چیزی رو پیدا کنم یا نه. خیلی موفق نبودم. مطمئنم اگه سپهر جای اون بود سه سوته حرفشو زده بود.

بوی خوبش صاف توی بینیم می خورد. وارد خلسه شدم. یه خلسه ی شیرین. خیلی شیرین. با صدای لرزون گفت:

آذین؟

بدون اینکه مرز خودم و خودشو شکوند گفتم:

بله؟

_اگه...اگه...اووووف.اگه

از جاش بلند شد. کلافه بود. رو به روم قرار گرفت. روی دو زانو نشست. توی جام جا به جا شدم. دستی توی موهاش کشید. دیگه داشتیم نگران می شدم پسر زده به سرش.

+چیزی شده؟ برای بابایی یا کسی اتفاقی افتاده؟

لبخندی زد. اخی دوباره مهربون شد. بگو عزیزم بگو.

_برای من یه اتفاقی افتاده.

نگران تر شدم:

خب بگید اگه کمکی ازم بر بیاد حتما بهتون کمک می کنم.

_من..می خواستم (نفسش رو با صدا بیرون داد و چشماش رو بست) بدونم اگه حرف پدربزرگتون از طرف من بود چی

جواب می دادید؟

نفسم بند اومد. قلبم تند تند می زد. مغزم نمی تونست جمله ی سپند رو حلاجی کنه. وقتی دید سکوت کردم چشماش رو باز کرد.

_ آذین چی جواب می دادی؟

دستش رو جلوی چشمم تکون داد:

آذین خوبی؟

+...رررره.

_ آذین چرا رنگت پریده؟

با گیج و منگی از جام بلند شدم. باورم نمی شد. خدایا داشت بهم چی می گفت:

آذین خانم جوابو منو نمی دید؟...نمی خواستم ...

حرفش رو خورد و سکوت کرد. از جاش بلند شد. قدش از من بلندتر بود. خدایا امشب داری بهم نگاه می کنی ؟ یه نگاه خاص...خاص تر از همیشه.

سرش رو خاروند و با لحن بامزه ای گفت:

خیلی بد گفتم؟

ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست. نه عزیزم عالی بود. ارزوم بود.از این کارم سواستفاده کرد و شیطون مثل سپهر گفت:

این لبخند چه معنی می ده؟

جدی شدم. نباید همین اول کار وا می دادم. تجربه ثابت کرده که اگه یکی یکی رو بخواد ملاحظت می کنه.خیلی جدی به صورتش نگاه کردم. ماهرانه لبخندم رو به یه پوزخند تبدیل کردم:

این لبخند معنی نه رو می ده.

جا خورد. صورت خندونش ماسید.

_ ببینید آقای میرسیممی اگه چیزی نمی گم فقط به حرمت دوستی خانوادگی و نون نمکی یه که باهم خوردیم. ... حالا هم به نظرم بهتره بریم دیروقته.

حقته! می دونی چقدر دل منو سوزوندی؟! اخماش توی هم رفت و شد مثل همیشه. اخی جوجوم غرورش جریحه دار شد.قیافه اش دیدنی بود. احساس می کرد خوارترین ادم دنیا شده. لبخندمو خوردم و به سمت بیرون پارک راه افتادم. تمام مدت سرسنگین تا رسیدن دم اتاق بودیم. اون نمی دونست چه حالی داشتم. من باید از نیتش مطمئن می شدم.اگه واقعا منو می خواست باید کوتاه نمی اومد. وایساد تا برم داخل.

بابایی در رو باز کرد و به چهره های درهم ما(من که جون خودم) نگاهی کرد.

هر دو اروم سلام کردیم.

_نه. به بیراهه کشیده شدید.

هر دو سرمون رو بالا گرفتیم.

_حقیقته . آذین بیا تو.

وارد شدم. بابایی اروم به سپند گفت:

این همه باهم حرف زدیم.

_نمی دونم حاجی ولی تا حالا هیچ کس حالمو نگرفته بود.

خنده ی گل و گشادی روی لبم قرار گرفت. بابایی در رو بست و من با اخم بهش نگاه کردم:

بابایی این کار چی بود کردید؟

_من نکردم سپند خواستگاری کرد!

+بابایی!!!

_تو چی گفتی؟

وای یعنی عاشق بابابزرگم..

+نه.

_تو هم ناامیدم کردی. هر چند انتظارشو داشتم.

بعدم خیلی ریلکس خوابید. وا؟ سری تکون دادم و منم خوابیدم ولی چه خوابی اصلا از شوق کار سپند خوابم نمی برد.

دوق شده بودم. تا دم دمای صبح این دنده اون دنده شدم.

صبح با صدای بابایی بلند شدم. یاد دیشب افتادم کلی ذوق کردم. سریع حاضر شدم باهم رفتیم صبحانه بخوریم که دیدیم

این دفه برادران گرامی نشسته بودن ما هم رفتیم پیششون.هر دو به احترام بابایی بلند شدن. سلام کردیم و مشغول

شدیم. سپند اخمای غلیظی کرده بود و منم برای اینکه ازش کم نیارم اخم کرده بودم. خدایش جو سنگین بود. بیچاره

بابایی و سپهر هی بهم نگاه می کردند. خنده ام گرفته بود.

سپهر گفت:

بریم؟

سری تکون دادم. از جامون بلند شدیم. سپند بهم خیره شد. منم بهش خیره شدم.

_منم می ام.

سپهر:

کارتی چیزی باهاته؟

_آره چیزی که به دردشون بخوره دارم.

_باشه پس پاشو بریم.

نگاهی به بابایی کردم:

من می رم گشتی بزخم. برید.

من نمی دونم خانواده ام از کی اینقدر روشن فکر شدن و تفکر غربی پیدا کردن که من با این سر و وضع با دو تا پسر مجرد بفرستن برم! شاید بابایی می خواست به قول خودش به جفتمون فرصت بده.

یاد پنجم: شروع ما شدن!

از دیشب تا حالا اینقدر ذوق داشتم که یادم رفته بود به زهره جریان رو خبر بدم. وقتی بهش اسم اس دادم فکر کرد سرکارش گذاشتم اینقدر زنگ زد که وقتی توی ماشین نشستیم سپهر که کنار سپند نشسته بود برگشت با خنده گفت:

زن داداش جواب نمی دی؟

یهو سپند زد روی ترمز و همین باعث شد من شوت بشم جلو و سرم محکم بخوره به صندلی.

سپند: خوبید؟

+بله.

سپند_گزرززا گاززا گیزی.

سپهر: خب امر خیر بود دیگه. من که دیشب دیر اومدم تو خوابیدی قرار بود بهشون بگی دیگه.

اخمام رو کردم توی هم.

سپند: بسه. بعدا در موردش حرف می زنیم.

سپهر ساکت شده به سه سه خیره شد. ااا، بابا....

وقتی در پژوهشکده ی دانشکده علوم پزشکی رسیدیم سپند پارک کرد. سه تایی از ماشین پیاده شدیم. سپهر و سپند پیچ می کردن. منم برای خودم بودم دیگه...

به دکتر توسلی اسم اس دادم که من رسیدم اونم نه گذاشت نه برداشت بهم زنگ زد. جوابشو دادم و قرار شد دم اسانسور همدیگه رو ببینیم. تمام مدت سپند با نگاهش روی مخم بود.

سپهر: بچه ها من می رم پیش بقیه دم اسانسور منتظرم باشید.

سپند: باشه. سلام منو به ترانه برسون.

مثلا می خواست حرص منو در بیاره؟ به درک...

بی خیال منتظر شدم دکتر توسلی رو پیدا کنم.

دکتر از دور دستی برام تکون داد. منم سری تکون دادم. سپند با لحن نیش داری گفت:

آقای دکتر رسیدند!

به روی خودم نیووردم. سکوت کردم. دکتر که رسید سلامی به من کرد و بعد خیلی صمیمی به سپند گفت:

چطوری سپهر چون؟ دیر کردی.

سپند خنده ای کرد:

من سپندم . برادر دوقلوی سپهر.

زامیار هنگ کرد.

_ شوخی شوخی با منم شوخی؟

_ نه من جدیم.

حالا از این اصرار از اون یکی انکار. اخر سر گفتم:

آقای دکتر ایشون برادر دکتر میرسیمی هستند.

خب از اونجایی که من هیچ وقت باهاش شوخی نمی کردم قائله ختم شد و زامیار هم خیلی زود فهمید که شخصیت سپند و سپهر چقدر متفاوته. هر چند من تونسته بودم اون روی شخصیت سپند رو ببینم.

اسانسور اومد و فقط جای دو نفر بود، دکتر توسلی گفت:

خانم خاتم بفرمایید.

خواستم جواب بدم که سپند با اخم گفت:

ما منتظر سپهریم بفرمایید.

بیچاره اهانی گفت و سوار شد.

+هوف.

_خیلی دلتون می خواست همراهیشون بکنید؟

واقعا این سپنده؟

+فکر می کنم رفتارم با بقیه به خودم مربوط باشه.

سکوت کرد. بالاخره سپهر اومد. سوار اسانسور شدیم. چند باری از فرط شلوغی داشتیم با مردا می رفتیم توی بغل هم که سپند هر دفعه از پشت چادرم رو کشید یا با گفتن مراقب باش منو از این قضیه نجات داد.

سپهر اصلا حواسش به ما نبود. خیلی جدی سوال می کرد. منم به حرفاشون گوش می کردم.

دکتر توسلی کنارم قرار گرفت. سپند سریع نگاهش رو چرخوند روی ما.

_به نظرتون از این دستگاہها تهیه کنیم؟

+پیشرفته تری از دستگاہی هست که داریم. اگه داشته باشیم خوبه.

بعد از بازدید دکتر توسلی یکراست رفت تبریز و ما هم برگشتیم هتل تا زودتر حرکت کنیم. حتی برای ناهار هم نموندیم و راه افتادیم. این دفعه سپهر پشت ماشین نشست. نفهمیدم چه جوری از رشت و فومن سر در آوردیم.

+بابایی؟ چرا اومدیم توی شهر؟

_قرار شد تا فردا صبح اینجا باشیم.

ذوق زده بودم ذوق زده تر شدم. خرزو چ اجی مجی ای کرده بود.

+پس بابا اینا چی؟

_مثل اینکه رفتن چون رجا خواهر شوهر آوین پرواز داشت.

با این حرف بابایی سپند برگشت عقب.

سپهر: اره امروز مامان زنگ زد گفت.

سپند سری تکون داد و به بیرون خیره شد. یه چرخه توی شهر زدیم و یه راست رفتیم کنار دریا. سپهر و بابایی باهم حرف می زدن و راه می رفتن. من گوشه ای ایستاده بودم و به خودم و آینده ام با سپند فکر می کردم. که سپند کنارم ایستاد.

واقعا نظرت منفيه؟

بعد بهم خيره شد. به بابايي خيره شدم.

آدين من روي هوا نمي گم. به خدا حرف خودم بود كه حاج آقا اون طوري گفت.

بين آدين من به همه چي فكر كردم كه اومدم جلو. آدين... آدين بين يه جمله ي منطقي بيار كه من بي خيال شم.

اووووه حالا من يه نه گفتم تو چرا قاط زدي؟

سپهر: بريم ديگه داره هوا تاريخ مي شه.

سپند زير لب گفت:

بخشكي شانس.

سوار ماشين شديم. به حرفاي سپند فكر كردم. نزديكاي ساعت ۱۲ رسيديم در خونه ي بابايي.

يك هفته گذشت و خبري از سپند نبود. كم كم داشتم به نه گفتم لعنت مي فرستادم .

داشتيم با دكتر توسلي سر يكي از بيمارا حرف مي زديم كه موبايلم زنگ زد.

+بيخشيد.

نمي شناختم.

+بله؟

__سلام. خانم خاتم؟

+بله.

__خانم من از دندون پزشكي تماس مي گيرم. اقاي دكتر ميرسيمي عرض كردن بيمارايي كه قبل عيد اومدن رو زنگ

بزنگم ولي متاسفانه شما اصلا مراجعه نكرديد. مي ايد يا نه/

چند باري بيچاره زنگ زده بود و من هر دفعه كار داشتم. وضع دندونامم بد شده بود. ولي نمي خواستم ببينمش.

+در حال حاضر وقت ندارم. در اولين فرصت.

__باشه. پس خودتون خواستيد پيگري كنيد.

+حتما.

گوشيم رو گذاشتم روي ميز كه دوباره زنگ خورد.

دکتر توسلی: خانم دکتر سرتون شلوغه ها.

ریجکت کردم. دوباره زنگ زد این دفعه سپند بود. چشمم چارتا شد.

_خب جواب بدید من می رم قهوه می خورم.

برداشتم:

بله؟

_سلام.

+سلام.

_زنگ زدم بگم برای فردا ساعت ۳ برای پر کردن و کشیدن دندونهاتون منتظرم.

خواستم چیزی بگم که قطع کرد. بعدم سریع اسم اس داد:

"نیای خودم می ام دم کلینیک"

اوه بابا جذبه.

. صبح با انرژی زیادی از خواب بلند شدم. بعد از خوردن نماز صبح رفتم حمام. حسابی به خودم رسیدم. از حموم اومدم بیرون موهام رو به امون خدا ول کردم. در کمدم رو باز کردم. خب خدایا الان چی بپوشم؟؟؟؟ یه مانتوی سبز - آبی از جنس ابریشم خام که حاشیه دوزی و گلدوزی قشنگی داشت با شلوار مشکی کرب تنم کردم. اممم حالا روسری آها یه روسری ساتن دست دوز ایتالیایی مشکی با طرحهای متناسب مانتوم سرم کردم. حالا کفش! کفش های پاشنه ۷ سانتی چرمم رو پام کردم. فقط به صورتم یه کرم زد؛ به خط چشم و برق لب کفایت کردم. عطرمم زد. خب من آماده ام!

بفرمایید بانو. سرخوش کیفم رو برداشتم و از در خونه زدم بیرون. دکتر توسلی با دیدنم کنجکاو نگاه می کرد. منم اینقدر خوشحال بودم که خیلی باهوش خوب رفتار می کردم. ساعت دو از کلینیک راه افتادم. خوشبختانه ماشین دستم بود. هر چند این مدت آوین همش درگیر جهیزیه بود و هر از چند گاهی منم باهوش همراهی می کردم. رجا هم بهم زنگ زد و کلی ازم عذرخواهی کرد که چرا بدون خداحافظی رفته. راس سه که شد از ماشین پیاده شدم. خیلی خوب دفعه ی اولی که اومدم اینجا رو یادم می اومد. دیر کرده بودم. زهره چقدر عصبانی بود. وای از لیوان سپند استفاده کردم. اوه گریمو بگو. با لبخند سرمو تکون دادم. دم در ایستادم و خواستم زنگ بزنم که اسم اس اومد. زهره بود که می گفت مراقب باشم جو گیر نشم. منم براش نوشتم برام دعا کن.

در مطب پیش بود. در رو باز کردم. منشی از جاش بلند شد. سلامی کردم. نمی دونم در من چی دید که سریع گفت:

خانم خاتم؟

تعجب کردم:

بله.

نگاهی به مطب خلوتش کردم. انصافا اینجا این قدر شلوغه؟!

منشی انگار فکرم رو خونده باشه گفت:

/اقای دکتر همه ی مریضا رو امروز کنسل کردن.

ابروهامو دادم بالا آقای دکتر و این کارا؟

_بفرمایید.

با هم تادر اتاق سپند رفتیم. در اتاقش پیش بود. منشی خواست در بزنه که بهش گفتم:

می شه در نزنید؟

مشکوک نگام کرد سری تکون داد و رفت. آروم در رو باز کردم. پشتش به من بود داشت از پنجره بیرون رو نگاه می کرد. متوجه من نشد.

_ای بابا چرا دیر کرد؟

خنده ام گرفت. نگاهی به ساعت مچی اش کرد.

_باشه خودت خواستی حالا که نیومدی خودم می ام .

برگشت سمت در ولی چون سرش خم بود و می خواست کلید ماشین رو برداره بازم متوجه نشد. ادم اینقدر خنگ؟ سرش رو گرفت بالا . هر کاری می کردم نمی تونستم خندمو جمع کنم.

_تو...تو کی اومدی؟

اخمی کردم.

+سلام.

_سسلام.

وای یعنی باید یه ادم مغرور رو ببینید وقتی مجبوره غرورشو له کنه. همون طور ایستاده بودم و سپند به من ناباورانه زل زده بود. انگار یهو یادش بیاد من سرپام گفت:

بفرمایید.

برای اینکه یکم ضد حال بزنم گفتم:

اون دفعه که نشد این دفعه ایشالا کارم تموم بشه.

سری تکون داد. چه خوش خیال روپوششم در آورده. کیفم رو گذاشتم روی مبل کنار میزش و روی صندلی مخصوص نشستم. روپوش پوشیده روی صندلیش نشست. ماسکشم زد. منم غرق شدم در افکارم. خون خونشو می خورد. خواست شروع کنه که گفت:

می شه قبلش حرف بزنی؟

+در مورده؟

شیطون نگام کرد:

در موردش رو خوب می دونید.

خودم رو زدم به کوچه ی محترم علی چپ.

_جز این ازت انتظار نداشتم. می خوام در مورد پیشنهادی که بهت دادم باهات حرف بزنم.

خیلی جدی نگاش کردم. به مبل اشاره کرد. از جام بلند شدم و نشستم روی مبل خودشم رو به روم نشست.

منشی گرامش رو صدا کرد:

دو تا نسکافه لطفا.

+ممنون میل ندارم.

_شما همون دو تا نسکافه.

_چشم.

منتظر نگاهش کردم. اونم منو نگاه می کرد. یعنی نترکی سپند این طوری منو نگاه نکن خب! از نگاهش خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پایین. منشی با دو تا نسکافه اومد. یکیش که همون لیوان جناب دکتر بود و اون یکی هم لیوان مثل همون بود ولی رنگ و طرحش فرق می کرد. سینی رو ازش گرفت. دختر رفت. منم به بخار نسکافه ها خیره شدم. لیوانش رو برداشت و گرفت سمتم. جا خوردم. وای فکر کنم یکی از دعوایم با زهره سر همین مساله بود که گفت دکتر فهمیده و کلی حالمو گرفته. پوزخندی زدم.

+این همون لیوانی نبود که سرش زهره توییخ شد؟

_اره. همون لیوانی که نشسته بودی روی کابینت و ازش می خوردی.

تعجب کردم این از کجا می دونست؟! من نشستم روی کابینت؟

خیلی ریلکس به مبل تکیه داد:

می دونی از کجا فهمیدم؟ از اونجایی که بوی خاصی گرفته بود و یه چیز دیگه که شاید بعدا گفتم.

خب بفرمایید تا سرد نشده.

لیوان دیگری رو برداشتم. هه دستش روی هوا خشک شد.

+آقای دکتر بفرمایید من باید زودتر برم.

پوزخندی گوشه ی لبش نشست.

_بیا مثل دو تا آدم تحصیل کرده حرف بزنیم.

ابروهامو دادم بالا.

+من تا الان همین ادمی رو که تصور کردید بودم شما رو نمی دونم.

_منظورم رو خوب فهمیدید. من از خودم می گم.

وقتی خانم علما رو استخدام کردم برام جالب بود که با اینکه به کار نیازی نداشت ولی اومده بود دنبال کار. دختر خوبی بود. سنگین و با وقار. یکم که گذشت فهمیدم یه دوستی به اسم آذین خاتم داره. اسمی که از اول وقتی شنیدم برام جالب بود. کم کم توی تلفنای منشییم دقیق شدم. معلوم بود باهم خیلی صمیمی اند. و معلوم بود که خیلی همدیگر رو دوست دارند. جالب تر این بود که خیلی نا خودآگاه فهمیدم اسمم گذاشتن سیم خاردار یعنی کار دوستش بود.

(این از کجا می دونست؟ از خجالت اب شدم) تا اینکه یه روز علمایی گفت دوست جون جونیش می خواد بیاد مطب. خیلی دلم می خواست ببینمش چه جور ادمیه. توی ذهنم یه ادم شیطون تصور کرده بودم. تا بالاخره این دوست گرامیش اومد مطب. اصلا انتظار یه چنین ادمی رو نداشتم. از نظر ظاهر مخصوصا. توی همون دیدار اول برام خیلی ادم جالبی بود. در عین اینکه تودار بود خیلی ساده خودشو لو می داد. شاید چون توی یه سری از خصوصیات شبیه هم بودیم.

یه قلپ از نسکافه اش خورد.

_وقتی توی فروشگاه دیدمش توی همون برخورد اول شناختمش. هر چند اون منو شناخت ولی نگاهش این طوری بود که می خواست ببینه می شناستم یا نه. وقتی از زبون جاوید فامیلی زنش رو شنیدم توجهم جلب شد. خیلی ماهرانه ازش پرسیدم در مورد خانواده ی خانمش و رسیدم به همون دختری که ذهنمو بی دلیل درگیر کرده بود. همیشه بود ولی نه روی صحنه به عنوان نقش اصلی. همیشه کنار بود. تنها بود ولی اروم بود. دلم می خواست به حرفش بیارم. تجربه بهم ثابت کرده بود باید باهاش توی چارچوبی که تعیین کرده بود رفتار کنم و خب خیلی وقتا که حرصمو در می آورد کل کل می کردم و حرصش می دادم.

تمام این مدت سعی می کردم نشون بدم که بهش توجه ای ندارم و برام مهم نیست ولی این طوری نبود. آذین وقتی پات اون طوری شد بی دلیل اعصابم خورد شد. احساس می کردم خیلی بی مصرفم.

من توی این مدت می خواستم ببینم با خودم چند چندم که با کمک پدربزرگت به نتیجه رسیدم. ازش کمک خواستم و اونم هم با شناخته که از نوه اش داشت کمکم کرد.

ساکت شد. بهم خیره شد. من کاملاً خلع سلاح شدم. باورم نمی شد در پس یه ادم مغرور چی می گذره. من چی فکر می کردم چی شد!

دستاش رو روی زانوش گذاشت روی پاش خم شد. دستاش رو توی هم قلاب کرد. لبخندی زد. واقعا توی اون روپوش سفید جذابتر شده بود.

_خانم خاتم می شی صاحب اینجا؟(به قلبش اشاره کرد)

+...+

_آذین می شه یه امروز خجالت و شرم و حیای دخترونه رو بذاری کنار؟...فکر کنم و... از این حرفام تو کتم نمی ره. بله یا نه فقط همین.

منتظر نگام کرد. احساس گرما می کردم. از روی مبل بلند شد. کنارم روی زمین دو زانو نشست.

وای خدایا بوی همیشگی صاف می خورد توی بینیم.

_سکوت علامت رضاست؟

+...+

_یوف... من اگه بدونم روی زمین اینجا چی می بینی خوب می شد.

خنده ام گرفت سرم رو گرفتم بالا. اونم با لبخند! بلند خندید.

_پس من به بابا می گم زنگ بزنه؟!

جعبه ی شکلات تافی خارجی رو گرفت سمتم. منم خب نباید دستشو رد می کردم که! برداشتم. ولی چرا گفت بابا؟

صدای موبایلم هر دومونو از این جو در آورد. بابا بود. دستپاچه برداشتم:

+سلام بابا.

_سلام دخترم. کارت تموم نشد؟

نگاهی به سپند که خوشگل نگام می کرد نگاه کردم.

+چرا کارم تموم شد.

_خوبه من نزدیک ظفرم می ام اونجا ماشین خراب شد بردمش تعمیرگاه.

+چشم. منتظر تونم.

منتظر نگام کرد:

بابا بود گفت می اد اینجا باهم بریم.

سری تکون داد از اتاق رفت و منشی رو مرخص کرد. منم رفتم بیرون.

به نظرت بابات موافقت می کنه؟

+شما که با بابایی حرف زدی !

اونکه بله! بعدم من از این به بعد تو هستم نه شما! شما مال قبل بود.

اخم الکی کردم.

+تا تو شدن فاصله داریم!

درسته هر دومون موافق بودیم ولی هنوز مرز اصلی که مرز الهی بود بینمون بود.خواست چیزی بگه که بابا اومد. باهم سلام و علیکی کردن.ازش خداحافظی کردیم. موقع خداحافظی چشمکی برام زد و خیلی اروم که بابا نشنوه گفت:

مراقب خودت باش.

اینقدر خوشحال بودم که نمی دونستم انرژیمو چه جوری تخلیه کنم. وقتی رسیدم خونه مو به مو همه چیز رو برای زهره تعریف کردم. می تونستم قیافه اشو تصور کنم. دهن باز و چشمای گرد شده. قبل از شام دو رکعت نماز شکر خوندم و کلی قریون صدقه ی خدا رفتم. اون شب بابا و اوین هم به رفتارم شک کرده بودن ولی گذاشتن پای اینکه توی کلینیک یه اتفاق خوبی افتاده.

فردا صبح پنج شنبه بود و نمی رفتم سرکار. مدام چشمم به تلفن بود. با هر زنگی از جا می پریدم. آوین و جاوید رفته بودن تا وسایلی که براش می خواستن بیارن خونش تحویل بگیرن. بابا مشکوک نگام می کرد.آخر سر نشستیم روی صندلی اسپزخانه و توی دلم مدام ذکر می فرستادم.

زنگ تلفن خونه بلند شد. از جام پریدم. به ساعت نگاه کردم. ۱۱ بود دقیقا! منتظر شدم بابا برداره.

بله؟

...

به سلام سهراب جان.

با شنیدن کلمه ی سهراب قلبم تند تند می زد. دستام یخ کرد. بقیه حرفاشونو نشنیدم.

آذین؟

به خودم اومدم. سعی کردم به خودم مسلط باشم.

+ب...بله؟

و ابرو می اومد. خنده ام گرفت کی می گه بابایی بابا بزرگه منه؟ پاش بیفته از صد تا پسر هم سن و سال منم سر حال تره. الهی قربونش برم.

بابایی یکم که نشست به بابا گفت:

صادق بیا تو اتاق کارت دارم.

بابا مشکوک بود مشکوک تر شد. می دنستم داره بابا رو آماده می کنه. نزدیکای ساعت ۷ بود که رفتم توی اتاقم یه دوش سریع گرفتم و یه شومیز گلپه‌ی خوشرنگ با دامن مشکی تنگ تا سر زانوم پوشیدم جوراب شلواری ساپورت مشکیم پام کردم. داشتم موهام رو شونه می کردم که بابا اومد توی اتاقم. از توی قیافه اش معلوم بود خوشحاله. به طرفم اومد.

+چیزی شده بابا؟

عجب ارسن لوپنیم من!

با لبخند گفت:

امشب برای خواستگاری می ان.

+چی...؟ خواستگاری؟

_خواستگاری سپند از تو.

سعی کردم خودمو جا خورده نشون بدم.

+سپند و من؟

_آره اذین جان.

+ولی بابا..

_ما فکر می کنیم یه مهمونی ساده است. همین!

لبخندی زدم. بابا پیشونیم رو بوسید.

بعدم نگاهی به لباسم کرد. خداروشکر مورد تاییدش بود.

روسری صورتی ملایمی سرم کردم. آرایشم به برق لب معطوف می شد. عطر مم زدم و کفشای عروسکی مشکیم رو پام کردم. اسم اس اومد برام سپند بود.

" عزیزم. ما داریم راه می افتیم "

عزیزم؟ خیلی زود نیست برای این واژه؟ هوم؟ ولی من باید بگم:

وای خدایا دارم عرش رو سیر می کنم.

"مواظب خودتون باشید منتظرم"

تا موقع اومدن سپند و پدر و مادرش توی اتاق نشستیم و مدام صلوات می فرستادم. چند باری از توی ایوان اتاقم خیابونو دیدم. با زنگ خونه قلبم ریخت. توی آینه خودمو چک کردم. خوب بودم. چند تا صلوات فرستادم. چادرم رو سرم کردم. بابا با نگاهش بهم فهموند بچپم توی آشپزخانه ولی موقعی که اسانسور توی طبقه ایستاد و در اسانسور باز شد و قلب منم برای خودش تکنو می رفت بابایی صدام زد. روم رو گرفتم و کنار بابایی ایستادم. صاف زل زدم به زمین.

_به سلام صادق جان...سلام حاج اقا.

با بابا و بابایی رو بوسی کرد رو به روی من قرار گرفت :

سلام خوش اومدید.

_سلام دخترم. ممنون.

بعد مهناز خانم اومد تو و وقتی به من رسید با لبخند نگاه کرد و بوسیدم. نوبت سپند بود. من اگه سکت نمی کنم چون بقیه ی داستانو باید تعریف کنم. والا!

یه کت و شلوار ها کویپیان نوک مدادی با لباس کمرنگ طوسی و یه کروات طوسی با خطهای مورب مشکی. موهاشم خیلی خوشگل درست کرده بود. عزیزم اینقده خوشمیل شده بود که نگوووو. الهی قربونت برم.

با بابایی و بابا سلام و احوال پرسى کرد و به من که رسید با لبخند سلام کرد و دسته گل بزرگی که کم کم ۳۰۰ تومن بالاش پول داده بود رو به سمتم گرفت. زیر لب گفتم:

+سلام خوش اومدید.

همه سرچاشون نشستن و من برای ریختن شربت البالو رفتم توی آشپزخونه. استرس خفیفی توی وجودم بود. با سینی شربت رفتم توی پذیرایی بابا ازم سینی رو گرفت. کنار بابایی نشستیم. بزرگترا حرف می زدن. زیر زیرکی به سپند نگاه کردم. با لبخند داشت منو نگاه می کرد.

مهناز:

با اجازه ی حاج اقا و آقای خاتم. اول یه معذرت خواهی کنم. حقیقتا به خاطر نبود عاطفه خانم من گفتم بهتره سهراب جان باهاتون حرف می زد و به درخواست سپند از موضوع خواستگاری چیزی نگفتم. سپند از من خواست که چیزی نگیم چون حاج اقا موضوع رو باهاتون مطرح می کنند.

بابا سرچاش جا به جا شد:

البته خوشحالمون می کردید و موضوع رو خودتون مطرح می کردید هرچند حاج اقا صاحب اختیارن.

سهراب: با اجازه اتون ما اومدیم این سپندمون رو غلام حلقه به گوش اذین جان بکنیم.

او هو چقدرم غلام بودن بهش می اد. الهی... فک کن سپند و غلامی با اون قیافه ی همیشه جدی اش!

مهناز: والا چیزای اولیه رو که می دونید. اگه موافق باشید این دو تا جوون برن حرفاشونو بزنین.

بابا: من سپند رو عین آروین خودم می دونم. از خدامه که سپند دامادم بشه. اذین جان اقا سپند رو راهنمایی کن.

عذرخواهی کوچکی کردم و از جامون بلند شدیم. به حال خصوصیمون رفتیم. که بین آشپزخونه و اتاقا بود. هر دو رو به روی هم نشستیم. من سرمو انداختم پایین ولی سپند بهم خیره شده بود اخرشم گفت:

_ می دونستی شبیه فرشته ها شدی؟

لبخندی زدم.

_ اذین واقعا گاهی تعجب می کنم تو زیون دو متری داری!

+ دو متری؟

_اره کی بود جواب منو می داد؟

پشت چشمی نازک کردم.

_ من تسلیم. بفرمایید حرفاتونو.

+ حرفامو؟ شما اول بگید.

اخمی کرد:

اذین جان من الان یه نفرم پس شما در شرایط من و تو می شه تو! اوکی؟

سری تکون دادم.

_ اممم. من که حرفامو توی مطب زدم.

بعدم مثل پسر بچه های شیطان ابروهاشو تند تند بالا پایین می کرد.

+انتظارا اتونو(یه نگاه بد کرد) انتظارت رو نگفتی! شرایط و خیلی چیزای دیگه.

از قبل روی میز میوه برای هر دو گذاشته بودم سیبی از توی پیش دستیش برداشت و مشغول پوست گرفتنش شد.

_انتظاراتم!!! زن باید از صبح که بلند می شه یه ریز بشوره بسابه. شب شوم خوشمزه بیزه و به بچه ها رسیدگی کنه. در

ضمن افتاب مهتاب ندیده باشه.

این قدر جدی گفت که باورم شد. با چشمای گرد شده نگاهش کردم. یهو از دیدن من خندید. بعدم به تیکه سیب گرفت طرفم. منم حرصی!

+نمی خورم.

_ای ای نداشتیما! وقتی اقاتون می گه بخور یعنی بخور.

منم برای اینکه حرصش بدم دستش رو پس زدم.

_دستمو رد نکن! بخور دیگه.

این قدر قشنگ این جمله رو گفت که دلم نیومد نخورم.

_من انتظاری ندارم غیر این که صادق باشه و البته یه دوست و همراه. حرفاشو بدون ترسی بزنه. به یه اصولی هم پایبند

باشه!...چیه؟ چرا این طوری نگام می کنی؟

+الان شدید نمونه ی تمام عیار روشن فکران!

دستشو گذاشت روی سینه و یکم خم شد:

قربون منزل!

چپ چپ نگاه کردم چقدرم این طوری بودن بهش می اومد!!! منزل؟! منظورش منم؟ ای بچه پررو... یهو جفتمون پقی

زدیم زیر خنده. این ما بودیم؟ این من بودم اذین خاتمی که هیچ پسری روی خوشش رو نمی دید؟ یا سپندی بود که

همیشه جدی و مغرور بود؟

_خب خانومی من بگه!

با شنیدن لفظ خانومی قلبم تندتر زد. احساس کردم لپام گل انداخته.

+...

_من منتظرما!

+انتظاراتم! مرد باید جنم داشته باشه. مثل یه ستون کنارم باشه نه پشتم. همراهم باشه. صادق باشه. هر جا من کم آوردم

اون کمکم کنه.

همین طوری برای خودم ردیف می کردم که یهو دیدم قیافه ی سپند دیدنی شده. نگران پرسیدم:

+چیزی شده؟

_من الان بهتره همین الان این محفل رو ترک کنم.

+ترک؟

_انصافا اینایی که گفتمی من دارم؟

سکوت کردم. اون شوخی کرد اما با دیدن سکوت من جدی شد.

+خب همش رو نه! ولی می تونم بهتون امیدوار باشم.

لبخند قشنگی روی صورتش هر لحظه پررنگتر میشد.

_خب بانوی من بریم؟

+بریم.

سرورمش رو هم توی دلم گفتم که پررو نشه. وقتی رفتیم توی پذیرایی سپهر هم اومده بود. با دیدنمون از جاش بلند شد. کی اومد من نفهمیدم؟

_به افتخار دو نوگل خندان بزن کف قشنگه رو....

همه دست زدند. بعدم سپهر برای خودش خیلی مسخره کل می کشید.یه دورم شیرینی چرخوند. همه دور هم بودیم که سپهر اب گفت:

خب حاج آقا از قیافه هاشون معلومه به توافق رسیده ان.

خنده ام گرفت ما قبلا به توافق رسیده بودیم!

_حاج آقا بفرمایید:

باباحاجی عزیزم نگاهی به جفتمون کرد:

بچه ها قرار شد که تا عروسی آوین و جاوید بنا بر دلایلی که بزرگترا تصمیم گرفتن نامزدیتون مخفی بمونه.

من جا خوردم ولی سپند خیلی عادی بود.چیزی نگفتم. قرار شد بابایی خطبه ی عقد دائم بخونه اونم با شرایطی خاص که اگه از اون چارچوب خارج بشیم خب شروط عقد رو رد کردیم و در نهایت عقد هم باطل می شد. می دونستم اینجا هاش کار بابا و باباییه برای محکم کاری ولی خب ما دو تا از شرایط خبری نداشتیم. بابایی ازمون خواست تا باهاش بریم. یه سری شروط رو سر بسته گفت و سپند هم بی چون و چرا قبول کرد.منم از خجالت سرم رو بالا نمی گرفتم.منم اون شروط رو قبول داشتم.

به جمع برگشتیم. بابایی به سپند اشاره کرد تا کنارم بشینه. سپند کنارم نشست. بعدم بابایی قرانی داد دستم و شروع کرد با مهریه ی ۳۱۳ سکه به عقد سپند در اومدم البته با شرایط خاصه! لحظه ی بله گفتن هیچ وقت یادم نمی ره چهره ی

سپهر! لبخند به لب داشت ولی برق چشماش اون شیطنت همیشگی رو نداشت. اخی حتما داره فکر می کنه من دارم داداشش رو ازش جدا می کنم.

هنوزم با خودم می گم اینقدر همه چیز مسخره است؟ توی همون جلسه ی اول؟ من و این همه خوشبختی محاله! شایدم محال نیست بالاخره دل دنیا هم برای من سوخت و یه ذره داره توی این دنیا به من خوشی می رسه.

سپهر مشغول حرف زدن با بابایی بود، وارد آشپزخونه شدم تا شام رو بکشم. یه نفس عمیق! خدایا ممنون ولی یکم این شادی که عین سرعت نور بهم رسید می ترسونتم. حدس بابایی رو بگو که در مورد ازدواج سپند و سپهر که توی ماشین زده بود درست در اومد. آوین رو بگو روحشم خبر نداره!

مهناز جون هم اومد پیشم.

_وای ببین چه کرده.

+کاری نکردم مهناز جون.

دستی رو شونه ام کشید:

مامان! از امروز به بعد من اول مامان تو ام بعد مامان سپند!

لبخند زدم. ممنون ممنون. خدایا ممنون.

سپند هم اومد توی آشپزخونه.

_اومدم کمک!

مهناز: خوب کاری می کنی. دخترم این همه زحمت کشیده.

_همسر همه چی تمومه.

از تعریفاشون خوشحال شدم. چادرم رو در آوردم و مشغول شدم. سپهر هم خواست به جمعمون اضافه بشه که مهناز جون گفت:

سپهر مادر تو برو بچین روی میز.

سپند و سپهر در رفت و آمد بودن وقتی کارمون تموم شد همه دور میز نشستیم. من و سپند کنار هم نشستیم. دستم روی پام بود زیر میز که یهو گرمای خوبی احاطه اش کرد. دست سپند بود. نگاهش کردم. مطمئن بود و اطمینان بخش.

سهراب: به به دخترم چه کرده. سپند خدا نعمتی بهت داده ها!

سپهر: خدا یه نعمتم به من بده.

همه خندیدن. مشغول شدیم. چقدر همه چیز به جوری بود. هم خوشحال بودم هم نگران. بعد از شام و میز جمع کردن بابا سهراب و مهنازجون رفتن سپهر هم قصد رفتن نداشت. مشخص بود سپند دیگه داره قاطی می کنه. معلوم نبود چشمه. در گوش بابا یه چیزی گفت بابا نگاهی بهم کرد و بعد سرش رو تکون داد. سپند خوشحال در گوشم گفت:

عزیزم بلند شو اماد شو بریم بیرون. بابا اجازه داد.

بیرون؟ نگاهی به بابا کردم که با سرش بهم فهموند می تونم برم.

+الان آماده می شم.

وارد اتاقم شدم. چادرم رو در آوردم و روی میز کارم گذاشتم. در کمدم رو باز کردم. حالا چی بپوشم؟ هوم؟؟؟؟

دستی رو شونه ام نشست. تکون سختی خوردم. برگشتم دیدم سپنده. داشت با لبخند نگام می کرد.

+کی اومدی من نفهمیدم!

_در اتاقت پیش بود.

سری تکون دادم.

دستاش روی کمرم سر خورد. احساس کردم با کشیده شدن دستش روی کمرم الانه که پس بیفتم. سرش رو گذاشت روی شونه ام.

_من انتخاب کنم؟

حالم از خوردن نفسهای گرمش روی پوستم دگرگون شده بود. برای اینکه لو نرم سرم رو تکون دادم.

ازم جدا شد. نگاهی به کمد لباسم کرد: یه شلوار مشکی در آورد. بعدم یه مانتوی سبز پررنگ که پایین و استیناش نوار طلایی داشت.

ابروهامو بالا دادم. صاف زل زد به چشمام.

_به چشمات می ادا!

بعدم روی تختم نشست و اتاقم رو دید زد.

رفتم توی مستر اتاق. لباسم رو عوض کردم. روسری نداد به من!!!

موهام رو دورم ریختم. از مستر اومدم بیرون که دیدم سپند منتظرمه. نگاهش کل وجودمو انالیز کرد. صاف موند روی صورتتم. قلبم تند تند می زد. می خواستم عکس العملش چیه. از جاش بلند شد. ترسیدم.

_یه چرخ بزن.

+چرخ؟

_اره بچرخ.

چرخیدم.سپند رو به روم ایستاد. چشماش برق می زد.

_پری زمینی شدی.

لبخندی زدم. آروم روی سرم دست کشید و با دقت موهام رو جمع کرد. با کلیس بست. روسریم رو سرم کرد. با هر تکون دستش روی موهام لای موهام بیشتر و بیشتر مسخ می شدم. وجودم زیر و رو می شد. قلبم می دوید. روسریم رو با دقت گره زد. صورتش رو نزدیک صورتم کرد. نزدیک و نزدیک تر. گرم شده بود. با گرمایی روی گونه بعد گوشه ی لبم به قول مولانا فنا شدم. با فکری که توی ذهنم چرخ می خورد گر گرفتم.

لبای گرمش رو روی لبام گذاشت به نرمی بوسه ی کوچکی زد و بعد محکم و عاشقونه بغلم کرد. چقدر ازش ممنون شدم که حال داغونم رو ندید و برای اینکه خجالتم رو نبینه سرم رو توی سینه ی مردونه اش قایم کرد. عطرش رو عمیقا بویدم. دستای منم خیلی ناخودآگاه دور کمرش قفل شد.

_دوست دارم.

+منم دوست دارم.

از هم جدا شدیم. هر دو لبخندی زدیم.

_بریم؟

+الان.

_پس من دم در منتظرم.

+باشه.

یکم ریمل و رژ لب زدم به همراه رژ گونه زدم. کفش و کیف و چادرم رو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون. چادر طرح دار مجلسیم رو سرم کردم. رفتم توی پذیرایی که دیدم همه ی اقایون از شدت خنده دلشونو گرفتن حتی بابا! کار سپهر و بابایی بود شک نداشتم.

+به چی می خندید؟

بابا: هیچی...برید زودتر بیاید.

الانم دیر بود ما داشتیم می رفتیم. خداحافظی کردیم. سوار اسانسور شدیم. سپند دستم رو گرفت. دستامون توی همدیگه قفل شد.

نگاهم می کرد منم نگاهش می کردم.

_خب حالا کجا بریم؟

بعدم من رو کشید سمت خودش.

+زشته سپند!

_نچ! زنی عشقمی. زشت چیه؟

لبخند زد. دوست داشتم. این لحظه ها رو دوست داشتم. سرش رو نزدیک گوشم آورد:

نگفتی کجا بریم؟

+بریم یه جا که آسمون معلوم باشه. جا برای نشستن و نگاه کردن به آسمون داشته باشه.

_یهو بگو بریم کویر!

+وای اگه می شد که خیلی عالی می شد.

نوک بینیم رو گرفت:

الان که نه! ولی فهمیدم کجا بریم.

کنجکاور نگاهش کردم. لبخند خوشگلی زد:

سکرته!

ابروهامو دادم بالا!

+سکرت؟

سرشو تکون داد و با باز شدن آسانسور در رفت. سری با خنده تکون دادم. سوار ماشین سپهر شدیم. خودش که با پدر و

مادرش اومده بود. راه افتادیم. دستم رو گرفت توی دستش. خدایا من توی خوابم؟ رویام؟ ممنون.

دستش رفت سمت ضبط:

توی یه لحظه تو چشای من نگاه کن

با صدای من در قلبتو وا کن

کمی آرامشو حس کن تو ترانم

واسه تو یه دنیا حس عاشقانم

دلتو به این صدای خسته بسپار
تو منو داری عزیزم منو این بار
من می خونم تا تو آرامش بگیری
تو با من به سمت تنهایی نمی ری
دل تنهاتو به دسته گله نسپار
تو منو داری عزیزم منو اینبار
دوست دارم حس کنی تو ترانه هامی
تنها نیستی تو مته نفس باهامی
دل تنهاتو به دست گله نسپار
تو منی داری عزیزم منو اینبار
دوست دارم حس کنی تو ترانه هامی
تنها نیست تو مته نفس باهامی
تنها نیستی تو مته نفس باهامی
قلبتو رها بکن تو این ترانه
فقط آرامشو حس کن عاشقانه
دوست دارم از این صدا عشقو بگیری
فک کنی رو بال ابرا داری می ری
بگو آرومی بگو غمی نداری
تو منو داری عزیزم منو داری
من می خونم تا تو آرامش بگیری
تو با من به سمت تنهایی نمی ری
دل تنهاتو به من بسپار
منو داری منو اینبار

دل تنهاتو به من بسپر
تو منو داری منو اینبار
دل تنهاتو به دست گله نسپار
تو منی داری عزیزم منو اینبار
دوست دارم حس کنی تو ترانه هامی
تنها نیست تو مئه نفس باهامی
تنها نیستی تو مئه نفس باهامی
چقدر حرف دل من بود. این حرف سپند به من بود.
_پیاده شو.

نگاهی کردم. رسیده بودیم. اینجا کجا بود؟
از ماشین پیاده شدم. دریند؟ این موقع شب؟
_بهترین جا برای رصد کردن با چشم غیر مسلح!
ذوق زده شدم. یکی از آرزوهایم این بود توی شب بتونم پیام اینجا. دست در دست همدیگه رفتیم. یه گوشه نشستیم و
مشغول دیدن آسمون شدیم. سرم رو روی شونه اش گذاشتم. دست چپش رو دور کمرم حلقه کرد. چادرم افتاد روی شونه
ام. بوی تنش مستم کرده بود. خمار خمار شده بودم.
+به نظرت می شه امشب مشتری رو دید؟
_با این هوا؟
+اره!

_مشتری می خوای چی کار! من خودم صد تا مشتری.
خندیدم. نگاهم کرد. صورتامون بهم نزدیک بود. لبخند خوشگلی زد.
_وقتی می خندی چال گونه می افته رو لپت.
سرمو تکون دادم. گونه ام رو بوسید.

_آذین؟
+حانه؟

_ تو از کی منو دوست داشتی؟

حالا دیگه سرم روی قفسه ی سینه اش بود و من به سینه اش تکیه داده بودم.

+نمی دونم. به خودم اومدم دیدم دوست دارم.

یکمی به اسمون خیره شدیم و یکمی هم حرف زدیم و البته خنده! لحظه های غیر قابل باور کردنی ای بود. واقعا به شیرینی رویا بود. چقدر عشق می تونه توی زندگی موثر باشه. چقدر می تونه حال ادم رو عوض کنه از خیلی چیزا دور کنه... من داشتم حسهای جدیدی رو تجربه می کردم. با صدای تلفنم به خودمون اومدیم.

آوین بود.

+بله؟

_ بله و بلا! بابایی چی می گه؟

خندیدم.

+حرفشو باور کن!

_ آذین! با اعصاب من بازی نکن.

+به جون خودم راست می گه.

_ آذین!

گوشی رو از گوشم کنار کشیدم. سپند از خنده غش کرده بود.

_ پاشو بیا بدوووو.

+باشه.

گوشی رو قطع کردم. سپند همچنان می خندید از حرصم یه مشت به بازوش زدم. دستام رو گرفت و بوسه ای بهشون زد. احساس کردم لرزیدم. محو نگاش کردم.

_ آخه الهی قربونت برم این ضربه الان برای من خیلی درد داشت!"

لب و لوچمو آویزون کردم که گفت:

بهتره بریم. داری منو به جاهای خطرناک می رسونیا!

از خجالت داغ کردم. دستمو گرفت و کمکم کرد بلند بشم. خیلی سریع رسیدیم خونه. آوین و جاوید دم در خونه بودند.

+سلام.

پشت سرم سپند اومد.

_سلام باجناق عزیز.

جاوید: باجناق و... بیا گمشو تو ببینم.

آوین: یعنی خیلی نامردی آذی.

+بوسیدمش.

+یهویی شد.

_اینقدر یهویی بدون من!!!! مگه مسافرته یهویی بشه؟

ناراحت بود. حق داشت.

+توضیح می دم.

چپ چپ نگام کرد ؛ سپند:

آوین خانم اجازه هست من پیام تو یا از همین راهی که اومدم تو برم بیرون؟

آوین لبشو به دندون گرفت.

_این چه حرفیه بفرمایید تو. حکم شما با آذی فرق داره شما الان عضوی از این خانواده اید.

هر دو وارد خونه شدیم. سپهر با دیدنمون بلند شد. با سپند دست داد و با من سلام و علیکی کرد. نه شده بود سپهر قبل!
پسرا مشغول صحبت شدن و آوین منو به زور برد توی آشپزخونه.

_زود تند سریع تعریف کن!

+بابا بذار یه چایی بخورم.

_آذی!

+چشم.

کل ماجرای امروز رو تعریف کردم .

_نمی بخشمت. دیونه من خواهرتم باید حاضر می بودم.

+تقصیر من نبود. فقط هیچ کس نمی دونه. یعنی حتی خانواده ی جاوید هم ندونند.

_چرا؟

+بزرگترا این طوری صلاح دیدن.

_باشه. من به جاوید می گم خیالت راحت.

+راحتت عزیزم.

رفتیم توی پذیرایی . سپهر داشت می گفت:

آقا صادق یه دختر دیگه می اوردید من می گرفتمش دیگه! الان من برم کی رو بگیرم؟

آوین: خودمون براتون یه دختر خانم پیدا می کنیم. ایده آلتونو بگید من در خدمتونم شماهم مثل آروین.

آروین!!! باید بهش خبر می دادم. حتما خوشحال می شد و کلی داد و بیداد می کرد که چرا اون شب بهش اعتراف نکرده بودم. خنده ام گرفت.

یکم که گذشت سپهر گفت:

بابا شما دو تا اینجا دلیل موندن دارید من که ندارم. پاشید. مثلا من اینجا.

هر دو خندیدند. ماها هم آروم خندیدیم. بالاخره قصد رفتن کردن. سپهر خداحافظی کرد و به سپند گفت توی ماشین منتظرش. جاوید هم خداحافظی کرد و رفت. سپند دم در موند. آوین و بقیه رفتن.

_خانمی کاری با من نداری؟

+نه عزیزم برو به سلامت. مراقب خودت باش.

_تو هم.

بعدم هم روبوسی کردیم و رفت. عشقم رفت. خدایا خودت مراقبش باش.

آماده شدم برای خواب که خرزو مثل هر شب اسم اس داد. پوفی کردم. باید ماجرای خرزو رو به سپند می گفتم. پشتش سپند اسم اس داد:

"جدا موندن از کسی که دوستش داری فرقی با مردن نداره , پس عمری که بی تو میگذرد مرگیست به نام زندگی... عزیزم من رسیدم. شبت خوش"

"اگر روزگار هزار بار هم نبودنت را به من دیکته کند نمره من باز می شود صفر..نبودنت را یاد نمی گیریم.... شب تو هم ستاره بارون"

"مشتری بارون بهتر بودا!"

" :(((بخواب آقای دکتر فردا باید بری مطب فدات شم. بوس"

"بوس رو خوب اومدی خانومی. فردا خودم می ام دنبالت"

"نه خودم می رم"

"منزل! می گم می ام دنبالت بگو چشم"

"لبخندی زدم" چشم عزیزم"

"ماچ رو بده من بخوابم"

"چه جوری؟"

"فردا صبح بهت می گم"

"تا فردا"

"خواب منو ببینی منم خواب اون یکی زمو ببینم"

"سپند!!!! فردا می بینمت دیگه"

"جووونم. آذی عصبانی می شه"

"!! بخواب دیگه"

"چشم"

با فکرای خوب خوابیدم.

صبح با صدای اسم اس بیدار شدم.

"خانم دکتر به تنبلی تو نوبره پاشو از خواب دیگه"

از دست سپند! لبخندی زدم. سریع آماده شدم. با صدای تک زنگ رفتم پایین. توی ماشینش نشسته بود.

+سلام صبح بخیر.

_سلام از منه. ماچو رد کن بیاد بدو.

روبوسی کردیم. منو رسوند در کلینیک و رفت. اینقدر خوشحال بودم و انرژی گرفته بودم که حد نداشت. امسال واقعا با

همه ی سالهای زندگی فرق داشت.

<<<<<<

دو هفته ای از عقد من و سپند گذشته بود. توی این مدت رفتارامون کنترل شده بود. هنوز ماجرای خرزو رو بهش نگفته بودم. پنج شنبه بود. مشغول حرف زدن با زهره بودم که صدای تلفن خونه بلند شد. (جدیدا توی خونه ی خودمون پایبند شده بودم)

+زهره یه لحظه گوشی.

...

+بله؟

_سلام خانومم.

+سلام سپند تویی؟

_بله منم.

+خوبی؟ خسته نباشی اقا.

_درمونده نباشی. کاری که نداری؟

+نه. تو خونه ام. زهره زنگ زده بود داشتیم حرف می زدیم.

_!؟ باشه پس سریع بگم که بیشتر از این منتظر نمونه. عصر می ام بریم با بچه ها تئاتر.

+تئاتر؟ با کی؟

_من و تو و جاوید و آوین و سپهر و دوستش.

+باشه. تا عصر مواظب خودت باش.

_تو هم.

زهره:

الو؟ می خوای بعدا بزنگم؟

+الو...نه بابا سپند بود گفت عصر با بچه ها بریم تئاتر.

_آها. خوب سپند سپند می کنی یادته من و علی رو چقدر اذیت کردی؟ ای روزگار!!!

خندیدم.

یکم چرت و پرت گفتیم و قطع کردیم. تا عصر تو خونه تنها بودم. آروین هم معلوم نیست کی بر می گرده. ساعت ۳ رفتم حموم یه دوش حسایی گرفتم و تر گل و ورگل اومدم بیرون. موهام رو همون طوری خیس ریختم دورم. یه سارافون

طوسی با بولیز صورتی ملایم پوشیدم . شلوار مشکیمم پام کردم. کفشهای عروسکی طوسی - صورتیم رو پام کردم. این دفعه شال!! شال طوسی که خال خالای صورتی داشت رو سرم کردم. آرایشمم به برق لب خلاصه می شد. عطرمم زدم. با شنیدن صدای ایفون چادر عربیم رو برداشتم. می دونستم سپند از چادر عربی خوشش می اد خودش گفته بود. کیفم رو برداشتم و رفتم پایین. توی ماشین منتظر بود. به بابا اسم اس دادم و با خیال راحت سوار ماشین شدیم.

_بوهوووو چه کردی!

لبخند ملوسی زدم.

+سلام عرض شد.

تو عالم خودش بود.

+سپند؟

دستی تکون دادم.

+سپند جونم؟

یهو دیدم صاف تو بغلشم. سرم رو روی شونه اش تکون دادم.

+سپند صد دغه زشته من چادریم الان می گن چادریا هم بله.

بوسه ای روی گونه ام زد.از سوزشش گرماش نمی گم.

_مردم رو ولش. خودمونو عشقه. ای قربونت برم شیشه ها دودین دیگه.

صاف تو چشماش خیره شدم خدایا این مرد مال منه؟ مال خود خودم؟ ممنون ممنون.

+دوست دارم.

_منم.

بالاخره سپند رضایت داد به راه افتادن. تمام مدت دستام توی حصار دستاش گیر کرده بود. بالاخره رسیدیم تماشاخانه ی ایرانشهر. از ماشین پیاده شدم. دست تو دست هم به سمت ورودی رفتیم.

تلفن سپند زنگ خورد.

_الو؟

...

_اون که قرار بود نیاد.

..._

_باشه.حواسم هست.

+چیزی شده؟

_سارا هم اومده.

+خب؟ هنوز بهش نگفتین؟

_نه.

+چرا؟ سپند من چند بار خواستم دلیل این قضیه رو بدونم ولی...

_سر فرصت بهت می گم. الان بهتره اول تو بری.

کلافه سرم رو تکون دادم این همه مخفی کاری برای چیه؟

به سمت بچه ها رفتم.

با صدای سلام آوین متوجه اشون شدیم.

+سلام خواهری.

جاوید: سپند چرا نرسیده؟

همون موقع سپند هم اومد. برای اینکه جلوش ضایع نباشه سلام معمولی ای کردم.سپند متعجب گفت:

_سارا تو اینجا چی کار می کنی؟

_نباید می اومدم؟

لحنش پر از کنایه بود.

_اتفاقا خوب شد اومدی.

سپند و سارا با هم حرف می زدن که نگاهم به زیبا افتاد.پس دوست سپهر زیبا بود. لبخندی زدم. کنار سپهر ایستاده بود.

با دیدنش رفتم جلو.

+سلام زیبا جون.

_سلام خانم دکتر.

+آذین !

باهم وارد شدیم. سارا بین سپند و سپهر نشست و زیبا کنار سپهر. آوین کنار من و جاوید کنارش و کنار سپند... تئاتر جالبی بود. از وقتی زهره رفته بود اصفهان دیگه نیومده بودم. تمام مدت حرص می خوردم. باید دلیل این کار خانواده ش رو می فهمیدم. بعد از تئاتر به پیشنهاد جاوید رفتیم رستوران. باز مجبور بودیم صحنه سازی کنیم. کم کم صبرم داشت تموم می شد. اخمام رفته بود توی هم. نگاههای خیره ی بقیه . چشمای نگران سپند همه و همه روی اعصابم بود. عملاً امشبم کوفتم شد. موقع خداحافظی سریع سوار ماشین جاوید شدم. از دست سپند خیلی ناراحت بودم. چشمم رو بستم . در ماشین باز و بسته شد. لای چشمم رو که باز کردم دیدم سپند کنارم نشسته. چیزی نگفتم.

_ناراحتی؟

...+

_آذین؟

+نباشم؟ این چه کاریه؟ ما بهم محرمیم جرم که نکردیم.

_می دونم عزیزم تو که بزرگواری کردی یه ذره دیگه هم روش.

نفسم رو با صدا دادم بیرون.

+باشه ولی فقط یه ذره!

لبخندی زد. گونمو بوسید و رفت.

آوین و جاوید سوار ماشین شدند. بیچاره ها کلی چرت و پرت گفتن تا مثلاً منو به حرف بیارند. وقتی رسیدیم خیلی سریع از جاوید تشکر کردم و رفتم تو خونه. نمی تونستم مسئله رو برای خودم هضم کنم. یعنی چی؟؟؟؟ چرا؟ گوشیم رو خاموش کردم و سعی کردم بخوابم.

ولی خوابم نمی اومد. رفتار این خانواده مشکوک بود. چه طوریه که دختر اون خانواده نباید خبری از عقد برادرش داشته باشه؟ چه طوریه پدر محتاط من این قدر با این خانواده کرنش می کنه؟

در کمال خوشحالییم برای بودن در کنار سپند یه اضطراری از این رفتارها به دلم چنگ می زد. خدایا من کسی رو جز تو ندارم. درسته سپند هست ولی هنوز که کامل وارد زندگیم نشده. خدایا خدایا خدایا باش کنارم باش.

صبح گوشیم رو روشن کردم. یه عالمه اسم اس داشتم. که بیشترش مربوط به سپند بود. دونه دونه اسم اس ها رو خوندم. اکثرشون منت کشی بود. باید با خود سپند حرف می زدم اگه جواب نمی گرفتم با بابایی حرف می زدم. من نمی تونم توی این وضعیت زندگی کنم. حالا داشتم بعد دو هفته و اندی منطقی تر به قضیه نگاه می کردم. یه جای این قضیه می لنگید. شاید نمی لنگید و از من پنهان می کردند.

اسم اس کوتاهی به سپند دادم برخلاف هر روز صبح. بهش گفتم امروز به مطبش می رم تا باهم حرف بزیم. جوابی نداد جز یک کلمه " منتظرم "

توی کلینیک خبری نبود. دکتر توسلی هم دید حوصله ندارم خیلی پیگیر نشد. بعد از ساعت کاری یه راست به سمت مطب سپند رفتم. منشی با دیدن من ازم خواست منتظر بمونم. منم مثل یه دختر حرف گوش کن یه گوشه نشستم و مرتب با نوک پام ضرب گرفتم.

بعد از ویزیت مریضها و خلوت شدن مطب وارد اتاق سپند شدم. سرش پایین بود. روپوش سفید به تن داشت که دکمه هاش رو نبسته بود. زیر روپوشش یه لباس سبز سدری پوشیده بود. سرش همچنان پایین بود.
+خسته نباشی.

لبخندی هم چاشنی حرف زدنم کردم. نمی خواستم شمشیر رو از رو ببندم. می خواستم در کمال آرامش باهم حرف بزیم. از جاش بلند شد. توی چهره اش هیچ خبری نبود. نه عصبانیت نه ناراحتی نه خوشحالی. باز شد همون سپند قبل عقد! همچنان دم در ایستادم.
_ نمی شینی؟

چقدر توی حرفش غرور موج می زد. سرم رو تکون دادم. به روی خودم نیوردم. نشستم روی میلی که اونروز روش جواب مثبت دادم. چادرم رو انداختم روی شانه ام. دستام رو توی هم قلاب کردم و زدم زیر چونم. سپند کنارم نشست. کمی مایل به سمتم.
_ چه خبر؟

+هیچی. اومدم حرف بزیم.

_ بزیم. ولی اینجا نه. بریم رستوران؟

+ رستوران که خوبه عالیه ولی اگه اجازه بدی اینجا حرفمونو بزیم اونجا به جسممون برسیم؟

دستش رو انداخت دور شونه ام. بهم نزدیک تر شدیم. لبخندی روی لبم نشست.

+سپند جان؟ من اومدم در مورد پنهون موندن قضیه امون از بقیه بدونم. بپرسم. بهم حق بده از هر نظر که فکر می کنم می بینم یه جای کار اساسی می لنگه. نمی تونم ذهنم رو جمع کنم و به نتیجه برسم. نمی تونم فکر می کنم این حق من باشه نه؟

اخماش رفت توی هم.

_ آذین من فقط گفتم بهم مهلت بده. به من اعتماد کن باشه؟

دستم رو روی دستش گذاشتم. فشار خفیفی دادم.

+دارم...بهت اع ت م ا د دارم. بیشتر از اعتمادی که به خودم دارم. ولی حداقل بگو چرا سارا که خواهرته نباید بدونه؟ مسخره نیست؟ هوم؟

_خانمم صبر داشته باش سر موقعش من همه چیز رو بهت می گم.

بعدم سریع پیشونیم رو بوسید , از جاش بلند شد و آماده ی بیرون رفتن شد. باشه! باشه سپند من عین خودتم اخلاقم و رفتارم. حالا که نگفتی دیگه ازت نمی پرسم اما می دونم بابایی از همه چیز با خبره. من رگ خواب بابایی دستمه!

_آذین؟

+ها؟

_کجایی تو؟

در حال خط و نشون کشیدن برای تو! لبخند زورکی ای زدم. با لحن شوخی گفتم:

+داشتم فکر می کردم معلوم نبود؟

_بله کاملاً هویدا بود!

+هویدا!؟!

_هویدا!

از جام بلند شدم. دنبال سپند رفتم بیرون. برای اینکه منشی بویی نبره از هردوشون خداحافظی کردم. دم پارکینگ منتظر موندم. خدایا ممنون ولی این مدلیشو ندیده بودیم! همه از مامان باباهاشون فرار می کنند ما از بقیه!

با بوق ماشین به خودم اومدم سریع سوار ماشین شدم. سپند روی رفتارم حساس شده بود. می خواست ببینه دقیقاً الان چه جورى ام. منم با اینکه شدیداً حالم گرفته بود و تقریباً از این وضعیت خسته شدم سعیم رو در خوب بودن می کردم ولی خیلی هم موفق نبودم.

_آذی؟

+جونم؟

_کجا بریم؟

+نمی دونم. بریم یه جای خوب. انتخاب با تو!

ابروهاشو داد بالا. ای به قربونت بشم من. چه خوشگل داره رانندگی می کنه.

_باوشه. حالا بشین ببین دکتر کجا می بردت!

برای اینکه کم نیارم گفتم:

خب بله باید خانم دکتری مثل من یه جای خوب و عالی و همه چی تموم بره!

__بر منکرش!

بعدم گازش رو گرفت و رفت. تمام مدت هرچند داشتم فیلم بازی می کردم که به قضیه ی بعد از ظهر فکر نمی کردم ولی پس ذهنم درگیر شده بود. باید پا پی بابایی می شدم.

چقدر این روزا بی معرفت شده بودم. چقدر... بابایی... آروین ... زهره همشون خودشون زنگ می زدند و حالمو می پرسیدند.

بعد از گشت و گذار که در ظاهر خیلی بهم خوش گذشته بود به خواسته ی خودم سپند منو رسوند خونه ی بابایی. هر چی اصرار کردم بمونه نمود و رفت. کلید انداختم و رفتم داخل. چراغ حیاط روشن بود. پس بابایی توی حیاطه. چادر رو از سرم در آوردم. حواسش نبود. آروم از پشت رفتم و دستام رو گذاشتم روی چشماش.

__پدر صلواتی من که تورو می شناسم. همون دختر کور و کچلمی که سپند بی نوا گرفتت تا بلکه بوی ترشی نگیری دیگه!

یهو دستامو برداشتم و پریدم جلوش.

+واقعا که من کور و کچلم؟ من ترشی شدم؟ من؟

از قیافه ی من خنده اش گرفت. از جاش بلند شد. با دستی که توش عصا بود به سمت اشاره کرد:

ترشی نیسی بوی ترشی می دادی.

لب و لوچمو اویزون کردم.

+حالا خوبه همیشه سینه سپر می کردید می گفتید دست پرورده ی خودمیا!

__آخ آخ اون موقع می خواستم بهت اعتماد بنفس بدم باباجون وگرنه که...

بعدم خنده کنان رفت تو خونه. چقدر دلم براش تنگ شده بود. نفس عمیقی کشیدم. نگاهی به خونه و حیاط کردم. چقدر دلم برای اینجا هم تنگ شده بود. لبخندزون وارد خونه شدم. بابایی توی اشپزخونه بود.

+من به بابا خبر بدم اومدم اینجا بعد بشینیم باهم حرف بزنیم.

__باشه.

سریع به بابا خبر دادم. بعدم رفتم توی اتاق بابایی. الهی قربونش برم. عباس رو عوض کرده بود. توی حیاط عبا قهوه ایش تنش بود الان عبا سفیدش. خوب موقع اذان مغربه دیگه!

__نه ازدواج کردی مغزت تاب برداشته ها!

+چرا؟

_ کار همیشگی رو انجام نمی دی.

منه خنگ ها نگاهش کردم یهو یادم افتاد. پریدم توی بغلش. دستاش رو پدرانہ دورم حلقه کرد. چقدر اینجا احساس امنیت می کردم. احساس خوشبختی.

+دلہم براتون تنگ شده بود.

_ دل منم.

+ببخشید. شدم گریه کورہ.

_ آی با نوه ی من درست حرف بزنا.

خندیدم. باهم رفتیم توی حیاط تا ہندونہ بخوریم. فرصت مناسبی بود برای ہمین بحث رو شروع کردم.

+بابایی؟

_ این طوری می گی بابایی ترس برم می دارہ!

+!! بابایی!

قہقہ زد. اخمی کردم.

_ خیلی خب اخم نکن.

+نمی ذارید دیگہ! سوال داشتم اصلنشم!

_ سوال؟ خب پیرس دیگہ اخم و تخم ندارہ!!

+بابایی چرا قبول کردید ہم شما ہم بابا کہ محرمیت من و سپند مخفی بمونہ حتی از سارا!!!

انگار انتظار حرفم رو داشت. ہیچ تغییری توی صورتش ندیدم.

_ بالاخرہ پرسیدی! می دونستم بالاخرہ می پرسی.

لبخندی زدم.

+خب؟

_ برای گرفتن جوابش باید صبر کنی چون من تضمین این مخفی موندن شدم و بابات به تضمین من قبول کرد.

پلیسی شد!

+تضمین؟

_گاهی وقتا عزیزم زمان جواب می ده.

بعدم از جاش بلند شد و مشغول اب دادن حیاط شد. نخیر! از بابایی هم چیزی در نیومد. هییییییی.

مشغول تماشای بابایی شدم ولی ذهنم درگیر بود. تنها راه گرفتن عروسی بود.

اصلا یکی به من تضمین بده خو!

سپنند!

اتفاقی خاصی نمی افتاد جز اینکه روز به روز به عروسی آوین و جاوید نزدیک می شدیم. فقط یه خبر بد بهم رسید که نمی تونستم هیچ جوری هذمش کنم!

آروین نتونسته بود توی این مدت کاراش رو ردیف کنه و قرار شده بود برای عروسی بیاد و برگرده. دیگه داشتم دیونه می شدم. انگار خوشبختی از دور برای ما خوبه که خودی نشون می ده.

اینقدر ناراحت بودم که تلاشهای سپند برای عوض کردن روحیه ام هم اثری نداشت. شاید چون هیچ کس از علاقه ی قلبیم به آروین خبر نداشت.

سپند هم بعد از کلی تلاش به این نتیجه رسید که یکم بذاره تنها باشم. درسته این بار هم نبود آروین اذیت می کرد ولی همین که سپند بود تحملش راحت تر بود.

....

قرار شد من و آوین باهم بریم آرایشگاه. جاوید زودتر رسید و آوین باهاش رفت. منم وقتی خیالم از بابت آوین راحت شد رفتم حموم. حولم رو تنم کردم. موهامم به حال خودشون رها کرده بودم. سریع یه لباس تنم کردم که از جلو دکمه می خورد. شلوارمم پام کردم. موهای خیسمو با کلیپش جمع کردم. شال پشمم رو انداختم روی سرم. یه نگاه دیگه به وسایلی که باید با خودم می بردم کردم.

خب! لباسم که یه دکلته با پارچه ی اعلا که ترکیب چند رنگ طلایی و کرم و نقره ای که حالت براق داشتن و می درخشیدند. تا وسط رونم. از قسمت کمر ساتن کرم خاکی روشن به حالت کج دورم قرار می گرفت. توی تنم عالی بود این لباسو با اوین گرفتم و نداشتم سپند ببینه. با صندلای پاشنه بلند طلایی رنگ. خب ماتتوی تافته ی مشکی - طلاییم هم گذاشتم. روسریمم برداشتم با چادر طرح دار مجلسیم. سرویس و ساعتتم برداشتم. کیفمم گرفتم دستم. وسایلم واقعا زیاد بود. با صدای آروین از اتاق اومدم بیرون. الهی قربونش برم. دیشب ساعت ۹ رسیده بود. من و بابا و سپند رفتیم دنبالش. چقدر با دیدنش فهمیدم دلم بیشتر از اونی که فکر می کردم تنگ شده بود. محکم بغلش کرده بودم و ولش کردم. چقدر بامزه بود وقتی آروین در گوشم گفت:

فکر کنم سیند کله ی منو م , کنه و تو رو هم طلاؤ, بده.

با تعجب از بغلش اوادم بیرون:

چرا؟

با چشم به سپند اشاره کرد. اوه مردم اینقدر حسود؟ خندیدم. چقدر از دیشب تا حالا شاد بودم و دلم می خواست بگم خدایا مرسی که خوشبختیمو کامل کردی...

_ آذی بودو شادوماد آینده دم در منتظرته.

از توی افکارم اوادم بیرون.

+الان.

با آروین و بابا خداحافظی کردم. سوار آسانسور شدم. گوشیم زنگ خورد خودش بود:

+سلام عزیزم دارم می ام. توی اسانسورم.

صدای خنده اش رو شنیدم.

_علیک سلام خانم خودم. باشه حالا عجله نکن.

+چشم.

با دیدنم از ماشین پیاده شد. به سمتم اوادم. لبخند زد. آخی یه لباس صورتی کمرنگ کمرنگ پوشیده بود آستیناشم تا زده بود. با شلوار جین موهاشم داده بود بالا.

+سلام.خسته نباشی.

_سلام خانومی.

وسایلم رو ازم گرفت و توی ماشین گذاشت. سوار ماشین شدیم.داشتیم کمربندامونو می بستیم که گفت:

خب چه خبرا؟

+سلامتی. بدو که دیر شده.

_ای به چشم.

استارت زد.

_من آخر سرم لباس تو رو ندیدما!!!

+می بینی. تو چی می پوشی!؟

م , سنه ,!

+!!! سپند!

خندید:

قرار شد من و سپهر یه جور بیوشیم خیر سرمون جای داداشای جاویدیم.

رسیدیم در آرایشگاه.

_بهم خبر بده کی بیام.

+باشه.

خم شدم گونشو بوسیدم اونم نامردی نکرد لبم رو نرم بوسید.

+سپند! وسط خیابون؟

_توی ماشینیم. بعدم شیشه ها دودیه. حله برو دیرت شد.

سری تکون دادم. از ماشین پیاده شدم. وارد آرایشگاه شدم. آوین توی اتاق مخصوص عروس بود. منم با راهنمایی یکی از پرسنل نشستیم.

_خب خانمی لباست چه رنگیه؟

لباس رو بهش نشون دادم.

_می دونم چی کار کنم. موهاتم رنگش عالیه. بشین تا شروع کنم.

اول موهامو سشوآر کرد. بعدم رفتم توی اتاق آرایش. یک ساعتی زیر دستش بودم. بعد هم با موهام مشغول شد. مدل باز و بسته یه قسمتی از موهام رو بسته بود و قسمت دیگر رو از یه سمت صورتم روی یکی از شونه هام ریخته بود.

وقتی کارم تموم شد خودم خودمو نشناختم. فوق العاده شده بودم. آرایش و گریم مخلوطی بودن که روی صورتم خوب نشسته بود. سایه ی طلایی- دودی به همراه خط چشمی که رنگ خوشگل چشمامو به رخ همه می کشید. لبام که با رنگ براق و مسی رنگش جلای خاصی به صورتم داده بود. ابروهامو یه درجه روشن تر کرده بود و خیلی خوشفرم بر داشته بود.

ناخونام خیلی ساده و شیک کار کرد. معرکه شده بودم. به قول آوین و زهره داف و هات و همه رو باهم شده بودم. از اتاق اومدم بیرون که دیدم آوین داره به کمک بقیه لباسشو تنش می کنه. به سمتش رفتم. یه تیکه ماه شده بود. قیافه اش عالی شده بود. آرایشش حسابی روی صورتش نشسته بود.

+آوین خیلی عالی شدی.

_آذی بیچاره سپند. بیچاره جاوید .

چپ چپ نگاهش کردم.

+دیونه بیا برو. خیلی خوچمل شدی .

_راس می گی؟

+آره بیا برو تا پررو تر نشدی.

_آذی!

+مرگ بدو جاوید منتظره.

چشمکی زد.

_توی سالن می بینمت.

+ایشالا. بدو برو.

راهیش که کردم به سپند زنگ زدم. تا اومدنش با احتیاط لباسم رو پوشیدم. عطرمم زدم ماتنوم رو تنم کردم. خوشبختانه اینقدر ماتنوم بلند بود که نیازی به پوشوندن پام نبود. روسریم رو خیلی شل بستم تا موهام خراب نشه. با صدای زنگ آرایشگاه حساب کردم و آروم اومدم بیرون. چادرم رو جلوتر گرفته بودم نمی تونستم جلوم رو درست ببینم.

_عزیزم دستت رو بده به من.

سپند بود.

دستم رو گرفت. آروم و با احتیاط رفتیم سوار ماشین شدیم. قبلا با آتلیه هماهنگ کرده بودم تا بریم عکس بگیریم. خوشبختانه شیشه ها دودی بود. چادرم رو انداختم روی شونه ام. برگشتم سمتش.

+سلام عشقم!

تلفنش رو گذاشت توی جیبش سرش رو گرفت بالا. با دیدن من دهنش همون طوری وا موند. خندم گرفت. چشماش می چرخیدن روی اجزای صورتم. نفسهای نامنظم شده بود. با ناز دستی برآش تکون دادم:

کجایی سپند؟

_همین جام.

آب دهنشو قورت داد. واقعا داشتم از خنده می ترکیدم.

+دیر شد.

_آها...آره بریم.

ولی بازم نگاش به من بود.

+سپند؟ دیر شد!

_الان.

راه افتادیم.

_آذی خودتی؟

+نه پ فوتو کیپی برابر اصلمه.

خندید. دنده رو عوض کرد. خودشم خیلی خوشگل شده بود. یه کت شلوار مشکی با لباس سفید با کروات مشکی با خالهای سفید. دستمالی هم توی جیب بیرون کتشم سمت چپ از همون پارچه ی کرواتش گذاشته بود. ساعت رولکس مشکی چرمش رو دستش کرده بود. بوی عطرش توی کل اتاقک ماشین پیچیده بود.

_خوردیم!

کم نیووردم:

شوهرمه حرفی داری؟

_نه من جرات دارم مگه؟

+معلومه نه!

رسیدیم دم آتلیه. پارک کرد و بعد کمکم کرد از ماشین پیاده بشم. با هم وارد آتلیه شدیم. با گفتن اسممون خانمی ما رو راهنمایی کرد به سمت اتاقی.

_تا شما لباساتونو عوض می کنید ..

_تا شما لباساتونو عوض می کنید عکاسمون هم می اند.

سری تکون دادم. نگاه سپند خمار بود. مدام نگاهش رو ازم می گرفت ولی بعد دوباره روم بود. چادرم رو در آوردم. روسریم سر خورد. دستاش دور گردنم حلقه شد. آروم گره روسریم رو باز کرد. دکمه های ماتنومو باز کردم خیلی با احتیاط ماتنومو در آوردم. تمام مدت سپند رو زیر نظر داشتم که هر لحظه نفسهای عمیق و عمیق تر می شد. با مهارت خاصی جلوش چرخ می زد.

+نظرت؟

نگاهی بهم کرد. چشماش برق می زد:

شانس آوردی مجلس جداست. در ضمن (چشماشو ریز کرد) نگفته بودی بلدی برقصی!

+بلد نیستم خیلی. همه ی هنرا رو که یه جا رو نمی کنند.

_داشتیم؟

خواست بیاد سمتم که عکاس وارد شد. ابرو هامو بالا پایین کردم سپند هم زیر زیرکی می خندید.

_خب عزیزم شما دستاتو دور گردن همسرتون حلقه کنید. البته شل. مثلا داری می افتی. آقا شما هم کمرشونو بگیرید. صورتاتون نزدیک هم باشه. ژست بوسه بگیرید.

هر دو همین کاری که عکاس باشی گفت رو کردیم. چند باری ایراد گرفت و بعد گفت:

آها ممنون یک دو

بعدم صدای چیلیک عکس. توی اون موقعیت سپند چشماش توی چشمای من بود. تمنا رو از چشماش می خوندم. هُرم نفسهایش به صورتم می خورد. منم پر از خواستن بودم ولی شرط عقد...

ژست بعدی حالت تانگو گرفتیم. توی این یکی سپند سرش توی گودی گردن من بود و ژست مثلا بوییدن گرفته بود. که داره بوسه به گردن من می زنه.

در اتاق باز شد.

_فتانه چند دقیقه بیایه عکس روتوشش مشکل پیدا کرده.

_بیخشید. یکم طول می کشه الان می ام.

+اشکالی نداره.

فتانه رفت بیرون. نشستیم روی صندلی که اونجا بود. سپند رو به روم قرار گرفت. با رفتن فتانه محکم بغلم کرد. احساس می کردم استخونام در حالت ترک خوردند.

. فتانه در حالی که نصفیش تو اتاق بود نصفیش بیرون و داشت با دختری حرف می زد اومد توی اتاق. قبلشم سپند منو سریع ول کرد.

_بیخشید.

+مهم نیست.

عکس بعدی من داشتم کروات شل سپند رو با حالت خاصی مرتب می کردم. ...

چند تا عکس دیگه هم گرفتیم و بعد چند تا عکس تکی و پرتره. لباسم رو پوشیدم و با کمک سپند راهی سالن شدیم.

به سالن رسیدیم من زودتر پیاده شدم تا کسی شک نکنه. خیلی مهمون نیومده بود. رجا امروز ساعت دو صبح رسیده بود. هنوز ندیده بودمش.

_به سل

به سمت رجا چرخ زدم. با دیدنم حرفش توی دهنش خشک شد.

_لعنتی امشب چی کردی! کی به من نگاه می کنه!!!!

+علیک سلام. رسیدن بخیر. خوبم خوبی؟ آره خوش می گذره.

هنوز توی بهت بود.

_قبول نیست چه خبره بابا. من افسردگی گرفتم.

خندیدم.

_بیا چه با عشوه هم می خنده. تو امشب از پیش من جم نخور . همه ی دخترای مجلس که روی امشب حساب کرده بودن می ترشن و کاخ ارزوهاشون فرت.

خنده ام شدت گرفت.

+دیونه شدی / خودتو دیدی؟

یه دکلمه ی تنگ و کوتاه بنفش کبود پوشیده بود. آرایش صورتشم معرکه بود عروسکی شده بود واسه ی خودش.

دستم گرفت و برد وسط. با همدیگه مشغول رقصیدن بودیم. هرچند رجا بهتر از من می رقصید. با ورود آوین دست از رقصیدن کشیدیم و به استقبال رفتیم. مراسم عالی بود. این دفعه از حضور دختر عموهای گرامی استرس نگرفتم. یه حس غرور بهم دست داده بود.

مراسم تموم شد من و رجا خودمونو خفه کردیم. بعد مراسم آوین سوار ماشین شد. منم بنا بر تدابیر امنیتی سوار ماشین سپند شدم البته با حضور سارا در صندلی جلو.

_آذین جان ببخشید.

+راحت باش عزیزم.

خواستیم راه بیفتیم که رجا گفت:

منم با شما می ام.

هر سه وا رفتیم. سارا اخم کرد. ولی من بی خیال رفتم کنار تا رجا هم بشینه.

احساس کردم سپند خوشش نیومد . بعد از کلی بوق بوق بازی و مسخرگی عروس و دوماد رو رسوندیم در خونشون. من و آوین بغض کرده بودیم. موقع خداحافظی بود. دلم براش تنگ می شد. محکم بغلش کردم.

+ آجی مواظب خودت باش.

_ تو هم.

برای اینکه گریه نکنیم رو به جاوید کردم:

ببرش زودتر هوا سرده.

رجا ازم خداحافظی کرد و دم گوش سپهر یه چیزی گفت و با خانواده اش رفت. آروین دستم رو گرفت نگاهی بهش کردم

+ دل‌م بر اش تنگ می شه.

_ دل منم. تازه تو هم که داری می ری.

+ خب تو هم که فردا داری می ری دوباره.

_ رفتن و برگشتن برای همیشه.

لبخندی زدم و زیر لب ایشالایی گفتم. رجا هم فردا پرواز داشت. این دو تا هم مشکوک بودن هی می رفتن و می اومدن!!!

این دفعه با خیال راحت سوار ماشین سپند شدم. قرار شد من و سپند شب رو بریم خونه ی باباجاجی. بابا حاجی سوار ماشین شد. به خونه که رسیدیم سپند ماشین رو پارک کرد و هر سه وارد خونه شدیم. بابایی خستگی رو بهانه کرد ولی می دونستم به خاطر شباهت زیاد آوین و مامان امشب بهش خیلی فشار اومده.

+ سپند؟

سپند گره کرواتش رو شل کرده بود و روی مبل لم داده بود.

_ جونم؟

+ بابایی.... حالش خوب نبود.

_ نگران نباش عزیزم. الان می رم فشارشو چک می کنم.

+ ممنون.

با رفتن سپند منم رفتم بالا توی اتاق مخصوص خودم. ماتومو در آوردم و با همون لباس روی تخت دراز کشیدم. صدای باز شدن در اتاق اومد. سپند کت به دست وارد اتاق شد. معلوم بود خسته است. ولی با دیدن من چشماش رنگ شیطنت گرفت. دستشو به سمتم گرفت. بلندم کرد. نگاهمون توی هم قفل شده بود. خدایا شکر شکر برای امشب. برای این کسی که جلوم ایستاده.

_ شیطنت!

+ها؟

منو نشوند روی تخت و خودشم پشتم نشست. گیره های موهامو باز کرد. موهای بلند و لختم دورم ریختن. سرش رو کرد توی موهام چند تا نفس عمیق کشید. بعد از جاش بلند شد. می دونستم ملتهب شده. پنجره ی اتاق رو باز کرد. باد توی اتاق می وزید. یکم سرد بود ولی آزار دهنده نبود. موهام رو به بازی گرفته بود. آهنگی گذاشت و دستش رو به طرفم دراز کرد و ازم خواست براش برقصم.

+تنهایی؟

_آره برقص منم وسطش می ام.

یکم خجالت می کشیدم.

آهنگش اصلا ترغیب کننده برای رقص نبود ولی ته مایه ی شادی داشت.

توی اون شب که باد می اومد

اومدی از خونه بیرون

باد افتاد توی موهات

موهاتو کردی پریشون

توی اون شب که باد می اومد

یه درخت کاج خسته

سرپناه یه نفر شد

یه نفر که دل شکسته

همه ی دنیا رو پای چشای تو داده بوده

دل خسته اشو ندیدی

زیر پات افتاده بوده

....

(خودشم همراهیم کرد)(آروم زمزمه می کرد)

دل تنهای من شب رسوای من

تاب گیسوی تو

برده قرارم (نفس عمیقی توی موهام کشید و سرم روی سینه اش قرار گرفت واقعا قرار نداشت)

همه غمهای من

توی شبهای من

خم ابروی تو

برده قرارم..

آهنگ تموم شد. دستاش پشت کمرم خیلی ماهرانه می لغزیدند. سرش رو کرد توی گودی گردنم. چند تا نفس عمیق کشید.

_وای اذی دارم دیونه می شم.

خندیدم.

+تا دیونگی زیاد مونده.

خودش رو از پشت روی تخت ول کرد.

_گاهی وقتا من جمله امشب به خودم لعنت می فرستم چرا اون شرط رو قبول کردم. برای عقد.

روش خیمه زدم. پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم. بوسه ی کوتاهی روی لبش زدم. دو تا زانوم روی پاش بود. کرواتش رو شل کردم و از دور گردنش در آوردم. دو تا دکمه ی اول لباسش رو باز کردم. دستاش دورم حلقه کرد و من صاف افتادم توی بغلش. نمی دونم چقدر توی اغوش هم بودیم ولی حس خلسه ی قشنگی داشت برای هر دو مون. نوازشها و نجواهای فراموش نشدنی ای بود. چشمام گرم خواب شدن که حس کردم روی هوام . چشمام رو نیمه باز کردم. داشت می خوابوندم روی تخت. با صدای خوابالود گفتم:

می خوام لباسمو عوض کنم.

هیچی تنش نبود. هوا سرد شده بود. توی جام نشستم.

+تو سردت نیست؟

_پنجره رو بستم. بعدم با این کارا گرممه.

لباس و کت شلوارش روی صندلی مرتب گذاشته بود. ربدو شامش رو داشت می پوشید. منم لباسم رو با یه لباس خواب صورتی حریر- ساتن زنونه عوض کردم. آرایشم رو پاک کردم و روی تخت دراز کشیدم تا سپند هم بیاد. با اومدنش دستش رو باز کرد. منم از خدا خواسته رفتم تو بغلش. سرم روی بازوش گذاشتم و با اغوش گرمش خوابیدم. امشب یکی از بهترین ها بود.

چشمام رو باز کردم. صورت سپند رو به روم بود. لبخندی زدم. به نرمی گونه اش رو بوسیدم. توی جام غلتی زدم و بلند شدم. یه بولیز قهوه ای با شلوارک کرم پوشیدم. موهامم دورم ریختم.

چند تا اسم اس از زهره و رجا داشتم.

زهره:

"آذی خوش می گذره؟ بازم ببخشید نتونستم پیام. توی اولین فرصت می ام تهران"

چقدر دیشب جاش خالی بود.

رجا:

"سلام عزیزم خوبی؟ خواستم خداحافظی کنم ساعت ۹ صبح پرواز دارم دو ماه دیگه برای همیشه بر می گردم : ((("

برای زهره نوشتم:

"خیلی ازت دلخورم. دلم می خواست توی مراسم می بودی. ولی قول بده زودتر بیای تهران سلام برسون"

نگاهی به ساعت کردم. نزدیک ۱۱ بود. پس رجا پرواز کرده و همیشه اسم اس داد ولی توی واتزآپ برایش پی ام دادم. رفتم پایین. بابایی خونه نبود. باید ساعت ۳ راه می افتادیم که تا ۵ برسیم فرودگاه برای آروین. خداکنه بره زودتر برگرده. ای کاش جای آروین و رجا باهم عوض می شد. حوصله ی پختن غذا نداشتم. حوصله ی خوردن صبحانه هم نداشتم. به رستوران زنگ زدم و سفارش غذا دادم. رفتم توی حیاط. هوا خیلی سرد نشده بود. یاد پارسال این موقع افتادم که چقدر قاطی کرده بودم.

_اینجایی؟

برگشتم سمت سپند.

+ظهر بخیر.

_خیلی خسته بودم.

+منم. صبحانه می خوری یا نهار؟

_تو رو می خوام بخورم.

خندیدم.

+اگه تونستی!!!

بعدم دویدم توی خونه. اونم دنبالم دوید. از پله ها رفتم بالا دو تا مونده بود تا برسیم به طبقه ی بالا که پام سر خورد. جیغ زدم و چشمام رو بستم. از پله ها سر خوردم پایین. تمام تنم درد گرفته بود. سپند رسید بهم . با ترس و نگرانی پرسید:

چیزیت نشد؟

+تنم درد می کنه.

توی یه حرکت بلندم کرد.

_تو رو چه به شیطنت!

زبونی براش در آوردم. از پله ها رفتیم بالا. روی کاناپه ی طبقه ی بالا نشستم . کمرم به گفته ی سپند قرمز شده بود که در طی چند روز آینده سیاه و کبود می شه.

دستی روی کمرم کشید. آخ آرومی گفتم. اونجایی که درد می کرد داغ شد. برگشتم دیدم سپند بوسیده.

_بوس کردم که خوب بشه.

خنده ام گرفت من بچه کوچولوام مگه؟

با صدای زنگ به خودمون اومدیم.

+یا باباییه یا غذا!

سپند از جاش بلند شد و رفت.

بعد از خوردن ناهار همه حاضر شدیم. این بار با دفعه ی قبل شاد بودم. این دفعه اگه آروین می ره سپند هست و همین برام کافیه. موقع خداحافظی محکم آروین رو بغل کردم .

_بر می گردم خواهری.

+زود برگرد.زود زود زود.

_چشم.چشم.

با غر غر بقیه از هم جدا شدیم. سپند یه جوری نگاه می کرد. آروین در گوشم گفت:

آقای شوهر حسودی می کنه ها!

اخمی کردم:

نخیرم! بیا برو.

با همه خداحافظی کرد و رفت. تا آخرین لحظه با نگاهم بدرقه اش کردم.حالم گرفته بود. آوین و جاوید هم صبح پرواز داشتن برای کیش. بابا و بابایی با هم رفتن. سپند که دید حالم گرفته است گفت:

با یه خوشگذرونی دو نفره چه طوری؟

لبخند کم جونی زدم.

+موافقم.

سوار ماشین شدیم. دلم گرفته بود. برادرم رفته بود. باز برادرم رفت. هر بار که می رفت طوفانی برپا می شد. دلم شور می زد. با نوازش دستای سپند روی گونه ام به خودم اومدم. نگاهش کردم. کی گریه کرده بودم؟ با نگرانی نگاهم می کرد. بغضم شکست و خودمو پرت کردم توی بغلش. دستاش رو دور شونه ام گذاشت.

_عزیزم بر می گرده. تا چشمتو به هم بزنی. اینقدر دوشش داری حسودیم می شه می گم منم همین اندازه دوست داری یا نه؟ اگه من برم همین جور می میشی؟

رفتن؟ نه! تو مال خودمی. تو سهم منی از زندگی.... با بغض گفتم:

اگه تو بری می میرم. دیونه می شم. (بعد با عصبانیت گفتم:) در ضمن شما جایی نمی ری گفته باشم!

مستانه خندید. راه افتادیم. رفتیم رستوران شمعدان توی جردن. شام رو در محیط قشنگ رستوران خوردیم. حالم خیلی بهتر شده بود. سپند من رو رسوند در خونه. هر چی اصرار کردم حاضر نشد بمونه.

....

تولد سپند و سپهر نزدیک بود. با خوشحالی به شالی که تازگیا بافتنش تموم شده بود نگاه کردم. عین همون شال گردنی بود که توی رصد داغون شده بود. چقدر حسن اباد رو زیر و رو کردم تا رنگ کاموای خودشو پیدا کنم. یه لباس خوشگلم که حاصل گند زدنم توی سینزده به در بود هم براش گرفته بودم. ولی خب با شرایط فعلی ما باید یه کادوی عادی هم براش عین سپهر می خریدم. حالا چی بخرم؟ آوین و جاوید برای هر دو کت اسپرت خریده بودن ولی خب من نمی تونستم یه همچین چیزی بگیرم. با توجه به این که مهموناشون طبق گفته ی سپند فامیلاشون و دوستاشونن که خبری از محریمیت ما نداشتن. باز محریمیت باز ... اه امشب تولد زندگیم بود من باید عین یه بدبخت تمام عیار رفتار می کردم. نمی دونستم توی مراسم چی بهشون بدم. تولد شنبه بود پس هنوز وقت داشتم. جاوید هم برای پروژه ای رفته بود شهر دیگه و آوین پیش ما بود هر چند هر کی از بیرون می دید باورش نمی شد این دو تا از هم دورن از بس هر لحظه باهم حرف می زدن. چقدر خوبه که هنوز مثل دوران نامزدیشونن.

شب چهارشنبه آوین توی اتاقش بود.

+آوین؟ آآوین؟ ای بابا آوین دیونه..

بابا چپ چپ نگاه کرد منم پررو به روی خودم نیووردم.

+سوخت گوشیت بابا پدر مخابرات صلوات شد بیا دیگه.

نخیر گیر داده اساسی.

+با اجازه ی بابای عزیز من برم شیطونی.

بابا از حرف زدندم جا خورد. این چند وقته اون روی شیطون من رو می دید و هر لحظه یه چیز جدید ازم کشف می کرد. دستمو براش تکون دادم و رفتم تو اتاق این دفعه پست رفت کرده بودن مگه گوشی ندارید که چت می کنید؟ یه روسری انداختم روی سرم. از پشت رفتم جاوید منو دید دستمو گذاشتم رو بینیم که یعنی ساکت وای چه کیفی داشت چه حرفایی که نمی زد بهش از تعجب مونده بودم این آوین خودمونه؟ ناقتلا از کجا این حرفا رو یاد گرفته بود این وسط جاوید لحنش رسمی شده بود و هی می خواست بحث رو عوض کنه که آوین آخرش کلافه گفت:

چته تو؟ مگه جن دیدی؟

بیچاره گفت:

بالانسبت یه جورایی آره.

از خنده ترکیدم که یهو آوین از روی صندلیش پرید و یه جیغ بلند کشید .

_الهی بمیری که هیچ کاریت ادمی زادی نیست.

+جوابتو بعدا می دم جاوید خان حالا من جن شدم دیگه؟

جاوید داشت خندشو می خورد.

_قصد بی ادبی نداشتم.

+دارم برات .

آوین:

جاوید تو می دونستی و چیزی نمی گفتی؟

+ اوه اوه دعوا داره بالا می گیره من برم بای بای لیلی و مجنون.

از اتاق اومدم بیرون که بابا صدام زد.

+جانم بابا؟

_این قدر اذیتش نکن بابا گناه داره.

قیافمو مظلوم کردم.

+من؟

خندید.

پس کی؟ لاید من!

قهقهه زدم.

+فک کن شما! عمرا قربون بابای مهربونم بشم مزه اش به همینه دیگه ما که داداشمون راه دوره نمی تونه درست و حسابی اذیتمون کنه باید جور داداشمونم بکشیم دیگه. داداشمون رفته که برگرده مثلاً.

سری تکون داد و سینی چایی رو برد تو آشپزخانه منم مشغول چیدن میز شام شدم . انگار شادی توی رگهام تزریق شده بود. باورم نمی شد از پوسته ام فاصله گرفتم و دارم همون رفتاری که با دوستانم دارم را با خانواده ام انجام می دم.

آوین اگه معاشقه اتون تموم شده بیا شام بخوریم اگه نه که با همون جاویدت بخور!

صدایی نیومد.

بابا: آوین جان؟

الان می آم.

دو دقیقه بعد با اخم اومد و نشست کار بابا.

+خسته نباشید هم روح مخابرات شاد شد هم کامپیوتر و اینترنت و

بابا بهش بگو حرف نزنه حوصله ندارم.

+وای ترسیدم لوس بی جنبه!

من لوسم؟

+نه اون یکی خواهرم!

آدین؟

خندیدم.

+جونم؟

نفسشو با حرص داد بیرون.

هیچی غذا تو کوفت کن.

بابا: آتش بس دخترا.

هر دو با هم گفتیم:

حشم

و مثل همیشه در این موقعیت هر دو خندیدیم شام رو در شوخی و مزه پررونی من و آوین خوردیم و بعد میز رو جمع کردیم و هر سه تا ۱۲ حرف زدیم ساعت ۱۲ بابا رفت بخوابه ولی من که یه فیلم جدید گرفته بودم رو به آوین گفتم:

پایه ای؟

_وای امشب؟ دارم از خستگی می میرم تو رو خدا الان نزدیک ۱

+گمشششو من می بینم فردا پنج شنبه است. خونه ای دیگه.

_جهنم بذار ببینیم.

چشمکی زدم

+پیر تخمه رو ردیف کن

سریع رفت و تخمه رو آورد به یاد دوران مجردی هر دومیون که عاشق این بودیم دیر وقت فیلم ترسناک و پلیسی ببینم و تخمه بشکنیم و پوسته هاش رو شوت کنیم روی زیر سفره ای و بعدش از خستگی همون جا غش کنیم و صبح با غر غرای بابا بلند شیم و بعد بیفتیم به جون خونه ولی در کل خیلی حال می داد از تفریحات بی فرهنگانمون بود ساعت نزدیکای ۴ بود که هردو غش کردیم .

_وای دخترا بلند شید این چه زندگیه؟

اروم چشمم رو باز کردم بله با انگشت آوین روی دهنم مواجه شدم.

+ای تو روح...ای خدا ببین صبح کله سحری منو به چه حرفایی وا می داره آوین پاشو دیگه.

_||| ولم کن بذار بکپم.

+دو دفعه باهاش این طوری بخوابی شوتت می کنه یه قاره دیگه خودش راحت می خوابه یکم فرهنگ خوابیدن داشته باش! معلوم نیست بدبخت تو این مدت چه جوری تحملت کرده.

بابا: آذین بسه بلند شو دیگه.

+سلام.

سری تکون داد از جام بلند شدم و به ساعت نگاهی کردم نزدیک ۱ بود بوی غذا کل خونه رو پر کرده بود کلی حال کردم بابا غذا پخته بود.

+بابا چی پختی؟

_لوبیا پلو!

+ایول جوووونم!

رفتم دستشویی و دست و روم رو شستم و رفتم تو اتاقم نگاهی به گوشیم کردم زهره زنگ زده بود شمارشو گرفتم:

سلام خانم دکتر چطوری؟ شوی گرامت خوبه؟ مامی پاپی؟

_سلام مرسی تو خوبی؟ گوشیت رو برداری خوبه هاا

+خواب بودم بوگو عزیزم.

_آدمی زادی حرف بزن.

+نی خوام بگو گرسنمه!

_ایش ادم نمی شی که.

+اتفاقا دیرزو آوینم همینو می گفت.

_واسه همینه سپند فعلا نامزدی رو بر عروسی ترجیح داده.

+زهره!!!

_غلط کردم من تهرانم.

جیغی کشیدم.

+خیلی بی شعوری الان می گی؟

_چه استقبال گرمی! صبح رسیدم.

+تا کی هستی؟

_تا دوشنبه.

+واسه چی از اصفهان دل کندی؟ راستشو بگوا!!!

_وا؟

+والا تو بکشنتت هم اون شوهرتو ول نمی کنی.

_کار داشتم.

+می دونم کار داشتی چه کاری؟

_حالا.

+باشه بچرخ تا بچرخیم اسیاب ب نوبت!

_ الان بترسم؟

+هر جور میلته!

_میلیم اینه که جناب عالی عصر بیای اینجا.

+اونجا کجاس؟

_ خنگ شدی؟ خونه محمد دیگه

+وای جون مادرت بیخی خی من حوصله ی دادای تو رو ن دارم

_ خاک بر سرت هر کی ندونه من که می دونم از پس محمد فقط خودت بر می آی

+حالا!؟

_ ناز نکن ساعت ۵ منتظرم

تا اومدم حرف بزنی گوشه رو قطع کرد از حرص یه مشت زدم به متکی ام و رفتم بیرون آوین داشت پوست تخمه ها رو

جمع می کرد

_ چته چرا ناله ای!

+زهره تهرانه

_ خب نالیدنت چیه؟

+می گه بیا خونه ی محمد من اونجام

_ خب می گفتم اون بیاد

+گوشی رو قطع کرد به اونجاها نرسیدیم

_ عزا بگیر بیا کمک کن

با هم آشغالها رو جمع کردیم و رفتیم تو آشپزخانه و میز ناهار رو چیدیم بابا حمام بود با اومدن بابا ناهار رو خوردیم و

ساعت ۴ من رفتم خونه ی محمد یه دسته گل تو راه گرفتم وارد خونه که شدم زهره اومد به استقبالم همدیگه رو بقل

کردیم

_ خوش اومدی؟

+این جا؟

_ این قدر گند اخلاق نباش

+لقب داداشتو ب من نسبت نده

_وای از دست تو و این محمد دیوانه شدم بیا بشین دیگه حالا

نشستیم و شروع کردیم حرف زدن اینقدر مشغول شدیم که نفهمیدیم کی زمان گذشت به ساعت نگاهی کردم

+ساعتو؟!!

_ول کن بابا تو که فردا خونه ای!جمعه است مثلا.

+بله من فعلا کشک می سابم در امدشم خوبه.

خندید و رفت کیک آورد تا با چایی بخوریم داشتیم کیک می خوردیم که در خونه باز شد احم ها رفت تو هم

_زهرة خواهری؟

_سلام من اینجام

_سلام خوبی؟

هنوز نفهمید من اونجام

_چه خبرا خوش می گذره؟

_عالی مگه می شه با دوستت باشی بد بگذره برو دست و روت رو بشور چایی بریزم و بیا باهم بخوریم

_دوستت کیه؟

_وا؟ محمد معلومه دیگه آذین!

مجبور بودم بلند شم و سلام کنم

+سلام

برخلاف همیشه احمهاش تو هم نبود با لبخند بهم سلام کرد ولی من احم کرده بودم. می دونستم به خواسته ی من

زهرة به احدی از خانواده اش از قضیه ی محرمیتیم با سپند نگفته.

+خب دیگه زهرة جان من برم کارام مونده یه زنگ بزن اژانس لطفا!

_آه آذین مردشورتو نبرن بشین دگه حالمو بهم زدی از بس منت کشی کردم

+نه باید برم

محمد: من مزاحمم؟

با لحن خاصی گفتم:

شما که صاحبخونه اید! من مزاحمم

محمد سری تکون داد و رفت تو اتاقش

زهره: دو دقیقه نمی تونید باهم خوب باشید؟

+آقا داداشت نمی ذاره

پوفی کرد و رفت چایی بریزه

_شام اینجایی بعد برو من به بابات خبر می دم

+نه باید برم! اخه ممکنه سپ...

با اومدن محمد از سپند چیزی نگفتم به اون ربطی نداشت.

محمد:

قبلا ها راحت تر بودید حدود شش ماهی هست همدیگه رو ندیدیم؟ نه؟

+آخه قبلا ها این جا یه ادم زندگی می کرد الان اون ادمه خودش مهمونه!

وای که داشت از عصبانیت می ترکید خواست جواب بده که زهره با چایی اومد و همه چیز تموم شد محمد ساکت بود

زهره هم هی چرت و پرت می گفت:

+وای زهره می شه اصل مطلب رو بگی؟

_می خوام روم نمی شه

+من موندم تو چه جووری با بعضیا فامیلی آخه روی اونا از سنگ پای قزوینم اون ور تره

تیر بدی به سمت محمد پرت کردم

_ای بابا بسه بذار بگم دیگه

+بفرمایید

_پسرخاله رو یادته؟

+کدوم؟

_وا؟! رامبد.

+آها خب؟ خوبه؟ یکی از ادمايه فاميليته ها!

زهرة چشم غره اى بهم رفت يعنى بسه الان يه چيزى بهت مى گه ها. زيرچشمى محمد رو پاييدم. مشغول چايى خوردن بود.

_رامبد ازت خوشش اومده مى خواد بياد خواستگارىت. البته من خيلى حرف زددم ولى ...

چايى تو گلوى محمد گير كرد زهرة زد پشتش ولى خوب نشد صورتش قرمز شده بود

+محكم تر بزن

بالاخره سرفه اش بند اومد اخم غليظى كرد

_اون رامبد احمق مى خواد چى كار كنه؟

هيچى ازش خوشش اومده مى خوان بيان خواستگارى! البته...

زهرة كه مى دونست نظر من چيه! نه به 4-5 سال پيش كه آرزو به دل مى موندم يه پسر منو بينه و خوشش بياد بلكه بختم باز بشه آخرشم برام مهم نبود ديگه. اما حالا كه ديگه سپند جونم هست!

+خب تو كه مى دونى نظرمو.

نگاهى به محمد كردم چشمش به دهن من بود دلم مى خواست اذيتش كنم چون احساس مى كردم حساس شده.

+خب من مشكلى ندارم به نظر منم ادماى خوبى ان! نه؟

محمد دندون غروچه اى كرد زهرة هنگ كرد ومنم به مبل تكيه دادم زهرة كلافه رفت تو اشپزخانه محمد نگاهى بهم كرد:

تو ... فكر نمى كردم اين قدر دختر بى فكرى باشى؟

+مواظب حرف زدنتون باشيد!

_نياشم؟

+حييف كه زهرة هست وگر نه مى دونستم...

_هه

+كوفته.

زهرة:از كجا فهميدى كوفته پختم؟

خندم گرفت:

حدس زدم و البته بوش!

محمد هم خندشو خورد.

پاشید بیاید.

هر سه مشغول خوردن شدیم و موقع برگشت محمد خواست منو برسونه هم خودم هم زهره تعجب کردیم چون از این کارا نمی کرد اولش مخالفت کردم ولی با اصرار خودشو و زهره به سپند اسم اس دادم که دارم با داداش زهره و خود زهره بر می گردم. هر سه سوار ماشین شدیم. به بیرون خیره شدم ضبط ماشینش رو روشن کرد سرم درد می کرد .

+می شه کمش کنید؟

کمش کرد یه گوشه نگه داشت. من و زهره متعجب نگاهش کردیم.

+خونه ی ما این جا نیستا!

_می دونم...زهره جان می شه بری یه بطری اب بگیری؟

زهره متعجب از در ماشین پیاده شد. برگشتم سمتش خیلی جدی بود منتظر بودم ببینم چی می گه.

_من...می خواستم یه چیزی بگم...

+می شنوم.

_ببین تو نباید با رامبد عروسی کنی.

جا خوردم این دیگه کیه روانی...به تو چه!

+چرا؟

_چون...چون ممن .

خیلی مسخره گفتم:

چون شما چی؟ ازش خوشتون نمی اد؟

نگاهی بهم کرد سخته زدم این چرا این طوری شده؟ اصلا بهش نمی ادا

صداش می لرزید.

_چون من دوس...

+دوست نداری؟

نه ...

سرش رو گذاشت رو فرمون

_چون من ... دوست دارم

کلا قابل گفتن نیست که من کاملاً به عالمه از این علامت؟؟؟؟؟ جلوی ذهنم بود. چی می گفت؟ زهره سوار ماشین شد. جو بدی توی ماشین بود.

_آب خریدم. ...چیزی شده داداش؟

محمد چیزی نگفت. راه افتاد. دم در خونه نگه داشت. زهره با درموندگی گفت:

نمی خواید بگید چی شده؟

+هه...برادرتون به من می گه ازت خوشم می ادا!

زهره با صدای جیغی گفت:

هان؟

+همون که شنیدی. بهتره بگی چی شده. در ضمن آقای علما حس من بهتون تنفره یعنی بعد این چند سال هنوز حس من رو نسبت به خودتون درک نکردید؟

از ماشین پیاده شدم. چی فکر می کردم چی شد! رفتم توی خونه. آوین و بابا مشغول تماشای تلویزیون بودن. سلامی کردم و بعد سردردم رو بهونه کردم و به اتاقم پناه بردم. گوشیم رو خاموش کردم.

آخه خدا چرا من رو همیشه چراغ نفتی می گیره؟ ای تو روح شانس من! ببین چقدر بدبخت بودم خبر نداشتم که محمد قوزیبت منو دوست داره. غلط کرده من صاحب دارم. وای سپند... حتما فردا که بیاد از دستم شکاره...اگه بفهمه حتما خون به پا می کنه...با افکار مشوش خوابیدم ولی چه خوابی هی از خواب می پریدم.

صبح با صدای سپند از خواب بلند شدم. هم تعجب کردم هم ترسیدم.

+تو کی اومدی؟

مشکوک نگام کرد.

_سلام!

+سلام.

_خوبی؟ سردردت بهتر شد؟

دستی به سرم کشیدم.

+سرم؟

مشکوک تر شد.

_دیشب به گوشیت زنگ زدم اوین گفت سرت درد می کنه خوابیدی. زهره خوب بود؟ خوش گذشت؟

با به یادآوردن دیشب قلبم تند تند می زد.

+اره.

_الان چی؟ الان خوبی؟

+اره.

بعد از جام بلند شدم دست و روم رو شستم. لباسام رو عوض کردم. اوین و بابا توی پذیرایی بودند.

_لباستو بپوش بریم بیرون.

+بیرون؟ زشته اوین تنهاس.

_همه با هم می ریم. دو تا خانواده ها.

+پس سارا؟

_نیست رفته مسافرت با دانشگاه.

توی دلم گفتم همون پس!

+ها. خب زودتر می گفتمی من وسیله آماده می کردم.

_دیشب که زنگ زدم به اوین گفتم.

+باشه.

_گوشیت شارژ نداره؟

+داره ولی کم داره.

_می زخم به شارژ برات.

+ممنون.

از اتاق رفتم بیرون. سلامی به بقیه کردم. اوین همون طور که داشت وسایل رو می داشت دم در گفت:

همه چیز رو برداشتم. فقط جای جاوید خالیه.

+ای شوهر ذلیل!

زبونی برام در آورد. ساعت ۷ بود. یه کیک و شیر خوردم. بعدم سپند و بابا وسایل رو بردند پایین تا بذارند توی ماشین. هی... کار خدا رو می بینی؟ توی هر مسافرت که رفتیم آوین و جاوید باهم بودند و من تنها... حالا جاهامون عوض شد. بالاخره ساعت ۸ با غر غرای بابا راه افتادیم. قرار بود بریم فشم.

سر راه بابایی رو هم برداشتیم و رفتیم فشم.

توی مسیر با خانواده ی سپند هم مسیر شدیم. سپهر عقب نشسته بود. با دیدنش جا خوردم. چقدر لاغر شده بود.

+سپند؟

_بله؟

+سپهر چرا لاغر شده اونم اینقدر؟

_دیونه درگیر یه پروژه ای شده. روز و شبش باهم قاطی شده. اصن خیلی نمی بینمش.

+ها.

وقتی رسیدیم. آقایون سریع بساط غذا رو علم کردند. من و آوین و مهناز خانم هم وسایل رو.

همه باهم حرف می زدند. مهناز خانم با من و آوین حسابی گرم گرفته بود. چقدر مهربون بود. چقدر دوستش داشتم. داشتم تازه می شناختمش. از هر فرصتی استفاده می کرد بهم محبت کنه.

وقتی جوجه ها پخت سپند زیرابی رفت و برام چند تا جوجه آورد. وای که وقتی سپهر فهمید ابرو برامون نداشت. از بس مسخره بازی در آورد.

دلَم می خواست خفه اش کنم. موقع ناهار برای اولین بار توی جمع می نشستیم کنار هم. بدون اینکه ملاحظه ای در کار باشه. چه حس خوبی بود و من مدت‌ها ازش بی بهره بودم. سپند برام غذا کشید نگاه لبخند دار بابایی رو دیدم. سنگینی نگاهی رو حس کردم ولی همه سرشون به کارشون بود. مشغول شدیم.

خیلی وقت بود خبری از خرزو نبود. اخرشم نفهمیدم کیه...

بعد ناهار که بابایی و سپهر پر از خنده کرده بودنش همه کمک کردیم تا سفره رو جمع کنیم. خواستم طرفها رو بشورم که آوین و مهناز چون گفتن نمی خواد. هر چی اصرار کردم قبول نکردند. تنهایی اومدم توی حیاط. گوشه ای روی صندلی نشستیم. مردها داشتند والبیال بازی می کردند.

_زن داداش چرا سگرمه هات توهمه؟

لبخند کم جونی زدم. الان دیگه از حرف زدنش معذب نمی شدم چون زن برادرش بودم. پس نگاهش خاص نیست و حتی نگاه بقیه.

+ اجازه ندادن کمکشون کنم.

_ چرا؟ راستشو بگو چن باز شکوندی موقع شستن که هردوشون ترسیدند؟ بگو که سپند حساب دستش باشه.

با این حرفش همه خندیدند. حرصم گرفت. اومدم جواب دندونشکنی بهش بدم که مهناز جون پنجره رو باز کرد گفت:

مادر چرا حرف می زنی رو هوا! از اذین خانم تر و با کمالات تر تو بین دخترای این دور و زمونه از کجا برای سپندم پیدا می کردم؟

سپهر لبخندش محو شد.

_ برمنکرش.

لبخند قشنگی زدم :

الهی قربونت برم مامان جان.

سپند کنارم نشست.

_ خوبی خانومی؟

+ فدای اقای.

_ خانمی بریم یه گشتی بزنیم؟

+ بریم اقای.

چادرمو عوض کردم و مشغول قدم زدن شدیم. هوا سرد بود ولی ما جماعت پررویی بودیم. فک کن توی اون هوا اقایون والیبال بازی می کردند حتی بابایی با اون سنش تازه خودش همه رو تشویق کرده بود.

تا غروب بیرون بودیم و با صدای تلفن سپند برگشتیم.

امروز رو اصلا فراموش نمی کنم. حکمتشو نمی دونم شاید جبران این مدت برای بایکوت موندن من و خانواده ام توسط خانواده ی سپند بود. هر چی بود عالی بود. یه خاطره ی خوش...

شنبه با اوین رفتم خرید. برای هردوشون یک جفت دستکش چرم خریدم. خیلی ذوق برای تولد رفتنشون داشتم. هرچند یه بار خونشون رفته بودم ولی این بار خیلی فرق داشت.

برای تولد با کمک اوین و سلیقه اش یه بولیز ساتن گل بهی با طرح های طلایی به همراه یه دامن مشکی تنگ تا سر زانوم. جوراب شلواریم رو پام کردم. کفش پاشنه ۵ سانتی مشکیم رو پام کردم. آرایش!

مثل همیشه کم و ملیح...

اول کرم زدم. بعد پن کک. حتی یه ریمل هم برای تو چشم کردن رنگ چشمام کافی بود. رژ لب کالباسیم رو زدم. عطر هم که پای ثابت بود. روسری ست لباسم رو سرم کردم. همه چی حله. کادوهاشونو برداشتم. کادوهای ویژه ی سپند رو گذاشتم تا توی یه جشن دو نفره بهش بدم.

چادرم رو سرم کردم. با زنگ ایفون از بابا خداحافظی کردم و رفتم پایین. به هردوشون سلام کردم. یه ربع بعد در خونه ی سپند بودیم. با گفتن کیه؟

جاوید گفت: سارا خجالت بکش هنوز می گی کیه؟

سارا: به بفرما تو داداش جاوید.

من و اوین نگاهی بهم کردیم. این دختر اصلا تعادل نداره.

دروغ نمی گم اگه بگم دلم گرفت که چرا به عنوان عروس این خانواده معرفی نشدم هنوز!

مهناز جون و سارا دم در منتظرمون بودند. سارا یه کت و شلوار نوک مدادی خوش دوخت تنش بود. مهناز خانم هم یه کت دامن پوشیده بود. با هر دو روبوسی کردم. اه چرا سپند نیومد پیش واز؟

خب معلومه برای اینکه طبیعی باشه. تو حلقم این طبیعی بودن.

وارد شدیم. خونه پر بود از جون ترها و بزرگترها. سپند و سپهر کنار هم ایستاده بودند و داشتند با هم حرف می زدند. ای جونم جفتشون ست کرده بودند. یه بافت بنفش تیره ی تیره با شلوار لی. موهاشونم حالت داده بودند. چقدر خوشگل شده بودند.

سپهر اول ما رو دید بعد سپند هر دو به طرفمون اومدند. سپند چشمکی بهم زد. لبخند زدم. خیلی رسمی تولدشونو بهشون تبریک گفتم. با راهنمایی سارا من و اوین وارد اتاق سارا شدیم. من قبلا این اتاق رو دیده بودم. خخخخ

اوین کارش تموم شد که جاوید اومد و باخودش بردش تا یکی رو بهش نشون بده. خب می مردن وایسن منم باهاشون برم؟ بیشورررررا. من تنهایی امشب دق می کنم.

با صدای باز شدن در سرم رو بالا گرفتم. سپند بود. لبخندی زدم.

+عجقم تقلدت مبارک.

دستاش رو باز کرد و من پریدم توی بغلش. ماچش کردم. نگام کرد.

_خوشگل شدی. از جات جم نخوریا.

+عوضش تو جم می خوری من حرص می خورم.

خودش فحوای حرفمو گرفت زد زیر خنده. گونمو بوسید.

_ تو تکی عزیزم.

از تعریفش قند تو دلم اب شد.

+ برو یکی بیاد ببینه مارو زشت می شه.

_ نخیر. سپهر سرشونو گرم کرده.

+ چه جوری؟

_ سپهر بلده .

بعد از اتاق رفت بیرون. منم سریع خودم رو جمع و جور کردم رفتم بیرون. دیدم به سپهر معرکه گرفته. یه گوشه کنار
آوین نشستم. دیدم بین جمع یه دختری گفت:

سپند و سپهر بهتره زود تر شروع کنید چون من باید زود برم.

+ آوین چی رو باید شروع کنند؟

_ گیتار زدن رو.

ابروهام رو دادم بالا.

+ مگه بلدند؟

آوین نزدیک گوشم شد.

_ تو زنتی از من می پرسی؟

+ آخه رو نکرده بود.

_ گیتار می زنند. ولی جاوید می گه سپهر ویولن هم بلده.

+ باریکالا. حال کن کی شوهر خواهرت شده.

_ خوبه خوبه .

سپند رو به روی من نشست.

_ خب یکی بگه چی بزنییم.

صاف منو نگاه می کرد. لبخند زدم.

سارا: سپهر یکی خودت انتخاب کن بخون.

سپهر چه زوایایی داشته ها!

سپهر در گوش سپند چیزی گفت و هر دو شروع کردند. سپهر می خوند و می زدند. عالی بود. همه ساکت بودند. نگاه سپند روم بود. لذت می بردم. با تمام وجود افتخار می کردم. بعد از تموم شدن کارشون همه دست زدیم براشون. زیر لب گفتم:

آفرین.

کیک رو آوردند. همه به خواست سپهر باید کلاه سرشون می گذاشتند. حتی من و آوین که چادر سرمون بود هم گذاشتیم. همه باهم شعر تولد تولد تولد مبارک رو می خوندیم. سارا مدام برف شادی می ریخت یا فشفشه روشن می کرد می داد دست بچه ها. جاوید هم فیلم می گرفت.

وقتی هر دو کیک رو بردند همه دست زدیم. یاد تولد خودم افتادم. هیچ کس یادش نبود. اما سپند و سپهر...

با صدای آوین به خودم اومدم:

پاشو می خوان همه عکس بگیرن.

عکس گرفتیم. همه ی جوونای جمع. خیلی قشنگ شد. چقدر فامیل و دوست دارن!!!

از نگاه اکثر دخترای جمع می خوندم چقدر دلشون می خواد سپهر و سپند بهشون نگاه کنه. هر چند سپهر رفتارش باهمشون خوب و دوستانه بود. برعکس سپند که خیلی رسمی بود مگه با دختر خاله هاش. اونام که ازدواج کرده بودند. سپهر با همه خوب بود. برای همین دخترا معلوم بود بی خیال سپند شده بودند و چسبیده بودند به سپهر. بیچاره زن سپهر؛ سپهر با همه هست و با هیچ کس نیست. هه!

کادوها رو باز کردند. همه کادوهای انتیک و عین هم. از هرچیزی دو تا بود. خب دوقلو بودن! نوبت به کادوی من که رسید هر دو با خوشحالی تشکر کردند. خوشحال بودم خوششون اومده بود.

بعد از کادوها موقع شام همه ریختن سر میز. میل چندانی نداشتیم. یکم پیراشکی و فتوچینی خوردم با دسر. روی مبل نشستیم تکی چون آوین و جاوید باهم بودند. نمی خواستم مزاحمشون بشم. سپند کنارم نشست البته با فاصله. با چشم و ابرو بهش گفتم بلند شو تا بقیه شک نکردند. بی خیال شروع کرد باهم حرف زدند.

_ خانومی زحمت کشیدی. خیلی قشنگ بود.

+ خواهش می کنم. البته اصلش مونده.

_ اصلش؟

چشماش برق زد.

_اوممم خوبه.

یهو یه صدای زنونه ما رو به خودمون آورد:

سپند جون معرفی نمی کنی؟

این کی بود؟

_حتما. ایشون اذین خانم هستن خواهر اوین خانم.زن جاویدا! مدعو مامان و سارا هستن منت گذاشتن اومدن تولد ما. البته! خانم دکتر یه جورایی همکار سپهر هم هستن.

خانم محترم که هنوز نمی شناسمش لبخندی بهم زد.از حرف سپند ناراحت شدم مدعو مامان و سارا؟ بغضم گرفت.

_خوشبختم. منم صنمم. دختر خاله ی بزرگ سپند.

+خوشبختم.

بیشتر از این نمی تونستم بگم وگرنه اشکام می ریختند.

_اره داشتیم باهم حرف می زدیم گویا توی یه مطب مشغول هستن.

_جدی؟

+بله.

_سپند پاشو می خوام با اذین جون حرف بزنم.

_یا اجازه اذین خانم.

+خواهش می کنم.

صنم کنارم نشست.

_مشاوره ی ازدواج هم می دید؟

+بله.

_من برادر شوهرم می خواد ازدواج کنه با دختر عموش میشه بیان مطب شما؟

+چرا که نه.

_وای راست می گی؟ عالییه. من ادرس و شمارتو از سارا می گیرم عزیزم.

+باشه . عزیزم.

گونمو بوسید و رفت. چه دختر خاله ی مهربونی!

یهو سارا داد زد:

سپند؟

سپند نگاه کرد:

بیا تلفن رجا است می خواد تولدتو تبریک بگه.

سپهر:

خدا قبول کنه تولد منم هستا!

_می دونه خودش گفت می خواد ترتیب رو رعایت کنه. پس اول سپند!

سپند تلفن رو گرفت. برام جای تعجب نداشت خب سپند و رجا از بچگی باهم بزرگ شدند.

سپند با اخم سپهر رو صدا کرد بعد هم رفت توی اتاقش. چی شد مگه؟

ولی سریع اومد بیرون. خداروشکر خوب بود. خیالم راحت شد. نمی دونید چقدر سخته که تولد دنیات باشه و نتونی کنارش باشی اون جور که باشی.

موقع خداحافظی دوقولوهای محترم دم در خونه اومدند.

سپهر: زن داداش نشد ازت تشکر کنم. خیلی قشنگ بود. می خواستم بگم از طرف کیه ها ولی از بعدش ترسیدم.

بعد با ترس به سپند اشاره کرد. همه خندیدیم.

+مبارکتون باشه.

سپند: بچه ها خیلی لطف کردید البته لطف اصلی رو خانم عزیزم کرده.

جاوید: اخ اخ این سپنده سپهر؟

_نه بابا کله اش تکون خورده هنو نفهمیدی؟

بازم همه خندیدیم. با اینکه دلم می خواست بمونم ولی برگشتیم. کلی به سپند اسم اس دادم تا لحظه ی خوابم.

قرار شد فردا شب یه جشن دو نفره باهم بگیریم.

با کلی ذوق خودم را آماده کردم و رفتم مطب. توی این مدت دکتر توسلی خیلی سرش شلوغ بود. از حرفاش فهمیده بودم با سپهر هنوز در ارتباطه. تا ساعت ۲ منتظر اسم اس سپند بودم ولی خبری نشد. از دیشب تا الان دلم شور می زد. التهاب داشت. یه التهاب که هیچ دلیلی پیشش نبود.

قرار بود سپند بهم خبر بده. ولی وقتی نداد با خودم گفتم شاید برای شام می خواهم بریم بیرون. برگشتم خونه. ولی بازم خبری نشد. نزدیک ساعت ۷ به موبایلش زنگ زدم. خاموش بود. نگرانیم بیشتر شد. دل آشوب بودم. بدبختی این بود که نمی تونستم به خونشون زنگ بزنم. شماره ی سپهر رو هم که نداشتم. اه!

سارا هم که منتفی بود. وای خدایا! تنها راه حل جاوید بود. قبلش شماره ی مطب رو گرفتم ولی باز هم جواب ندادند. مگه امروز نمی رفت مطب؟ دیشب چیزی بهم نگفت...

نگران زنگ زدم خونه ی اوین.

_سلام ما خونه نیستیم لطفا پیغام بگذارید...

کلافه تلفن رو ققطع کردم. موبایل اوین رو گرفتم. بوق خورد ولی جواب نداد بهم اس داد که سرکلاسه و بعد بهم زنگ می زنه. اخه الان سر کلاس؟

تلفن جاوید رو گرفتم.

_سلام اذین جان.

+سلام. خوبی؟

_ممنون. شما خوبی؟ بابا خوبن؟

+ممنون. ببخشید مزاحم شدم.

_این حرفا چیه. چیزی شده؟

+راستش...راستش هر چی زنگ می زنم مطب و به گوشی سپند بر نمی داره. دارم از نگرانی دیونه می شم.

_نگران نباشید. من الان یه زنگ به خونه اشون می زنم. چرا به اونجا زنگ نزدید؟

انگار خودش جواب سوالش رو فهمید.

_اخ حواسم نبود.

حواسم نبود موفق شدی داغ دلم رو تازه کنی.

_من الان زنگ می زنم و بعد بهتون خبر می دم.

+ممنون و منتظرم.

پای تلفن نشستم ولی بازم خبری نشد. تا اومدم بهش زنگ بزنم خودش زنگ زد.

+بله/

_سلام

=بیخشید سلام.

_خاله خبری نداشت ولی سپهر گفت نگران نباشید. گویا یه همایش بوده رفته. بیمارای امروزشم کنسل کرده.

+خب چرا به من نگفت؟ مردم از نگرانی.

_نگران نباشید دیگه.

+خیلی لطف کردید. ممنون.

_خواهش می کنم شمام عین رجا!

+راستی کی برمی گرده؟

_تو همین چند روز آینده.

+؟ به سلامتی.

_سلامت باشید.

+مزاحم نشم. خدانگهدار.

_خداحافظ.

یه نفس اروم کشیدم. ولی به وقتش به اقا می گم دیگه از این کارا با اعصاب من نکنه. در ضمن ما امروز قرار بود بریم بیرون! کلی زد توی ذوقم...

سعی کردم ذهنم رو با کارای خونه درگیر کنم. به خیال اینکه می تونم ولی تا موقع خواب هنوز ذهنم درگیر بود. اوین هم که زنگ زد بهش ماجرا رو گفتم بهم گفت حساس شدم ولی حتی موقع خواب هم که زنگ زدم خاموش بود. چی شده یعنی؟

صبح با بلند شدنم اولین کاری که کردم زنگ زدن به سپند بود. با صدای گرفته ای بعد دو بار تماس برداشت.

_الو؟

+سلام. صبح بخیر.

_سلام. خوبی؟

چقدر بی حوصله! چقدر پکر و بی انرژی چی شده؟ وا رفتم.

+خوبی؟

_اره خواب بودم. ببخشید بابت دیروز .

+خواهش می کنم. خیلی نگرانت شدم.

_معذرت می خوام.

+خواهش می کنم. ای کاش بهم خبر می دادی.

بی حوصله گفت:

دیگه نشد.

معلوم بود داره به زور حرف می زنه. چشمه؟:

+من مزاحمت نمی شم. استراحت کن عزیزم.

_نه خوبه.

+تا بعد ...

_مراقب خودت باش.

بعدهم من گوشه رو قطع کردم. بغضم گرفته بود. طاقت طرد شدن از طرف سپند رو نداشتم. چرا اینقدر سرد شد؟

...

سه روز بود که سپند هر روز به یک اسم اس اکتفا می کرد. هر چی زنگ می زدم بر نمی داشت یا اگر بر می داشت منو می پیچوند. معلوم بود حالش خوب نیست. رفتم مطب اما زودتر تعطیل کرده بود. خدایا دارم دیونه می شم. اخه از اون شب تولد به بعد چی شده؟

وقتی رسیدم خونه اوین همزمان زنگ زد.

+سلام.

_سلام خواهری.

+خوبی؟

_چته / پکری؟

+ای همچین. بگو

_زنگ زدم بگم صبح رجا رسیده.

خه شحال. نشدم. نااحت هم نشدم. اصلا نم. دهنه جا هیچ اتفاق. دام نفتاد.

+! چشم جاوید روشن.

_ نمی ای خونمون؟ امشب می ان خونمون تو و بابا و بابایی هم بیاید.

+نمی تونم کار دارم. باشه دفعه ی بعد . کمک می خوی پیام.

_ نه دیونه گفتم دور هم باشیم.

+ها قربونت. بابا و بابایی راهی می کنم ولی خودم نمی ام.

-اه چته تو!

+خسته ام.

_ برو بخواب بیا. نیای ناراحت می شم.

+قول نمی دم. خداحافظ.

تلفن رو گذاشتم. اعصابم خورد بود. دارم از دست کارای سپند دیونه می شم شده سرد مثل قبل از محرمیتمون چه مرگشه
اخه؟ من زنشم باید بدونم چی شده.

حموم کردم و خوابیدم. با صدای تلفن از خواب بلند شدم. بابایی بود.

+سلام حاج بابا.

_ سلام خوبی؟

+خداروشکر.

_ بابا پس کی می اید دنبالم؟

+ها؟

_ خونه ی اوین!

+ها من نمی تونم کار دارم با بابا هماهنگ می کنم.

انگار فهمید حوصله ندارم.

_ خوبی؟

+اره عزیز دلم. من الان زنگ می زنم.

_ باشه.

تلفن زدم به بابا و قرار شد بره دنبال بابایی. زنگ زدم به سپند. بوق می خورد ولی بر نمی داشت. دیگه داشت روی اعصابم اسکی می رفت. کنترل رو از دست دادم براش اسم اس دادم اگه بر نداره به روح مامان عاطی زنگ می زنم خونشون یا گوشی سارا و همه چیز رو می گم. بعد هم خود داند!

نیم ساعت بعد تلفن زدم.

_بله؟

+نو...سلام.

_سلام.

+چته؟ چرا این طوری می کنی؟ من زنتم نه دوست دخترت که بخوای ولش کنیا!

_حالا مگه چی شده شلوغش می کنی؟ صداتم برای من نبر بالا.

اما من صدام بالا نبود این صدای خودش بود که بالاست.

+من داد نزدم. در ضمن فکر می کنم حقمه که بدونم شوهرم چشه. به خدا سپند به این اداهات ادامه بدی می زنم زیر همه ی قولامون. چهار روزه زندگی برای من جهنم کردی. مطب نمی ری.تلفن جواب نمی دی . اسم اس کوتاه می دی. سرد حرف می زنی. چی شده؟

_هیچی...ببخشید توی تنش عصبیم.

+خب من نباید بدونم تنش چیه؟

_فعلا نه.

اینقدر قاطع گفت که من لال شدم.

=باشه. فعلا.

گوشی رو قطع کردم. تلفن صدایش بلند شد. زهره بود. پاک یادم رفته بود. بهم گفته بود برگشتش بعد اون اتفاق محمد به تعویق افتاده ولی الان چرا زنگ زده؟

+سلام.

_سلام. در رو باز کن یخ زدم.

+پشت دری؟

_بله. معرفت زیاد خرجم کردی گرفتار مراستم.

در رو باز کردم. اومد بالا.

__ چه برفی! اول دی و از این برفا؟

+بیا تو.

همدیگر رو بفل کردیم. چایی رو دم کردم و براش بردم.

__ چته؟

=هیچی . چایی ات رو بخور گرم بشی.

__ می گم چته! منو می پیجویی؟

تمام اتفاقات رو براش تعریف کردم.

__ خل شدی. بابا مردا همین اند. مشکل که پیش می اد مثل ما نیستن با زمین و زمان حرف بزنند. گفتم چی شده.

+خب اخه چه مشکلی؟ دارم خل میشم. همه چیز که خوب بود.

__ دیونه از بس از مطب اومدی خونه از خونه به مطب خل شدی. پاشو بریم یه دور بزنییم.

+حال ندارم.

با اخم گفت حال پیدا می کنی. اینقدر گفت تا قبول کردم. آماده شدم. سرخوش رفتیم یه کافه. همون که دوران مجردیمون می رفتیم.

+از محمد چه خبر؟ وقتی ماجرا رو گفتم چی کار کرد؟

__ الهی بمیرم.

اشک توی چشمش حلقه زد.

__ می گفتم تو تنها دختری بودی که ازت خوشش اومده. ولی نمی خواسته قبول کنه. وقتی شنید هنگ بود. دو روز هیچی نخورد. اخرشم به جون مامان قسمش دادم تا لب به غذا زد. الانم ارومه ولی می دونم از درون داغونه. خب به ما چرا نگفت؟

دستشو گرفتم.

+من مقصر نبودم.

لبخند غمگینی زد.

__ می دونم عزیزم. تقصیر سکوت بی موقع خودش بود.

اون شب با زهره بودن حالمو بهتر کرد.

...

سه هفته از اون ماجراها می گذشت. سپند رفتاراش خیلی تغییر نکرده بود. هر کاری که فکر می کردم درسته انجام می دادم. ولی... مدام خودشو قایم می کرد... احساس می کردم یه چیزی بینمون رخ داده بدون اینکه بدونم چیه. داشتم دیونه می شدم. هر کاری می کردم نمی تونستم ببینمش. الکی به بابا می گفتم سپند رو دیدم یا الکی با تلفن حرف می زدم تا شک نکنه.

توی خونه بودم چهارشنبه عصر بود که رجا بهم زنگ زد. از وقتی اومده بود فقط تلفنی در تماس بودیم.

_سلام عسلم.

+سلام بانو

_چی طوری؟

+خوب تو چی؟ خوش می گذره؟

_ای بدک نیست. می خواستم ببینمت.

+منم. کجا؟

_پارک ساعی خوبه یک ساعت دیگه؟

+اره. می بینمت.

یک ساعت بعد

با دیدن رجا ذوق زده شدم. همدیگر رو بقل کردیم. نگاهی بهم کردیم.

+دللم یه ذره شده بود برات.

_منم.

راه رفتیم و حرف زدیم. از این مدتی که همدیگر رو ندیده بودیم. غم چشماش بیشتر شده بود. هر چی سعی کردم خودمو کنترل کنم نشد.

+یه سوال!

_بگو!

+تو می خوای یه چیزی بگی اما نمی گی. نمی تونی؟

_ اوهوم.

+ بگو.

_ بریم یه کافه.

+ بریم.

دقایقی بعد کافه ی نزدیک پارک !

دستامو زدم زیر چونم. نگاه رجا اشک الود بود.

+ بگو الان خل می شما!

لبخند زورکی ای زد.

_ یه چیزایی از گذشته گفتم برات یادته؟

+اره.

_ گفتم نمی خواستم برم اما رفتم.

+اره.

نفس عمیقی کشید و به دستمال توی دستش خیره شد.

_ همه چیز از ۱۷ سالگی شروع شد. وقتی دیدم توی تک تک ثانیه های زندگی به اسم و یه شخصیت رخنه کرده. وقتی

دیدم هر روز به بهانه ی های مختلف چند باری یادش می کنم. عکسشو و یادشو و خاطراتمونو...

با خودم گفتم دختری با سن من براش این چیزا طبیعیه و این هوسه. از سرم می افته. اما نبود... هوس نبود...

گذشت و من هر روز احساس می کردم حسم بهش قویه ولی نگران بودم حس اون به من چیه! تا اینکه برای تولدم بهم

اسم اس داد. یه اسم اس عاشقانه و تبریک. می شناختمش ادم این مدلی نبود. اسم اس رو خوندم چند بار... انگار دنیا رو

بهم دادند. مست بودم از خوندش. انگار برام شده بود یه عامل برای رقص سما! وقتی دلم می گرفت به اسم اسش خیره

می شدم و آروم...

ماجرا رو به دوستم گفتم دوستم نظرش همین بود. دوستمو قبول داشتم. چون برخلاف ماها که خیلی زود احساساتی می

شدیم اون عاقل بود و با منطق کاراشو پیش می برد. بهم گفت باید حس اونم بفهمی! باید کشف می کردم اونم منو

دوست داره یا نه! براش اسم اس دادم که می تونه توی درسام کمکم کنه یا نه با کمال میل قبول کرد. هرچند می

دونستم چقدر درگیره. از جاوید شنیده بودم. نمی تونی تصور کنی چقدر خوشحال بودم و چقدر این کارش بهم امیدواری

داد. با اشتیاق زندگی می کردم. به عشق اینکه می اد خونمونو و من می بینمش. وقتی دو روز می اومد تا توی درسا بهم

کمک کنه رفتارشو زیر نظر گرفتم. رفتارش عوض شده بود. هر روز به علاقه اش بیشتر مطمئن می شدم. حسای من دروغ نمی گفتن. روی همه ی رفتارم حساس بود. همه ی کارام برایش مهم بود. اوایل می ترسیدم یه توهم دخترونه باشه اما به مرور...

(کمی از هات چاکلتشو خورد) تا اینکه به پیشنهاد دوستم ماجرای خواستگار جعلیم رو برایش با اب و تاب تعریف کردم. قرمز شد. عصبانی شد. کسل و بی حوصله. الکی گیر می داد. هر چند می ترسیدم از جاوید یا حتی مامانم اینا سوال کنه ولی باز می شناختمش! خانواده ام بهش اعتماد کرده بودند. همین کافی بود اعتمادشون از بین بره. می دونستم ادم توداریه و حتی از خانواده اش نمی پرسه. این قدر رفتارش تغییر کرده بود به رفتارم لباس پوشیدنم به خیلی از کارام تا اینکه بهش گفتم تو چرا این طوری می کنی!؟

خیلی رک بهم گفتم: (رجا لبخند پهنی زد رفته بود توی خاطره)

گفتم چون نمی تونم تو رو با یه مرد دیگه تحمل کنم.

بعدشم از خونمون رفت بدون خداحافظی. نمی دونی چه حالی بودم. تو اسمون سیر می کردم. شب خوابم نبرد از بس برای خودم رویاها و نقشه های دخترونه می کشیدم. از نامزدی تا پیریمون. هوش و حواسم حسایی پریده بود. طاقت نیوردم ماجرا رو به خواهرش گفتم. از من خیلی کوچکتتر بود ولی می دونستم می تونه خیلی کمکمون کنه. برای اینکه عذاب وجدان نگیره بهش اسم اس دادم که منم دوست دارم و همه ی اون حرفا الکی بود تا تو رو به حرف بیارم.

ناخواسته خودشو لو داده بود و همین لذت بخش بود... رابطمون شکل گرفت. یه رابطه ی درست که هر روز عمیق تر می شد اینقدر که مطمئن شدم هیچ کس و هیچ چیزی نمی تونه ما رو و نهال عشقمونو که هر روز جون دار تر می شد جدا کنه.

(یهو بغض کرد دست و پامو گم کردم. خواستم چیزی بگم که با حرکت دستش بهم فهموند خوبه ؛ ادامه داد:)

تا اینکه من رفتم پیش دانشگاهی. بابا اینا مشکوک شده بودند برای همین دیگه نیومد. حال و حوصله نداشتیم. دیدنش روحیه می داد بهم حالا روحیه ام رو گرفته بودند. بابا یهو با مامان تصمیم گرفتن من برم پیش عموهام برای ادامه ی تحصیل. هر کاری کردم گریه کردم. خودمو قرنطینه کردم ولی جواب نداد. هر کاری فکر کنی به ذهنم رسید انجام دادم ولی جواب نداد. حرف بابا حرف بود. بهش گفتم ماجرا رو گفتم پاپیش بذار ولی گفت نمی تونه شرایط مناسب نیست. بهش گفتم بابا رو که می شناسی حرف بزنه پاش می مونه. بازم گفتم مقاومت کن کوتاه می اد اما من بابام رو می شناختم...

(قطره اشکی از گوشه ی چشمش افتاد)

هر چی اصرار کردم گفت نمی شه. خبر چینم شده بود خواهرش از همه چیزش خبر داشت و بهم خبر می داد. تا اینکه برای اینکه تهدیدش کنم گفتم من می رم. ای کاش نگفته بودم چون برای دراوردن لجش رفتم. چه الکی رفتم...چه الکی...

صداس بغض دار شده بود. اشکاش نرم نمک می ریختند. دلم سوخت. حالا ابهامات ذهنم روشن می شد.

رفتم و شروع کردم به خوندن. می خوندم تا از یاد بیرمش. ولی نشد. نمی تونستم. اونجا با یکی آشنا شدم که داشت جاشو می گرفت. افسرده شده بودم. من مال اینحا بودم. روحیاتم مثل اونا نبود. اما اون جوان جای عشقمو تا حدی پر کرد با محبتها و بودنش. اینقدر بود که مهرش به دلم افتاد اما نمی تونستم دروغ بگم که من هنوز یکی دیگه رو دوست داشتم. ازم خواستگاری کرد. اینقدر توی تنش بودم و عموهام روی مخ خودم و بابا مامانم راه رفتن که قبول کردم. نمی دونم چرا خام شدم اما قبول کردم. نامزد شدیم. ولی....

اشکی از گوشه ی چشمش غلتید. وقتی فهمید؛ فهمیدم نابودش کردم. هم خودمو و هم اونو نابود کردم. نمی دونم از کجا فهمید. تلفنایی بود که بهم می زد ولی من رد می کردم. اخرشم یه بار که خواهرش بهم زنگ زد گوشی رو گرفت. صداس داغون بود. عصبانی...

ازم سوال کرد چرا؟

بهش گفتم تو کردی. تو ترسیدی و نیومدی جلو...

همین. همین شد و دیگه خبری ازش نشد. می دونستم مرد تر از این حرفاس که دیگه قیدمو زده. خواهرش ازش می گفت که چرا اینقدر داغونه... می گفت خیلی قاطع در برابر حرف مادرش که می گه وقت زن گرفتنته می گه نمی گیرم هیچ وقت!

گذشت ولی فهمیدم اون جوان ادمی نبود که من بخوامش. اونی نبود که نشون می داد. ما فقط نامزد بودیم حتی محرم هم نبودیم. توی رفتاراش تناقض بود. برگشتم ایران احتیاج به فکر کردن داشتم بدون اینکه ببینمش. دلم هوای قلب عشقمو کرده بود.

وقتی دیدمش... نگاهش اذین نگاهش ایشم زد. من برگشته بودم که مرهم دلم بشه از دست مرد زندگیم ولی نگاهش از غریبه غریبه تر بود. رفتاراش جوری بود که بهم فهموند عین بچگیمون باهم دوستیم نه بیشتر. حقم نبود این قدر نامهربونی ولی مقصرش خودم بود. منم رفتارمو عادی کردم ولی منتظر فرصت بودم که خیلی پیش نیومد اگر اومد درست نیومد.

اذین اخرین بار رفتم و کار رو تموم کردم. بابا باهام اومد و همه چیز بینمون تموم شد. اون پسر زن داشت بچه داشت و سر منو کلاه گذاشته بود. دندون تر کرده بود برای دارایی بابا. من از اولشم نمی خواستمش فقط خواستم جای نبود اونو باهاش پر کنم. خواستم لچ کنم.

برگشتم من پاکم قلبم برای اونه جای اونه... حتی بعد این همه سال!

از کافه زدیم بیرون برگشتیم تو پارک.

رجا از عشقش گفت از ماجراهای بینشون. اینکه چقدر عاشق هم بودند. کنجکاو بودم کیه که حتی اسمشم نمی اره.

+حالا اون، یسر چرا نرم نم، شه؟

_ نمی دونم. حتی دوسه روز زودتر از اونی که به مامان اینا گفتم زودتر اومدم ؛ اومدم بدون اینکه به مامان اینا خبر بدم تا باهاش حرف بزنم. به هیچ صراطی مستقیم نمی شه...دارم دیونه می شم.

+الهی بمیرم برات.

_ کمکم کن اذین. خواهی کن در حقم. قسم بخور کمکم می کنی.

بعدم خودشو پرت کرد توی بغلم.

+من "چه طوری؟ من حتی نمی دونم اون پسر کیه؟ قسم نیاز نیست دیونه من باهاتم.

_ قسم بخور اذین. به جون اروینت قسم بخور.

+آخه...

با اشک نگام کرد. ساکت شدم.

+حالا مگه کیه؟

_ می شناسیش.

+می شناسم؟

_ سپنده!

احساس کردم دارم سقوط می کنم. احساس کردم قلبم به جای گرومپ گرومپ صدای بوق یک سره می ده. یخ کردم. خلا بدی تمام حفره ی درون بدنم رو پر کرد. حالا عین یه بادکنک سبک شدم. اروم اروم دارم می رم بالا. صدای رجا برام محو شد. همه چیز دارن دفورمه می شه . چی شد یهو؟

دارم می رم بالاتر؟! دارم یواش یواش کل پارک رو می بینم. ادما که دارن می ان. خیابون ولیعصر شلوغ پس رجا کجا رفت؟ نگاهی کردم. دارم پرواز می کنم؟

دارم به اسمون نزدیک می شم. فکر کنم اولین ادمی باشم که دارم پرواز می کنم. صدای مامان عاطی توی گوشم پخش شد.

_ اذین دخترم؟

خواستم صداش بزنم اما نتونستم. نگاهی به اطرافم کردم. مامان نبود. پس صدای کی بود...

_ اذین دخترم قوی باش...

می خواستم داد بزخم و صداش کنم اما انگار ارتباطی بین طناب نخاعی و گلو و کلا لب های مغزم منعدم شده بود. اینقدر تلاش کردم ولی بی فایده بود. یهو هوای درون حفره ی بدنم خالی شد. سقوط کردم. نگاهی به زیر پام کردم. با سرعت زیاد داشتم به زمین نزدیک می شدم.

_آذی؟

نگاهی به رجا کردم. من کجا رفتم؟ الان کجام؟ چی شد؟

صورتتم می سوخت. رجا لبشو گاز گرفت.

_بمیرم خیلی محکم زدم؟

دستم رو به گونه ام کشیدم. صورتتم از ضربه های دست رجا می سوخت اما قلبم ...

به خودم اومدم. چرا قلبم می سوخت؟ ...مغزم دی لی داشت. چم شده؟

با یاد اوری حرفای رجا حالم بد شد. خفگی بهم دست داد.

_خوبی؟

+اره..

_چت شد یهو؟

این من نبودم جواب می دادم. چون می دونم اذین اصلی توی این موقعیت قدرت هیچ کاری نداره.

+هیچی...جالب بود برام!

این چی بود من جواب دادم؟ اخ چقدر قفسه ی سینه ام درد می کنه.احساس می کنم اکسیژن به سلولهای لعنتیم نمی رسه...خدایا!—

خدایا نمی تونم تحمل کنم این هوا رو این فضا رو....

خدایا احتیاج دارم به اکسیژنت کمه اکسیژن پارک کمه خیلی کمه..به تنها بودن با تو...احتیاج دارم به پردازش...

تلفنم زنگ خورد.فرشته ی نجاتم اروین بود.باهاش حرف زدم. مدام می گفتم چرا صدات داغونه و من فقط می گفتم:

الان راه می افتم.

رجا متعجب نگام می کرد.می خواستم فرار کنم.

+باید برم. سر فرصت باهات حرف می زنم.

خواستم بلند شم که دستمو گرفت:

جون اروين رو قسم بخور كمكم مي كني! تا قسم نخوري نمي دارم بري...

+بذار برم. سر فرصت حرف مي زنيم.

_قسم نمي خوري؟

چشمامو بستم اخه لامصب چه جوري قسم بخورم وقتي اين ادمي كه ازش حرف مي زني همه ي زندگيم شده؟ وقتي محرم قلب و روحم شده؟ وقتي همه كسمه؟ وقتي زنشم؟

_آدين تو رو به روح مامان عاطي مادر بزرگت به جون آروين كه اينقدر عزيزن برات قسم بخور.

لعنت به دل صاحب مرده ي من. فشار خفيفي به دستم وارد كرد.

_آدين؟

گوشام سوت مي كشيدن و فقط يه جمله تكرر مي شد توي ذهنم:

"قسم بخور آدين قسم بخور..."

بي اختيار زير لب اين جمله رو تكرر كردم:

+قسم مي خورم.

بعد استينم رها شد و من بعد از رها شدن استينم از دست رجا تنها چيزي كه يادمه قدمهاي تندمه كه بي شباهت به دويدن نبود.

ياد ششم : قلب من براي تو ؛ ياد تو براي من!

يك ماه و نيم بعد

نگاهم روي دونه هاي برف كه داره رو به روم خيلي با ناز و عشوه مي اد ثابت شده. دو لبه ي پانچوم رو بهم نزديك مي كنم. شال پشمم بي قيد و بند روي سرمه. موهام بيرونه. خب باشه. چه اهميتي داره؟ هيچ چيزي اهميت نداره. هيچ چيزي! اين يه اصله!!!

نگاهي به ساعت مچيم مي كنم. عقربه هاي ثانيه شمارش تند تند مي چرخه. تيك تيك تيك تيك...

يكي از سه موتور ساعت روي همون ساعت اون عصر لعنتي موند. نمي دونم اما موند...

عصر لعنتی! چه واژه ی اشنایی... خوبه بار معنایی اون روز رو با خودش برام داره. برای اینکه مطمئن شم حسابی بار معنایی اون روز رو با خودش داره ملج ملوچی با صدا می کنم تا اب دهنم رو خوب خوب تست کنم. اره خوبه...اممم تلخه! پس معنای اون روز رو می ده. اما اون روز تلخ نبود که!

انگشت اشاره رو روی لبم می ذارم و متفکرانه به بقیه ی برفها خیره می شم. پس اون روز چه جوری بود؟
یکم فکر می کنم. یه سری لغت می اد تو ذهنم. نه نه...

انگشتمو به راست و چپ تکون می دم. نمی تونه اینا باشه. شانه ای بالا می اندازم. این کلمات براش کمن. این کلمات حیف اند. حیف ..

چشمامو ریز می کنم بلکه بتونم یه دونه برف رو درست تعقیب کنم. اون روز چی شد؟

نمی دونم؟ بذار فکر کنم؟

اره داره یادم می ادم...

خب از اولم خوب یادت می اومد.

اره...درست مثل اینکه داره همین الان اتفاق می افته.

چشمام رو بستم. اروم روی زمین سرخوردم. صدا فقط صدای بارش برف بود. تکیه ام رو به تنه ی درخت گردو دادم. خوب بود. میشه ادم به درخت تکیه کنه؟ اونم درخت گردو؟ خوبه ها! از ادمها بهتره... بین چقدر محکمه! خیلی خوبه. تازه رفیق خستگی های منم هست!

یکمی گوشه ی راست لبم بالا رفت. فکر کنم پوزخند بود قطعا شبیه لبخند نیست!

پاهام رو توی شکمم جمع کردم. هنوز چشمام بسته بود.

داره کم کم تصویرش واضح می شه...واضح تر بیشتر...اها....خوبه...

"فلش بک به یک ماه و نیم قبل!"

داره می سوزه...چشمام داره می سوزه...بیشتر داره می سوزه...صورتتم خیس خالیه...چرا؟

دستی روی صورتتم کشیدم. من صورتتمو شستم؟ نه؟!

دارم همچنان می دوم. خیابون ولیعصر به سمت تجریش... تعادل رو از دست دادم. آخ بلندی گفتم و با کله رفتم روی زمین. درد بدی توی بدنم پیچید. دفعه ی سوم بود که پشت هم دارم می خورم زمین. پسر جوانی کنارم ایستاد.

_خانم خوبید؟ کمک می خواید؟

سریع با هر بدبختی ای بود خودمو جمع و جور کردم. از شدت درد نمی تونستم حتی جم بخورم. اشکام می ریختند. ای خدا... خدا خدا خدا...

پسر همچنان نگام می کرد. با دیدنم ابروهاش رو داد بالا. اخم کردم.

زن میانسالی کنارش ایستاد:

دخترم خوبی؟ چیزیت شده؟

لبم رو گزیدم.

+نهنه. خو..بم.

پسر: خانم لبتون.

بعد به لبم اشاره کرد. ولم کنید.

+مهم نیست.

از کنارشون رد شدم. فقط راه می رفتم و هر از چند گاهی اشکام می ریختند. خدا نمی فهمم! بیدارم کن! بیدارم کن. بزن تو گوشم بگو خوابم. بگووووووووو

سرم رو گرفتم رو به اسمون تیره و نامهربون!

خوابم نه؟ می دونم...می دونم خوابم....

بازم حق حقاشک اشک اشک

دستم رو گرفتم به دیوار. نگاهم رو به خیابون دوختم. ترافیک سنگین بود. شوری خون توی دهنم پیچید. سوزش بدی حس کردم. دندونم لبم رو بریده بود. اما حرفای رجا ؛ رفتارای این مدت سپند برنده تر بود اونم برای قلبم!

اب بینیم رو کشیدم بالا. اما باز اشکام می ریختند.

برف و بارون باهم قاطی شده بودند. چادرم به گند کشیده شده بود. این من بودم؟ من؟ اذینی که روی ظاهرش روی تمیزیش حساس بود؟ من بودم؟؟؟؟

خدایا ببین باهام چی کار کردی؟ اگه درست باشه...خدایا تو منو اول خم کردی بعد ترک خوردم بعد شکستم! اما الان داری تجزیه ام می کنی! اونم با اسید! که می خوردت! می سوزنت! نابودت می کنه...زنده به گور! زنده به سوز! زنده بودن با مرگ ابدی!!!!

هق هقم توی صدای رعد و برق و بارش برف و بارون گم شده بود. چقدر بدبختم. چقدر...

چقدر تنهام توی دل شب!چقققققدر....

با صدای موبایلم به خودم اومدم. نگاهی به ساعت مچیم کردم. ساعت نزدیک ۱۰ بود. من کجا بودم؟ می دونستم نزدیک تجربیشم. با سر و وضعم نمی شد تا کسی بگیرم. گوشه ی جدول نشستم. دستام رو روی سرم گذاشتم. بازم گریه...خدایا من چی کار کنم؟ خدا...

خدایا بازم شروع کردی؟ بازم نوبت من شد؟ بازم ؟

تو بگو من چی کار کنم؟ خدایا برم به بابام چی بگم؟بگم اعتمادت دود شد رفت هوا؟ بگم یه عمر مراقب ابروت بودی اما یه ساعته دود شد؟ برم چی بگم؟

خدایا بابام دق می کنه! خدایا غرور بابام له می شه.... خدایا اعتبار بابایی به نیستی می ره...

گفتم گفتم آروین می ره طوفان به پا می شه...می دونستم به پا می شه اما نمی دونستم

اصلا نمی دونستم باید چی کار کنم!؟

دوباره گوشیم لرزید. نگاهی به صفحه اش کردم. بابا بود. رد تماس...نگام به ریجکت گوشی موند. ای خدا برم به این دو تا چشم زمردی بگم قسم خوردم شوهرمو ؛ دامادتو تقدیم خواهر شوهر دخترت کنم؟

بازم زنگ زد بازم رد تماس...رد تماس رد تماس

چادرم رو از سرم برداشتم. دستی برای ماشین تاکسی تکون دادم.

+دربست؟

سوار شدم. ماشین ایستاد.

_خانم بفرمایید.

نگاهی کردم به اطرافم. اینجا که خونمون نیست.

+اینجا چرا اومدیم؟

مرد برگشت سمتم. چراغ ماشین رو روشن کرد نگاهی بهم کرد. انگار فهمید قاطی کردم.

_خودتون ادرس دادید!

+من؟

اخمی کرد. نگاهی به کوچه کردم. ابرو هام رفتند بالا!

اینجا که خونه ی سپند اینا بود. من برا چی اومدم اینجا؟

_خانم تکلیف منو روشن کن!

پولشو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم. رو به روی در سفید رنگ خونشون. نمی دونستم چی باید بگم. ذهنم خالی بود. خالیه خالی عین یه بچه تازه متولد شده. با صدای کیه ی سارا تو جام پریدم.

_کیه؟

...+

_مردم ازار.

خواستم برم اما اون وقت دوباره می شدم اذین ۶ سال پیش که با هر چیزی فرار می کرد. دوباره تکرار ۶ سال دیگه...نه این توی گنجایش من نبود. تمام بدنم از شدت سرما می سوخت. سوزن سوزن می شد. تلفنم خودشو کشت. در نهایتم خفه خون گرفت! احتمالاً متقاعد شده خفه شه بهتره.

نمی تونستم بفهمم اینجا چی کار می کنم. بازم راه افتادم. تمام ذهنم درگیر بود. اینقدر که چند باری سکندری خوردم. اینقدر حالم بد بود که حتی نای راه رفتن نداشتم. محتویات معدم غلیان کرد به بیرون. لب جوی اب هر چی توی معدم بود رو خالی کردم. از شدت درد معده نمی تونستم جم بخورم. گوشیمو در آوردم ولی خیلی شارژ نداشت. هوا سرد بود. زمین خیس بود. این من بودم روی چنین زمینی نشسته بودم؟ سرم رو گرفتم بالا. سکوت کوچه ازارم می داد. هق هقم رفت هوا. خدایا

داد زدم خدایا

اشکام می ریختند. تند تند. احساس حقارت و ضعف تمام وجودم رو گرفته بود. ماشینی کنارم ترمز کرد. شیشه رو داد پایین.

_خانم خوبید؟

ساکت شدم. با چشمای خیسم بهش خیره شدم. یه دختر و پسر بودند.

+بله...حالم فقط بد شده همین.

دختر: کمک می خواید؟

سرم رو به معنی نه تکون دادم. از جام با بدبختی بلند شدم. کمرم تیر می کشید. قلبم درد می کرد. روحم زخم خورده بود بدتر شد. لبم رو گزیدم. سالانه سالانه رسیدم به کوچه که دوباره حالم بد شد.

تنها کاری تونستم بکنم نشستن کنار دیوار بود. بارون و برف بند اومده بودند. احساس کردم معده ام اروم گرفته دستم رو به دیوار گرفتم. اروم بلند شدم. سرم گیج می رفت.

گوشیم رو در آوردم. تنها رمق وجودم رو جمع کردم. شماره ی زهره تنها شماره ای بود که می تونست پل ارتباطیم باشه. امیدوار بودم برنگشته باشه.

بوق...بوق...بوق

بردار لعنتی بردار ؛ اما فایده ای نداشت. چشمام رو بستم. سعی کردم محلی که تو شم رو به یاد بیارم. با زور خودم رو رسوندم به سر خیابون خونه ی محمد. دیگه نمی تونستم بیشتر از این برم. با ناامیدی به زهره زنگ زدم. بوق...بوق...بوق ای خدا بردار زهره!

_سلام .

+بیا سر خیابون...

بعد گوشی رو قطع کردم. چن بار زنگ زد ولی برنداشتم. ساعت نزدیک ۱۱ بود. مطمئنم بابا کل شهر رو بسیج کرده که منو پیدا کنه. می دونم که زهره خبر نمی ده تا وقتی مطمئن نشه چم شده...

یاد محمد افتادم. من باهش بد نکردم یعنی اه اون بود که این طوری شد؟ من به کی بد کردم خدایا؟

با صدای بد لاستیک ماشینی سرم رو از روی زانوم بلند کردم. زهره از ماشین پیدا شد.

_خودشه.

زهره دوید سمتم. کنارم روی زمین نشست. دستش رو گذاشت روی شونم. از دیدنم ترسید.

_اژی؟ خخودتی؟

فقط نگاش کردم. بازم بغض کردم.

_اینجا چی کار می کنی؟ داری چه غلطی می کنی با زندگیت؟ می دونی بابات و سپند چقدر بهم زنگ زدن؟

خودمو انداختم توی بغلش. زهره برام از خواهر هم نزدیک تر بود. با صدای بلند که خلوت کوچه رو بهم می زد گریه کردم. بارون دوباره شروع شده بود. مانتوش رو چنگ زده بودم. حاضر نبودم به هیچ وجه ول کنم.

+خیلی بدبختم...زهره بدبخت...زهره...خدا منو دوست نداره...نداره...هیچ کس نداره...

دستای زهره روی کمرم به نرمی تکون می خورد. با بغض گفت:

_الهی قربونت برم نگو این جور.

یکم گذشت اما من اروم نشدم. زهره هم هم پای من گریه می کرد.

_زهره جان؟

صدای محمد باعث شد خودمو از توی بغل زهره در بیارم. نگاهی بهش کردم. با دیدن من سرش رو انداخت پایین. دیدم لبشو گاز گرفت.

__بهتره بریم. هوا سرده. اینجا هم این موقع شب...

زهره:

چشم.

خواستم بلند شم اما درد امونم رو بریده بود. زهره خواست کمکم کنه اما خیلی فایده نداشت. حتی انرژی نداشتم از جام بلند بشم. داشتم دوباره روی زمین سر می خوردم که دستای مردونه ای بازوم رو گرفت. نگاهم توی دستای محمد قفل شد. من شوهر داشتم. محمد نامحرم بود. از اینکه دستشو جای دستای سپند گذاشته بود اخم کردم.

+می تونم پیام.

اونم بدون اینکه چیزی بگه دستش رو شل کرد. عصبی رفت سمت ماشین. زهره سردرگم دستم رو گرفت. خودم رو کشتم تا برسیم به ماشین. خودم رو توی ماشین پرت کردم. گوشی زهره زنگ خورد. چشمام بسته بود اما می شنیدم.

__کیه؟

__اقای خاتم.

__خب بردار بهش بگو.

__الان؟ بهش چی بگم؟ بگم دختر دسته گلنو با لباسای خیس و گلی توی کوچه پیدا کردیم. صورتش کبود و خونی! با یه حال افتضاح؟

__شمارش رو بگیر بگو اذین اومده پیش ما. نه بیشتر نه کمتر. گناه داره.

__اخه...

احتمالا محمد یه نگاه خیلی بد به زهره کرده که زهره گفت:

باشه.

__الو؟

__...

__ببخشید اومدم جواب بدم که... راستش اذین پیش ماست. نه خوبه. گوشیش؟ والا نمی دونم. ولی احتمالا گوشیش قاطی کرده. نه الان خوابه. خیالتون راحت اقای خاتم.

__...

__خواهش می کنم. اذین از خواهرم بهم نزدیک تره.

با صدای زهره چشمام رو باز کردم.

_ اذی رسیدیم.

محمد داشت منو با نگرانی نگاه می کرد. خدایا چقدر خوار و خفیف شدم. نگاهم رو به زهره انداختم. از ماشین با کمک زهره پیاده شدم. چادرم توی ماشین محمد موند. محمد نیومد بالا. نفهمیدم چه جوری خودمو توی اسانسور پرت کردم. با بسته شدن در اسانسور سر خوردم. چشمام رو بستم.

زهره:

اذین؟

جوابی ندادم. با صدای دینگ در چشمام رو باز کردم. اروم بلند شدم. در خونه نیمه باز بود. یعنی محمد زودتر از ما رسیده بود. اروم از جام بلند شدم. با زهره وارد خونه شدیم.

چقدر چشمام می سوزن. چقدر نور خونه زیاده. نگاهم رو چرخوندم به اطراف اثری از محمد نبود. کنار در نشستیم. زهره در رو بست.

_ اذین؟

...+

_ اذی؟

+هوم؟

اما دوباره حالت تهوع بهم امون نداد. دویدم سمت دستشویی. صدای زهره که محمد رو صدا می کرد شنیدم.

_ چی شده؟

_ حالش بد شد.

_ می خوای بیریمش دکتر؟

_ بذار بیاد بیرون بینم چشه اخه.

ابی به صورتم زدم. نگاهم از توی آینه روی صورتم موند. پوست سفید و مهتابییم زرد شده بود. چند جاش کبود بود. لبم خراش کوچیکی داشت. ککاملا نشون دهنده ی یه دختر بدبخت بودم. با بغض نگاهم رو از خودم گرفتم. خواستم شیر اب رو بیندم که چشمم به بریدگی کف دستم افتاد. خون خشک شده ی روی دستم حالم رو بد کرد. نگاهی به خودم کردم. مانتوم گلی شده بود شلووارم تا زانو از رنگ مشکی به رنگ خاکی در اومده بود. حالم از این اذینی که هستم بهم خورد. بدبختی تا کجا رسونده منو! اروم در دستشویی رو باز کردم. زهره و محمد منتظر منو نگاه می کردند.

__بهتری؟

+اره. من...

نمی خواستم مزاحمشون بشم.

محمد: زهره من می رم بخوابم.

زهره باشه ای گفت با رفتن محمد با خیال راحت زهره دستمو گرفت و برد تو اتاقش. مانتوم رو در آوردم. ازم گرفت .

بغل شופاژ اتاق نشستم. دلم می خواست شلوارمم عوض کنم. تحمل وضعیت فعلیم برای خودم غیر ممکن بود.

__پاشو برو حموم.

+نمی خوام.

__پاشو برو بینم. تا بیشتر از این خونه ی داداشمو گند نزدی!

می دونستم طعنه نیست ؛ می شناختمش می خواست با اسم داداشش تحریکم کنه که برم حموم. خودمم می خواستم

ولی دیگه واقعا امشب پررو شده بودم. اون از صلب کردن اسایش محمد اینم از اشغال خوش و گند کشیدن خوش.

زیر دوش ایستادم. صدای در اومد. شیر رو بستم.

__لباساتو بده دارم لباسشویی روشن می کنم.

از خجالت مردم. هر چند با زهره این حرفا رو نداشتم ولی اینجا خونه ی محمد بود. لباسا رو بهش دادم. شیر اب رو باز

کردم. مخصوصا اب داغ رو بیشتر باز گذاشتم تا کل خموم زودتر پر از بخار بشه. نفس کشیدن برام سخت بود. به خصوص

که همیشه زود بخار حموم می گرفتم. خودم رو با کرختی شستم و به حرفای رجا و رفتارای سپند فکر کردم. همه چیز

از همون شب تولد شروع شد. خدایا من چی کار کنم؟ نمی تونم مردی رو نگه دارم که با یه زنگ و برگشتن عشق

قدیمیش این طوری از من دور بشه...اشکام با قطره های اب شیر می چکیدند. حالم از شوری اشکام داشت بهم می خورد.

با صدای تقه ی در گوشام رو تیز کردم:

آذین بیا بیرون یک ساعت و نیم اون تو چی کار می کنی؟

+...

__آذین؟...آذین؟ باز کن در رو؟ حالت بد شده؟

شیر رو بستم. نفسهام به شماره افتاده بودند. سرم گیج می رفت. معدم پیچ می خورد. اول لای در رو باز کردم. تا هوای

تازه بیاد. بعد اروم اروم لباس پوشیدم. از حموم اومدم بیرون. روی تخت نشستم. حوله ام دور موهام بود. باز خوبه زهره

اینجا حوله ی نو و لباس داره .

به سقف خیره شدم.

_بخور.

نگاهی به زهره که لیوان به دست کنارم نشسته بود کردم.

+نمی خورم..

_می گم بخور. گرمه هنوز لرز داری.

+ولم کن . حالم خوش نیست.

لیوان رو گذاشت روی عسلی کنار تخت. منتظر بود حرف بزنم اما چیزی نگفتم. نفسش رو با صدا بیرون داد , از اتاق زد بیرون.

چشمام رو بستم. که صدای باز شدن در اومد. وای زهره جون مادرت بذار توی خلسه ی خودم باشم. چشمام رو باز کردم تا یه چیزی بهش بگم بلکه اروم بشم اما با دیدن بابا سریع ایستادم.

تنها چیزی که منو از این خلسه ی مسخره ی این چند ساعت در آورد سیلی محکم بابا به گونه ام بود. سوختم... گرمای خون کنار لبم رو حس کردم .

جیغ خفه ای کشیدم. از چشماش خشم می بارید.

_کدوم گوری بودی؟ اینجا چه غلطی می کنی؟

بغضم رسیده بود به دهنم آماده بود با یه پلک زدن !

_اقای خاتم!

بابا نگاه عصبی به زهره کرد. اصلا چرا متوجه نشدم زهره لباسای بیرونش رو در نیآورده؟

_با تو ام! خودسر بودی ولی فکر نمی کردم تا این حد! با توام جواب سوالم رو بده!

با بغض نگاه کردم. تو پدرمی الان باید پشتم باشی وایسادی جلوم؟

بابا داد می زد می دونستم وقتی عصبانی می شه حسابمون با کرام الکتابینه. همیشه همین بود ام صبور وقتی صبرش لبریز بشه دیگه کنترلش سخته. خواست دوباره داد بزنه که صدای محمد ماها رو غافلگیر کرد.

_سلام عرض شد اقای خاتم.

سرش به سمت ما بود اما نگاهش به بابا. نگاهی به خودم کردم. بولیز و شلوار حوله هم دور سرم ولی برای منی که همیشه چادر سرم بوده فاجعه به حساب می اومد. بابا چشم غره ای بهم رفت.

_بفرمایید توی پذیرایی تا یکم ارومتر بشید.

بعدم محمد رفت بیرون. بی حال با زانو روی زمین خوردم. بازم حالت تهوع گرفته بودم. اسید معده ی لعنتی از من چی می خواد؟

بابا با اصرار زهره رفت بیرون. صدای زهره منو به خودم آورد.

_چه مرگته؟ خب بگو و ما رو راحت کن.

نگاه اشک الودمو بهش دوختم.

+بفرستش بره. امشب پرم. تحمل این یکی رو ندارم.

نگاه زهره رنگ غم گرفت.

از جاش بلند شد کمی بعد صدای بابا رو شنیدم که گفت:

زهره جان بگو فردا صبح خونه باشه.

_چشم من خودم می ارمش.

_بیخش محمد جان. نتونستم خودمو کنترل کنم.

_این چه حرفیه.

با رفتن بابا که می دونستم چه اشوبی در انتظارمه کنار شوفاژ اتاق نشستم. در باز شد. زهره خواست چراغ رو روشن کنه که گفتم:

این طوری بهتره. سرم درد می کنه.

کنارم نشست.

_تعریف کن!

+دیگه تعریفی هم مونده؟ خراب تر از این حرفام. خراب نیستم ویرانم! ویران.

_چرا؟ تو که چیزیت نبود.

+نبود؟ نگفتم عوض شده؟ تغییر کرده؟ نگفتم؟

بعد دوباره بغضم توی گلوم شکست. زهره بغلم کرد.

+بدبختم زهره بدبخت. از وقتی مامان مرد سایه ی نحس بدبختی افتاد روی زندگیم. ولی گفتم فرداهای خوب می رسند

و نرسیدند. گفتم با سپند فرداها رسیدند اما...

بازم گریه...

_چی شده مگه؟

+چی شده؟ همه چیز از همون شب لعنتی تولد و تلفن شروع شد. عوض شد و من هر کاری کردم که بهش نزدیک شم نشد. من و اون مشکلی نداشتیم. اما تغییر کرد.

_حالا فهمیدی برای چی؟

پوزخندی زد.

+عشق قدیمیش!

_چی؟

+رجا! عشق قدیمیش بوده.

_هان؟ مگه میشه؟

+شده شده شده... امروز همه چیز برام گفت رجا رو می گم! اینکه برای اینکه سپند رو تحریک کنه نامزد کرده و طرف ناتو از اب در اومده. ولی بازم دلش پیش سپند بوده.

_چی می گی دیونه؟ این چرندیات چیه؟

+چرند نیست! واقعیتیه که من توی همین چند ساعت فهمیدم و عین یه خر گیرپاژ کردم. نمی تونم هضم کنم. یعنی منم برای سپند طعمه ی رسیدن به رجا بودم؟ پس چرا گفت باید مخفی بمونه محرمیتمون؟

_خب شاید رجا توهم زده سپند هنوزم می خوادش؟

+نه... این از رفتاری این چند وقته سپند معلومه. تو که خودت در جریانی.

_به نظرم شاید رجا بوبرده از رابطتون این کار رو کرده/

+محاله. ادمایی که این قضیه رو می دونن دهنشون قرصه. مطمئنم.

_باید با سپند حرف بزنی. اذین این زندگیت حفته اینده احمق! نشستی گریه می کنی؟

+وقتی دلش باهام نیست چی کار کنم؟

دوباره صدای گریه رفت بالا. تک تک حرفای رجا رو براش گفتم و زهره هم پا به پای من اشک ریخت.

+چی کار کنم؟ برم به بابام بگم قسم خوردم؟ بگم اعتمادت بر فناست؟ بگم چی؟ بگم ازدواج نکرده طلاق گرفتم؟

یهو زهره قیافه اش رنگ باخت. اینقدر اتاق روشن شده بود که قیافشو می دیدم.

_ اذین؟ تو که...

با تردید نگام کرد:

تو که هنوز...اره؟

+چی می گی؟ ما نامزد بودیم نه بیشتر.

نفس راحتی کشید.

_ با اون اشتیاقی که تو ...

حرفشو ادامه نداد. واقعا این قدر منو احمق فرض کرده بود؟

_ پاشو الان نماز قضا می شه.. در ضمن باید ببریمت خونتون تا بابات دوباره عصبانی نشده.

+برم باید همه چیز رو بگم بهش .

_ خب بگو. پدرته ها خله! باید بدونه. بذار پشتت باشه.

+بفهمه سپند و هر چی از سپنده رو محو می کنه. اول باید با خودش حرف بزیم.

_ حرف زدن بله نه چرت و پرت بگی! تو احساساتی می شی قاطی می کنی. تا وقتی منطقی ای خوبی.

+این حرفا هم منطقی اند هم احساسات.

نمازم رو خوندم ولی نه مثل همیشه از دست خدا دلگیر بودم. زندگی ام سیاه تر از قبل شده بود. دلگیر بودم و گلایه داشتم ازش.

بعد نماز شماره ی بابایی رو گرفتم.

+سلام.

_ سلام .

لحنش دلخور بود. معلومه باز بابا بهش گفته حاجی اینم دست پرورده ی شما!

+بابایی من نمی تونم امروز برم خونه.

_ شما می ری خونه.

+به روح مامان شرمندم ولی نمی تونم باید برم جایی. خودتون با بابا حرف بنزید. عصر می ام پیشتون.

_ نمی شه بابات به هیچ صراطی مستقیم نمی شه.

+می شه. اگه بخوای می شه. جون من! جون من بابایی...

بغض گلوم نداشت حرفم رو بزئم.

_باشه. ولی عصر بیایا.

+ممنون.

زهرة: قبول کرد؟

+اوهوم.

_باز خوبه حاج بابا هست.

+اره. ساعت چنده؟

_نزدیکای ۶.

+لباسام کو؟

_خشک شدن. بذار اتو کنم.

+نمی خواد بیار خودم اتو کنم.

_می کنم.

+بذار حواسم پرت بشه. بیار بکنم.

سری تکون داد. مشغول اتو کردن شدم ولی تمام ذهنم درگیر حرفایی شده بود که قرار بود به سپند بزئم. داغی غیر قابل تحمیلی انگشتام رو حائل کرد. از برزخ افکارم اومدم بیرون. اتو قسمت مفصل چهارتا انگشتام رو سوزوند. لبم رو به دندان گرفتم غافل از اینکه دوباره زخمش سر باز کرد. از جام بلند شدم. رفتم بیرون. زهره با دیدنم نگران از اشپزخونه اومد بیرون.

_چی شده؟ لبت که باز داره خون می اد.

+یخ بده.

_یخ؟

+دستم سوخت بدو.

دستپاچه کمپرس یخ رو درست کرد. گذاشت روی انگشتام. بعد هم زخم لبم رو تمیز کرد.

_اذین الان می خوای چی کار کنی؟

+چی رو؟

_سپند رو.

+فکر از دیشب تا حالا به این می رسه که برم و باهاش حرف بزنم.

_فکرت خوبه ولی تو الان...

+اتفاقا همین الان مهمه. باید بفهمم سپند تو چه وضعیتیته. من رو چرا وارد بازیشون کرده. اصن باید بفهمم چقدرش راسته.

_می رم لباساتو اتو کنم.

سری تکون دادم. لباسام رو که زهره اتو کرد پوشیدم. یه ماتتوی صورمه ای بود که روی یقه و استیناش قیطون کاری شده بود. دکمه نداشت و زیرش یه بولیز بلند مشکی با شلوار مشکی پوشیده بودم. روسری ام رو سرم کردم.

+فکر کنم چادرم تو ماشین محمد جا مونده.

_نه. برات آورد منم شستم. اتو کردم اوناهاش.

چادرم رو برداشتم.

+می دونم محمد از دستم ناراحته اما کار دیشبش برادرانه بود. این محبتشو هیچ وقت فراموش نمی کنم. ازش خیلی تشکر کن.

_باشه حالا...برای من برادرانه و از این حرفا می زنه. همون اذین قبلی باشی بهتره. بعدم بشین صابونه ات رو بخور باهم می ریم. تکی جایی نمی ری!

+میل ندارم. تکی هم می رم.

_میل داری تکی نمی ری افتاد؟

خواستم چیزی بگم که در اتاق محمد باز شد.

+سلام.

_سلام.

بدون اینکه نگاهی بهم بکنه رفت توی آشپزخونه. زهره هم به زور منو برد سر میزه. هر سه در سکوت صبحانه خوردیم هر چند زخم کف دستم اذینم می کرد.

زهره: داداشی ما می ریم.

محمد سرشو تکون داد:

به سلامت.

اب دهنم رو قورت دادم:

اقای علما خیلی لطف کردید. محبتتون رو فراموش نمی کنم.

سرش همچنان پایین بود.

_منم مثل برادراتون شماهم عین زهره.

لب گزیدن زهره رو دیدم. دستای مشت شده ی محمد رو هم دیدم. چشمام رو محکم بستم و با زهره زدیم بیرون. صدایی جز صدای ویولن ماشین به گوش نمی رسید. سرم رو به شیشه تکیه دادم. هنوز خیابونا سفید بود. چقدر دیشب نحس بود. نگاهم از توی اینه ی بغل ماشین به خودم افتاد. صورت زرد و رنگ پریده ام اعصابم رو بهم ریخت.

_اِذین؟

+هوم؟

_چی می خوای بگی؟

+هر چیزی که باید بهم می گفت و نگفت. هر چیزی که الان باید بگه .

_اگه...اگه یه وقت دلش با ...

فهمیدم حرفش رو. چشمام رو بستم. نفس عمیقی کشیدم ؛ سعی کردم بغضم رو قورت بدم.

+تکلیف مشخصه. من از بقیه ی بازی زندگیش حذف می شم.

سکوت سنگینی حکم فرما شد. این قدر درگیر بودم که یادم رفته بود دیروز با ماشین رفتم پارک و الان تقریباً بیشتر از ۱۲ ساعته ماشین توی خیابون ولیعصره!

وقتی ایستادیم نگاهی به زهره کردم که با نگرانی نگام می کرد. بی اختیار داشت لبشو می جوید. لبخند کمرنگی زد.

+ممنون.

_اِذین!

در رو باز کرده بودم. نگاش کردم.

_تورو خدا محکم باش...احساساتی نشو...اِذین مراقب خودت باش.من اینجا منتظرم.

سرم به تکیه دادم. اوم ز لب گفتم:

دعام کن.

با پیاده شدنم زهره هم پیاده شد و منتظر شد تا برم تو. دستام یخ کرده بودند. قلبم می زد. نگاهی به ساعت کردم. نزدیک ۹ بود. دستم رو به سمت زنگ بردم. ولی پشیمون شدم. خواستم برگردم که نگاه زهره قاطع ام کرد. سریع زنگ رو فشار دادم.

سارا: بله؟

...+

بر مردم ازار...

احساس کردم خواست ایفون رو بذاره سریع رفتم جلوی ایفون.

اذین؟

اب دهن خشکم رو قورت دادم.

+سلام.

_سلام.

احمق در رو باز کن.

سارا کیه مامان؟

مهناز جون بود.

اذینه!

اذین؟

_اره.

اذین جان؟

سرم رو گرفتم سمت ایفون. لبخند کمرنگی زدم.

+سلام. اجازه هست؟

در باز شد. زهره اینبار به جون ناخونش افتاده بود. با دیدن باز شدن در بی خیال ناخونش شد. چشمام رو باز و بسته کردم . وارد خونه شدم. در رو باز کرد. با تردید رفتم تو. وقتی در واحد باز شد دو تا سر جلوم ظاهر شد یکی سوالی یکی نگران. دنبال یه دلیل می گشتم تا سارا متقاعد بشه. ولی با خودم گفتم دیگه هیچ چیز مهم نیست.

+سلام.

مهناز خانم: بیا تو عزیزم.

هر دوشون از دیدن قیافه ام تعجب کردن! چشمای پف کرده و قرمز من با کبودی روی گونه و زخم روی لبم! به علاوه ی دست باندپیچی شده ام.

سارا: تصادف کردی؟

+نه.

مهناز جون ازم خواست روی مبل بشینم. چشمام رو به طرح ماهی فرش دوختم.

مهناز: سارا مادر تو مگه کلاس نداری؟

_می رم حالا.

نگاهی به سارا کردم. مانتوی مشکی با مقنعه.

+مزاحمت نمی شم سارا جان.

می دونستم دختر تیزیه!

_سلام صبح بخیر خینواده ی گرام!

سرم به سمت صدای شاد سپهر چرخید. هنوز متوجه من نشده بود. اما با دیدن قیافه های مادر و خواهرش گفت:

چییه؟ خوشگل ندید؟ چی شده؟ قیافه هاشونو!

سارا سکوت رو شکست:

چقدر حرف می زنی!

_بشینم وروجک.

رد نگاه مهناز جون رو دنبال کرد و روی صورت من ثابت شد. قیافه ی شادش به اخم تبدیل شد. همین یکی رو کم داشتیم. احساس می کردم دو لقمه ی نون پنیر توی معدم آماده ی ریختن به بیرونه.

سلام ارومی کردم. جوابم رو داد.

_خوش اومدید.

طعنه زد؟ برام مهم نبود. اصلا ادم مهمی نیست ولش کن.

چای خوشرنگی مقابلم قرار گرفت.نگاهی به مهناز جون کردم. می تونستم کنجکاوی رو از توی چهره اش بخونم.نمی دونم چی شد که سپهر گفت:

هی فش فشه من داره دیرم میشه ها! می تونی با پاهای عزیزت بری!

سارا که حسایی کنجکاو بود بی خیال و ناکام به سمت در رفت.

_اِذین جون با اجازه.

+قربونت عزیزم.

بعد از خداحافظی رفت. سپهر هم با نگرانی خداحافظی کرد و رفت. سکوت خفقان آوری توی خونه جولان می داد. احساس می کردم نفس کم اوردم.

_اِذین جان؟

سرم رو گرفتم بالا. چقدر توی راه حرف هام رو یه کاسه کردم تا می رسم اینجا صغری کبری نچینم اخرشم الان ذهنم خالیه!

+من نمی خواستم مزاحمتون بشم.

لبخند مهربونی زد.

_در این خونه به روت بازه. ما شرمنده ایم. تو عروس این خانواده ای ولی ...

سکوت کرد. در اتاق باز شد. قامت عمو سهراب رو دیدم. لباس پوشیده به همراه کیفش اومد بیرون.

مهناز خانم:

سهراب جان کی بیدار شدی؟

اونم نفهمید من اومدم:

سلام عزیزم. یه ربعی هست.

_کچا با این عجله؟

_عمل دارم امروز بیمارستان.

_اخه مهمون داریم.

_مهمون؟

از جام بلند شدم. چادرم روی شونه ام سر خورد. سلام کردم. با دیدنم جا خورد.

_سلام دخترم.

+ببخشید. قصد مزاحمت نداشتم.

_این چه حرفیه.

+راستش با سپند کار داشتم. نمی تونستم صبر کنم.

مهناز: ولی سپند از دیشب خونه نیست.

این جووری اینقدر نگرانم بود که زهره هی ازش می گفت؟ هه! اقا خونه نیست.

_چیزی شده؟...نکنه؟؟؟

بعد هم نگران به عمو سهراب خیره شد.

عمو سهراب که فهمید اوضاع خیلی وخیم تر از این حرفاست کیفش رو زمین گذاشت. اول مهناز رو نشوند بعد هم من رو. کنار من نشست.

_خانم میشه لطف کنی گوشی رو بدی؟

مهناز جون بهش تلفن رو داد.

_سلام. رفیعی جان. خوبی؟

..._

_نمی تونم... تو جای من زحمتش رو بکش.

..._

_برات توضیح می دم. ممنون از لطف.

گوشی رو قطع کرد.

_چی شده دخترم؟

+اگه اجازه بدید من اول با سپند حرف بزنم!

_اما دخترم سپند که الان خونه نیست!

+عمو می شه لطف کنید باهاش تماس بگیرید؟

_اره عزیزم.

شماره ی سپند رو خواست بگیره که در خونه باز شد. نفسم توی سینه حبس شد. هر سه از جامون بلند شدیم. قیافه اش داغون بود. سرش پایین بود همون طور که مشغول پا کردن دمپایش بود سلام کرد.

__ سلام کجا بودی؟

سرش رو گرفت بالا تا خواست جواب بده نگاهش به من افتاد. یه باره عصبی شد.

__ تو اینجاایی؟

نگاهم رو به فرش دوختم. چقدر از طرح ماهی بدم می ادا!

به سمتم اومد. صورتم سوخت. با بهت سرم رو گرفتم بالا. جلوی مادر و پدرش زد تو گوش من؟

مهناز خانم خدا مرگم بده گفت و عمو سهراب هم متقابلا یکی زد تو گوش سپند.

سهراب__ دفعه ی آخرت بود دست روش بلند کردی فهمیدی؟

اینقدر صداس مقتدرانه بود که منم بودم می گفتم چشم دفعه ی آخر بود.

سپند نفسش رو با صدا بیرون داد.

دستش رو توی موهاش کرد. بغضم گرفت. اشکام ریختند. بی صدا.

__ نشنیدم! گفتم فهمیدی؟

__ بله.

بعد هم عقب گرد کرد که گفتم:

کارت داشتم.

ایستاد. نگاهی بهم کرد. بعد دستش رو به سمت در اتاقش گرفت. ببخشید کوتاهی گفتم و به سمت در اتاق رفتم. در رو

باز کرد و من وارد شدم. تا سپند خواست بیاد تو مهناز خودش رو بهمون رسوند.

__ سپند حاللت نمی کنم قاطی کنیا! تو که اهل این چیزا نبودی!

__ باشه مامان جان. چشم.

بعد هم اومد تو و در رو با پاش بست. کنار در اتاق ایستادم. نگاهش می کردم. اول کیفش رو انداخت روی میز. بعد

پالتوش رو در آورد. بعد دونه دونه لباساش رو. با یادآوری حرفام و اینکه دیگه این ادم چند وقته مال من نیست سرم رو

انداختم پایین. اشکام ریختند. چقدر ضعیف شده بودم. این من بودم؟

__ تموم نشد؟

سرم رو گرفتم بالا. گره روسریم شل شده بود، باعث شده بود یکم از موهام پیدا بشه. اروم دستم رو روی روسری کشوندم و کشیدمش جلو.

نگاهی به سپند کردم که روی تخت نشسته بود و دستاش رو زده بود زیر چونه اش.

_تموم نشد؟

چقدر خشن و تلخ شده بود!

اب بینیم رو کشیدم بالا که به دستمال کاغذی روی میز اشاره کرد. یه دونه از توش برداشتم. اشکام رو پاک کردم بعد اب بینیم رو گرفتم.

_خب؟

یاد حرفای رجا افتادم. خون توی رگام دوید. واقعا با گند سپند جامون عوض شده بود من باید توی موضع قدرت باشم اما حالا اون توی موضع قدرته؟

یاد حرف مامان عاطی افتادم "قوی باش"

نمی دونم چه شد ولی با قدرت خاصی سرم رو بالا گرفتم. کور خوندی سپند!

_منتظرم!

+منتظر چی؟

یهو عین فتر در رفت:

دیشب کدوم جهنم دره ای بودی؟

بلند شد و وسط اتاق راه می رفت.

خیلی خونسرد گفتم:

فکر نمی کنم برای کسی که این مدت خودش رو قایم می کرد و دقیقا عین این سوال رو که زنش (با تاکید گفتم) ارزش می کرد طفره می رفت و سرش با عشق قدیمی اش گرم بود جواب بدم.

با این حرفم ایستاد. رنگش پرید. با صدای بلند دورگه گفت:

_توچی گفتی؟

خیلی خونسرد گفتم:

دروغ که نگفتم!

دستاش رو خواست بیره بالا که در اتاق باز شد.

__ سپند؟ داری چی کار می کنی؟

سپهر کی اومد؟

برگشتم سمت سپهر. پشتش عمو سهراب و مهناز جون ایستاده بودند.

__ برو بیرون سپهر. مسئله ی بین من و اذینه.

__ بریم که بزنی قیافشو بدتر از اینی که هست بکنی؟

__ من؟

سهراب: پس کی؟ یادم نمی اد بهت این چیزا رو یاد داده باشم!

__ این طوری نیست که شما فکر می کنید! توضیح می دم. اما الان بذارید ما حرف بزنینم.

بعد هم نگاهش رو به سپهر دوخت. در اتاق بسته شد.

__ این چه صورتیه؟ دیشب کجا بودی تو؟ می دونی من و بابات چی کشیدیم؟

+بابام که می دونست.

__ می دونست؟

+بهش خبر دادم. حتما خواسته بهت خبر بده!

مستاصل نگام کرد:

کجا بودی؟ د لعنتی بگو چی سرت اومده؟

از خشم پر بودم. اما نمی خواستم حرمت خونه اشون رو بشکنم. تو مسلک تربیتیم نبود!

+هر کجا که بودم نیومدم بگم کجا بودم اومدم جواب سوالم رویدی آقای میرسیمی!

__ چه مرگت شده تو؟

+من؟ اونی که باید بگه چشمه تویی نه من! تویی که با اومدن یه عشق قدیمی چشمت رو روی زنت بستى! تویی که با

مخفی کاری منو احمق فرض کردی! تو فکر کردی من بی کس و کارم؟

گیج نشست روی تخت.

__ چی میگی؟

با لحن تمسخرانه گفتم:

چی می گم؟

خیلی دوست داری بدونی چی می گم؟

باشه! همه چیز برای جنابعالی از چند سال قبل شروع شد وقتی فهمیدی توی قلبت یه دختری لونه کرده که از قضا ازت خواسته توی درس خوندن کمکش کنی! نزدیکش شدی و از این نزدیکی شاد شدی! اما تا وقتی داره از دستت می ره بهش گفتمی که دوستش داری.

اما دنیا که همیشه هم ساز ادما نیست رفت اون دختر و تو توی نبودش سوختی! نامزد کرد و تو ایش گرفت. کینه گرفتی. لج کردی با خودت و زندگیت. برگشت اما تو برای اینکه کم نیاری یکی رو جایگزین کردی اما نمی دونستی که اون برگشته تا با تو بسازه زندگیش رو. اما دیر شده بود نه؟

صدام رو بردم بالا با بغض گفتم:

دیره سپند نه؟؟؟؟؟

سرش پایین بود. دستاش رو مهار سرش کرده بود.

نزدیکش شدم. شونه هاش رو گرفتم و با تمام زورم تکونش دادم:

من دست و پات رو گرفتم نه؟ با تو ام!

سرش رو گرفت بالا. چشماش سرخ بودند.

چرا دهنش رو باز کرد؟

از شنیدن تیزی حرفش توی جام سیخ شدم.

قرار بود دهنش رو ببندد. قرار بود چیزی نگه.

با تپتپه گفتم:

یعنی...ح...حق...یق..ت داره؟

چشماش رو بست.

با زانوم روی زمین نشستم.

+دروغ می گی؟ داری دروغ می گی!

اما قیافه ی سپند دروغ نمی گفت.

بدنم شل شد.

+تمام دیشب تا الان به امید اینکه تو روم بگی دروغه گذروندم.

_ببین اذین!

+هییس! هییس!

سرش رو انداخت پایین.

چشمام رو بستم. قلبم درد می کرد. قفسه ی سینه ام می سوخت.

_ما هم دیگه رو می خواستیم اذین ولی من...

+چرا من؟ چراااااااا من؟؟؟

_اذین من نمی خواستم تو بازیچه بشی. با خودم گفتم حالا که اون ازدواج کرده منم با بودن یکی دیگه می تونم جاشو پر کنم.

پوزخندی زدم.

+پر کردی؟

_این طوری نگو اذین!

+چه طوری نگم؟ من مقصر هم شدم؟

_اما اذین من...من...

+نمی خواد بگی...بذار من بگم...اما تو با دیدنش و فهمیدن اینکه دیگه زن کسی نیست هوایی شدی. فیلت یاد هندوستون کرد نه؟

_...

تمام زورم رو جمع کردم تا بتونم این جمله رو ادا کنم:

+فقط بهم بگو دوستش داری؟

_...

+پس دوستش داری؟!!

به زور نفس می کشیدم. اروم دستم رو به سمت میز کشیدم. لبه ی میز رو کشیدم. حالت تهوع بهم دست داده بود. اروم بلند شدم. سرم گیج می رفت. تا دم در رفتم. برگشتم سمتش. هنوز نشسته بود و با دستش سرش رو گرفته بود.

زیر لب گفتم:

حیف که هنوز دوست دارم!

با سرگیجه و سردرد در رو باز کردم. سپهر تنه اش رو از دیوار گرفت. مهناز و سهراب به سمتم اومدند. دنبال چادرم گشتم:

چی می خوای؟

سپهر بود که پرسید:

چادرم.

بعد هم دستی به روسریم کشیدم تا چیزی از موهام معلوم نباشه. چادرم رو گرفت سمتم اما چشمام سیاهی می رفت. یه قدم بهم نزدیک شد:

خوبی؟

خواستم چادر رو ازش بگیرم که انداخت روی سرم.

سهراب: دخترم چی شده؟

مهناز: با این حالت کجا می ری؟

+ببخشید، نمی خواستم مزاحمتون بشم.

بعد به سمت در رفتم. کفشهام رو پام کردم. به زور به دم در رسیدم. در خونه رو باز کردم. زهره به سمتم اومد. سپهر پشتم بود.

وایسا می رسونمت.

من هستم!

صدای خشم الود زهره بود. سپهر که متوجه زهره نشده بود نگاهی بهش کرد:

سلام خانم علما. سپهرم نه سپند.

زهره همچنان اخم کرده بود.

اذین حرف زدی؟

بی حال سرم رو تکون دادم.

نمی خواید بگید چی شده زن داداش؟

+دنگه اب، لفظ ه نگدا اقا سهه.

بعد هم با کمک زهره به سمت ماشین رفتیم ولی با قطع نفسم چشمام هم سیاه شد.

صدای جیغ زهره گوشم رو کر کرد.

_آذین؟

صداها رو می شنیدم ولی فایده نداشت...توانی برای ادامه دادن نداشتی. من همین جا پشت دیوار توی اتاق عشقم تموم شدم. ادم وقتی برای عشقش تموم بشه دیگه ادامه دادن بی معنیه! دور از مسلک عشاقه.

احساس کردم دارم سقوط می کنم که صدای بلند سپهر رو شنیدم:

آذین!

چشمام رو باز کردم. اولین چیزی که حس کردم بوی الکل و اتانول بیمارستان بود. دستم می سوخت. نگاهی به دستم کردم. به دستم سرم وصل بود. یکم خودم رو کشیدم بالا. نگاهی به اطراف کردم. اتاق خصوصی بود چون غیر من کس دیگه ای توش نبود. سرم هنوز گیج می رفت. نگاهم به سپهر افتاد که چشماش رو بسته بود. دستاش رو بغل کرده بود و به دیوار تکیه داده بود. این اینجا چی کار می کنه؟

سرم رو با احتیاط در آوردم ولی گند زدم. تمام دستم از خون پر شد. درد بدی توی وجودم پیچید. لبم رو گزیدم.

_چی کار می کنی؟

نگاهی به سپهر کردم. اومد سمتم. محکم روی زخمم رو فشار داد و بعد پرستار رو صدا کرد. پرستار اومد تو.

_خانم این زخم رو تمیز کنید.

بعد خودش به سمت دستشویی کنار اتاق رفت. دستاش رو شست. پرستار با مهارت کارش رو انجام داد. دستم رو باند پیچی کرد. بعد هم رفت بیرون.

+زهره کجاست؟

_بابا کارش داشت!

اخمی کردم. دلم نمی خواست باهاش تنها بمونم. روسریم رو چک کردم. خوب بود. از روی تخت خواستم پیام پایین که گفت:

فشارت هنوز پایینه! بهتره تا جذب قند یکم روی تخت بشینی.

اخمم بیشتر شد.

+نمی دونستم پزشکم هستید!

روی صندلی کنار تخت نشست.

_بالاخره!

از جام بلند شدم. ولی حق با سپهر بود سرم گیج می رفت. دستم رو به لبه ی تخت گرفتم؛ مجبور شدم بشینم.

_می شه تعریف کنی چی شده؟

+معلومه نه!

پوزخندی زد. بچه پرو!

+حرف مسخره ای زدم؟

_نچ!

بعد هم دستاش رو بغل کرد و به صندلی تکیه داد و به من خیره شد. یه نگاه ازار دهنده یه نگاه تلخ و پر از حرف! یه نگاهی که ازار دهنده بود. سرم رو انداختم پایین. گوشیش زنگ خورد.

_سلام زیبا جان.

..._

_نه خانم دکتر! درگیری پیش اومد. شما تاج سر بنده!

چه نوشابه ای هم باز می کنه...دلم گرفت من حتی مثل یه دوست مثل زیبا برای سپهر برای سپند نبودم. همه چیز با اومدن رجا تموم شد....

اشکام بدون اینکه متوجه بشم می ریختند.

_نه من بعدا باهات تماس می گیرم. باشه...

از جاش بلند شد. کنارم نشست. معذب شدم. خودم رو جمع و جور کردم:

خوبی؟

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم.

_میشه فکر کنی منم اروینم یکم خودتو خالی کنی؟

+نه...

_چرا؟ اینقدر حالت ازم بهم می خوره؟

+نهههه!

خواست دستم رو بگدازه ل. با نگاه عصب. من. نه نه نه شد. این دفعه ک. دهمش. نه. دفعه ک. اولش. ته. اصفهان. نه.

_قصدی نداشتم.

پوزخندی زدم.

در اتاق باز شد. زهره و عمو سهراب اومدند تو. هر دو با دیدن ما جا خوردند و اخمای من بیشتر شد.

عمو:

من و دختر گلم با هم حرف داریم.

سپهر از جاش بلند شد. زهره عصبانی بود. هر دو از اتاق رفتند بیرون. عمو کنارم نشست. احساس می کردم باید از نزدیکی سپهر توضیح بدم!

+داشت باهام حرف می زد. وگرنه...

دستش رو روی شونه ام گذاشت. نگاهش کردم. لبخند قشنگی به لب داشت.

_می دونم. هم من هم زهره خانم می شناسیمت. تو از برگ گلم پاک تری عزیزم. من به پاکی تو قسم می خورم.

+پاکی! ای کاش سپند هم قدر می دونست.

عمو چونه ام رو گرفت به سمت خودش. نگاهم توی نگاهش بود.

_من قبل از اینکه پدر سپند باشم عمو و دکترتم. دوست دارم بشنوم .

چونه ام می لرزید.

+اگه بگم چی میشه؟ هیچی...

دستم رو گرفت. چقدر دوست داشتم این کارشو...

_خیلی چیزا. بگو بهم اذین جان. به خدا تو برام عین سارایی. توی این مدت فهمیدم که با اینکه دختر نسل امروزی ولی

تربیتت روی اصوله و اصالتت رو حفظ کردی. بگو منم جای پدرت هر چند من کجا و بابات کجا!

+این جه حرفیه.

_می شنوم.

+بهتره از زبون خودش بشنوید. فقط من این وسط هیچ کارم. هر چی سپند تصمیم بگیره من موافقم.

_یعنی من رو محرم نمی دونی؟

+نه به خدا ولی اینقدر برام ثقیله که ترجیح می دم خودش بگه. فقط...من رو حلال کنید. ارامشتون رو گرفتم.

اب، چه حرفه بابا جان!

بعد هم من رو بغل کرد. چقدر دوستش داشتم. پدر شوهر خوبی می شد خوش به حال رجا! بازم رجا بغضم گرفته بود.
صدای گوشیم بلند شد. رجا بود. جواب ندادم. با کمک عمو از اتاق اومدیم بیرون. سپهر قرمز بود و زهره بدتر از اون. هر دو نگاهی به ما کردند.

+خداحافظ.

بعد هم با زهره سوار ماشین شدیم. زهره بی هدف رانندگی می کرد.

+کجا داری می ری؟

زد کنار خیابون. سرش رو گذاشت روی فرمون و بلند زد زیر گریه. همین برای من کافی بود که منم بزنم زیر گریه. زهره به سمتم برگشت همدیگر رو بغل کردیم.

دل من عاشقو می سوزونی و

به اشکام می خندی

چرا منه ساده فک می کردم که به عشقت پا بندی

رو کارات چشمامو می بندم

تو رو من چشم می بندی

بگو مگه دلت پیشه کی گیره؟

بگو واسه کی می میری

بگو از من تو انتقامه

چی رو داری می گیری؟

چی شده که تو از من و عشقم داری فاصله می گیری؟

آخه تو یه روز عشق من و یه روز عشق یکی دیگه

خدا اشکامو دید یه روزی

خودش تقاص کاراتو می ده

پشیمون می شی یه روزی که دیره

تو قلبم یکی جاتو یکی می گیره

آخه تو به عشقه، من به عشقه، بکه، دنگه

خدا اشکامو دید یه روزی

خودش تقاص کاراتو می ده

پشیمون می شی یه روزی که دیره

تو قلبم یکی جاتو یکی می گیره

تقاص از حمید عسگری

همین طور پخش می شد و ما گریه می کردیم. حرف دل من بود. حرف دل منم.

+زهرهههه

بغضم سر باز کرد دوباره. ای خدا!!!

با صدای موبایل زهره هر دو ساکت شدیم. زهره اشکاش رو پاک کرد:

محمد

_سلام عزیزم.

..._

_می تونی بیای ولیعصر؟ ماشینش اونجاست.

..._

_اوهوم باشه.

بعد گوشی رو قطع کرد.

_بریم ماشینتو برداریم. محمد می اد اونجا.

+از کارش افتاد.

_بی خیال.

رسیدیم و منتظر شدیم محمد برسه. با رسیدنش ماشین رو گرفت و ما هم سوار ماشین شدیم. به سمت لواسان حرکت کردیم. به خواسته ی من زهره هم باهام اومد. همچنان تقاص پخش می شد و اشکای من می ریختند. زهره ضبط رو خاموش کرد.

+جرا خاموش کردی؟

سه هه , گ به م , کند ..

+سبک می شم.

_ نمی خوامی بگی چی بهت گفت؟

+الان نه

_ سپهر رو دیدی؟

+ حوصله ندارم. سپند دیگه تموم شد.

_ باز خل شدی؟

+ خل شدم؟

اب پاکی رو ریخت روی دستم.

_ نه!

+اره.

ضبط رو دوباره روشن کردم. داشتیم با خودم همراه حمید عسگری زمزمه می کردم ولی فرق من اینه که هیچ کس جاشو پر نمی کنه. هیچ کس!

اسم اسی بهم رسید. بی حوصله نگاهی به صفحه ی گوشیم کردم. با دیدن رجا تمام بدنم یخ کرد.

+زهره رجاست.

محکم زد روی ترمز. پدر ماشین در اومد! ماشینای دیگه هم توی خیابون با بوق و فحشهاشون مستفیضمون کردند.

_ باز کن .

اسم اس رو خوندم:

" سلام عشقم واییییی ممنون که رفتی خونشونو با مامانش حرف زدی اگه می دونستم تو حلال مشکلمی زودتر بهت می گفتم ممنون "

زهره محکم زد روی فرمون:

سارای هفت خط! دیدی لامصب چه زودم بهش خبر داده؟ ای تو روحش.

یهو انگار کشف کرده باشه گفت:

اصلا تو گفتمی سپند گفته قرار بوده چیزی بهت نگو این یعنی رجا از ندونستن تو سو استفاده کرده.

+نه. قرار بوده قضیه ی علاقه اشون کلا مخفی بمونه. رجا روحشم خبر نداشته. این همه اصرار برای مخفی نگه داشتن ماجرای ما هم همین بوده که سارا نفهمه تا رجا نفهمه ولی نمی فهمم سپند برای انتقام این کار رو کرده چرا نباید رجا بفهمه؟ نمی تونم هضمش کنم. گیجم می کنه کاراش!

_خب ایکیو چون می خواسته مطمئن بشه رجا واقعا با اون پسره ازدواج می کنه یا نه.

در حالی که دستمو توی هوا تکون می دادم با لحن مسخره ای گفتم:

+استدلالت بر مبنای چیه اون وقت؟

_بر مبنای شناخت و کارای این دو تاست. رجا به گفته ی خودش برگشته تا به سپند بگه که اشتباه کرده و تا حدی توی این چند وقت موفق بوده. رفتارشون خیلی طبیعی بوده هر چند هر دو با دیدن هم بعد این همه سال داغون شدند ولی اینقدر جفتشون خوددار هستند که هیچ احدی جز سارا از ماجرا خبر نداشته تازه سارا هم فکر می کرده دیگه با نامزدی رجا قضیه تموم شده. تو مخ پوکت رفت؟

با بغض رومو برگردوندم.

+دیر شد بهتره بریم.

زهره ترمز دستی رو کشید و راه افتاد. با رسیدن دم خونه از ماشین پیاده شدیم. هر دو نمی دونستیم چه جوری ماجرا رو به بابایی بگیم.

+می ترسم زهره. بابایی قلبش...بابا ابروش...زندگیمون می پاشه.

بعد آرومتر گفتم: تازه داشت سامون می گرفت.

_نترس. تو مقصر نیستی. یکی دیگه باید بترسه. اونا باید بدونند بزرگتر هستند. حتی بهتره پدر و مادر سپند هم ماجرا رو بدونند.

با قوت قلب زهره وارد شدیم. بابا روی مبل نشسته بود. بابایی هم مثل همیشه تسبیح به دست رو به روش. با دیدن زهره لبخندی زد.

زهره: سلام آقای خاتم...سلام جاج بابای گلم خوبی؟

_سلام زهره خانم. خوبی بابا؟ علی اقا خوبه؟

+سلام.

هر دو جوابم رو دادند. خواستم برم بالا که بابا گفت:

بهتره بشینی و بابت تک تک رفتارات توضیح بدی.

لحنش عصبی بود. ولی می دونستم بابام عاقلانه ترین رفتار رو می کنه همیشه . حتی اون سیلی که بهم زد هم حتما دلیلی پشتش بوده. چشمام رو بستم و نفسم رو با صدا بیرون دادم. عقب گرد کردم. رو به روی بابا جای قبلی بابایی نشستم. دستام رو توی دسته ی مبل فرو کردم تا بلکه استرسم کم بشه.

_خب؟

...+

_منتظریم!

ای خدا چقدر لای منگنه بمونم خوبه؟

سرم رو پایین انداختم. لبم رو گزیدم.

_آذین من جلوت نشستم!

سرم رو گرفتم بالا. بابا توی صورتم دقیق شد.

_صورتت چی شده؟ چرا چشمت اینقدر سرخ اند؟

...+

_زهره جان؟

زهره که با بابایی توی آشپزخونه بودند اومد بیرون. نگاهی به هر دومون کرد.

_بله؟

_می شه بشینی دخترم؟

_بله.

کنارم نشست. آرام بهم گفت:

خاک تو سرت خب بگو دیگه باباته.

چشم غره ای بهش رفتم. توی دلمم بهش چند تا فحش دادم. حالا خوبه گفتم نمی تونم بگم! بابای منو با بابای خودش یکی می دونه!

_زهره جان تو بگو چی شده!

_راستش چی بگم. بهتره خود آذین بگه. آذین بگو دیگه.

بابایی: آذین بابا چی شده؟ ما نگرانیم و فقط با حرف زهره که گفت چیزی نیست نشستیم اینجا و گرنه بابا صورتت نگاهت کارات نگرانمون کرده.

...+

بابا کلافه بلند شد.

_آذین دیونه ام کردی. به خدا خسته ام کردی. هر دفعه مشکلی داشتی سکوت کردی. رفتارت رو تغییر دادی سرد بودی سردتر می شدی غیر قابل تحمل! داری دیونه می شی. عین افسرده ها رفتار می کنی. من باید از توی دفتر خاطرات بفهمم چته یا حاج بابا بهم بگه. دختر پیرم کردی. اروین یه جور تو هم یه جور. کی گفته دختر غمخواره؟ تو روح منو داغون کردی. هر کاری کردم بهت نزدیک بشم نمی ذاری!

هر دفعه خواستم یه چیزی بگم حاج بابا گفت نگو من حواسم بهش هست.

از حرفای بابا بغضم گرفتم. من همیشه مقصر بودم. همیشه یه لکه ی ننگ!

زهره سرش پایین بود. بابایی اخماش توی هم بود. بابا هم پشت به ما رو به پنجره ی بزرگ رو به حیاط ایستاده بود. نگاهی به زهره کردم. نمی خواستم پلک بزنم چون اگه پلک می زدم اشکام می ریختند. از جام بلند شدم.

بابا_ کجا؟

به راهم ادامه دادم. اینقدر عصبانی بودم که با یه تلنگر آماده بودم خالی بشم.

دستم رو گرفت و کشید سمت خودش:

وقتی باهات حرف می زنم وایسا و جواب بده.

+جواب بدم؟ اگه بخوام جواب بدم باید چشمم روی پدر بودنتون ببندم و دهنم رو باز کنم. ولی همون مردی که می گید همیشه ازم دفاع الکی می کنه یادم داده حرمت نگه دارم.

نفس نفس می زدم

بابا؛ پدر من! یه بار جواب حرفاتون رو دادم. ولی اینو بدونید توی همه ی این سالها نالیدم که چرا هیچ وقت نبودید کنارم. همیشه تو حاشیه بودید. همیشه خودتون رو دور می کردید نه نزدیک!

خیلی دوست دارید بدونید چی شده؟

اصلا براتون مهمه؟ همیشه نگران ابروتونید نه دخترتون! همیشه همیشه همیشه(بغض کرده بودم ولی گریه نه محال بود!) اصلا برات مهمه که دوماذ تازت با برگشتن عشقش چشمش رو روی من بسته؟

برات مهمه؟ اگر بشه نگران ابروتی نه من!

بابا با داد گفت:

داری چی می گی تو؟

با بغض گفتم:

سپند دیگه منو نمی خواد. سپند قبلا یکی دیگه رو می خواسته. الانم فهمیده اون هنوز مجرده. برای همین توی این مدت عقد ما مخفی بود. حالا فهمیدی؟

فهمیدی چرا این شکلی شدم؟ چون وقتی عشقش بهم ماجرا رو گفت این قدر توی شک بودم که ماشین رو ول کردم و تا تونستم توی برف و بارون دویدم و ریختم شد این شکلی! چشمام سرخه چون نمی تونم حرفای جفتشونو درک کنم. حالم بده اره افسرده ام چون تو ادمی نبودی که با این اتفاق بگم هر چی هم بشه بابام هست ولی واقعیت اینه که بابام همیشه فکر ابروشه.

اینقدر اعتماد کردی بهشون که تو چشم من اعتراف می کنه هنوزم دوستش داره. این بود اعتبارت بابایی؟

بعدم نشستم روی زمین. بابا به زهره نگاهی کرد بابایی تسبیح از دستش افتاد. زهره با سر تایید کرد.

_این چی می گه زهره؟

_ر...ر راست می گه.

داد بلند بابا کل خونه رو لرزوند:

داری چی می گی احمق؟ مگه بچه بازیه؟ الان باید به من بگی؟

بازوم رو توی دستش گرفت بلندم کرد:

به روح عاطفه قسم بخور. همه ی حرفات درسته و از خودت در نیوردی!

دلم سوخت به حال خودم. حتی حمایت بابا رو هم نداشتم. حتی بابا با این حالی که داشتیم به گفته هام اعتماد نداشت. من رو دروغگو می دید.

بابایی: صادق و لاش کن. این حرفا چیه اذین؟

+حرف راست...حرف از اعتماد شماست. از اعتبارتون که گروهی خوشبختی من گذاشتین! این بود همون مردی که هر دوتون خیالتون از بابتش راحت بود.

گریه نداشت بقیه ی حرفام رو بزخم. زهره هم هم پای من گریه می کرد. بابا به سمت تلفن رفت. شماره گرفت. نگران بهش خیره شدم.

_سلام منزل آقای میرسیمی؟

..._

_بله خودم هستم. خوبید خانم؟ ببخشید هستید خونه؟

..._

_من تا نیم ساعت دیگه مزاحمتون می شم.

بعدم گوشی رو قطع کرد. تا حالا این جورى بابا رو ندیده بودم. بازوى بابایی رو چنگ زدم:

بابایی تورو خدا!

_صادق بابا این کارا چیه؟ اصن شاید دعواشون شده جوون اند.یه چیزی بهم گفته اند.

بابا نگاهی غضب الود به بابایی کرد:

بهتره آماده شید جاجی. من دیگه کوتاه نمی ام! حتی اگه دعواى ساده هم بوده باشه گفتن این حرف درست نیست!
(نگاهی به من کرد از ترس سکتته زدم) غلط می کنند دعوا کنند و از این حرفا تحویل هم بدند.

بابا و بابایی به سمت در رفتند بابا به سمتم برگشت: بلند شو تو هم می ای!

با تته پته گفتم:

+من تازه از اونجا اومدم.

باز از کوره در رفت:

تو چه غلطی کردی؟

+رفته بودم اونجا.

به سمتم حمله کرد که بابایی جلو شو گرفت. اشک امونم رو برید.

_سرخود شدى دختره ی نفهم! ۲۷ سالته هنوز عین اوین رفتار می کنی؟

+سرخود نشدم اما باید از زبون خودشم می شنیدم. خودش گفت خودش تایید کرد.

رنگ بابا سفید شد. بدنش شل. جیغ خفه ای کشیدم. دویدم سمتش. زهره هم خودشو رسوند.

+چی شدى؟ بابا؟

_اقای خاتم؟

بابایی:

بسه شلوغ نکن برو قرصاشو بیار توی کیفشه.

براش قرصاشو اوردم.

یکم بهتر شد.

_خدا منو بکشه به خدا مادرت راحت شد.

اروم اشک می ریختم. خدا باید منو می کشت اون وقت همه یه نفس راحت می کشیدند. میون گریه گفتم:

+بابا غلط کردم فقط اروم باش.

_چه طوری؟

بعد زیر لب گفت:

این بلا از کجا نازل شد؟

زهره بغلم کرد. اروم اشک می ریختم. ای خدا!!!!

بابایی تلفن رو برداشت. از حرفاش فهمیدم به خونه ی سپند اینا زنگ زده در کمال تعجب خیلی رسمی ازشون خواست تا اونا بیاند با سپند .

تا وقتی عمو و مهناز خانم و سپند برسند هر کس گوشه ای به فکر فرو رفته بود. حوصله ی جمع رو نداشتم. برای همین به زیرزمین پناه بردم. خلوت و سکوت و تاریکش به همه جا می ارزید.

یاد ۱۳ به در افتادم. چقدر خاطره داشتم . با صدای در خونه تو جام تکون خوردم. نزدیک پنجره شدم. می دونم کسی نمی دونست توی زیر زمینم. توان رو به رو شدن باهاشون نداشتم. صدای زهره منو به خودم آورد.

_اذین؟ کجایی؟

ترجیح دادم خفه خون بگیرم. گوشه ای از زیرزمین نشستم. اشکام می ریختند.

_از من فرار می کنی؟

از ترس تو جام پریدم. دستم رو روی قفسه ی سینه ام گذاشتم. نگاهش کردم. از کجا فهمید اینجام؟

نگاهمون توی هم گره خورد. چقدر توی همین چند ساعت دلم براش تنگ شده بود. من چه طوری می خوام ازش دور بشم؟ خدا چی کار می کنی با من؟

نگاهش تاب نیورد. سرش رو انداخت پایین. روسری کنار دستمو که در آورده بودم رو سرم کردم.

_می دونم خیلی نامردم.

زیر لب گفتم:

خیلی بیشتر از خیلی.

_اذین ...

+خانم خاتم آقای میرسیمی.

بهت زده سرش رو آورد بالا. با دیدن روسری روی سرم ابروهاش پریدند بالا.

_تو هنوز زن منی.

پوزخندی زدم.

+زنت؟ من چند هفته است اسما زنتم.

_بذار برات توضیح بدم.

+توضیح دادی. چند ساعت پیش. پس حرفای الانت توجیه نه توضیح!

_من نخواستم بازیت بدم. به روح مادرت.

براق شدم. رو به روش قرار گرفتم.

+روح مادرم خیلی پاک تر و بالا تر از اینه که ادمی مثل تو قسمش رو بخوره.

دستاش رو آورد سمتم. نیاز داشتم. نیاز داشتم توی اغوشش جا بگیرم. سرم رو توی سینه اش پنهون کنم و زار زار گریه کنم. دستاش محکم دورم حلقه بشه و در گوشم بگه همه چیز خواب بود الکی بود...

اما عقلم بهم چیره شد.

+تو برام تموم شدی آقای میرسیمی. همون موقع که... (نفس عمیقی کشیدم) همون موقع که گفتم دوستش داری.

دستاش رو مشت کرد و بهم کوبید.

_لعنتی من کی گفتم؟

+سکوتت. اینقدر توی این مدت خوب شناختمت بفهمم هر رفتارت چه معنی ای می ده.

_اذین خراب نکن همه چیز رو!

+من؟ من خراب نکنم؟ اونوی که همه چیز رو خراب کرده تویی نه من! تو اینقدر مرد نبودی حرف دلت رو بزنی. اعتراف می کنم ذاتت رو خوب نشناخته بودم. منی که بعد این همه نامردی دنیا دلم داشت تازه گرم می شد به مردونگی تو!

اشکام ، بختند.

+خیلی نامردی. بد کردی باهام بد!

_د بذار حرفمو بزمن....

+حرف؟ بگو بگو تا بتونی وجدانتو یکم راحت کنی. بگو بلکه امشب بتونی خوب بخوابی. هر چند خواب رو به چشای من حروم کردی.

_اذین این طوری نیست که تو فکر می کنی. من دوست دارم.

+دوستم داری؟ فکر کردی من یه دختر ۲۰ سالم؟ یه دختر ۱۵ ساله؟ نه دکتر. نه!

تو دوستم نداری. چون اگه داشتی رفتارت عوض نمی شد. قرار جشن دو نفرمون رو کنسل نمی کردی. دوستم داشتی عقدمونو مخفی نمی کردی. تو شاید نیم چه دوستم داشته باشی اونم به عنوان یه ادم یه هم نوع اما عاشقی عاشق یکی دیگه. توی یه دل دو نفر جا نمی گیرند. درست نمی گم؟

_...

+چی شد؟ تو که حرف داشتی!

_تلخ شدی اذین.

+تلخم کردی.

_حتی نمی ذاری توضیح بدم.

+توضیح من جواب یه سواله! هنوزم به رجا فکر می کنی؟

_...

نفهمیدم چی شد ولی از شدت ضربه دستم سوخت. تنها صورت کج شده ی سپند رو به روم تصویری بود که خوب توی ذهنم هک شد.

فقط نگام کرد. دیونه شده بودم. نگاهم بین دستم و صورت سپند می چرخید.

+لعنت به من لعنت به من.

_اذین؟

+بسه... بسه توروخدا منو بیشتر از این دیونه نکن. متنفرم از این زندگی. متنفرم از وابستگی.

_اذین می دونم بد کردم ولی اوادم حرفمو باهات بزمن.

خسته بودم دیگه نمی تونستم ادای مقاوم بودن در بیارم. نشستم روی زمین. کنارم نشست.

_ نمی خواستم بازیت بدم. وقتی فهمیدم نامزد کرده دیونه شدم. فکر نمی کردم این کار رو بکنه. ولی کرد. با خودم گفتم هیچ وقت ازدواج نمی کنم ولی وقتی تو رو دیدم یه حسی منو می کشوند سمت. توی همون نگاه اول که توی دندون پزشکی دیدمت. توی فروشگاه که تو منو نشناختی ولی من شناختمت توی نگاهت کنجکاو بود.

نمی فهمید که از پریشب تا الان هزار بار این خاطرات لعنتی رو با خودم مرور کردم و اتیش گرفتم. نگو لعنتی...

_ اذین نمی تونم

اشکام رو پاک کردم:

نمی تونی ازش بگذری نه؟

سکوت کرد:

فکر می کردم مرد زندگی خیلی با شهامت باشه!

_ نه وقتی تو رو به روم باشی.

+من؟ هیچ کس من براش مهم نبودم. هر کی رسید یه خاری توی قلبم کرد. تو هم مثل بقیه. فقط...

از جام بلند شدم. نگاهش رو به سمتم گرفت. نگران بود.

+برو دنبال زندگیت. ازت... (چشمام رو بستم و با صدای بغض دارم گفتم) ازت گذشتم. هبه کردم به رجا. خوشبختیم رو به خوشبختیت شادیت بخشیدم.

بعدم از پله های زیر زمین اومدم بالا.

_ اذین؟

برنگشتم اما گفتم:

می دونم بابایی راضی نمی شه خطبه ی طلاق رو جاری کنه برامون. برای همین خودت بگرد دنبال یکی بهم خبر بده.

بعدم وارد خونه شدم. عمو با صورت قرمز و مهناز جون با صورت گریون با دیدن من بلند شدند. سلام کردم. بابا حالش بد بود. بابایی متفکر و غمگین نشستته بود. زهره هم نبود. پشت سرم سپند اومد تو.

سهراب: هر دوتون بشینید.

جدا و با فاصله نشستیم.

سهراب: سپند اقا صادق چی می گن؟

سپند خفه خون گرفته بود.

مهناز:

سپند عاقت می کنم اگه درست باشه. من احمق گفتم یه دلیل درست و حسابی داری پشتت در اومدم.

سهراب: همین امشب به همه اعلام می کنم که شماها محرمید. اخر همین ماه هم عروسی می کنید. بسه هر چی فکر می کردم عاقلی.

بابایی عمیق به سپند خیره شده بود. انگار داشت به اولین اشتباه زندگیش نگاه می کرد. بابا نای دعوا نداشت . دلَم می خواست از جاش بلند شه بگه من زمو دوست دارم طلاقش نمی دم همه ی این حرفا توهمه . اما نشسته بود و فقط به من نگاه می کرد. لبم رو تر کردم. حرفایی که توی ذهنم می تاختند رو باید می گفتم. از جام بلند شدم. همه ی سرها به سمتم چرخیدند. دیدم نگاه سپند چون گرفت دیدم و از تو بیشتر شکستم.

+ عمو مهناز چون بابا بابایی همتون برام مهمید و با ارزش. حرمتتون واجب. دستای همتون رو می بوسم. روی سرم جا دارید اما اگه الانم آقای میرسیم بگه همه چیز دروغه و طلاقم نمی ده من حاضر نیستم حتی یک دقیقه بیشتر به این وضع ادامه بدم. بهتره همین جا با اجازه ی همتون تمومش کنیم. خداوشکر که کسی خبر نداره. حرمتها بینمون حفظ بشه خیلی بهتره.

سرم رو بالا نیوردم و یه راست رفتم بالا. می دونستم بابا دیگه نگاهم نمی کنه. ولی نمی تونستم...

خودم رو پرت کردم توی اتاق . زهره داشت با تلفن حرف می زد. نشستم روی تخت و زدم زیر گریه.

__چی شد؟

+تمومش کردم. بابا دیگه اسمم نمی اره.

با صدای بابایی زهره رفت بیرون. منم با لباس رفتم زیر دوش. اب سرد رو باز کردم. نفهمیدم چی شد ولی تمام بدنم کَرخت شد. اروم بی حس شدم. بعد همه چیز سرد و تاریک...

چشمام رو باز کردم. بابا و بابایی و زهره نگران کنارم بودن.

__آقای خاتم به هوش اومد.

بابا نگاه غمگینی بهم کرد. می شناختمش باهام قهر بود. اروم صدایش کردم. ولی روشو برگردوند . دلَم گرفت مگه گناه من بود؟ مگه من پشت کردم به زندگیم؟ زهره دستم رو گرفت.

+چمه؟ من کجام؟ زهره چی شد؟

__هیچی عزیزم یکم تب داری سرما خوردی. سینوسات هم چرک کردند.

نگاه زهره پر بغض بود.

توی جام نشستیم. بابا رفت. با نگاهم به رفتنش خیره شدم. ای کاش الان به جای اینکه جلوم باشه کنارم بود. ستونم. زهره کنارم نشسته بود. چشماش قرمز بودند. نگاهی به بابایی کردم که با لبخند نگام می کرد و زیر لب ذکر می گفت. اشکام جوشیدند. خودم رو پرت کردم توی بغلش.

+بابایییی...+

دستای مهربونش روی موهام سر می خوردند.

_ خالی کن خودتو عزیزم.

با زجه گفتم:

بابایییی...+

با بغض گفت:

جان بابایی؟

صدای هق هقم پر شد توی اتاق. بابا نگران اومد توی اتاق. اینقدر گریه کردم تا به هق هق افتادم.

بابا کلافه بود. اخرشم دلش طاقت نیورد رفت بیرون.

+بابایی قلبم...+

بابایی کف دستم که خراش بزرگی برداشته بود بوسه ای زد.

_ بهتره استراحت کنی. بعدا باهم حرف می زنیم.

نه بعدا نه... ولی با قرصی که زهره بهم داده بود پلکام روی هم افتادن. چشمام رو باز کردم بابایی داشت کنار تختم نماز می خونده. زهره سرش رو به دیوار تکیه داده بود و خوابیده بود. دوباره چشمام رو بستم. دنیای خواب هم راحت نمی داشت مدام کابوس عروسی سپند و رجا رو می دیدم و هر بار با تکون های زهره و بابایی چشمام رو باز می کردم.

...

چشمام رو باز کردم. ساعت ۱۰ صبح رو نشون می داد. زهره نبود. بابایی هم داشت پشت میز کتاب می خونده. پس بابا کو؟ آوین؟

سعی کردم دیگه به چیزی فکر نکنم. بعد دو روز حالت بیهوشی و هضیون یکم بهتر شده بودم.

+سلام.

_ سلام دخترم.

از جام بلند شدم. سرم درد می کرد. از توی کمد لباس برداشتم و رفتم حمام. چقدر هپلی شده بودم. حسابی خودم رو شستم برگشتم بیرون. بابایی توی اتاق نبود. نگاهی به گوشیم کردم. از کلینیک و ... کلی زنگ و اسم اس داشتم.

جالب بود خرز و اسم اس داده بود. این کیه؟

نشستم پشت میزتوالتم. به خودم خیره شدم. نماد یه انسان شکست خورده! اشکام می ریختند. خاطرات توی ذهنم عین پاورپوینت نقش می گرفتند.

با اومدن بابایی اشکام رو پاک کردم. نگاهم رو انداختم به زیر.

بابایی: زهره رفت. گفت تا دو ساعت دیگه می اد. از کلینیک هم زنگ زدند ماجرا رو تا حدی بابات برایشون گفت.

+اونا چی گفتن؟

_اقای دکتر گفته بود اشکال نداره . مرخصی طلب داشتی ازشون. دکتر توسلی هم زنگ زد.

+برای؟

_حالت رو بپرسه.

+دیونه!

_مهناز خانم هم زنگ زد...گفت که هر جور شده تو و سپند رو راضی کنیم.

اخمام رو توی هم کردم.

+من نظرم رو گفتم.

_بابا شرمنده ی بابا و مادرتم.

+چرا؟

سرش رو انداخت پایین.

_بابات به حرف من اعتماد کرد.

دلهم گرفت. بابایی من نباید غصه دار بشه. دستاش رو گرفتم بوسه زدم.

+الهی من پیش مرگت بشم. اگه عقدمون مخفی نمی موند که الان بدتر بود.

_شرمندتم بابا.

+نگو...قسمت من این بوده.

بعد هم بابا رو ناراحت از اتاق رفت. نفسم رو با صدا سینه دادم. الان باید خودم رو قهقهه نشون بدم؟

خدا می دونی بلد نیستم قوی باشم اما خیلی وقتا نشون دادم قوی ام! اما...

گوشی ام زنگ خورد. نگاهی بهش کردم. شمارشو نمی شناختم.

+بله؟

_سلام دخترم.

+سلام. ببخشید شما؟

_سهرابم.

+خوبید؟

_ممنون. بهتری؟ چند بار زنگ زدم حالت رو بپرسم ولی خواب بودی.

+ممنون. لطف کردید.

خودمم از لحن سردم لجم گرفته بود.

_حق داری از دست ما دلخور باشی. ما بزرگتر سپندیم ولی تیشه به ریشه اتون زدیم. باور کن از وقتی فهمیدیم هر کاری

می کنیم فایده نداره. مهنناز خواست به رجا زنگ بزنه همه چیز رو بگه اما سارا نداشت.

داشت حوصله سر می رفت از حرفاش ولی با شنیدن کلمه ی سارا گفتم:

سارا؟

_اینقدر جو خونه متشنجه که سارا همه چیز رو فهمید.

توی دلم گفتم پس خوش به حالت رجا!

_اذین جان تو نباید میدون رو خالی کنی.

+ممنون که به فکر من هستی ولی دندون لق رو باید کند و انداخت دور. منم سپند رو از زندگی حذف می کنم.

_اذین این چه حرفیه دخترم؟

+ببینید عمو من نمی تونم با ادمی زندگی کنم که چشمش پیش یکی دیگه است. فکر هم می کنم ادمای دیگه هم جای

من بودن همین حرف رو می زدند.

_به هر حال ما نمی ذاریم این وصلت بشه طلاق! خواستم بگم ما پشتتیم. مهنناز گفته تا وقتی سپند ادم نشه اسمشو نمی

اره.

+به خاطر من خانواده اتونو بهم نریزید.

_تو جزو خانواده ی مایی اذین جان.

+مرسی عمو ولی خودتونم می دونید این طوری نبوده و نیست.

_کوتاهیمون رو به روم نیار. خودم عذاب وجدان دارم.

لبم رو گزیدم.

+من لال شم اگه بخوام این کار رو بکنم. فقط شاید یه درد دل بود.

_خدا مادرت رو بیامرزه پدرت رو برات نگه داره.

+ممنون. لطف کردید تماس گرفتید.

_وظیفه ام بود. مراقب خودت باش.

+ممنون. خداحافظ.

تلفنم رو انداختم روی میز.

حالا وجدانش فعال شد؟ الان دیگه؟ وقتی با روح و احساسات من بازی می شه؟

نمی دونم چرا اما هنوز مثل احمق ها نیمه چه روزنه امیدی توی دلم دارم. حماقتت می دونم ولی شاید به خاطر اینکه که من یه دخترم!

تنها راه چاره نماز بود. نماز قضاهامو خوندم. همیشه همین بود. هر وقت ازش دور می شدم نماز عین یه موشک منو پرت می کرد تو بغل خدا. از دستش دلخور بودم ولی بازم به بودنش دلخوش بودم.

نمازم رو تمام کردم. حالا یکم ارومتر شدم هر چند با فکر کردن بهش دیونه می شدم ولی همین که خدا بود کافی بود.

_اذین؟

صدای جیغ جیغوی اوین بود. مثل همیشه منو از باتلاق خاطراتم کشید بیرون.

چشمام رو باز کردم. اخمی کردم.

_اخه خواهر من تو ادم نمی شی؟ هوا به این سردی نشستی برای من چشمامت بستنی که چی؟ حتما این دفعه داری به

سمفونی رقص دونه ی برف که شبیه سمفونی موتزارته گوش می دی؟

بعدم پوزخندی زد! عصبی نگاش کردم

+باز چی شده؟

با بغض نشست کنارم.

_ اذین تو چه مرگته؟ چرا این طوری می کنی با خودت با ما؟ این چه کاریه هر روز از خروس خون می شینی توی حیاط و پای این درخت تا غروب؟ دیونه روانی بفهم چه اتفاقی افتاده!

بازم حرفای تکراریش شروع شد.

_ اذین؟ مرگ من دست بردار.

من که کاریشون ندارم. با هیچ کدومشون. چرا اینا هی این جمله رو می گن؟ بابا هنوز باهام قهره ولی اونم با نگاهش بهم همین حرف رو می زنه.

دستاش رو گذاشت دور شونه ام. با بغض بیشتری گفت:

بفهم که تموم شده. بفهم...

بعد بغضش ترکید. حالا چرا گریه می کنه؟ مگه من گریه می کنم؟ باید از من یاد بگیری!

نگاهی بهم کرد. بعد خودش رو پرت کرد توی بغلم:

الهی خواهرت بمیره برات.

اروم که شد بلند شد. دستش رو گرفت سمتم:

بلند شو هوا خیلی سرده. باز سینوسات چرک می کنند.

+تو برو من می ام.

اخم کرد:

نخیر. پاشو ببینم.

حوصله ی کل کل نداشتیم. از روی زمین بلند شدم. اروم پشت اوین راه افتادم. بابایی داشت قرآن می خوند. جاوید هنوزم نگاهش شرمنده است. اما تقصیر اون نیست! یادم باشه توی اولین فرصت از توی شرمندگی درش بیارم. نشستم رو به روی تلویزیون. خاموش بود. زل زده بودم به صفحه اش. اوین کنارم نشست. شالم رو کشید جلو. نگاهی به قیافم کردم. یه بولیز با شلوار که روش پانچو پوشیده بودم. موهامم از زیر شال و جلوی شال پشمم زده بود بیرون. من الان کجا و من قبل! یه تار مومم کسی نمی دید حالا!

البته به همون اصل برمی گرده که هیچی کلا مهم نیست!

پوزخندی زدم.

_ بیا قربونت برم. این قرصات.

نگاهی به دست پر از قرص رنگ ا رنگ اوین کردم. خیلی وقت بود نمی خوردم و فقط وانمود به خوردن می کردم. از ش گرفتم. الکی کردم توی دهنم ولی گوشه ی لپم نگه داشتم. بعد یکم اب خوردم. وقتی اوین رفت همه رو در اوردم و توی مشتم نگه داشتم. سالانه سالانه رفتم توی اتاقم. قرصا رو انداختم توی چاه دستشویی. خودم رو روی تخت انداختم. چشمام رو بستم. تا امروزم بگذره مثل بقیه ی روزا...

دستم رو روی عسلی کشیدم. کنترل ضبط رو برداشتم و پلی کردم.

نمی دونم ترک چند بود ولی می دونستم یه ترک دیگه می رسه به ترک وصف حاله!

مته قایقی خسته توی دریا

مته دیدن تو توی رویا

مته تیک تیک خسته ی ساعت

مته قصه ی تلخ صداقت

مته شب مته گل توی گلدون

مته تصویر ماه توی بارون

مته گریه ی تلخ دیونه

دیگه چیزی ازم نمی مونه

مته لحظه ی بارون و پاییز

مته چشمای خسته ی لبریز

مته اشکای ریخته روی گونه

دیگه چیزی ازم نمی مونه

مته لحظه ی خواب ستاره

تو رو دوست دارم

مته خاطره های پریده

دو نگاه بهم نرسیده

مته شاعر و عشق و رفاقت

مته حس غریب نجابت

مته پرسه و گریه و خوندن
همه خاطراتتو سوزوندن
مته اشکای خواب شبونه
دیگه چیزی ازم نمی مونه
مته لحظه ی بارون و پاییز
مته چشمای خسته ی لبریز
مته اشکای ریخته روی گونه
دیگه چیزی ازم نمی مونه
مته بارون و ابر بهاره
مته لحظه ی خواب ستاره
تو رو دوست دارم
تو رو دوست دارم لب لب
مازیار میری

این حرفا زندگی من بود لحظه های این یک ماه و نیمه من بود. آهنگ رو دوباره پلی کردم و با هر جمله اش این جمله
ها رو هم گفتم:

من خسته تر از قایق بودم.

دیدنش برام رویا شده.

تیک تیک های ساعت به رخم می کشه نبودنش رو!

صداقت داشتم که به تلخی کشیده شدم.

گریه ام گریه ی من دیونه از نظر اوین تلخه. من تموم شدم تموم...

نگاهم خسته است. چشمام خسته است.

من نجات به خرج دادم. خاطرات منو سوزوند نه من اونا رو!

اتاق تاریک شده بود. چشمام رو بستم.

...

سه روز گذشته بود و من توی اتاق حبس شده بودم. آوین ماجرا رو فهمیده بود و می خواست همه چیز رو به رجا و خانواده اش بگه ولی من نذاشته بودم. سر همین موضوع باهام قهر کرده بود.

بابا بعد از اینکه به هوش اومدم دیگه نیومد تا منو ببینه . چقدر حرص می خوردم که نیست. زهره به اصرار خودم برگشت اصفهان ولی تنها کسی بود که هوام رو داشت. هر دو ساعت یه بار خودش زنگ می زد. بابایی هم خودش رو قایم می کرد. چون خودش رو مقصر می دونست. آروین هم که نبود! مثل این ده سال که نبود! نزدیک یک هفته بود کلینیک نمی رفتم. چند باری خانم دکتر و دکتر توسلی زنگ زده بودند و هر بار من ریجکت می کردم.

بعد سه روز عزلت نشینی بالاخره تصمیم رو گرفتم. دندون لق و کرم خورده رو باید بکنی و بندازی دور. حالا که سپند جتی یه قدم هم برای درست کردن اوضاع بر نمی داره من چی کار می تونم بکنم؟

فقط می دونم حاله داره از این وضعیت بهم می خوره.

صبح روز چهارم بالاخره از سجاده ام که توی این مدت انیس و مونسم شده بود دل کندم. چادر نماز رو تا کردم. رو به روی کمدم ایستادم. نگاهی به لباسام کردم. به خودم بود همه چیز رو مشکی می پوشیدم ولی دلهم می خواست به سپند بگم برام بی اهمیتی بی اهمیت!

دروغ می گفتم چون از همه چیز و همه کس مهمتر بود چون زندگیم بود ضربان قلبم!

چشمم رو بستم و اجازه دادم مامان عاطی توی ذهنم برام انتخاب کنه. دستم رو تکون دادم. روی یه یکی از لباسا وایساد. چشمم رو باز کردم.

یه بافت یشمی بود. انتخاب بدی نبود. در واقع رنگش سبز وحشی چشمم رو بیشتر به رخ می کشید. بافت رو با شلوار مشکی و شال بافت مشکی سرم کردم. رو به روی آینه ایستادم. چقدر رنگم زرد شده بود. پای چشمم گود افتاده. باید ارایشگاه هم می رفتم. اما برای چی؟ برای کی؟ اصلا دیگه فرقی هم می کنه؟

کیف و چادرم رو برداشتم. سوار ماشین شدم.

باید این کار رو می کردم. هر چقدر نزدیک می شدم اطمینان قلبم بیشتر می شد. صبط رو روشن کردم

باز دوباره با نگاهت

این دل من زیر و رو شد

باز سر کلاس قلبم

درس عاشقی شرو شد

دل دوباره زیر و رو شد

با تموم سادگی تو

حرفتو داری می گی تو

می گی عاشقت می مونم

می گم عشق اخری تو

حرفتو داری می گی تو

می دونی حاله این روزا

بدتر از همه است

آخه هر کی رسید دل ساده ی من رو شکست

قول بده که تو از پیشم نری

واسه من عاشقی جاده ی یک طرفه اس

می میرم بری آخرین دفه اس

پرواز تو قفس شدن بی نفس شدن

دیگه تنها شدم توی دنیا بدون خودم

راستشو بگو این یه بازیه

نکنه همه حرفای تو مثله همه

صحنه سازیه این یه بازیه

'''

بی هوا نوازشم کن

اشک و غصه هام رو کم کن

با نگاه بی قرارت

باز دوباره عاشقم کن اشک و غصه هامو کم کن

قلب من بهونه داره حرف عاشقانه داره

راه دیگه ای نداره
غیر از اینکه باز دوباره
سر رو شونه هات بذاره
می دونی حاله این روزا بدتر از همه است
اخه هر کی رسید دل ساده ی من رو شکست
قول بده که تو از پیشم نری
واسه من دیگه عاشقی جاده ی یک طرفه اس
می میرم بری آخرین دغه اس
پرواز تو قفس شدن بی نفس شدن
دیگه تنها شدم توی دنیا بدون خودم
راستشو بگو این یه بازیه
نکنه حرفای تو مته حرفای همه
صحنه سازیه این یه بازیه
می دونی حاله این روزا
بدتر از همه اس
اخه هر کی رسید دل ساده ی من رو شکست
قول بده که تو از پیشم نری
واسه من دیگه عاشقی جاده ی یک طرفه اس
می میرم بری آخرین دغه اس
پرواز تو قفس شدن بی نفس شدن
دیگه تنها شدم توی دنیا بدون خودم
راستشو بگو این یه بازیه
نکنه حرفای تو مته حرفای همه

صحنه سازیه این یه بازیه

می دونی...

شیشه ی بخار گرفته ی ماشین رو کشیدم پایین. سوز سرد می خورد بهم ولی از تو داغ بودم.

اشکام حمله کردند ولی چشمام رو محکم فشار می دادم. گوشه ی خیابون پارک کردم. نگاهی به ساعت مچیم کردم. هه! یکی از سه موتورس روی همون ساعتی که رجا رو دیدم ثابت مونده!

سرم رو تکون دادم. بلکه به حال فکر کنم. ساعت نزدیک هشت بود. باید صبر می کردم تا سارا و سپهر و حتی ... هم از خونه برن بیرون.

سارا طبق اماری که از اوین گرفته بودم به صورت نامحسوس امروز ساعت ۳۰/۸ کلاس داشت. سپهر هم که هر روز طبق حرفای قبل جاوید راس نه باید بره سرکار. می مونه... که می دونم امروز باید از صبح بره مطب. فقط امیدوارم که عمو دیشب بیمارستان نبوده باشه.

در خونشون باز شد. اول سارا و بعد ماشین سپهر از توی پارکینگ در اومد. خب این از این دو تا!

ساعت نزدیک ۹ بود که ... هم از خونه زد بیرون. با دیدنش دست و پام رو گم کردم. قلبم تند تند می زد. ناخونام رو توی دستم فرو کردم ولی جز درد گرفتن چیزی نداشت. عصبی شده بودم. ولی با تصمیمی که گرفته بودم باید تمومش می کردم. وقتی بی تفاوتی هاش رو می دیدم.

از ماشین پیاده شدم. چند بار تا در خونشون رفتم و برگشتم ولی نتونستم. بالاخره هم چشمام رو بستم و سریع زنگ زدم.

_کیه؟

+اذین هستم.

حتما شوکه شده. توی این یک هفته عمو چند باری زنگ زده بود. مهناز جون هم اومده بود ببینتم ولی طبق گفته ی اوین بابا نذاشته بود.

در باز شد. با تردید رفتم تو. دم در ایستادم. خودم با پای خودم اومده بودم به مسخلگاه.

_اذین جان؟

عمو بود. لبخند کم جونی زدم. مهناز بفلش ایستاده بود. هه! هیچ وقت با خاطره ی خوبی نیومدم اینجا مگر بار اول که اروین هم بود. مهناز لبخند به لب داشت ولی نگران بود.

+سلام.

مهناز به سمتم اومد:

سلام عزیزم. خوش اومدی.

+ممنون.

عمو بغلم کرد و پیشونیم رو بوسید. خوشحال بودم حتی اگه از سپند هم جدا بشم برای همیشه محرم عمو می مونم. (اگه زنی از شوهرش طلاق بگیره به پدرشوهرش برای همیشه محرم می مونه)
مهناز خانم با ذوق رفت توی اشپزخونه. عمو کنارم نشست.

_خوبی؟

+تا حدی.

منتظر شدم مهناز هم بیاد. وقتی با یه سینی چایی اومد پیشمون خواست باز بره که گفتم:

من برای پذیرایی نیومدم. اگه به حرفام گوش کنید یه دنیا ممنونتون می شم.

_می ام می رم میوه بیارم.

+مهناز جون بیاید بشینید. خواهش می کنم.

عمو: مهناز جان بیا بشین. یکم بعد برو بیار.

مهناز جون روی مبل کناریم نشست. نگاهم کرد.

+اومدم باهاتون حرف بزنم.

نگاهی به جفتشون کردم که مشتاق شنیدن بودند.

+نمی دونم از کجا شروع کنم اما از هر جا که باید شروع بشه می دونم اولش با شما شروع می شه.

توی این چند وقت برام سوال بود که چرا باید همه چیز مخفی باشه ولی به احترام عشق و علاقه ام هیچی نگفتم چون بهش باور و ایمان داشتم. (مهناز سرش رو انداخت پایین دستش رو گرفتم)

نیومدم چیزی رو به رخ کسی بکشم. یا کوتاهی کسی رو بگم. به روح مادرم نه.

اومدم تا ازتون یه خواهشی بکنم. (نگاهی به عمو کردم)

عمو می دونم پروگيه ولی ازتون می خوام درخواستمو قبول کنید.

_اذین جان دخترم این چه حرفیه؟ بگو با جون و دل قبول می کنم چون قبولت دارم. تو از صد تا سپند من هم مردتری.

بعدم اخماش رفت توی هم.

+آه، م، خوام سنند ه بخشید ه بذارد زندگشه اهن، حه، که م، خواد سازه.

عمو جا خورد.

+صبر کنید. من خیلی فکر کردم. نمی تونم این طوری ادامه بدم. نیومدم و نمی خوام شما و پسر تون رو مقابل هم قرار بدم. نمی خوام زندگیتون بهمم بخوره.

شما بزرگ مایید این بار هم بزرگتری کنید. مهناز جون ببخشش. من ...من ازش گذشتم.
عمو عصبی از جاش بلند شد.

_اَین جان کاری که سپند کرده نابخشودنیه. مگه زندگی بچه بازیه؟ امروز بگه تو رو نمی خواد فردا بگه یکی دیگه؟ نه!
این پسر من نیست. من این طوری تیبیتش نکرده بودم.

مهناز: سهراب!

_دروغ می گم خانم؟ پسره یک هفته اس قیافه گرفته. حتی سراغ زنش هم نگرفته.
لبم رو گزیدم.

+عمو خواهش می کنم. بذارید زندگی کنه. خواهش می کنم.

_نه محاله.

+این رابطه اگه قطع نشه چیزای خوبی در انتظارش نیست. چون نه سپند مثل قبل میشه نه من می تونم با چنین ادمی کنار بیام. زندگی زهر همه می شه. مخصوصا ماها به طبع زندگی شما. عمو من دارم منطقی به دور از احساساتم باهاتون حرف می زنم.

_اَخه..

+عمو خواهش می کنم. شما رو به خدا. (بلند شدم)

به خدا شما و مهناز جون برام مثل قبلید حتی جاتون توی قلبم بیشتر شد چون توی این ماجرا بر خلاف پدر خودم رو به روم قرار نگرفتید. عمو شما از یه پدر شوهر برام بیشترید. مهناز جون شما برام جای مادر نداشتیمد. به خدا هر دوتون برام با ارزشید. ولی ازتون می خوام این بار با دل من راه بیاید.

الانم چیزی نشده. فقط باید چشمامونو ببندیم روی یه سری چیزا و هیج وقت بازش نکنیم.

عمو: چیزی نشده؟ داری می ترسونیم. دختر این همه اتفاق با ابروی ما بازی کرده پسره ی نفهم.

+عمو!

مهناز جون اشک می ریخت.

+عمو من اومدم اینجا تا ازتون بخوام برید خواستگاری.

عمو خیلی بد نگام کرد. سرم رو انداختم پایین.

_دختر تو حالت خوب نیست.

+شاید! اما اینو می دونم حالم وقتی خوبه که حال سپند خوب باشه. الانم حالش این طوری خوبه. عمو التماستون می کنم.

مهناز چون:

چه طوری؟ دختر داری به زندگیت چوب حراج می زنی.

+اگه نتیجه اش بشه خوشبختیش می زنم. چوب حراجم می زنم.

عمو: چوب حراج بزنی اونم برای پسر نفهم من؟ می خوای یه عمر ما رو مدیون معرفت خودت کنی؟

دستپاچه گفتم:

نه نه... من فقط می خوام مدیون دلم نباشم. همین!

عمو زیر لب غرید مهناز چون همچنان اشک می ریخت. صدای باز شدن در خونه همه امون رو از توی فضای سنگینی که بودیم در آورد. نا خودآگاه هر سه سرهامون به طرف در خونه برگشت. دلم می خواست خودش باشه تا بتونم بعد یک هفته ببینمش. ولی مغزم پوزخند زد و گفت تو که الان داشتی بودنش رو توی زندگیت چالش می کردی! بغض راه گلومو گرفت. اما این بار هم خدا صدامو نشنید ولی نه خدا همه چیز رو می شنوه حتی خش خش پای مورچه رو. پس چرا!! سپهر بود هه! همیشه اوین می گفت من این دو تا رو قاطی می کنم تو چه طوری قاطی نمی کنی و من همیشه می گفتم چشماشون!

چشمای سپند مردونه و جدی با صلابت و محکم پر از غروره ولی چشمای سپهر شیطونه و وسط اون همه سیاهی برق می زنه یه برق خاص که به همون شیطنت مسخره اش برمی گرده.

هر چند وقتی سپهر جدی می شد حاضرم قسم بخورم با سپند مو نمی زد یا بر عکس وقتی سپند شیطون می شد با سپهر فرقی نمی کرد. با چشمای کنجکاو دم در ایستاده بود. اخمی کردم. قاشق نشسته همیشه همینه! زیر لب سلام کردم.

_سلام.

عمو: تو چرا برگشتی؟ مگه نگفتی کنفرانس داری؟

_چرا...

بعد هم فهمید بدترین موقع ممکن ظاهر شده دستپاچه رفت سمت اتاقش. نشستم روی مبل تک نفره تا زودتر بره. اما کارش طول کشید. مهناز چون گریه اش بند اومده بود و به لبه ی میز خیره شده بود. عمو ملتهب مدام زیر لب غرولند

می کرد. منم توی مخ پوکم دنبال یه راه حل برای به کرسی نشوندن حرفم بودم. دیگه داشتم جلوی عمو و مهناز کم می اوردم.

_بخشید که...

اما با دیدن سه نفر شکست خورده حرف تو دهنش ماسید. اه بیا برو دیگه. به خدا اون محمد با اون اخلاق گندش که از هر فرصتی برای حرص دادن من استفاده می کرد خفه خون گرفت اون وقت تو برای من با ادب شدی! اقای دکتر!!!!

_مامان؟

مهناز نگاهی از سر بی توجهی به سپهر کرد.

_هیچی! بخشید.

بعد هم در خونه به صدا در اومد. فقط اومده بود جو رو بهم بزنه و من رو حرص بده ای تو روح سپهر. یکم ادم باش. بدبخت اون زنت ؛ کی به این خجسته زن می ده؟ اها اره همون زیبا! بهم می ان. همون تو رو ادم می کنه.

اه این چرندیات چیه من می زنم حیف افکارم که صرف این دیونه بشه. لبم رو تر کردم. با احتیاط گفتم:

+پس قرار شد برید خواستگاری دیگه؟

عمو دوباره عصبی نگاهم کرد. مهناز جون لبشو گاز گرفت.

+عمو قربونتون برم نگام نکنید این طوری دیگه. دلم می گیره.

_اخه دختر خوب حرفت رو بسنج! از تو بعیده!

دلخور لب ورچیدم:

سنجیدم. به خدا خیلی سنجیدم.

_چرا باید تسلیم سپند بشیم؟

+تسلیم نشدم. شایدم شدم. نمی دونم...من فقط یه چیز رو خیلی خوب می دونم. اونم اینکه دلش با من نیست. عمو من دارم می گم بعد این همه سال بعد اینکه فهمید رجا نامزدیش رو بهم زده بعد این مدت که بهم محرم بودیم هنوزم بهش فکر می کرده. حتی وقتی که من پیشش بودم. عمو من احساس انزجار بهم دست داده. دلم شکسته. اگر برگردم من دیگه دلم باهاش صاف نمیشه. مهناز جون اصلا شما خودت زنی اگه جای من بودی حاضر بودی با یکی مثل سپند بمونی؟ معلومه نه!

عمو شما بهتر از من می دونید که یه زن به مردش حساسه. اگه مرد روی حیا و حجاب زنش غیرت داره زن روی بودن مردش روی حس مردش غیرت مردش غیرت داره. روی داشتنش غیرت داره.

من...من...خخ...یلی بی غیرتم.

_تموم کن اذین. داری با حرفات قلبمو پاره پاره می کنی.

نگاه اشک الودم. به سمت عمو گرفتم. سرش پایین بود. صدایش گرفته. الهی بمیرم. لعنت به من که ناراحتت کردم.

+من غلط بکنم... عمو بذارید باهام باشن.

از روی میل بلند شدم. درست مقابل عمو زانو زدم. پاچه ی شلوارش رو گرفتم و خودم رو انداختم روی پاش. عمو و مهناز جون هر دو با هم گفتن:

این چه کاریه؟

دیگه مقاومت بس بود. ن م ی خ و ا م م ح ک م باشم. با زجه و بغض شکسته گفتم:

عمو مهناز جون به پاتون می افتم بذارید بره دنبال زندگیش. ببخشیدش.

دستای مردونه ی عمو روی شانه هام قرار گرفت. سرم رو با نوک انگشتش بلند کرد. صورتم از اشک خیس بود و چشمام با اشکای لعنتیم تار می دیدند. عمو پدرانه اشکام رو پاک کرد. پلک زدم. چشماش سرخ و خیس بودن. لباس رو بهم می فشرد. محکم بغلم کرد.

چقدر آغوشش رو دوست داشتم. گرم و پدرانه. عین بابایی! چقدر توی دلم به سارا حسودیم شد. چقدر از موقعی که ماجرا رو فهمیده بودم دلم یه همچین آغوشی می خواست. بلند بلند گریه کردم. خودم رو توی سینه ی پهن پدرنش خالی کردم هر چند با غم دلم خالی نمی شدم هیچ وقت!

مطمئن بودم لباسش خیس شده و او صبورانه منو بغل گرفته. به هق هق افتادم. منو از خودش جدا کرد. سرم رو گرفتم پایین.

_تمومش کن اذین تورو خدا دیگه تحمل ندارم.

سرم رو گرفتم بالا. با ذوق الکی گفتم:

پس می رید خواستگاری؟

لبخند غمگینی زد. مهناز جون کنارم روی زمین نشسته بود. دستمو گرفت و فشار کمی داد. با بغض گفتم:

+می رید عمو؟

چشماش رو بست و با صدا نفسش رو بیرون داد.

_به چند شرط!

لبم خندید اما دلم اه کشید و گریید.

+هر چی بود قبول ولی با اجازتون منم یه قول می خوام ازتون بگیرم.

چشماش رو باز کرد:

باشه.

بعد گفت:

شرطهام به جفتتون مربوط میشه. ولی دیگه نمی خوام زجرت بدم. هر چند می دونم خودت از کاری که می کنی روزی هزار بار پشیمون می شی.

نمی خواستم خام حرفاش بشم.

+نمی شم! بفرمایید.

غمگین نگاهم کرد.

_اول اینکه وقتی سپند ازدواج کرد با رجا دیگه نمی بینمش . قهر نیستم ولی تا دنیا دنیاست نمی خوام کاری با لکه ی ننگم داشته باشم. (لبم رو گزیدم)

دوم مهریه ات رو تمام و کمال باید بگیری! (حتی به یه ریالشم نیاز ندارم)

سوم هر وقت که خواستی با کسی که لیاقتت رو داشت ازدواج کنی باید من باهش حرف بزنی تا بفهمه تو توی این ماجرا نقشی نداشتی و از برگ گل پاکتری. (عمو دلت خوشه ازدواج؟ محاله مردا غیر قابل اعتمادند! عشق فقط یکی)

چهارم هر موقع که مشکلی برات پیش اومد من رو عین پدرت بدونی و روی کمکم حساب کنی! (اینو خوب اومدی)

+قبول. هر چیزیش که به من ربط داره قبول . منم می خوام ازتون یه قول بگیرم. از شما و مهناز جون با سارا و اقا سپهر. هر دو نگاهم کردند.

+اول قول بدید.

عمو خواست چیزی بگه که گفتم:

قول بدید. هر دو قول دادند.

+هیچ کس نمی خوام از ماجرای من و سپند خبر داشته باشه. حتی رجا و خانواده اش. جاوید هم خودم راضیش می کنم.

عمو خواست اعتراض کنه که گفتم:

شما قول دادید!

چیزی نگفت و به فکر فرو رفت. تموم شد. خیالم راحت شد. هر چند زهی خیال باطل!!! چادرم رو سرم کردم . مهناز جون رو بوسیدم و عمو رو هم بغل کردم. تا دم در هر دو اومدند.

+حلالم کنید.

عمو: بیشتر از این شرمندمون نکن.

+دشمنتون. برام دعا کنید. عین دخترتون.

قرار شد رجا و خانواده اش هیچ وقت نفهمند. وقتی سوار ماشین شدم به جای اینکه اروم شم بدتر داغ تر و داغون تر شدم. این از اولین کارم. چند تا کار کوچک دیگه هم دارم باید انجام بدم. تمام مسیر اشکام بی هیچ واهمه ای می ریختند . توی افکارم غوطه ور بودم. بالاخره رسیدم.

وقتی رسیدم خونه ی بابایی ؛ بابایی نبود. با همون لباسا روی کاناپه دراز کشیدم. به سقف خیره شدم. امیدوار بودم که با زندگیم بازی نکرده باشم. امیدوار بودم درست تصمیم گرفته باشم.

با صدای بسته شدن در از روی کاناپه بلند شدم.

+سلام.

_سلام بابا. کجا رفته بودی؟

+خونه ی آقای میرسیمی.

بابایی داشت پالتوشو در می آورد که یهو دستش توی هوا خشک شد.

+رفته بودم حرفم رو بزنم.

_خب؟

+هیچی گفتم تمومش کنند و برن خواستگاری رجا.

_چی کار کردی؟

+گفتم برن خواستگاری براش. بابایی من دیگه تحمل ندارم. خسته شدم. یک هفته اس من حالم داغونه ولی یه خبر هم ازم نگرفته این یه معنی بیشتر نمی ده اونم اینه که دلش می خواد زودتر از دستم خلاص بشه. بذار بشه.

_غلط کرده.

+بابایی! شما باید کمک کنید مثل همیشه.

_ککمک کنم به زندگیت اتیش بزنی؟

_بابایی! باید با بابا حرف بزنی و اینکه جاوید رو راضی کنی که به خانواده اش چیزی نگه.

_مگه می شه؟ دختر خل شدی؟

+نه عزیزم. دارم عاقلانه تصمیم می گیرم.

_عاقلانه؟

+بابایی! حرف می زنی؟

_نه.

بعدم رفت توی اتاقش. مرسی بابایی! رفتم توی اتاقش.

_اژین این یه بار می خوام کمک نکنم. مگه زندگی شوخیه؟ عاقبت کارت رو می فهمی؟

+می دونم که می دونید این زندگی برای من زندگی بشو نیست. نمی خوادتم. زور که نیست. زور نیست. نمی تونم به زور نگاهش دارم. بابایی شما گفتید بهش اعتماد دارید اما نتیجه شد این حالا من ازتون می خوام یه بارم شده به من اعتماد کنید. خواهش می کنم بذارید زندگیمو بیشتر از این خراب نکنم. بیاید تموم کنیم.

بنده خدا نشست روی صندلیش. تسبیحش رو می گردوند.

+بابایی!

_اژین بسه. بابات از دستم دلخوره. حقم داره.

+اما برای بابا شما همون حاج اقایید. هنوزم حرفتون برو داره.

_نه دیگه نه.

+چرا. شما بابا رو بهتر از من می شناسید.

_صادق داغونه.

+می دونم. بابایی اروین نباید فعلا بفهمه وگرنه خون به پا می شه.

_می دونم.

+پس کمکم کنید. بابایی من با بدبختی آقای دکتر رو راضی کردم. باشه؟

...

+بابایی شما رو به روح مامان عاطی این کار جبران می کنه همه چیزو.

...

+بابایی!

_باشه.

لبخند زدم. هر چند توی دلم به خودم فحش می دادم که دارم این کار رو با زندگیم می کنم.

...

_اذین؟

بر خر مگس معرکه...

چرا هی منو از توی خاطراتم می کشید بیرون؟

وای اوین! دست از سرم بردار. بردار! یه دقیقه هم نمی تونم از دستش تو حال خودم باشم.

_می دونم بیداری.

به درک که می دونی!

ضبط رو خاموش کرد. چند دقیقه بعد تخت تکون خورد. حضورشو کنار خودم حس کردم. وای! خدیا بذارید یه دقیقه برای

خودم باشم. چرا اینقدر گیر می دن بهم؟

_اذین! بلند شو. خسته نمی شی هی از صب تا شب تنهایی؟ همش توی اتاق تاریک می شینی؟ پرده های اتاق همش

کشیده شده؟ اذین بلند شو خواهش می کنم. می خوامم شام بخوریم.

قلقلکم داد ولی حتی نای خندیدن هم نداشتم. کلافه و عصبی روی تختم نشستم. دیگه بسه هر چی تحملش کردم. با

صدای جیغی داد زدم:

چیه؟ چرا دست از سرم بر نمی داری؟ هان؟؟؟؟ (بدبخت عین چی تو جاش سیخ شد)

نمی خوام ببینمت. نمی خوام هیچ کدومتونو ببینم. از همتون بدم می اد. چرا به حال خودم نمی ذارید بمیرم؟ ازتون متنفرم.

اوین با چشمای گرد نگاهم کرد. هیچ وقت چنین رفتاری ازم ندیده بود. از روی تخت بلند شد. منم بلند شدم. من قدم بر

می داشتم و اون عقب گرد می کرد. ترسیده بود.

_اذین...

+خفه شو حال از همتون بهم می خوره از محبتهای الکتیون از رفتاری تظاهریتون از رفتاری پر از ترحمتون. بمیرم از

دست تک تکتون راحت شم.

اشک تو چشمات حلقه زده بود.

+دیگه نمی تونم تحملتون کنم. ولم کنید. نمی خوام ببینمت هیچ وقت. تو اسما خواهرمی ولی

_اذین خخخ..و..ب

در اتاق رو باز کردم و هلش دادم بیرون.

+دیگه دلم نمی خواد ببینمت. بهتره به جای دایه ی بهتر از مادر مثل ادم بری سر خونه زندگیت اینقدرم اینجا پلاس نباشی!

بعد هم با تمام حرصم در رو بستم. صداس به قدری بلند بود که خودمم تعجب کردم. صدای جاوید و گریه ی آوین رو می شنیدم.

_اروم باش عزیزم او الان تحت فشاره.

_اما...من که نمی خواستم

گریه امونش نداد. دیگه برام مهم نبود نبود هیچ کس مهم نبود. یک ماه و نیمه با اون اذین که حاضر بود بمیره و اشک خواهر کوچیکشو نبینه فاصله داشتم. دلم خون بود و هیچ کس درک نمی کرد.

روی زمین سر خوردم و به در تکیه دادم. زانو هام رو توی شکمم جمع کردم. سرم رو به در تکیه دادم.

من بدبخت تر از همه ی بدبختای عالم فقط خدا تمومش کن همین!

اشکام می ریختند. چقدر از شوری اشک بدم می اومد. اشک باید تلخ باشه تا با تلخی درونت رو بگیره هر چند فقط عین نمک روی زخمه و بیشتر زخمه سر باز می کنه.

دستم رو قاب صورتم کردم.

به بزرگیت به جبروتت خسته شدم. بیا و تمومش کن. خدایا من که می دونم اخرشم جام ته جهنمه بیا از الان منو از این جهنم خلاص کن حاضرم از همین الان برم توی اون جهنم چون اون یکی با جهنم بودنش بهشته.

سرم درد می کرد. ای لعنت به من.

اینقدر گریه کردم که نفهمیدم چه جوری باز رفتم توی افکارم. انگار نیت و نذر هر روزم بود که یه دور هر روز یک ماه و نیم پیش رو یادآوری کنم....

یادآوری کنم دنیا تو نامردی دست همه ی نامردا رو از پشت بسته.

یادآوری کنم نباید لب باز کنم و بگم چرا من؟ چون هر باری که گفتم زندگی بیشتر زورشو به رخم کشید.

یادآوری کنم حالا حالا باید بکشم و بکشم.

....

تلفن رو برداشتم و شماره ی آوین رو گرفتم. گوشی رو برداشت ولی لحنش سرد بود. یکم عصبی شدم ولی باید خونسرد می بودم.

_سلام.

+سلام. خوبی؟ جاوید خوبه؟

_خوبیم تو خوبی؟

+مهم نیست. هستی پیام اونجا؟

_اره.

+جاوید خونه است؟

_نه. تا دو ساعت دیگه می ادا!

+ها. باشه پس من راه می افتم.

_منتظرم.

گوشی رو قطع کرد. فکر کنم این رفتار رو باید با رجا داشته باشه نه من! /:

می خواستم وقتی می رسم جاوید هم خونه باشه چون هم یه بار حرفام رو می زدم و هم اینکه از دعوای احتمالی خودم و آوین جلوگیری می کردم.

سوار ماشین شدم. نگاهی از توی اینه به خودم کردم. واقعا من بودم؟ چقدر احمقم. چقدر ترسو و بدبخت که دارم برای ویران کردن زندگیم با قدرت تمام جولان می دم. همه رو راضی می کنم برای چی؟ برای کی؟ به قیمت نابود شدن زندگیم؟

بعد به خودم گفتم به قیمت خوشبختی و خنده ی سپندا!

استارت زدم. سکوت اذیتم می کرد ولی واقعا حوصله ی صدا رو نداشتم. بالاخره رسیدم. ماشین رو پارک کردم. از دو ساعتی که آوین گفته بود نیم ساعت هم اضافه تر گذشته. نفس عمیقی کشیدم. زنگ زدم بدون جواب دادن در خونه باز شد. سوار اسانسور شدم.

هر دو دم در منتظرم بودند. هر دو ناراحت و جاوید شرمنده.

+سلام.

جوابم رو دادند. وارد خونه شدیم و من روی اولین مبل نشستم. آوین دلخور بود و اخم کرده بود. جاوید هم شرمنده بود و سکوت کرده بود. خودم حال خوبی نداشتم این دو تا اعصابم رو بیشتر خط خطی می کردند.

+خوبید؟

جاوید: خداروشکر.

اوین غرولند کنان از جاش بلند شد. لبخند کم جونی زدم. اوینه و برونگرا بودنش. بر عکس من!

+ببخشید مزاحم شدم.

جاوید نگام کرد.

_این حرفا چیه!

اوین با چایی و میوه برگشت.

+خب! بریم سر اصل مطلب؟

اوین داشت پرتقال پوست می کند ظرف رو گذاشت روی میز.

_اصل مطلب؟ جنابعالی که همه ی حرفاتو زدی. اتمام حجت می خوای بکنی؟

یکم حرصی بود ولی من آب از سرم گذشته حالا که پدر و مادرش راضی شدند برن خواستگاری راضی کردن تو برام

عین خوردن همین چایه رو به رومه.

+دقیقا.

_وای خدا! یه عقل به این خواهر من بده.

بهم برخورد جلوی جاوید بهم می گه بی عقل! باز پررو شد. اخم وحشتناکی کردم خودش فهمید گند زده.

+عقل داده.

اوین سرش رو انداخت پایین و با پوست پرتقال مشغول شد. جاوید هم دید اوضاع خرابه گفت:

جاوید: اوین منظوری نداشت. تو که همیشه عاقلانه رفتار می کردی این دفعه هم...

ساکت شد!

+واقعا؟

اوین: دیونه دارم اتیش می گیرم داری دستی دستی همه چیز رو خراب می کنی.

بدون اینکه نگاش کنم گفتم:

آقا جاوید من کاری به این مسایل ندارم توی این مدت واقعا عین یه برادر توی دلم جا پیدا کردید. حالا هم اومدم بگم

خاهشا ندادی، کند در حق.

_خواهش می کنم. شما برام...

خواست بگه رجا ولی حرفشو خورد. پوزخندی زد.

آوین: مثل اون خواهرته؟

با بغض گفت. جاوید نادم از حرفش بود. رجا در عین بی گناهی گناه بزرگی رو مرتکب شده بود. حوصله ابغوره آوین رو نداشتم برای همین گفتم:

+ممنون که شمام دیدتون بهم همینه. پس کمکم می کنید؟

_حتما. تا جایی که در توانم باشه.

+هست...

آوین سکوت کرده بود. مرتب پاشو تکون می داد. منتظر بود چی می خوام بگم.

+ عمو سهراب و مهناز جون راضی شدند که برن خواستگاری.

آوین با صدای جیغش گفت:

چی؟ هه! می دونستم پسرشونو ول نمی کنن به خواهر من بچسبن .

چشم غره ی دیگه ای بهش رفتم.

+شما ساکت باش لطفا! من خودم ازشون خواستم وگرنه عمو حتی حاضر نبود اسمش رو بیاره!

(رو کردم سمت جاوید) می خوام هیچی از من و سپند به خانواده اتون نگید. می دونم وظیفه بگید ولی واقعا اگه این رو بگید پدر و مادرتون مخالفت می کنند. در حالی که ما فقط عین دو تا دوست بودیم. اونم برای چند ماه. البته شرایطشون یکیه ولی خب با توجه به رابطه ی خانواده ها...می فهمید که؟

جاوید اخم کرد. آوین قرمز شده بود.

_می گم قاطی کردی! اخه نگه؟ می شه واقعا! اصلا باید بگه که رجا بی خیال بشه.

خونسرد گفتم:

به خاطر خود رجا می گم. وگرنه من و سپند دیگه با این وضعیت ادامه بده نیستیم. بی خیال شدن و نشدن اون به حال ما فرقی نداره.

جاوید مخالفت کرد خب حق داشت ولی من براش حرف زددم دلیل اوردم. اخرشم کم آورد.

از جام بلند شدم. هر دو بهم نگاهی کردن.

+با اجازه.

دم در رفتم. هر دو بدرقه ام کردن لحظه ی آخر به جاوید نگاه کردم:

این کار رو می کنید دیگه؟

با تردید سرشو تکون داد.نگاهی به اوین کردم از حرصش زبونی برام در آورد. خندم گرفته بود خل شد رفت! نگاه کردم:

جهنم چون می دونم به دلیل داری! وگرنه سر موقعش بهشون می گم.حتی اگه بمیرم.

می دونستم جاوید روی رجا حساسه و حتما خودشم به صلاحی دیده که لب باز نکرده و اینم می دونستم که نفوذ خوبی روی اوین لجباز و یه دنده داره.

نمی دونم چرا هر مرحله که جلو می رم به جای سبک شدن سنگین و سنگین تر می شم. اما با همه ی این سنگینی ها انرژیم بیشتر می شه. شاید چون هر وقت آه می کشیدم که این چه کارایه که من می کنم جمله ی " نمی خواستم نمی خواتم نخواهد خواست" خفه ام می کرد.

توی ماشین نشستم. به رو به روم خیره شدم. دیگه من سرمایی از سرمای بیرون واهمه نداشتم اینقدر از درون سرد شده بودم که دیگه سرمای محیط برام بی ارزش بود. اسم اس اومد برام. نگاهی کردم. رجا بود. می خوام مرگ تدریجی برام صادر کنی؟ من احمق که دارم می دووم دنبال کاراتون این همه پیگیری برای چیه؟

"سلام عزیزم خوبی؟"

تو چرا خبری ازت نیست؟ وای آذین باورم نمی شه اینقدر حرفات روی مادر عشقم تاثیرگذار باشه سارا می گفت می خواد زنگ بزنه "

بغض کردم. سارا!!!! دلم می خواست گوشیم هیچ وقت پیشم نبود. خواستم جواب اسم اس رجا رو بدم دوباره اسم اس اومد. ای خدا!

خرزو:

"زندگی بافتن یک قالی است؛

نه همان نقش و نگاری که خودت می خواهی!

نقشه را اوست که ترسیم کرده ؛

تو در این میان فقط می بافی...

پس نقشه را خوب ببین

رنگها را بشناس

تا گل سرخ به پژمردگی نزند"

خبر نداری همه ی گل‌های زندگیم پژمرده اند.

گوشیم رو انداختم روی صندلی بغل. راهنمام رو زدم و از پارک اومدم بیرون. باید یه سر می رفتم کلینیک و خونه. توی راه چند بار نزدیک بود تصادف کنم ذهن درگیر همینه دیگه.

در کلینیک پارک کردم. نگاهی به سر و وضعم کردم. همه چیزم تیره بود. شانه ای بالا انداختم. رفتم بالا. در رو باز کردم. دکتر توسلی داشت با منشی حرف می زد که با دیدن من حرفش نصفه موند. هر دو از قیافه ام تعجب کردن هیچ وقت اهل یه دست تیره پوشیدن نبودم.

+سلام دکتر.

_سلام خانم دکتر. خوش اومدید.

زیر لب گفتم:

ممنون

منشی هم سلامی کرد و جواب دادم.

+خانم دکتر و همسرشون هستن؟

منشی: بله.

به سمت اتاق دکترین محترم رفتم. مدیونشون بودم. واقعا معرفت به خرج داده بودن. در زدم و وارد شدم. هر دو با دیدن من بهم نگاهی کردن و بعد به من خیره شدن انگار یه ادم جدید دارن می بینند.

+سلام.

اقای دکتر زودتر به خودش اومد از روی صندلی بلند شد و به طبع خانم دکتر هم بلند شد.

_سلام خانم .

خانم دکتر: تو که هنوز مرخصی داشتی اذین جان.

+اومدم بگم برای همیشه اگه اجازه بدید برم مرخصی.

خانم دکتر اومد سمتم:

چرا اذین جان؟

+نمی تونم دیگه بیام.

_ اذین جان این راهش نیست.

+دیگه هیچ راهی راهش نیست.

بعض کردم و نگاهم رو به زمین دوختم.

اقای دکتر: خانم خاتم هر کسی هر کاری می کنه باید تسلیم بشیم؟

این چقدر نفسش گرمه! زنت عاشق کنارت داره زندگی می کنه تو چی می فهمی از خیانت و پس زدن یه ادم؟ از بازیچه شدن؟ سرد جواب دادم:

+خیر. به هر حال اومدم استعفا بدم. بهتره یه ادم خبره و وارد باهاتون همکاری کنه. من خیلی شرمنده اتونم. اما واقعا دیگه نمی تونم بیام.

خانم دکتر دستم رو گرفت:

نمی ذارم بری. از تو خبره تر کی؟

لبخندی زدم.

+شما لطف دارید ولی این طوری بهتره.

_اخه چرا؟

+احتیاج دارم یکم مال خودم باشم.

_ولی ...

+خواهش می کنم آقای دکتر! موافقت کنید. می دونم کارم غیر اخلاقیه ولی خواهش می کنم درکم کنید.

بعد هم از خداحافظی کردم و رفتم توی اتاق خودم و دکتر توسلی.بیمار داشت. با دیدن من لبخندی زد.

با ورود من دختری که معلوم بود همراه دختر دیگه ایه و میخ زامیار شده اخم کرد که دکتر توسلی گفت کیم و اون هم بی خیال شد.انگار فهمید کبریت بی خطر. بی سر و صدا وسایلم رو جمع کردم. دکتر توسلی با تعجب نگام می کرد. اتاق خالی شد ؛ رو به من گفت:

جایی تشریف می برید؟

+بله....

_اون وقت با وسایلاتون؟

+بله.

وسایلم کم بود. جمعشون کردم.نگاهی به زامیار کردم که سوالی نگام می کرد:

اگه خوبی و بدی دیدید حلالم کنید.

ابروهاشو داد بالا:

نکنه می خواید حاجی بشید؟

+نه. من از این شانسا ندارم. دارم از اینجا می رم.

-چی؟

+باید برم. با اجازه اتون.

بهش فرصت حرف اضافه رو ندادم و از کلینیک جیم شدم. اینم دومین پل پشت سرم که خراب کردم. اصلا می خوام همه چیز رو خراب کنم. خراب بهتره!

سوار ماشین شدم. تو راه خونه بودم که تلفنم زنگ خورد. نگاهی به صفحه اش کرده بودم نوشته بود:

" سپهر "

این چی می گه؟ بر نداشتم و ۶ بار دیگه هم زنگ زد بزنه! به من چه! در خونه پارک کردم. رفتم بالا. در خونه رو باز کردم. در کمال تعجب بابا خونه بود. او هم انتظار دیدن منو نداشت.

+سلام.

بعد این مدت با هاش حرف زدم . جوابی نشنیدم.طبیعی بود. یه راست رفتم توی اتاقم. چمدونم رو برداشتم و هر چی دم دستم بود رو ریختم توش. درش رو بستم از جام بلند شدم دیدم بابا دم در اتاق ایستاده و داره نگام می کنه. بازم چیزی نگفتم. از دستش دلخور بودم.

از کنارش رد شدم. حتی یه سوال خشک و خالی هم ازم نکرد. خواستم در خونه رو ببندم ولی قبلش نگاهی به همه چیز کردم چون شاید برگشتی به این خونه نباشه حداقل برای چند ماه! ولی با دو تا چشم زمردی رو به رو شدم. دوستش داشتم ولی همیشه نادیدم گرفت. بازم بغضی توی گلویم چنگ زد با تمام قدرتش. بغضم رو قورت دادم. زیر لب خداحافظی کردم و سوار آسانسور شدم. سرم رو به دیوار اتاقک آسانسور تکیه دادم. چهره ی بابا توی ذهنم جون گرفت. ته ریش منظم و مرتبش یکم بلند شده بود و الان ریش بود تا ته ریش. چقدر اخماش عمیق بودند و چقدر غم چشماش زیاد.

با صدای طبقه ی همکف چمدونم رو برداشتم و سوار ماشین شدم.

صدای گوشیم بلند شد. زهره بود.

+بله؟

_ کجایی؟

+ تو راه خونه ی بابایی.

_ خوبی؟

+ حالی برام نمونده که خوب و بد رو براش تعریف کنم.

_ فلسفه نیاف. معلوم هست داری چه غلطی می کنی؟

+ غلطای اضافه. زنگ زدی همینو بگی؟

_ وای اذین . هر چی می گم به چیزی جواب می دی.

+ نگو.

_ اذین!

+ حرفت رو بگو وگرنه قطع می کنم.

_ سپهر چی می گه؟

+ سپهر کیه؟ چی گفته؟ به من چه سپهر چی گفته؟ اصلا سپهر با تو چی کار داره؟ شمارتو از کجا داره؟

_ ترمز کن بابا. شمارمو داره چون چند بار که منشی اون پست فطرت بودم مجبور شد به جای اون بهم زنگ بزنه. می

گفت رفتی استعفا دادی اره؟

+ خبرا چه زود می پیچه.

_ اذین به ولای علی می ام تهران هردومونو می کشما.

+ اگه این کارو کنه به ایلی رو نجات می دی مخصوصا دکتر سپند میرسیمی رو.

_ اخه احمق این چه کاریه کردی دیگه؟ گفتمی می رم با بابا ننه اش حرف می زنی گفتم باشه برو گفتمی بابایی و X و Y رو

راضی می کنم چیزی نگو گفتم باشه ولی این اخریه واسه ی چیه دیگه؟ بیچاره این قدر ضعیف شدی؟ سرکار رفتن

دیگه چه ربطی به این قائله داره؟ هان؟؟؟

+ دیگه نمی خوام کسی رو ببینم. همه چیز تموم شد.. عطا و لقای دنیا رو به خودش بخشیدم.

بعدم گوشه رو قطع کردم.

....

گوشیم با صداش منو به خودم آورد. اسم اس تبلیغاتی! ای تو روح همه ی اسم اسهای تبلیغاتی.

از روی زمین بلند شدم. رو به آینه ی میز توالتم نشستم. چقدر پای چشمام گود شده بود. موهام نامرتب دورم بودند. آرایشگاه لازم بودم. دور تیله ی سبز چشمام قرمز شده بود.

چقدر عوض شده بودم. نگاهم به عکس دو نفره ی خودم و سپند افتاد. عروسی اوین انداخته بودیم. چونه ام روی شونه ی سپند بود؛ صورتمون بهم نزدیک بود. تو چشم هم خیره شده بودیم. چقدر این عکس رو دوست داشتیم. دستی روی صورت سپند کشیدم. قطره ی سمجی از گوشه ی چشم راستم غلتید.

....

یک هفته گذشت و توی این یک هفته من توی اتاق حبس شده بودم. اوین چندباری اومد و باهام حرف زد ولی مرغم یک پا بود. زهره مدام زنگ می زد. عمو اینا هنوز زنگ نزده بودند برای خواستگاری. رجا چند باری زنگ زد که جواب ندادم و آخر یه اسم اس دادم که درگیرم.

از زهره فهمیدم زانیار ماجرا رو به سپهر گفته. دلم می خواست خفه اش کنم. مرتیکه ی فضول.

دیگه واقعا تحمل این وضعیت پا در هوا بودن رو نداشتم. سپند هم عین قطره توی زمین شده بود. اینقدر زهره و اوین روی مخم راه رفته بودن ولی خیلی فایده نداشت. به عمو دوباره زنگ زدم تا برن خواستگاری عمو هم بهم گفت اول باید تکلیف من و سپند معلوم بشه. از زبونش فهمیدم سپند توی این مدت خونه نمی رفته. دلشوره به جونم افتاده بود. خدایا مراقبش باش. تمام ذهنم درگیر سپند بود. کجاست چی کار می کنه چی می خوره حالش خوبه بده؟؟؟؟

مثل همیشه توی این مدت خودم باید دست به کار می شدم. زنگ زدم به زهره.

_جونم؟

+ کی می تونی بیای تهران؟

_چیزی شده دوباره؟

+نه. می خواد بشه. باید بیای.

_محمد امشب راه می افته. علی رو راضی می کنم می ام.

+اوکی. منتظرتم. فقط اگه میشه رسیدی بیا پیشم.

_نمی گی چی شده؟

+چیزی نشده هول نکن فقط بیا.

گوشی رو قطع کردم. دیگه چقدر مقاومت؟ منم ادممم گنجایش دارم چقدر خلاف جریان رودخونه شنا کنم؟ حالم از خودم بهم می خوره. از کی تا حالا اینقدر همه چیز برام بی اهمیت شده بود؟

چقدر زندگی این دو هفته برام تلخ تر از ده سال پیشه! دلم حرف زدن می خواست. احساس می کردم تمام دهن و حنجره ام پر اند. پر از حرفها و زجه ها و فریادهای دفن شده اند. توی Inbox ام رفتم. آخرین اسم اس مال خرزو بود. همون طور که کف اتاق نشسته بودم و دورم پر از عکس و نوشته و چیزای مختلف بود نوشتم:

"سلام؛

وقت داری؟"

انتظارم یه ربعی طول کشید.

"البته من برای تو همیشه وقت دارم"

"بهبتره وقتت رو صرف یه ادم بهتر کنی البته غیر از الان! چون واقعا ارزشش رو ندارم"

"چه طور؟ در مورد وقت من و خودت این طوری می گی؟"

"چون ... نمی دونم چرا حس درونیم رو گفتم. خستم بیشتر شاید"

"چرا خسته؟ فک نمی کنم ادم مثلی تو زود خسته شه"

"هه! جک خوبی بود. فعلا که همه در موردم خیلی راحت قضاوت می کنند. من یه دختری هستم که از خدایه خودم رو از این وضعیتم خلاص کنم."

"وضعیت؟ بی خیال همیشه دهنشون برای جنبدن آماده است"

"این بار فرق داره. تا حدی بهشون حق می دم. خلاف رودخونه ام. من یه طرفم تکی و بقیه رو به روم"

"تغییر دهندگان اثر گذار در جهان کسانی هستند که بر خلاف جریان شنا می کنند"

"شعار قشنگی بود. من عرضه ندارم زندگی خودم رو جمع کنم چه برسه به خلق الله همه ی ارزوهایم بر باد رفته می دونی وصف حال من چیه؟

این:

خدایا خاطرش را خواستم؛ خاطراتش ماند!

بد گفتم یا بد شنیدی؟

خدا بد شنید خیلی بد!!"

"خداوند اگر آرزویی در تو قرار داده بدان توانایی ان را در تو دیده است به امید رسیدن به آرزوهایمون"

"نههههه آرزوم تبدیل به حسرت شد حسرت!"

"گاهی نمی دانم از دست داده ای یا از دست رفته ای!"

"خودمم نمی دونم هر دوش!"

ممنون که بودی مثل همیشه "

"خواهش وظیفه بود. اروم شدی؟"

"راستش نه! چون چیزی که توی درونمه هیچ وقت اروم و سرد نمی شه"

دیگه چیزی نفرستاد. از روی زمین بلند شدم و مثل همیشه برای فرار از فکر کردن بهش و خیلی چیزا روی تخت دراز

کشیدم و صبط رو روشن کردم:

زندگیمو با تو تقسیم کردم اما تو

از دلم پنهون می کردی ارزوهاتو

این جدا بودن تقصیر منه یا تو؟

باورش سخته تویی که عاشقم بودی

دلزده باشی از عشق من به این زودی

من برای تو نذاشتم هیچ کمبودی

چرااااا خوبی زیاده من

به تو عزیزم شده مشکلم؟

بگو ووووحالا که می خوامی بری

چه جور کنار بیایااااا با دلم؟

محببتای من دل تو رو زد ووووو

دلت با من چرا کنار نیومد و وووو؟؟؟

چی شد که این جور ازم بدت می اد؟؟؟

بخند ولی هنوز دیووونتم زیاد

مننننن تو زندگیم به خاطرت عوض شدم

می سوزه دلم یه عالمه واسه خودم

محبتهای من دل تو رو زد وووو

دلت با من چرا کنار نیومد و ووو؟؟؟

چی شد که این جوری ازم بدت می اد؟؟؟

بخند ولی هنوز دیووونتم زیاد

احمد سعیدی

بازم صورت لعنتیم خیس شده بود. به سقف خیره بودم. بابایی در زد. توی جام نشستیم. اشکام رو پاک کردم.

+بفرمایید.

_خوبی بابا؟

با غم گفتم:

می بینید که!

_با بابات حرف زد.

+خب؟

_قبول نکرد.

+چرا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!؟

_حق داره.

+بابایی شما که می دونید این زندگی درست بشو نیست.

_اره می بینم ولی اصرار تو رو نمی فهمم! از ادمی مثل تو بعیده. تو همیشه سعی کردی وصل کنی نه فصل!

نفسم رو با اه بیرون دادم.

+چون این بار تنها باریه وصل کردن جواب نمی ده. راضیش کن.

_لج کرده.

+مگه هم سن منه؟ پدرمه می دونم صلاحم رو می خواد ولی الان باید کنارم باشه نه جلوم. خدایا...

_اروم باش بابا. بازم باهات حرف می زنم.

سری تکون دادم و با رفتن بابایی روی تخت ولو شدم. متکی ی سپند رو گرفتم توی بغلم. سرم رو کردم توش. نفس عمیقی کشیدم. ته بوی عطرش رو می داد. باید توی بو کردن متکی اش صرفه جویی می کردم.

ساعت ۱۲ شب بود که زهره رسید. محمد هم باهاش اومده بود. از وقتی ماشین رو با زهره بهش تحویل داده بودیم ندیده بودمش. چادرم رو سرم کردم. رفتم پایین دم در. داشت به زهره کمک می کرد ساکش رو می آورد چراغ رو روشن کردم. داشتند با هم حرف می زدند که هر دو سرشون رو به سمتم گرفتن.
+سلام.

زهره با دیدنم دهنش باز موند. محمد هم چند دقیقه نگاهم کرد اخماش رفت توی هم و بعد کلافه دستی لای موهاش کشید.

+بفرمایید تو.

زهره خودشو پرت کرد توی بغلم.

_دیونه با خودت چه کردی. این چه قیافه ایه. مردشورشو ببرند الهی. دلیل شه.

+هییس. نگو این حرفو.

از هم جدا شدیم.

+برو تو سرده.

زهره رفت تو منتظر شدم تا محمد هم بیاد. نگاهم به زمین بود که دو جفت بوت مردونه ی چرم مشکی واکس زده قرار گرفت توی نگاهم.

_بهتری؟

سرم رو گرفتم بالا. نگاهش فرق داشت. نگاهش خیلی وقت بود فرق کرده بود. دیگه وحشی و طلبکارانه نبود. توی نگاهش نگرانی موج می زد. خیلی سرد گفتم:

بفرمایید داخل.

نمی خوام فکر کنه با این اتفاق خبریه! وارد اسپزخونه شدم. محمد و بابایی مشغول بودند. زهره اومد پیشم.

_هوی چه خبره؟ ارزش داره اصلا این اشغال؟ نگاه کن خودتو!

+بس کن خواهشا تو یکی شروع نکن.

_شروع نکنم؟ دو هفته ای این ریختی شدی؟! وای به حال بقیه اش!

چپ چپ نگاهش کردم. چایی ریختم و گرفتم سمتش.

+بیا ببر این قدر حرف نزن.

_هوففففف.

چایی رو برد و من توی اشپزخونه نشستم. دستام رو زدم زیر جونم به گلدون روی میز خیره شدم. ای کاش منم عین این گلا بودم. خاصیتم بیشتر بود. حداقل یه فتوسنتز می کردم.

_خب بگو!

+الان؟

قیافه اش رو کج و کوله کرد:

نه بذار سال بعد همین موقع!

+شوخی دارم؟

_نه که من دارم! بنال ببینم.

+ادم شو.

_تو ادمی الان؟

+خاک!

_تو سر سپند عوضی. لج منو در نیارا.

+خیلی خب. محمد رفت؟

_نچ. حاج بابا گفتن بمونه شب.

ای خدا از دست حاج بابا!!!! چیزی نگفتم و سکوت کردم. با غیض گفت.

_خب؟

+خب که خب فردا بهت می گم هر حرفی زمان داره. الان امدگیشو ندارم.

بعد هم از جام بلند شدم.

+شام خوردید؟

_اره.

+بیا بریم بالا.

از توی کمد برای محمد پتو و بالش و تشک در آوردم.

+کجا پهن کنم؟

_مثل همیشه طبقه ی پایین!

+مثل همیشه!!! برو بابا همش دو بار داداشت اینجا مونده اونم به خاطر اصرار بابایی جو گیر شدیا!

_همینی که هست.

جای محمد رو انداختم و رفتیم بالا. زهره با دیدن اتاق بهم ریخته هنی کرد.

_دزد اومده؟

+زهره!

_این چه وضعیه؟ تو دختری مثلاًها! صد رحمت به من که توی شلختگی شهره ی عام و خاصم!

+ول کن تورو خدا.

_همش ول کن حوصله ندارم بسه ساکت شو ادم شو خفه شو ... حالت بد نمی شه هی پالس منفی می دی؟

+وای زهره!

_چشم خفه می شم ولی ...

چیزی نگفتیم و ترجیح دادیم زودتر خودمونو به دست خواب بسپریم هر چند فقط زهره تونست بخوابه.

صبح زود محمد رفت. زهره هم بعد از رفتن محمد از صبح تلاش مجدد دیشبش رو که نتیجه نداده بود برای به حرف

در آوردن من ادامه داد و من بالاخره مجبور شدم بگم.

+حالا بیا زنگ بزن بهش.

_به کی؟

+زهره! به سپند.

چشماش رو گشاد کرد:

خوبی؟ من این همه راه اومدم برا زنگ زدن به خود خرس؟

+زهره بی ادب! درست حرف بزن دوست ندارم در موردش این طوری می گی.

_جمع کن بابا... نمی زنم.

+می زنی. باید بزنی.

_خودت بزن!

+نمی خوام می دونی چرا پس مثل ادم بزن.

_مثل ادم! اووووف بده ببینم.

بعد گوشی ام رو ازم گرفت. شمارشو گرفت.

_بر نمی داره.

کلافه شده بودم. کلافه تر گفتم:

خب هی بگیر تا برداره.

سرش رو تکون داد. دو سه بار زنگ زد.

_شاید چون شماره ی تو بر نمی داره!

+شماره ی خودم نیست. شماره ی اعتباریه!

_جدی؟ عجب بابا!

+واای!

_باشه نزن منو.

دوباره گرفت. یهو اخماش رفت توی هم.

_اقای میر سمیمی؟

..._

قلیم تند تند می زد. بهش گفتم بزنه روی ایفون. زد.

_علما هستم.

_اها بفرمایید؟

چقدر صداس داغون بود. الهی بمیرم برات.

زهره با دستش علامت خاک تو سرت رو در آورد برام. به حرف زدنشون گوش کردم.

_از طرف خانم خاتم براتون پیغام داشتم.

_ چرا خودش زنگ نزد؟

_ فکر می کنم از همه بهتر فقط خودتون دلیلش رو می دونید. هنوز ژنهاش با ژن سیب زمینی جا به جا نشده!

جذبه ات تو حلق علی!

سپند عصبی جواب داد:

_ بهش بگید خودش زنگ بزنه.

_ خودشون مایل نیستند.

_ هر وقت مایل بود!

+قطع نکن.

یهو سکوت شد.

_ اذین؟

اشکام می ریختند. زهره چشم غره ای بهم رفت:

زهره: قرار بود یه ادمی رو پیدا کنید برای ...

_ بله. پیدا کردم.

ابروهای زهره رفتن بالا.

_ اخیانا نباید خبر می دادید؟

_ نشد...

با گفتن این حرف یکم ذوق کردم که شاید بخواد بگه نمی خوام این کار رو بکنم.

_ نتونستم خیر بدم. فردا ساعت ده دم محضر ادرشش رو اسم اس می کنم به همین شماره.

_ اوف! باشه. منتظرم.

از اتاق اومدم بیرون. خدایا!!!!!!

زهره سریع اومد بیرون. چشمش قرمز بودند.

_ بیشعوره دیگه. می خوام بکشمش. نجسب. تو هم بی شور تر از اون!

+بسسه. بسسه!

دستم رو گذاشتم روی گوشام.

__تو بس کن. خری خرا! ندیدی براش اصلا مهم نبود. دیونه داری برای کی گریه می کنی؟

راست می گفت ولی دل صاحب مرده ی من که این چیزا حالیش نبود. زهره بغلم کرد:

الهی قربونت برم اروم باش.

....

تا خود ساعت ده خواب به چشمم نیومد. همش چشمم به گوشیم بود بلکه زنگ بزنه بگه حق نداری ازم جدا بشی ولی خیال باطلی بود.

موقع آماده شدن داشتم تیره می پوشیدم که زهره با حرص ماتتوی سبزآبی با شلوار لی جلوم گرفت. ولی به اصرارش برای روسری جواب ندادم و روسری مشکیم رو سرم کردم. با هر بدبختی بود راضیش کردم تنها برم. راس ده رسیدم در محضر. تمام دیشب با خودم کلنجار رفتم تا وقتی می بینمش وا ندم. قرار شده بود خودش شاهد جور کنه. چون زهره گفته بود من فقط به عنوان همراهم نه شاهد طلاق! که حالا حتی همراهم نبود.

می دونستم بابا نمی بخشتم. زهره دیشب به بابایی ماجرا رو گفت و دعوا شد و در نهایت بابایی هم باهام قهر کرد. خودمم به عمو خبر دادم گفت نمی تونه شاهد این ماجرا باشه ولی هر جور شده می اد. با دل شوره رانندگی می کردم.

ده دقیقه به ده رسیدم. توی کوچه نگاهی کردم اثری از ماشینش نبود. با رخوت تمام از ماشین پیاده شدم. با پاهای لرزون به سمت در محضر رفتم همین که پام رو بلند کردم تا قدم بردارم صدای اشنایی صدام کرد:

آذین؟

برگشتم سمتش. با دو تا چشم قرمز زمردی رو به رو شدم. اب دهنم رو به زور قورت دادم.

__پات رو گذاشتی توی محضر اسمم نمی اری!

یخ کردم. احساس می کردم همه چیز اطرافم داره کش می اد صداها تصاویر ادما. همه چیز در حالت دفورمه شدن بود. فقط تونستم بگم:

ما اومدیم تمومش کنیم.

اصلا نفهمیدم چه جوری گفتم اما سوزش کلامم با سوزش سیلی بابا تشدید شد. نگاه بابا هر لحظه عصبانی تر می شد. بوی اشنایی که هر شب می بوییدم به مشامم خورد. اما اینم اثر حالم بود.

__این سیلی رو من باید می خوردم نه آذین.

بابا نگاهش رو با اخم بیشتری به بالا سرم برد. با تردید برگشتم پشتم. با دیدنش نفسم حبس شد. هیچ تغییری نکرده بود. فقط چشماش! چشماش پر از تغییر بودند پر از حرف و درد و ...

می فهمیدم چشماش رو حرفشونو دردشونو. نگاهی بهم کرد. با دیدنم رنگش کمرنگتر و بی رنگتر شد. دستی توی موهایش کشید و برگشت سمت پله ها. دم پله ها ایستاد و گفت:

منتظرم.

حالا من موندم و دو جفت تیله ی زمردی و سیاه! نگاهی به بابا کردم. برگشته بود سمت خیابون. دلم نمی خواست پشتش بهم باشه. تصمیم گرفتم به حرفش گوش بدم ولی یهو تموم این سالهای نبودنش جلوی چشمم رژه رفتن. اون که همیشه حضورش توی زندگیم همین طوری بوده همیشه پشتش بهم بوده!

چشمم رو بستم زیر لب گفتم:

بیخش بابا.

بعد با قدم های لرزون وارد محضر شدم. دلم می خواست یه دل سیر گریه کنم هرچند گریه ارزش این اتفاق رو کم می کنه سخیفش می کنه. سرگیجه داشتم. چقدر دیگه بریزم توی خودم؟

دو هفته عین سیب زمینی موندن بسمه. لبه ی در محضر رو گرفتم تا پخش زمین نشم. صدای ظریف دختری باعث شد چشمم رو باز کنم.

_خانومی خوبی؟

فک کنم از کارکنای اونجا بود چون لباس رسمی تنش بود.

+اره.

_رنگت پریده.

+خ...خوبم.

وارد شدم. نگاهی به اطراف کردم. همون خانمه گفت:

_همراه آقای دکتر هستید؟

+بله.

_برید توی اون اتاق.

به سمت جایی که اشاره کرد رفتم. در زدم و بسم الله گویان وارد شدم. توی اتاق کسی جز سپند ننشسته بود اونم پشتش به من بود. هه! از این جا مونده از اونجا رونده من شدم. بابا رو ول کردم سپند هم منو روند!

خواستم از اتاق برم بیرون که گفت:

از حاج اقا خواستم قبلش باهم حرف بزنی بعد کار رو تموم کنیم.

چشمم رو بستم. نگو این طوری نامرد زخمم دوباره سر باز می کنه.

__ بیا بشین.

چه مستبد شدی!

روی صندلی کنارش نشستم. سرم رو انداختم پایین.

__ خوبی؟

چقدر لحنش سرد بود صد رحمت به لحن محمد! پوزخندی زد و بهش خیره شدم. این دفعه اون نگاهش رو ازم گرفت. ولی من بهش خیره شدم دلم می خواست حسابی تصویرش توی ذهنم حک بشه. دقیق و با جزئیات. دوست داشتم من! این صورت! این آدم! رو! با تموم وجودم! دوست دارم.

__ اذین...

+توجیح جدیدی داری می شنوم!

ساکت شد.

+یه سوال داشتم ازت! این رو جواب بدی دیگه هیچ سوالی ندارم.

نگاهم کرد:

چرا من؟

خودمم با این سوالم اتیش گرفتم چه برسه به سپند.

__ جوابی براش ندارم.

ممنون سپند ممنون. قانعم کردی. از توی کتشی یه برگه چک در آورد گرفت سمتم.

__ مهریه ات تمام و کمال!

نگرفتم.

__ جزو شروط بابا بود باید بگیری! این طوری خیال منم راحت تره.

راحت تر؟! خیلی پستی خیلی. خیالی هم هست هنوز؟؟؟

اشکام آماده ، ، بخت. بود ول ، نه اگه حله ش ، گ به کنم فک م ، کنه حقد، ضعیفم ک ده.

از جام بلند شدم.

+بهتره به حاج اقا بگی بیاد. در ضمن قراره هیچ کس از ماجرای ما به رجا چیزی نگه.

از جاش بلند شد و با حاج اقا و با سپهر و یه مرد دیگه که گویا از کارکنای اونجا بود برگشت. حاج اقا نشست. نگاه سپهر اذیت می کرد. بیچاره روش نمی شد نگام کنه از سپهر بعید بود!

حاج اقا_ مطمئنید؟

سپند چشمش رو باز و بسته کرد و گفت: بخونید...

نگاه سپند سرد و پر از غم بود.

(لطف کنید این اهنگ رو گوش کنید چون تنها چیزیه که وصف حال اذینه موقع جدا شدن ابدی از سپند از مرتضی پاشایی)

می خوام بری از پیشم دیگه عشق من

بی همسفر می ری سفر

دلواپسم واسه تو

دلواپسم واسه تو عشق من برو

تنها برو اما بخند

این لحظه های آخرو

توروخدا نذار یه امشبم با گریه های من تموم شه

قراره دیدنت از امشب برام ارزو شه

نذار که اشک چشم من بریزه پشت پای تو

کی می اد جای تو

دقیقه های اخره می ری واسه همیشه

منم همون که عشق تو تموم زندگیشه

همون که دلخوشی نداره بعد تو تموم میشه

کی مئه تو میشه؟

بعد من هر جا می ری ، باد من ، نفست

هر چی بشه من عاشقم

راحت برو عشق من

گریه نکن اخه طاقت ندارم و می میرم

می خوام تو رو

راحت برو عشق من

توروخدا نذار یه امشبم با گریه های من تموم شه

قراره دیدنت از امشب برام ارزو شه

نذار که اشک چشم من بریزه پشت پای تو

کی می اد جای تو

دقیقه های اخره می ری واسه همیشه

منم همون که عشق تو تموم زندگیشه

همون که دلخوشی نداره بعد تو تموم میشه

کی مته تو میشه؟

دیگه نمی تونستم اشکام می ریختند. ولی اروم و بی صدا چه غریبانه!

با سکوت حاج اقا زمان هم برای من ایستاد. تموم شد....

منم تموم شدم. توی خلا افکارم دست و پا می زدم که برکه ی سفید چک جلوم قرار گرفت. دیونه بفهم من خودتو می

خوام نه پولتو! نگاهم نمی کرد. سرش پایین بود.

چک رو ازش گرفتم و بی توجه به حاج اقا که ما دو تا رو بر و بر نگاه می کرد و حتی سپهر و اون مرد چک رو پاره کردم.

تیکه هاش رو ریختم روی سرش. با بغض گفتم:

+مهریه ی من یاد تو ی ذهنمه!(به قلبم اشاره کردم) حیف قلبم ولی قلب من برای تو شد و یاد تو برای من!

از جام بلند شدم و به سمت در رفتم ؛ به در که رسیدم برگشتم سمتش و گفتم:

امیدوارم خوشبخت بشی.

کو اون عدالتت؟ کو؟

__عدالتش هست ولی به موقعش! گاهی باید بقیه بتازونن.

نگاهی به بابایی و کنارش زهره کردم. زهره گریه می کرد و بابایی خونسرد نگاهم می کرد.

+نداره عدالت نداره. اصلا معلوم نیست این جا رو چه جوری می بینه!

بابایی با تحکم گفت:

دفعه ی آخرت بود این چرندیات رو تحویلیم دادی! خدا خداست! نه و نو تو کارش نباید بیاری.

بعدم رفت سوار ماشین شد. زهره کنارم نشست و محکم بقلم کرد. خودم رو از توی بقلش کشیدم بیرون حوصله ی ترحم نداشتم. از جام بلند شدم و کنار بابایی که توی ماشین بود ایستادم.

+خدا اگه خداست یه کاری می کرد. مگه من چی کار کردم؟ من چه گناهی کردم که باید اینقدر جزونده بشم؟ شما که اینقدر خدا رو قبول داری بهش بگو تا کی؟ من خسته ام نمی خوام امتحان بشم اصلا من رفوزه فقط بگو نمومش کنه اصلا جای من پیش نمرود و فرعون فقط بسه.

زهره: کفر نگو.

+کفره؟ مگه نمی گید خدا تنها نمی ذاره بنده هاشو؟ پس کو؟ پس چرا منو تنها گذاشته پس چرا یه ادمی مثل سپند هر غلطی دلش می خواد می کنه و خدا سکوت کرده.

زهره: از کجا می دونی؟

+یعنی تو نمی بینی؟ هالان؟

__واقعا خلق الانسان من عجل!

+اره من عجولم عجججول .

__مشکلت همینه باید صبر کنی. تو که صبوری این بار هم روش.

+خریتم رو نذار پای صبور بودنم.

بعدم به سمت رو به رو شروع کردم قدم زدن

زهره با دادگفت:

کجا می ری دیونه اینجا اتوبانه ها خطرناکه.

+به درک یکی بهم بزنه راحت بشم. همتون راحت بشید.

بابایی: اذین بیا بشین تو ماشین.

به راهم ادامه دادم. ماشین خودم از کنارم گذشت بابایی پشتش نشسته بود. ماشین بابایی کنارم پا به پام می اومد راننده اش زهره بود.

_جون هر کی دوست داری لچ نکن بیا سوار شو.

+ولم کن .

_اذین مرگ من! تو رو روح مادرت.

+روح مادرمو درگیر این ماجرا نکن.

_اه. ملت الان بهم فحش بدن حق دارن.

+چی کار کنم؟

_ای بابا تو رو جون سپندا!

جون سپند بود و این ماجرا بهش ربط داشت. با غر غر سوار شدم.

به رو به روم خیره شدم. گه گاه صدای اه کشیدنم تنها صدایی بود که می شنیدم. اه از زندگی...

فضای ماشین خیلی سنگین بود. دلم نمی خواست فضای اینجا رو حتی یه لحظه هم تحمل کنم از همه ی جاهایی که توی این شهر خاطره داشتم بوی خودشو می داد و دیگه نمی تونستم تحمل کنم.

ولی چاره چیه؟ باید بود و موند و تحمل کرد خون دل خورد و دم نزد. صندلیم رو به حالت خوابیده در آوردم. به سقف خاکستری ماشین خیره شدم. ای کاش اروین بود.

هه! بازم نیستی. ولی چیزی تا اومدنش نمونده.... ارههههه اروین بیاد پشتمه تنها کسیه که حاضره به حرفام گوش کنه تنها کسی که حقمو می گیره...

با کشیدن ترمز دستی از افکارم بیرون اومدم. دم خونه ی بابایی بودیم. بدون هیچ حرفی به اتاقم رفتم و در رو قفل کردم. از امروز با این دنیا و مایتعلقاتش کاری ندارم.

گوشه ی اتاق خزیدم و به اتاق خیره شدم. تک تک زاویه هاش بوی سپند رو می دادند. اصولا و منطقا و عقلا هرکسی جای من بود از سپند متنفر می شد یا باید بشه پس چرا من هنوز دوستش دارم؟؟؟

سرم به شدت درد می کنه. ای خدا!!!! روی زمین سرد اتاقم دراز می کشم. کش موهام رو باز می کنم و موهای خوش حالتی روی زمین پخش می شن. صدای ویبره ی گوشیم از توی جیب مانتوم به گوشم رسید. دستم رو کردم توی مانتوم. خرزو بود. بدون اینکه بخونم چی نوشته اسم اسش رو دیلیت کردم.

صدای در زدن به در اتاق اومد. سکوت کردم.

آوین: می دونم بیداری! بالاخره کار خودتو کردی؟... خیلی دیونه ای دیونه!!!!

این چه کاری بود هان؟ آذین حقت بود سپند حقت بود از زندگی... (بغضش ترکید) چرا کم آوردی؟ تو که اهل کم آوردن نبودی! تو که خوب بودی چرا؟ چرا خدا این جور کرد؟

شقیقه هام رو مالش دادم. خودم تک تک این حرفا رو به خودم زده بودم. ولی دیگه کار از کار گذشته بود....

دستم رو به سمت کیفم دراز کردم با بدبختی و کلی راست و چپ شدن توی حالت دراز کش کیفم رو گرفتم. از توش دو تا کدئین برداشتم و بدون اب قورت دادم. بعد یه قرص خواب اور خوردم. نگاهم به عکس پشت صفحه ی گوشیم افتاد. من و سپند بودیم. توی همین حیاط آوین ازمون گرفته بود. دستی روی صورت قشنگ سپند کشیدم. چقدر لبخندش رو دوست دارم. چقدر خوشحال بودم و در عرض چند روز غم جاشو گرفت. چشمام اروم اروم سنگین شد.

....

با صدای تو دماغی اوین چشمام رو کامل باز کردم.

_بیدار شد.

یهو چن تا سر رو به روم ظاهر شدند. یکی از اون سرها دو تا چشم زمردی داشت!

اروم پلک زدم. احساس کردم چشمام مال خودم نیستن. اوین دستم رو اروم فشار داد:

خوبی عشقم؟

سعی کردم بشینم.

اما نتونستم. احساس گرما می کردم و همین طور تشنگی. بابایی با چشمای خسته ذکر گویان نگاهم می کرد. بابا با دیدنم از اتاق رفت بیرون.

+چی شده؟

اوین با بغض گفت:

هیچی عزیزم. نزدیک سه روز تب داشتی و هذیون می گفتی. تا دم مرگ رفتی و برگشتی. چیزی یادت نیست؟

دستی به سرم کشیدم. درد می کرد. یه سری تصویر توی ذهنم بود از جیغ زدن و گریه کردنم.

+جیغ می زدم؟

زهره با بغض کنارم روی تخت نشست.

_اره عزیزم.

بیشتر فکر کردم. خواب هام یادم اومد. سپند و رجا بهم می خندیدند و بعدم ازم دور می شدن. هر چی می دویدم بهشون نمی رسیدم. بعد توی دور دست سپند رجا رو بغل می کرد و می بوسیدش.

احساس کردم بیشتر گرمه. از جام خواستم بلند شم ولی سکندری خوردم زمین. زهره و اوین کمکم کردن بلند شم.

+حالش خوبه؟ رف...رفتن خو...استگ...

اوین نفسش رو بیرون داد. زهره لبش رو گزید. پس رفته بودن....

چقدر یه دختر بدبخته که با اینکه زنه باید چهار ماه بمونه تا عده اش بگذره اون وقت یه مرد... خب حتما حکمتی توشه که خدا این طوری خواسته...

وارد حمام شدم. زهره و اوین بیرون منتظرم شدن. شیر اب رو باز کردم. بخار حمام رو پر کرد. از توی اینه به خودم خیره شدم. صورتم اب شده بود. پای چشمام گود افتاده بود. لبام بیرنگ بود. چقدر نبود پشت و پناه ادمو خمیده می کنه . چشمام چقدر خسته ان. چقدر ...

حموم کردم ولی با کلی زجه زیر شیر اب ...گریه کردم زیر شیر اب... نگاهم به جای زخم نیش عقرب افتاد. چقدر اون خاطره رو دوست دارم روی زخمم جایی که سپند لباس رو گذاشته بود دست کشیدم. نگاهم به تیغ افتاد...با تردید دستم گرفتم بین انگشتم فشار دادم. خون وان حموم رو پر کرد . تیغ رو انداختم زمین...نمی تونستم...نه نمی تونستم...

لباس پوشیدم. از اتاق اومدم بیرون. بابایی داشت تختم رو تمیز می کرد. بچه ها توی اتاق نبودند. بابایی با دیدنم به سمتم اومد. لبخندی زد. پیشونیم رو بوسید.

_خدا بهمون رحم کرد..

+چرا؟ خدا ملکه عذابتونو دوباره بهتون برگردوند.

_ملکه عذاب؟ بسه...جدیدا خیلی حرفای بی ربط می زنی...

پوزخند تلخی زدم. خواستم برم سمت تختم که دیدم عکس خودم و سپند نیست.

+قاب عکسم کو؟

_پایین منتظرم.

+بابایی! قاب عکس کو؟

_از بجه ها پرس.

عصبانی رفتم پایین. زهره و اوین و بابا داشتن باهم حرف می زدند.

+قاب عکس منو کی برداشته؟

همه ساکت شدند. زهره و اوین بهم نگاه کردند.

+با شما دو تام.

_من برداشتم.

بابا!!!! بالاخره حرف زد. با خشم نگاهش کردم. ازش بدم می اد بدم می اد...

+اوین من قاب عکسمو می خوام بهتره بذاریش سرجاش!

بعدم رفتم بالا. این چه مسخره بازی ایه!!

در اتاق باز شد. سرم رو گذاشته بودم روی میز توالت.

+با قاب عکس بیا تو اوین وگر نه نیای تو بهتره.

_زهره ام!

سرم رو گرفتم بالا.

+چرا با هام این کار رو می کنه؟

_نگرانته! اذین تو تا مرگ رفتی و برگشتی.

+ای کاش می داشتید می مردم.

_بسه. هی مردن مردن. دیونه ول کن اون اشغالو!

عین یه شیر زخمی پریدم سمتش!

+دیگه نمی خوام توهینی بهش بشنوم فهمیدددددی؟ حق نداری بهش توهین کنی!

بیچاره جا خورد؛ دندون قروچه ای کرد و بعد از روی تاسف سری تکون داد:

بدبختم شدی و من خبر نداشتم؟ از کی؟ بیچاره اخر همین ماه ازدواج می کنند. عین کبک کردی سرتو زیر برف؟ خریدت هم اندازه و حدی داره ... جمعش کن این بساط لیلی و مجنون بودن تو ویس و رامین هم گذشت دوره اش. کجا بود این عشقت وقتی با بدبختی و ترس و لرز در اتاقتو باز کردیم و تو توی حال بد توی تب بالا کف اتاق پیدا کردیم؟ مجا بود وقتی دکتر کلی ناامیدمون کرد؟ کجا بود عشقت وقتی تو توی سه روز متوالی توی تب سوختی و هر بار با بدترین حالت

ممکن از خواب می پریدی؟ کجا بود وقتی اسمشو با ناله صدا می زدی؟ کجا بود وقتی توی خواب گریه می کردی؟ کجا بود وقتی مثلاً مثلاً به هوش می اومدی همه رو خود اشغالش رو می دیدی؟

محکم تکونم داد:

کجا!!!!!! بود اذین؟ کجا بود؟ تا یه بار تا دم مرگ رفتی و برگشتی نزدیک بود تشنج کنی پس کجا بود؟ ها!!!!!! ن؟ لعنتی با تو ام!

دستش رو پس زدم. دستام رو محکم روی گوشم گذاشتم و سعی کردم نشنوم ولی بی فایده بود حرفاش توی مغزم رژه می رفتند.

+برو بیرون نمی خوام ببینمت نمی خوام نمی خوام نمی خوام...

اینقدر بلند بلند گفتم نمی خوام که ته گلوم سوخت. چشمام رو باز کردم. توی اتاق کسی جز خودم نبود. روی زمین نشستم. من داشتم می مردم و نمردم؟ تو روح شانس من...

باز روی زمین سرد و خنک اتاق دراز کشیدم. به سقف خیره شدم ای کاش همه ی چیزای دنیا عین سقف سفید بود. پاک و آرامش دهنده.

یه تیکه از موهام رو که جلوی صورتم بود را کنار زدم. به پهلو غلت زدم. احساس درد توی معده و روده ام داشتم. پاهام رو توی دلم جمع کردم تا بلکه دردش کمتر بشه.

همه می خوان موعظه کنند تا بلکه وجدانشون رو اروم کنند انگار زندگی من شده صحنه ی رونمایی وجدانای بقیه یا موعظه ی بقیه.

همون طور که مشغول انالیز کارای بقیه بودم چشمم به چند تا پلاستیک و دو تا جعبه افتاد. چشمامو ریز کردم تا بلکه یادم بیاد چی بودند. خیلی فسفر نیاز نداشت چون با دیدن رنگ پلاستیک تمام بدنم به رعشه افتاد. خودم رو روی زمین اتاق کشوندم و از زیر تخت همه چیز رو بیرون کشیدم.

با احتیاط روی زمین نشستم. یکم سرم سنگین بود و جای زخم تیغ روی انگشتم ذق ذق می کرد. پلاستیک اول رو باز کردم. سوزش چشمم رو حس می کردم. خیس شدنشو و ردی که روی صورتم باقی می گذاشت. خاطراتم تک تک پلان به پلان رو به روم ظاهر می شدند. از روزی که شالگردنشو دور پام بست تا روزی که وجب به وجب حسن اباد رو گشتم تا عین اون کاموا پیدا کنم. شال گردن رو از توی کادو در آوردم. هه!

دنیا چه زود بازیشو عوض می کنه! کادویی که قرار بود بدم بهش ولی ندادم یعنی دنیا نداشت! چقدر برای دادن کادوم توی یه جشنه خصوصی دو نفره نقشه کشیده بودم. (اشکام می ریختند. گاهی باید بریزن تا بهتر بتونی درد یه مسئله ای رو درک کنی تا بتونی با گریه کردن بزرگ بشی)

لباسی که چایی ریختم روش و حالا یکی دیگه که باز به صاحبش داده نشد. صورتم رو توی شال و لباس فرو کردم و هق هقم رو سر دادم. اینا یادگاریای من بودند. یادگاریایی که به خودم بگم دنیا حتی یه مدت کوتاهی باهام خوب تا کرد ولی بعدش تاوان سختی پس دادم.

صدای پا شنیدم سریع در اتاق رو قفل کردم. حوصله ی هیچ کس رو نداشتم. به این خلوت نیاز داشتم. حداقل این خلوت حقم بود.

گوشیم و بیره رفت. کنجکاو شدم ببینم کیه. گوشیم رو برداشتم اوه چه خبر یه عالمه اسم اس از خرز و دوستای دیگه ام حتی دکتر توسلی!

Track عکس یادگاری مازیار رو پلی کردم و به عکسای مشترک خودم و سپند خیره شدم. به یادگاریاش...

چقدر گاهی ترانه ها حرف دل ماها رو می زنند.

دل دیونم از تو

تنها نشونم از تو

یه عکس یادگاری که خودتم نداری

شده رفیق شبهام

وقتی خیلی تنهام

می گیرمش رو به روم

بازم میشی ارزوم

وقتی تو رو ندارم

وقتی که بی قرارم

چشممامو باز می بندم شاید بیای کنارم

دل دیونم از تو

تنها نشونم از تو

یه عکس یادگاری

که خودتم نداری

شده رفیق شبهام

وقتی که خیلی تنهام
می گیرمش رو به روم
بازم میشی ارزوم
لالا لای لای لالای لای
داره بارون می باره
اما چه فایده داره
وقتی تو رو ندارم
که بشینی کنارم
چشمامو باز می بندم
به گریه هام می خندم
تورو صدا می زنم
شاید بیای دیدنم
یه عکس یادگاری
شده رفیق شبهام
می گیرمش رو به روم
وقتی که خیلی تنهام
چشمامو باز می بندم
به گریه هام می خندم
رفیق خستگی هام باز به تو دل می بندم...

با تموم شدن آهنگ اطرافم رو دیدم. پر بود از عکسای دو نفرمون. عکسایی که حتی یه دونه اشم سپند نداشت. خب حق داره چون خودم رفتم عکسامونو گرفتم. ولی یه عکس بیشتر به دلم می نشست اونم عکس دو نفره ی رصدمون بود. ذهنم پر کشید به اون خاطره...چقدر خوب بود چقدر دوست داشتیم.

...

با صدای بد در چشمم رو باز کردم. اتاقه تارک بود. که هوا تارک شد؟

دو هفته داره از اون ماجرای تلخ می گذره. توی دو هفته کلی وزن کم کرده بودم. چرا این قدر عذابم می دن؟ ولم کنید نمی فهمید حوصلتونو ندارم؟

من از این دنیا بیزارم...عطای دنیا رو به لقاش بخشیدم. دنیا ارزونی خودتون من نخواستم.نخواستممممم.

_اذین؟

صدای بابایی بود. یادم نمی اومد آخرین باری که از اتاق رفتم بیرون کی بود! توی این دو هفته توی اتاق خودم رو حبس کرده بودم و با سردرد و گریه سر کرده بودم. تنها وقتی که می خواستم از این دنیا فاصله بگیرم خوردن چند تا قرص خواب اور بود و بعد بیهوشی موقت برای کمتر زجر کشیدن. حوصله ی هیچ کس رو نداشتم هیچ کس بدتر از همه زنگ های مداوم رجا بود. یا حتی اسم اس هاش. کلی با ذوق حرف می زد هر چند من جواب تلفناشو نمی دادم و اون پیغام می داشت.

توی این دوهفته بابا حتی یه بارم بهم سر نزد. اوین و زهره با زور و کلی تهدید می اومدند توی اتاق . جاوید روش نمی شد حتی نگام کنه. خدایا کی مقصره؟ دقیقا کی؟

نفسم رو با صدا بیرون دادم. صدای در بهم فهموند خیلی وقته پشت دره.

در رو باز کردم. بابایی اومد توی اتاق. با تاسف نگام کرد. نگاهش ازار دهنده بود سرم رو برگردوندم سمت دیگه ی اتاق و خودمم رفتم پشت میز نشستم. با انگشتم ور رفتم.

_تو اذین من نیستی.

...+

_این کارا چیه با خودت می کنی؟ اذین سپند لیاقتت رو نداشت. این کارا رو می کنی من می گم مقصرم. تو و بابات اعتماد به من کردین.

نفس عمیقی کشید. نشست لبه ی تخت.

_تو عمرم چنین خطایی نکرده بودم. می بینمت دلم می خواد خدا جونم رو بگیره. شرمنده ی روح مادرتم.شرمنده ی بابات.

لبم رو گزیدم. دلم نمی خواست این جور ی حرف بزنه. غم توی چهره و چشماش موج می زد.بابایی برام همیشه یه پناه بوده یه تکیه گاه دلم نمی خواست ناراحت باشه اونم به خاطر خودم خود اشغالم که لیاقت اکسیژن اضافی هوا رو هم ندارم.

_اذین ...

سکوت کرد. منم سکوتم رو نشکوندم. احساس ضعف داشتم. چشم سیاهی می رفت.

_لباساتو عوض کن بریم بیرون.

+...

_منتظرم.

با سختی لبم رو تر کردم.

+حوصله ی هیچ جایی رو ندارم.

_اذین نکن این جورى ...این قدر همه رو زجر نده.

با بغض گفتم:

من زجر می دم؟ کی رو؟ من ازارم به کی می رسه؟ کی به من کار داره؟ همتون سر زندگیتونین این وسطا فرصت کردین یاد اذین نامی می افتین.

_چرا این جورى فکر می کنی؟ ما همه دوست داریم برامون مهمی.

+مهم!

پوزخندی زد.

+از همه بیشتر هم پدرم! شما چرا شرمنده ی روح مادر منید؟ اونى که باید شرمنده باشه یکی دیگه است یکی که همیشه سکوت می کنه دیگه حالم داره از همه چیز و همه کس بهم می خوره. همه چیز تهوع آورده.

_تهوع اور نیست. از بس تو این اتاق موندی فکرت پر از چیزای منفی شده.

+شاید! ای کاش...ای کاش اروین زودتر بیاد.

_اتفاقا زنگ زده بود.

منتظر و خوشحال به بابایی خیره شدم. اما قیافه اش چیزای خوبی رو نوید نمی داد.

_امروز اروین زنگ زده بود.

+حتما با من کار داشته؟

_نه.

+نه؟ بهش چیزی که از ماجرای ما نگفتین؟

_نه.

+خب س.؟

_ گفت ...

نگران بهم خیره شد. اب دهنم رو با ترس قورت دادم.

+گفت؟ بقیه اش!

_ گفت نمی تونه فعلا برگرده.

نفسام به شماره افتادند. احساس سنگینی روی قفسه ی سینه ام می کردم. سرمای غیر قابل وصفی توی بدنم حس می کردم. بابایی چی می گفت؟ چی—؟

دنیا کمر بسته به نابودی من؟ ناخونامو توی کف دستم فرو کردم. لبم رو گزیدم. بابایی نگاهش به من بود.

+اما...

بغضم شکست. خدایا بدبختی تا کجا؟ تا کی؟ من ازت گله دارم گله! چقدر صبر و حوصله؟ توکل کردم پس کو جواب اعتماد؟ خدایا من داغون تر از اینم که با دلم بازی کنی. من نیاز به بغل کردنت دارم به ناز کشیدنم توسط خودت... خدایا تو یادم دادی خیلی چیزا رو... خدایا تو عاشقم کردی تو تنهام کردی... دیگه نمی تونم... تو تنها خدای منی... پس چرا خدایی نمی کنی؟ نگاه می کنی فقط؟

_ اذین می خواست باهات حرف بزنه اما قطع شد.

+بابایی چرا من؟

بابایی از روی تخت بلند شد کنارم ایستاد. دستاش رو روی شونه ام گذاشت.

_ امتحانه... مثل امتحانای این چند سال.

+دیگه چقدر امتحان؟ پشت سر هم؟ خسته ام... مرخصی استعلاجی می خوام... دیگه نمی کشم.

بعد سرم رو بغل کرد. اشکهام ریختند. دلم به اروین به برادرم خوش بود که با بودنش کمکم کنه کاری که پدر خودم در حق خودم نکرد. ولم کرد... با تمام توانم داد زدم:

خدا!!!

بابایی: گلایه نکن فقط شکرش کن...

باب بغض گفتم:

جای شکر هم باقی مونده؟

فشار خفیفی به کمرم داد:

اره باقی مونده.

لبم رو محکم روی هم فشار دادم.

+خدا داره سرنوشت منو می نویسه می تونه اشاره کنه همه چیز خوب بشه. من یه دخترم ظرفیتم حدی داره...تو بگو من به کی پناه ببرم؟

_به خودش مثل همیشه.

+نیست دیگه مثل همیشه نیست بابایی حس بی پناهی کل وجودمو پر کرده قبلا فکر می کردم همین که هست کافیه ولی الان حس می کنم فقط نگاه می کنه....چرا؟ بابایی من چه گناهی کردم که باید مجازات بشم؟

_حکمت کاراشو نمی دونیم که اگه بدونیم بیشتر عاشقش می شیم.

+بابایی من دیگه کشش ندارم. به خدایی خودش ندارم.

اینقدر بابایی باهام حرف زد تا اروم شدم. اما برخلاف میل بابایی که می گفت ماجرا رو به اروین بگیم مطمئنا می اد متقاعدش کردم که هیچ چی نگیم. فعلا دور دور خداست نمی دونم کی نوبت من می رسه تا لبخندش بهم برسه...

نمی تونم ببخشمش بازم توی حساس ترین موقعیت زندگی نبود نبود و طوفان به پا شد من گفتم ؛ گفتم اگه نباشه طوفان به پا می شه...

...

روزها می گذشت با کلی اصرار فهمیده بودم که اخر ماه عروسیشونه. هه! اینقدر از هم دور بودند که ترجیح دادند کار رو یه سره کنند.

رجا شخصا اومد و دعوتم کرد. کلی از جواب ندادن گلایه کرد. هر چند تمام مدت اوین عین بخت النحس بهش خیره شده بود بابایی هم از خونه رفت بیرون تا مبادا بی حرمتی ای به مهمونش کرده باشه و من هم مجبور به حفظ ظاهر بودم. البته سارا هم باهاش اومده بود. بیچاره از خجالت مدام سرش پایین بود. از تو داشتم می سوختم ولی مدارا باید می کردم. این راه اجباری زندگی بود. وقتی از سپند می گفت با تمام وجودم عین تشنه ای که به سراب رسیده گوش می کردم. از چیزایی که می شنیدم خوشحال شدم چون خوشحال بود. موقع خروجش از در از توی کیفش کارت کرم رنگی در آورد و به سمتم گرفت. اوین از خشم سرخ شده بود و سارا لبش رو گزید و من شکه به دست دراز شده ی رو به روم خیره شدم.

_مدیونتتم تا عمر دارم یه بار دیگه هم منو مدیون خودت کن حتما بیا خوشحال می شیم هم من هم سپندا!

اوین پوزخندی زد:

اقای دکتر که حتما!

رجا از حرف اوین جا خورد:

چرا نباید خوشحال بشه اوین جان؟ ما هردومون مدیون اذین هستیم چون هم بابا هم خاله با حرفای اذین راضی شدند.

_بله بله...

رجا دلخور شد. لبخند زورکی ای زدم:

اوین منظوری نداره.

اوین چشم غره ای بهم رفت بعد هم رجا سوار ماشین شد. سارا سرش رو گرفت بالا:

به خدا خیلی شرمندم مامان و بابا می خواستند بیان ولی رجا به هیچ صراطی مستقیم نشد.

الکی سعی کردم بگم همه چیز حله:

این حرفا چیه! خوشخبت باشن ایشالا.

اوین: سارا بهتره برید زودتر چون واقعا دلم نمی خواد بهتون بی حرمتی ای بکنم. اذین تا اینجاشم خیلی راه اومده دیگه هیچ کدوممون به خصوص اذین کشش نداریم.

سارا: می دونم. کور و شرمنده ایم.

+دشمنت شرمنده.

بعد هم همو بغل کردیم. وقتی رفتند گفتم:

این چه طرز برخورد بود؟ مثلا مهمون بودنا؟! تازه خواهرشوهرتم بود. یکم سیاست داشته باش.

_سیاست؟ بهتره بگی حماقت! طرف خودش زندگیتو خراب کرده حالا اومده دعوتتم کرده. زندگی ای که روی خراب

کردن زندگی یکی دیگه بنا بشه زندگی نیست یه رویای زندگیه که بیشتر تم توهم داره. خراب می شه چون رویاس!

بعد هم رفت توی اشپزخانه. به پاکت توی دستم خیره شدم. یه روزی نه چندان دور قرار بود این کارت عروسی من باشه...

بعضم ترکید. روی زمین دو زانو نشستم. اروم درش رو باز کردم. سوختم و دم زدم. به جای اسم رجا باید اذین بود ولی

نبود؛ نبود...

همین کافی بود که من دوباره تب عصبی کنم و دوباره حال بد بشه. توی دو روز من اصلا دوباره توی این دنیا نبودم و

توی عوالم سیاه خودم دست و پا می زدم. باز سکوت و تنهایی و حبس کردن.

اما این بار با اومدن عمو مجبور شدم حصارم رو بشکنم. دو شب مونده به عروسی بود که من توی حیاط پای درخت گردو

نشسته بودم و به اسمون خیره شده بودم.

_اجازه هست؟

از شنیدن صدای خسته و شرمنده ولی مهریون عمو جا خوردم و البته تا حدی خوشحال شدم.

+عمو شما بیید؟

لبخندی زد:

اره عزیزم.

دستاش رو از هم باز کرد و من خودم رو به اغوش مهریونش سپردم. نشونی از گم شده ام بود محکم بوییدمش. بوی یوسف منو می داد.

+عمو کجا بودید؟ چشم خشک شد به در.

_شرمنده ام.

+دشمتون من شرمنده ام کوتاهی از من هم بود.

_نگو این حرفو به خدا رویی برام نمونده بود.

+خوشحالم می بینمتون. بقیه خوین؟ خاله سارا سپهر؟ آقای دکتر خوبن؟

_همه الکی خوبیم. الکی...چه جای دنجی نشستی.

+این درختو من و مامانم باهم کاشتیم. درخت من و مامانمه. کلی خاطره ی خوب دارم. ارومم می کنه.

_اومدم باهم حرف بزینم.

+حرف؟

_در مورد مراسم پس فردا شب.

احساس کردم بهم برق وصل کردن.

_می خواستم بگم بهتره نیای. نمی خوام بیشتر از این بهت آسیب بخوره. تا همین جاشم کلی عذاب وجدان دارم. وقت سارا از حالت گفت تا سر حد اق کردن سپند هم رفتم اما مهر پدری نداشت.

+بهتره که نداشت. حال منم طبیعیه خوب می شه. زندگیه دیگه.

_اذین چرا اینقدر خود داری؟ بریز بیرون نریز توی خودت .

+بریزم بیرون؟ دردی نیست که ریخته بشه بیرون.

بغلم کرد:

۱۰۰۰ حساب کن. بشت از همیشه بشت از به بدر شهه سانه..

+من روی پدرم یه حساب ویژه باز کردم که شما باشید.

لبخندی از روی رضایت زد. پیشونیم رو بوسید. از توی جیبش یه چک در آورد گرفت سمتم.

_باید زودتر بهت می دادم.

+چییه؟

_مهریه ات.

+اصلا! مهریه ام رو بخشیدم مهریه ی من چیز دیگه ای بود.

_این طوری خیالم راحت تره.

+چیزی که بخشیده شده رو پس نمی گیرند.

بابایی: بفرمایید تو چایی ریختم.

_دستتون درد نکنه بهتره برم.

+بودید حالا!

_نه باید برم باید زودتر می اومدم می دیدمت .

+ممنون.

_نیاز به تشکر نیست وظیفه امه.

لبخندی زد.

عمو رفت و من باز توی کنکاش تصمیمم فرو رفتم. بین رفتن و نرفتن. نمی خواستم موضع ضعفم معلوم بشه از طرفی نمی خواستم غرورم رو بیشتر از اینا جریحه دار کنم.

بالاخره بعد کلی کنکاش به این نتیجه رسیدم!

" من باید برم "

دلهم می خواست برای آخرین باز ببینمش. می دونستم با این کارم خودمو نقره داغ می کنم ولی باید می رفتم. شرایط اینو ایجاب می کرد. فقط نمی دونستم بابا رو چه جوری راضی کنم. تنها راه چاره ام بابایی بود که البته با این شرایط بعید بود کمک کنه.

با تموم شدن آهنگ اطرافم رو دیدم. پر بود از عکسای دو نفرمون. عکسای که حتی یه دونه اشم سپند نداشت. خب حق داره چون خودم رفتم عکسامونو گرفتم. ولی یه عکس بیشتر به دلم می نشست اونم عکس دو نفره ی رصدمون بود. ذهنم پر کشید به اون خاطره...چقدر خوب بود چقدر دوست داشتم.

...

با صدای بد در چشمام رو باز کردم. اتاق تاریک بود. کی هوا تاریک شد؟

دو هفته داره از اون ماجرای تلخ می گذره. توی دو هفته کلی وزن کم کرده بودم. چرا این قدر عذابم می دن؟ ولم کنید نمی فهمید حوصلتونو ندارم؟

من از این دنیا بیزارم...عطای دنیا رو به لقاخ بخشیدم. دنیا ارزونی خودتون من نخواستم.نخواستمممم.

_اذین؟

صدای بابایی بود. یادم نمی اومد آخرین باری که از اتاق رفتم بیرون کی بود! توی این دو هفته توی اتاق خودم رو حبس کرده بودم و با سردرد و گریه سر کرده بودم. تنها وقتی که می خواستم از این دنیا فاصله بگیرم خوردن چند تا قرص خواب اور بود و بعد بیهوشی موقت برای کمتر زجر کشیدن. حوصله ی هیچ کس رو نداشتم هیچ کس بدتر از همه زنگ های مداوم رجا بود. یا حتی اسم اس هاش. کلی با ذوق حرف می زد هر چند من جواب تلفناشو نمی دادم و اون پیغام می داشت.

توی این دو هفته بابا حتی یه بارم بهم سر نزد. اوین و زهره با زور و کلی تهدید می اومدند توی اتاق . جاوید روش نمی شد حتی نگام کنه. خدایا کی مقصره؟ دقیقا کی؟

نفسم رو با صدا بیرون دادم. صدای در بهم فهموند خیلی وقته پشت دره.

در رو باز کردم. بابایی اومد توی اتاق. با تاسف نگام کرد. نگاهش ازار دهنده بود سرم رو برگردوندم سمت دیگه ی اتاق و خودمم رفتم پشت میز نشستم. با انگشتم ور رفتم.

_تو اذین من نیستی.

...+

_این کارا چیه با خودت می کنی؟ اذین سپند لیاقتت رو نداشت. این کارا رو می کنی من می گم مقصرم. تو و بابات اعتماد به من کردین.

نفس عمیقی کشید. نشست لبه ی تخت.

_تو عمرم چنین خطایی نکرده بودم. می بینمت دلم می خواد خدا جونم رو بگیره. شرمنده ی روح مادرتم.شرمنده ی بابات.

لبم رو گزیدم. دلم نمی خواست این جووری حرف بزنه. غم توی چهره و چشماش موج می زد. بابایی برام همیشه یه پناه بوده یه تکیه گاه دلم نمی خواست ناراحت باشه اونم به خاطر خودم خود اشغالم که لیاقت اکسیژن اضافی هوا رو هم ندارم.

_اذین ...

سکوت کرد. منم سکوتم رو نشکوندم. احساس ضعف داشتم. چشم سیاهی می رفت.

_لباساتو عوض کن بریم بیرون.

...+

_منتظرم.

با سختی لبم رو تر کردم.

+حوصله ی هیچ جایی رو ندارم.

_اذین نکن این جووری ... این قدر همه رو زجر نده.

با بغض گفتم:

من زجر می دم؟ کی رو؟ من ازارم به کی می رسه؟ کی به من کار داره؟ همتون سر زندگیتونین این وسطا فرصت کردین یاد اذین نامی می افتین.

_چرا این جووری فکر می کنی؟ ما همه دوست داریم برامون مهمی.

+مهم!

پوزخندی زدم.

+از همه بیشتر هم پدرم! شما چرا شرمنده ی روح مادر منید؟ اونی که باید شرمنده باشه یکی دیگه است یکی که همیشه سکوت می کنه دیگه حالم داره از همه چیز و همه کس بهم می خوره. همه چیز تهوع اوره.

_تهوع اور نیست. از بس تو این اتاق موندی فکرت پر از چیزای منفی شده.

+شاید! ای کاش... ای کاش اروین زودتر بیاد.

_اتفاقا زنگ زده بود.

منتظر و خوشحال به بابایی خیره شدم. اما قیافه اش چیزای خوبی رو نوید نمی داد.

_امروز اروین زنگ زده بود.

+حتما با من کار داشته؟

_نه.

+نه؟ بهش چیزی که از ماجرای ما نگفتین؟

_نه.

+خب پس؟

_گفت ...

نگران بهم خیره شد. اب دهنم رو با ترس قورت دادم.

+گفت؟ بقیه اش!

_گفت نمی تونه فعلا برگرده.

نفسام به شماره افتادند. احساس سنگینی روی قفسه ی سینه ام می کردم. سرمای غیر قابل وصفی توی بدنم حس می کردم. بابایی چی می گفت؟ چی...؟

دنیا کمر بسته به نابودی من؟ ناخونامو توی کف دستم فرو کردم. لبم رو گزیدم. بابایی نگاهش به من بود.

+اما...

بغضم شکست. خدایا بدبختی تا کجا؟ تا کی؟ من ازت گله دارم گله! چقدر صبر و حوصله؟ توکل کردم پس کو جواب اعتماد؟ خدایا من داغون تر از اینم که با دلم بازی کنی. من نیاز به بغل کردنت دارم به ناز کشیدنم توسط خودت... خدایا تو یادم دادی خیلی چیزا رو...خدایا تو عاشقم کردی تو تنهام کردی... دیگه نمی تونم... تو تنها خدای منی...پس چرا خدایی نمی کنی؟ نگاه می کنی فقط؟

_اذین می خواست باهات حرف بزنه اما قطع شد.

+بابایی چرا من؟

بابایی از روی تخت بلند شد کنارم ایستاد. دستاش رو روی شونه ام گذاشت.

_امتحانه...مثل امتحانای این چند سال.

+دیگه چقدر امتحان؟ پشت سر هم؟ خسته ام...مرخصی استعلاجی می خوام...دیگه نمی کشم.

بعد سرم رو بغل کرد. اشکهام ریختند. دلم به اروین به برادرم خوش بود که با بودنش کمکم کنه کاری که پدر خودم در حق خودم نکرد. ولم کرد... با تمام توانم داد زدم:

کردم. از چیزایی که می شنیدم خوشحال شدم چون خوشحال بود. موقع خروجش از در از توی کیفش کارت کرم رنگی در آورد و به سمتم گرفت. اوین از خشم سرخ شده بود و سارا لبش رو گزید و من شکه به دست دراز شده ی رو به روم خیره شدم.

_مدیونتتم تا عمر دارم یه بار دیگه هم منو مدیون خودت کن حتما بیا خوشحال می شیم هم من هم سپندا!

اوین پوزخندی زد:

اقای دکتر که حتما!

رجا از حرف اوین جا خورد:

چرا نباید خوشحال بشه اوین جان؟ ما هردومون مدیون اذین هستیم چون هم بابا هم خاله با حرفای اذین راضی شدند.

_بله بله...

رجا دلخور شد. لبخند زورکی ای زدم:

اوین منظوری نداره.

اوین چشم غره ای بهم رفت بعد هم رجا سوار ماشین شد. سارا سرش رو گرفت بالا:

به خدا خیلی شرمندم مامان و بابا می خواستند بیان ولی رجا به هیچ صراطی مستقیم نشد.

الکی سعی کردم بگم همه چیز حله:

این حرفا چیه! خوشخبت باشن ایشالا.

اوین: سارا بهتره برید زودتر چون واقعا دلم نمی خواد بهتون بی حرمتی ای بکنم. اذین تا اینجاشم خیلی راه اومده دیگه هیچ کدوممون به خصوص اذین کشش نداریم.

سارا: می دونم. کور و شرمنده ایم.

+دشمنت شرمنده.

بعد هم همو بغل کردیم. وقتی رفتند گفتم:

این چه طرز برخورد بود؟ مثلا مهمون بودن؟! تازه خواهرشوهرتم بود. یکم سیاست داشته باش.

_سیاست؟ بهتره بگی حماقت! طرف خودش زندگیتو خراب کرده حالا اومده دعوتتم کرده. زندگی ای که روی خراب

کردن زندگی یکی دیگه بنا بشه زندگی نیست یه رویای زندگیه که بیشتر تم توهم داره. خراب می شه چون رویاس!

بعد هم رفت توی اشپزخانه. به پاکت توی دستم خیره شدم. یه روزی نه چندان دور قرار بود این کارت عروسی من باشه... بعضم ترکید. روی زمین دو زانو نشستیم. اروم درش رو باز کردم. سوختم و دم نزدیم. به جای اسم رجا باید اذین بود ولی نبود؛ نبود...

همین کافی بود که من دوباره تب عصبی کنم و دوباره حالم بد بشه. توی دو روز من اصلاً دوباره توی این دنیا نبودم و توی عوالم سیاه خودم دست و پا می زدم. بازم سکوت و تنهایی و حبس کردن.

اما این بار با اومدن عمو مجبور شدم حصارم رو بشکنم. دو شب مونده به عروسی بود که من توی حیاط پای درخت گردو نشسته بودم و به اسمون خیره شده بودم.

_اجازه هست؟

از شنیدن صدای خسته و شرمنده ولی مهربون عمو جا خوردم و البته تا حدی خوشحال شدم.

+عمو شما مید؟

لبخندی زد:

اره عزیزم.

دستاش رو از هم باز کرد و من خودم رو به اغوش مهربونش سپردم. نشونی از گم شده ام بود محکم بوییدمش. بوی یوسف منو می داد.

+عمو کجا بودید؟ چشم خشک شد به در.

_شرمنده ام.

+دشمنتون من شرمنده ام کوتاهی از من هم بود.

_نگو این حرفو به خدا رویی برام نمونده بود.

+خوشحالم می بینمتون. بقیه خوبن؟ خاله سارا سپهر؟ آقای دکتر خوبن؟

_همه الکی خوییم. الکی...چه جای دنجی نشست.

+این درختو من و مامانم باهم کاشتیم. درخت من و مامانمه. کلی خاطره ی خوب دارم. ارومم می کنه.

_اومدم باهم حرف بزیم.

+حرف؟

_در مورد مراسم پس فردا شب.

احساس کردم بهم برق وصل کردن.

_ می خواستم بگم بهتره نیای. نمی خوام بیشتر از این بهت آسیب بخوره. تا همین جاشم کلی عذاب وجدان دارم. وقت سارا از حالت گفت تا سر حد اق کردن سپند هم رفتم اما مهر پدري نداشت.

+بهرتر که نداشت. حال منم طبيعیه خوب می شه. زندگيه ديگه.

_ اذین چرا اینقدر خود داری؟ بریز بیرون نریز توی خودت .

+بریزم بیرون؟ دردی نیست که ریخته بشه بیرون.

بگلم کرد:

روی من حساب کن. بیشتر از همیشه بیشتر از یه پدر شوهر سابق.

+من روی پدرم یه حساب ویژه باز کردم که شما باشید.

لبخندی از روی رضایت زد. پیشونیم رو بوسید. از توی جیبش یه چک در آورد گرفت سمتم.

_ باید زودتر بهت می دادم.

+چیه؟

_ مهریه ات.

+اصلا! مهریه ام رو بخشیدم مهریه ی من چیز ديگه ای بود.

_ این طوری خیالم راحت تره.

+چیزی که بخشیده شده رو پس نمی گیرند.

بابایی: بفرماید تو چایی ریختم.

_ دستتون درد نکنه بهتره برم.

+بودید حالا!

_ نه باید برم باید زودتر می اومدم می دیدمت .

+ممنون.

_ نیاز به تشکر نیست وظیفه امه.

لبخندی زد.

عمو رفت و من باز توی کنکاش تصمیمم فرو رفتم. بین رفتن و نرفتن. نمی خواستم موضع ضعفم معلوم بشه از طرفی نمی خواستم غرورم رو بیشتر از اینا جریحه دار کنم.

بالاخره بعد کلی کنکاش به این نتیجه رسیدم!

" من باید برم "

دلَم می خواست برای آخرین باز ببینمش. می دونستم با این کارم خودمو نقره داغ می کنم ولی باید می رفتم. شرایط اینو ایجاب می کرد. فقط نمی دونستم بابا رو چه جوری راضی کنم. تنها راه چاره ام بابایی بود که البته با این شرایط بعید بود کمک کنه.

من زمان کم داشتم می دونستم بابا و بابایی هر جور شده یه بهانه ای برای نرفتن عروسی پیدا می کنند ولی دلَم می خواست از غرور لگد مال شده ی خودم و خانواده ام دفاع کنم. با نرفتنم بهش می فهموندم شکوندتم. حقیقت بود من شکستم ولی نمی خواستم باورش شه. باید می فهمید هنوز تیکه هایی از اون اذین باقی مونده هنوزم می تونم اون طور مثل سابق جلوش مغرور باشه منتها یه غرور شیشه ای!

می خواستم باز هم مثل قبل ادای قوی بودنو در بیارم. هر چند از ته کارم می ترسیدم من خیلی وقت بود باتری قوی بودم ته کشیده بود. نیاز به شارژ شدن داشتم. یه چیز جدید داشت توی وجودم شکل می گرفت چیزی به اسم الف نون ت قاف الف میم

آره بهترین چیزی بود که می تونست منو اروم کنه.

رفتم توی خونه بابایی داشت اخبار می دید صاف رفتم جلوی تلویزیون بابایی پرسشی نگام کرد

+چی می پوشید برای پس فردا شب؟

_پس فردا شب؟

+عروسی!

از لحن ریلکسم حتی بدون ذره ای لرزش و بغض تعجب کرد:

برای جایی که نمی ریم لباس انتخاب نمی کنم!

+یعنی شما نمی اید؟

دستام رو به کمرم زدم. اخمی کرد:

نه من نه تو نه پدرت نمی ریم!

+نه من؟ من که می رم شما هم بیاید بهتره.

تسبیحش توی دستش ثابت و بی حرکت موند.

_این دفعه نمی دارم سرخود بازی در بیاری!

+سرخود بازی؟ بابایی من می رم بهتره شما هم بیاید البته هر جور صلاح می دونید.

_لا اله الله دختر بس کن این بازی رو.

توی دلم گفتم بازی تازه شروع شده شروع!

می خوام از خودم انتقام بگیرم از حماقت خودم از بی عقلی خودم من اولین آدمی هستم که می خوام از خودم نه کس دیگه ای انتقام بگیرم.

+بس کنم؟ چی رو؟ دوستم که از قضا خواهرشوهر اوینه برای مراسم عروسیش دعوتمون کرده.

بابایی با تاسف نگاهم می کرد. از پله ها خواستم برم بالا که گفت:

از قضا داماد شوهر سابقت بود.

اتیش گرفتم ولی خونسرد برگشتم سمت بابایی:

دارید می گید سابق! گذشته ؛ گذشته!

سرش رو تکون داد و من به اتاقم پناه بردم. زهره شاید می تونست کمکم کنه. شماره ی خونه ی محمد رو گرفتم بعد چند تا بوق تلفن رو برداشتن!

_بله؟

لبم رو تر کردم:

زهره هستش؟

مطمئنا الان می گه این هنوز بی ادبه!

_شما؟

بچه پررو تو که می دونی من کییم! البته غیر از این بودی من شک می کردم.

+خاتم هستم.

_زهره صبح با علی برگشت اصفهان.

با خودم حرف زدم:

حالا بهم خبر نداد نام د!

_هه! ببخشید نمی دونستیم به جای علی باید از شما اجازه بگیره!

چی؟؟؟ با من بود؟

+ شما که دونستن و ندوستتون به حال بقیه فرق نداره در مورد من و زهره هم بهتره دخالت نکنید!

بعدم گوشه رو قطع کردم. فکر کرده من الان می گم ببخشید بچه پررو من از تو پررو ترم.

مسخره است یکی یکی رو دوست داشته باشه و باهاش این طوری رفتار کنه! در مورد من چه فکری کرده؟

نفس عمیقی کشیدم و شماره ی خونه ی زهره و علی رو گرفتم. علی برداشت.

+سلام علی اقا.

_سلام اذین خانم خوبید؟

صداش که با قبل فرقی نداره خداروشکر یکی همون ادمی موند که قبلا بود! این مدت ادما یا ترحم می کردن یا عصبانی بودن و به خونم تشنه بودند حد واسط نداشت.

+الحمدلله شما خوبید؟ زهره خوبه؟

_ماهم خوبیم.

+خداروشکر زهره هست؟

_بله سلام برسونید.

+بزرگیتونو می رسونم.

_زهره جان خانومی بیا آذین خانومه.

چقدر دوش داره خوش به حالش...

_نمی تونی دوریمو حتی یه نصف روز تحمل کنی؟ بمیرم برات حقم داری دوری من خیلی سخته.

+بچه پرروی اصفهانی!

_آی آی آباچی نکون آ این شوخیا ها یه اصفهون ست و دنیا.

+بسه بابا نوشابه ات بیشتر گاز داره اونم می پره.

_اذین ادم نمی شی خوشم می اد در هر حالتی تیکه هاتو می اندازی.

پوزخندی زدم.

+محمد گف برگشتی کارت داشتم.

_اونو که می دونم کارم داشتی بگو می شنوم!

+زهره ببند عزیزم فقط گوش کن.

_...

+می خوام برم عروسی

_عروسی کی؟ این که خوبه می ری روحیه ات عوض می شه حالا مشکلِت چیه؟

+نمی بندی همین میشه دیگه.

_وا؟

+مرض نگیری ۷ ماهه می خوام برم عروسی پس فرداشب.

چنان جیغ کشید پرده ی گوشم پاره شد.

_چیــــــــــــ؟

+دیونه چرا داد می زنی؟

_اِذین به جون علی اگه شوخی نباشه من می دونم و تو !

+شوخی نیست به نظرت من توی وضعیتییم که شوخی کنم؟ عمو اومده بود.

_خیلی احمقی خیلی ذلیلی.

+اگه گوش نکنی قطع می کنم حوصله چرندیات تکراریتو ندارم.

_برو بمیر اینجا برای من نقش فداکارا و ادمای مقاومو بازی می کنی می فهمی می گم بازی نمی گم خودشونی تو داری

تظاهر می کنی محکمی و فداکاری من می شناسمت بالاخره این همه خودداری از یه جا می زنه بیرون.

نفسمو با حرص دادم بیرون. گوش نمی داد منو بگو روی این حساب کردم.

+زهره؟

_هان؟

+بگم یا قطع کنم؟

_بنال!

+من باید برم عمو اومد اینحا و ازم خواست نرم که حاله بدتر نشه ولی هر چی فکر می کنم می بینم هم آوین جلوی خانواده ی جاوید ضایع میشه هر چند جاوید خبر داره هم حس می کنم نرم سپند فکر می کنه خیلی ضعیف شدم. به خدا این دفعه می خوام جلوش محکم باشم. نمی گم دروغ نمی گم دوسش ندارم می دونم برم نابود می شم ولی نمی خوام باورش بشه خوردم کرده نمی خوام عزت لگدمال شده ی خانواده امو ببینه. می خوام از شخصیت خودم و خانواده ام دفاع کنم.

..._

+الو؟ زهره هسی؟

_اوهوم.

+کمکم می کنی؟

_کمک؟ چه طوری؟ بابات می خواد منو خفه کنه خودتم که بی خیالت شده. آوین هم ازش توقع نداشته باش اون خودش شرمنده است اگر حرفی بزنی به بابات و حاج بابا متهم میشه به خودخواهی و بستن دهن قوم شوهر جاوید هم که عمرا !

خودتم که فکر نمی کنم حنات رنگی داشته باشه اروین هم که خبر نداره اون وقت به نظرت کی می مونه من با اون حرف بزنی؟

+تو باید با بابایی حرف بزنی و بابایی با بابا!

سوتی کشید:

نچایی اجی؟

+زهره لوس نشو کمکم کن.

_من به بابایی چی بگم به نظرت؟

+تو می تونی فقط راضیش کن و تا می تونی ببند ..

_چی رو ببندم؟

+خالی دیگه خالی ببند.

_اها خب؟

+باید راضیش کنی که بهتره بابا رو راضی کنه.

_بابات سر آروین راضی نشد الا رو به رو شدنش با اروین.

+اروین از کدوم جهنمی گیر بیارم؟

_خنگی دیگه خنگ! ایکیو باید مثل اروین بری و خودت با بابات حرف بزنی.

+من خنگم؟ تو که خنگ تری! بابا وقتی دلش رحم اومد که اروین با مرگ چند قدم فاصله داشت.

_خب خودتو بزنی به یه حالتی...

+چه حالتی پروفیسور؟

_چه می دونم! یه مدلی دیگه یکی که طبیعی باشه.

+یعنی تو با بابایی حرف نمی زنی؟

_اگه ۱ درصد فکر می کردم فایده داره به جون علی این کارو می کردم ولی توی این مدت که توی تهران بودم باباییت در مورد خود اشغالش (سپند) کوتاه نمی اد.

+باش ممنون فعلا.

_خواهش مراقب خودت باش منم خبر کن.

+اوکی.

تلفن رو قطع کردم بین رفتن و نرفتن مردد موندم باید باید می رفتم زهره روانشناس سرخود خوبی بود . اغلب موارد درست در می اومد!

لباسمو پوشیدم بعد از ماجرای محضر دفعه ی اول بود داشتم از خونه خارج می شم , بابایی داشت چایی می ریخت با دیدن من دستش خشک شد.

+مراقب باشید نسوزید...خداحافظ.

نگاهی به ساعت ماشین کردم. بابا شرکت بود. البته شرکت جای خوبی نبود برای حرف زدن ولی در حال حاضر هیچ انتخاب دیگه ای وجود نداره. نگهبان با دیدن من دوید سمت ماشین و سلام کرد.

+سلام اقا عبدالله بابا هست؟

_بله خانم.خدا بد نده مریض شدید؟

+نه خوبم.

وارد پارکینگ شدم و ماشین رو پارک کردم. نمی دونستم چی می خوام بگم سعی هم نکرده بودم توی ذهنم چیزی ردیف بشه. ذهن خالیمو می خواستم به دست سرنوشت بسپارم.

این بار باید تقدیر و لحظه ها و شرایط حرف می زدند جای من و دلم و

منتظر اسانسور شدم. سوار اسانسور شدم. اضطراب تمام وجودمو پر کرده بود بابا ادم ارومی بود ولی وقتی عصبانی می شد باید ازش می ترسیدی...

چشممو بستم روی زخمای دل این مدت که از طرف بابا خوردم. بابا با بابا بودنش این بار بابا بودنشو انجام نداده بود. این بار بد تر از دفعه های قبل.

بغضمو قورت دادم چون من آذین بودم. با باز شدن در اسانسور روم رو گرفتم و به سمت در شرکت رفتم. درش مثل همیشه نصفه باز بود. بسم الله ای گفتم و در رو تا ته باز کردم.

منشی با دیدن من از جاش بلند شد .

+سلام.

_سلام آذین خانم خوبی؟

+قربون شما خوبی خودت؟

_ممنون کم پیدایی.

لبخندی زدم.

+درگیرم.

و در ادامه اش توی دلم گفتم درگیری تلخ!

_چقدر لاغر شدی! چقدر صورتت رنگ پریده است. به خودت برس دختر.

+لاغر شدن که خوبه (اره جون خودم) بابا هست؟

_بله جلسه دارن.

سری تکون دادم:

منتظر می مونم.

_چایی یا قهوه؟

+هیچکدوم ممنون میل ندارم.

سری تکون داد و نشست پشت میزش. یادم نمی اومد کی اومده بودم توی شرکت ولی همیشه از شرکت بابا خوشم می اومد جو توی شرکت عالی بود همه باهم دوست و رفیق بودند شرکتی که نزدیک ۲۲ سال سر پا بود و ادمایی که باهم

بودن اکثرا هم رده های بابا بودن و جوانهایی هم که اضافه شدن همه توی این محیط خوب کنار اومده بودند. یاد کلینیک افتادم ماهم با هم خیلی خوب بودیم ؛ چقدر دلم براشون تنگ شده بود.

نشسته بودم تا اینکه منشی گفت:

اذین جان می تونی بری داخل.

+ممنون.

از جام بلند شدم می دونستم بابا می دونه من اومدم مطمئن بودم اگه اوین بود اومده بود استقبالش!

در زدم و با تردید در رو باز کردم. بابا نشسته بود و داشت نقشه ی رو به روش رو نگاه می کرد.

+سلام.

بدون اینکه نگاهی بهم بکنه همو طور که سرش پایین بود خیلی اروم جواب سلام رو داد. در رو بستم.

غرورم رو له شده می دیدم. بابا کارش رو انجام می داد جوری که انگار نه انگار من هستم انگار فقط و فقط خودش توی اتاقه!

گاهی شک می کنم من بچه ی واقعی پدر و مادرم!

نمی دونستم چی باید بگم چه جوری شروع کنم و کلا گیج بودم. بیشتر به غرور در حال له شده ام فکر می کردم.

_خانم به آقای جوزان بگو بیاد .

نگاهی به ساعت مچم کردم یه ربع بود سر پا کنار در ایستاده بودم. بغض گلوم رو پر کرده بود. حس حقارت حس پس زدگی کل وجودمو گرفت. شاید حقم بوده...قید حرف زدند زدم خودم تکی می رفتم.

خواستم از اتاق برم بیرون که آقای جوزان وارد اتاق شد. مجبور شدم ظاهر سازی کنم.

_سلام خانم خوبید؟

+سلام ممنون.

حوصلشو نداشتم. مطمئنم بابا الان داره تو دلش می گه دختره ی احمق اگه ۶ ساله پیش به این پسر جواب مثبت داده بودی الان بچه اتم داشتی. جوزان پنج سالی ازم بزرگتر بود و خواستگار قبلم که بعد از رد کردنش ازدواج کرده بود و دو سالی بود خدا بهش یه دختر داده بود. یادمه وقتی ردش کردم بابا قشقرق به پا کرد. یادمه وقتی ثمین به دنیا اومد من و بابا و اوین رفتیم خونه ی مهندس بالاخره بابای جوزان با بابا دوست بود.

پوزخندی به افکارم زدم.

+ثمین خوبه؟ انسیه جان؟

_خوبه شیطون شده حسایی، انسیه هم خوبه سلام داره خدمتتون.

در جوابش لبخند زدم.

+سلامت باشه... فعلا خداحافظ.

بدون حرف از اتاق اومدم بیرون. از کار بابا اتیشی بودم نمی تونستم به سادگی ازش بگذرم.

+فاطمه جان (منشی) یه برگه داری؟

_اره عزیزم.

برگه ی ۴ سفید رو گرفتم و نوشتم:

یادمه روز آخری که مامان عاطی باهاتون حرف زد قول دادید نذارید حتی اخم کنیم چه برسه به گریه یادمه قول دادید همیشه پشتمون باشید خیلی وقته قولتون رو شکوندین!

برگه رو تا کردم و از فاطمه خداحافظی کردم. توی پارکینگ دم ماشین بابا ایستادم برگه رو زیر برف پاک کن گذاشتم و یعد سوار ماشین خودم شدم.

تمام مسیر نای گریه و اه نداشتم کار بابا برام سنگین تموم شده بود. به خونه که رسیدم بابایی خونه نبود.

سرم درد می کرد دو تا کدئین خوردم و روی کاناپه دراز کشیدم.

چشمام رو با درد بدی باز کردم، دو تا قرص مسکن هم کار ساز نبود. چراغ پذیرایی خاموش بود بابایی کجا رفته بود که برنگشته بود؟؟! دستی به سرم کشیدم فایده ای نداره اینم نتیجه ی این مدته سردرد های عصبی گاه و بی گاه.

تلفن رو برداشتم و شماره ی بابایی رو گرفتم برندااشت سه بار دیگه هم زنگ زدم برندااشت. استرس گرفتم به آوین زنگ زدم خبری از بابایی نداشت. داشتم دیونه می شدم. سردرد خودم کم بود نگرانی بابایی هم بهش اضافه شد. روسری نخی بلندی به سرم محکم بستم. گوشی به دست توی خونه راه می رفتم. نمی خواستم به بابا زنگ بزنم دوباره به بابایی زنگ زدم به دومین بوق نکشیده بود که در حیاط بسته شد. گوشی رو ول کردم روی مبل و دویدم سمت حیاط بابایی بود. عصبانی گفتم:

معلومه کجایید؟ مردم از لدشوره تلفنتونم برنمی دارید داشتم سخته می کردم.

نگاهی بهم کرد:

گوشیم جا مونده بود باباجون تو خونه نبودی دلم گرفته بود رفتم تا امامزده نارون و برگشتم.

+مردم به خدا.

خندید:

"تو نه شما! بعدم به خودم ربط داره باید زمانشو با شما هماهنگ کنم؟"

"نه ولی هیلی دوست دارم ببینم دقیقا کی حوصله داری می خوام اون موقع اخلاق مثلا خوبتو ببینم!"

"وقتی از یکی که زندگیت بوده نارو بخوری نابودت کنه هیچ وقت حوصله نداری"

"می دونی مشکل تو چیه؟"

"مشکل زیاده زیاد!"

"مشکل رو همه دارن ولی مشکل اصلی تو اینه که این اتفاقی که برات افتاده فقط تو خودت ریختی کلا درونگرایی و همین نابودت می کنه تو این مسئله هم همینه تو همش تو خودت می ریزی گفتن گریه کردن و... ادمو تا حدی اروم می کنه!"

"اعتراف منه خرزو:

بعضی ها بهتره در حد یه ارزو بمونند برآورده شدنشون به شکستن دلت تموم میشه.

حالا دل من هزار تکه شده"

"خرزو؟ اسم منو گذاشتی خرزو؟"

ارزوت شاید ارزوی درستی نبوده! نمی خوام حرف بزنی چون حرفی ندارم بعضی چیزا دست ما ادما نیست و همین مستاصلمون می کنه"

"اسمتو که نمی گی منم اسمتو گذاشتم خرزو!"

حرفتم قبول دارم گاهی همه چیزو از چشم خدا می بینیم. ممنون که بودی خداحافظ"

با همین جمله فهمید حوصله ی بیشتر از این رو ندارم. نمی دونستم کیه ولی هر کی بود یه فرستاده از طرف خدا بود که توی چنین زمانهایی که دلم فقط مرگ می خواد ظاهر میشه و حواسمو پرت می کنه.

با گفتن اذان مغرب نمازمو خوندم پای سجاده بودم که در اتاقم زده شد .

+بیایید تو باباجاجی.

رفتم سجده با شنیدن صدای بابا سریع بلند شدم.

_منم نه حاجی.

برگشتم سمت در تو چارچوب در ایستاده بود و بهم خیره نگاه می کرد. اب دهنمو قورت دادم:

سلام.

_علیک.

نگاهمو به زیر انداختم. برای چی اومده بود؟ دستامو توی هم قلاب کردم و مدام بهم فشارشون می دادم.

_قبول باشه.

زیر لب تشکر کردم. نشست لبه ی تخت و درست کنار من ؛ من روی زمین دو زانو نشسته بودم و زانوی بابا تا سر شونه ام بود. چقدر دلم می خواست سرمو بذارم روی پاش و سرمو نوازش کنه بگه من پیشتم غصه نخور.

_من پیش عاطفه رو سیاهم. امانتی هاشو خوب مراقبت نکردم.

سرمو گرفتم بالا لبمو گزیدم لحن بابا پر از غم بود و سنگین. سنگینیش روی قلبم نشست.

_آذین من دور شدم از تو از اروین قبول دارم ولی نفهمیدم چی شد که این طوری شد. یه پدر هر کاری هم بکنه بچه هاشو دوست داره. بچه هاش عمرشن. کوتاهی کردم قبول ولی تو خودتم دوری می کردی. اروین که رفت کمرم خم شد. تو داریای تو هم قوز بالا قوز شد.

وقتی سپند اومد خواستگاریت تو دلم گفتم خداروشکر بالاخره یکی که سرش به تنش می ارزه گیر این دختر صبور و خانوم من اومد یکی که واقعا لیاقت اذینو داره. اذین تو خیلی اذیت شدی می دونم می فهمم. اذیت می شدم من بابات بودم از من دوری می کردی ولی حاجی محرم رازت بود ولی باز می گفتم پدریزرگته. اما وقتی این طوری شد به خودم گفتم صادق اسم پدر برات زیاده تو همیشه تنهات گذاشتی این بار نمی خواستم بذارم این جورى بشه نمی خواستم سکوتی که در مورد انتخاب رشته ات کردم بکنم. ولی کارای تو خودسر بازیات ...

اگه اومدم برای این بود که این بار تو روی عاطفه باز خجل نشم. چرا اومده بودی شرکت؟

...+

دستش رو زیر چونم برد و نگاهم کرد.

_اذین بشکن این سکوتتو . حرف بزن. تترکید این دلت؟ من مردم اگه نگم می گن مرده خصلتشه ولی تو یه دختری زن باید بگه باید بریزه بیرون.

چونمو از دست بابا کشیدم بیرون. اروم ولی بغض الود گفتم:

بریزم؟ به کی بگم؟ به کی بگم؟ به مامانم؟ به پدرم؟ پدری که همیشه سنگین و با وقار بودن دخترش برایش مهم بوده نه بیشتر؟ پدری که پشتمو خالی کرد و سکندری خوردم زمین؟ پدری که جلوی محضر گفت نرم تو؟ پدری که مردونه باهام نیومد تو و تودهنی به اون نامرد نزد؟ پدری که حاله بد شد نموند تا کنارم باشه! پدری که اخمش از کل این ماجرا برام موند؟ رو به روم ایستادنش برام موند؟

همیشه مامان می گفت پدر و مادر باید با بجشون دوست باشن خودش دوست بود ولی شما بابا با من دوست نبودید.

ارزوم به دلم موند از وقتی سپند این کار رو باهام کرد بغلم کنی بگی از هیجی نترس خودم پشتتم. خودم باهاتم. سپند هیچ غلطی نمی تونه بکنه بابا شما منو ول کردید انگار نه انگار من دخترتونم.

حرفام حق بودن بابا سکوت کرد.

+برام خط و نشون کشیدید که جی؟ من خرد شده بودم شما با این کاراتون بیشتر منو خورد کردید.

من... من اگه اومدم پیشتون فقط برای این بود که بگم پس فردا شب باهم بریم عروسی اگر نمی آید من تکی می رم.

_چی؟ عاقل باش برم که بگم شخصیت ندارم؟

+شما رو نمی دونم ولی من می رم که از شخصیتتون از غرور لگد مال شدنم دفاع کنم می رم که بفهمه هنوز نتونسته منو از پا در بیاره. می رم که بهش بفهمونم خوشختیش روی زندگی من بنا کرده پس دوامی نداره... امیدوارم داشته باشه ولی بد کرده خدا عادل...
نگاهی به جشمای زمردی بابا کردم:

حالا می آید؟

فقط نگام کرد صورت سفیدش سرخ شد.

_باشه می ام...

نفسمو راحت بیرون دادم.

+ممنون.

چشمم رو بستم و مرتب شکر لله می گفتم که یهو بوی بابا توی بینیم پیچید. چشمم رو که باز کردم دیدم توی بغلشم. محکم و رها گرم و امیدبخش این اغوشی بود که بهش نیاز داشتم.

_اذین پشتتم.

دستم رو دور کمر بابا حلقه کردم و اشکام ریختند.

خداروشکر شکر بابا رو حالا داشتم همین برام قد دنیا کافی بود.

....

فرداشب این موقع عروسی بود , دقیقا راس همین ساعت شروع می شد عروسی که به عزای دل من ختم شد. اه بلند بالای کشیدم. دوباره رفته بودم توی خاطرات و رویای خیس شده و بر باد رفته ام.

خوب بود این درخت گردو بود درختی که من و مامان باهم کاشتیم. چقدر اون روز آروین مسخره ام کرد اما هیچ کدوم نمی دونستیم یه روزی همین درخت می شه بهترین تکیه گاهم بین مخلوقات خدا.

بابایی از صبح رفته بود امامزاده تا توی تمیز کردنش کمک کنه. بابا دیشب خیالمو راحت کرده بود. آوین وقتی فهمیده بود من چی کار می خوام بکنم قشقرق به پا کرده بود ولی تهش پشت گوشه با گریه گفت:

آجی می دونم به خاطر منه که جلوی خانواده ی جاوید ابروم نره ولی به خدا مهم نیست جاوید که می دونه.

چقدر باهش کلنجار رفتم و اخرشم حرف خودم به کرسی نشسته بود بهش گفتم که هیچ کس هیچ احدی با خبر نشه. یادم افتاد به زهره خبر ندادم بیچاره از فضولی تا الان اصفهانو نریزه بهم خوبه!

از جام بلند شدم. موهام رو پشت گوشم دادم هوا حسابی سرد بود و من با نشستن روی زمین سرمای بیشتری رو توی بدنم وارد کردم. بابایی اگه بود الان کلی دغوام می کرد.

شنلل بافتمو که خودم بافته بودم رو دور خودم پیچیدم. وارد خونه شدم. دلم یه چای گرم خواست چای ساز رو روشن کردم. تلفن رو برداشتم و شماره ی زهره رو گرفتم.

_ شیری یا روباه؟

+سلام

_ سلام جواب منو بده دختر جان!

+قبول کرد.

_بروووووووو.

+بیا ؛ خودمم باورم نمی شد.

_از تو چه پنهون منم. باور کن گفتم الان یه دعوا به پا میشه.

+این بار نشد.

_خب چه جوری راضی شد؟

تا اومدم حرف بزنم صدای در خونه بلند شد.

+زهره یه دقیقه صبر کن در خونه رو می زنن.

_خب با ایفون ببین کیه باهوش!

+خراب شده. باید برم دم در کسی نیس یه دقیقه پشت خط باش.

_باوش.

چادرم رو سرم کردم و در خونه رو باز کردم.

+بفرمایید؟

با دیدن قامتی که پشتش بهم بود گوشی از دستم افتاد. احساس کردم زیر پامم داره خالی میشه. دستمو به در گرفتم. این کابوس تموم شدنی نبود. تمام بدبختی ها و طعنه های این مدت بهم هجوم آوردند. همش تقصیر این ادم بود این ادم جاه طلب هوس باز... به سمتم برگشت. نمی دونم قیافه ام چی شد که نگران به سمتم قدمی برداشت.

_خوبی؟

صدای الو الو گفتنای زهره و بعد داغون شدن گوشی همه پیچید توی گوشم. دولا شد و از روی زمین گوشی رو برداشت گرفت سمتم. بدون اینکه گوشی رو بگیرم در خونه رو خواستم ببندم که با دستش نداشت. این قدر توی این مدت انرژییم از دست رفته بود که نتونستم خیلی در برابر فشار دستای قوی اش مقاومت کنم. ناخودآگاه در به عقب رفت و من از جام عقب تر. روم رو محکم گرفتم. سرش پایین بود؛ گوشی رو گرفت سمتم.

_می شه بیام تو؟

اینقدر شک شده بودم که فقط نگاش می کردم.

_می شه؟

خیلی اروم و زیر لب گفتم:

+کسی خونه نیست.

سرشو تکون داد:

_پس می شه بیای تو ماشین؟

فقط بهش خیره نگاه می کردم. می دونستم این نوع نگاهم ازار دهنده است یه نگاه که از صد تا حرف توهین امیز و تحقیر کننده بدتر بود. نگاهشو ازم گرفت می تونستم از نگاهش بخونم گرفتن نگاه برای شرم نیست باورم نمی شد این ادمی که من تا سر حد پرستیدن می خواستمش اینقدر وقیح باشه.

_توی ماشین منتظرم.

هه! فکر کردی من برده اتم؟ فکر کردی من کیم؟ یکی که با شخصیتش هر کاری خواستی بکنی؟

با رفتنش سمت ماشین خواستم در رو ببندم که بهم گفت:

به حرمت روح مادرت که می دونم برات خیلی عزیزه بیا.

مردشور منو ببرن که همه نقطه ضعف منو احمقو می دونن. ولی این بار نمی تونستم.

+وقت برای حرف زدن و وقت صرف کردن داشتید دیگه وقتی نمونده.

بعد در رو بستم. پشت در خونه ایستادم. می دونستم نرفته. یه باره دلتنگی به دلم هجوم آورد چنگ زد. به زور جلوی بغضم رو گرفتم. می تونستم حضورشو حس کنم. تند تند بو می کردم. چقدر دلم براش تنک شده بود. دلتنگیم عین یعقوب شده بود که بو می کشید تا بلکه از یوسفش نشونی پیدا کنه. یعقوب به پیراهن یوسف و اخرشم به خود یوسف رسید ولی من نه!

_می دونم پشت در خونه ای. اومدم باهات حرف بزنم. (نفس عمیقی کشید) می دونم فرصت زیاد بوده ولی توی همه ی این فرصتها یه جورایی بی فرصتی پیش اومده. خواهش می کنم باید باهات حرف بزنم باید حرفامو بگم و برم .

مشتم رو که چادرم توش مجاله شده بود رو جلوی دهنم گرفتم تا بغضمو خفه کنم. اشکام بی صدا می ریختند.

_اذین؟ خواهش می کنم.

نکن با من سپند من تحمل ندارم.

_اذین؟ خواهش کردم...

مغرور! ولی حفته تو غرور منو شکستی...زورت می اد دوبار خواهش کنی!

_اذین باید باهات حرف بزنم.

نفس عمیقی کشیدم می دونستم کار درستی نیست ولی دل لامصبم کم آورد. سریع روسری سرم کردم و چادرم رو برداشتم. در خونه رو باز کردم. ناامیدی توی چهره اش معلوم بود. با دیدنم لبخند محوی زد. اخم کردم. سرم رو انداختم پایین.

+فقط نیم ساعت!

دلم نمی خواست توی ماشینش بشینم این ماشین پر از خاطره ی خوب بود. چقدر دنیا نامرده بی معرفته یه زمانی من حلال ترین حلال خدا بودم برای این مرد و اون برای من! حالا حرام ترین حرام...

+بهتره بریم پارک نزدیک خونه.

زیر چشمی می پاییدمش. نگاهی به من و ماشین کرد و بعد گفت:

_باشه.

بدون اینکه ادم حسابش کنم تا خود پارک جلوتر از سپند حرکت کردم. هر چند خلاف دلم رفتار کردم ولی نمی تونستم دست خودم نبود رفتارم ...

روی یه صندلی نشستم مقابلم یه میز بود که روش خطوط شطرنج کشیده شده بود و اون طرفش صندلی دیگه ای بود. رو به روم نشستم.

نمی دونم چه جوری تونستم اون دقایق رو تحمل کنم . حاله خیلی بد بود. تمام مدت بوش توی بینیم بود تک تک سلولهام همراه با قلبم به تپش افتاده بودند.

__ نیومدم سوهان روحت.

سرم رو گرفتم بالا. پوزخندی روی لبم نشست. خیلی نامردی!

__ می خوام باور کنی قرار نبود تو رو بازی بدم. آذین نمی دونم خودمم نمی دونم چی شد که کارمون به اینجا کشیده شد. آذین قرار نبود... من هیچ توجیهی برای کارم ندارم . باور کن من فکر می کردم فراموشش کردم ولی رجا نگفت نامزدیشو بهم زده به خاطر من. وقتی فهمیدم ریختم بهم. اگه گفتم ماجرامون پنهونی باشه به خاطر این بود که زمان پیدا کنم که صدای وجدانمو خفه کنم. وجدانی که از عشق رجا می گفت.

چقدر پستی سپند جلوی من نشستی این حرفا رو می زنی. واقعن نمی تونستم بیشتر تحمل کنم.

__ ولی وقتی تو رو دیدم گفتم شخصیتش شبیه رجاست پس می تونه جایگزین خودش بشه. آذین ولی تو با رجا خیلی فرق داشتی. تو خوبی ولی...

سکوت کرد و من نگاهم رو به پشت سپند دوختم. فقط خدا می دونه چقدر خودمو کنترل کردم تا نزنم توی گوشش تا اشک نریزم.

__ آذین می دونم زندگی تو خراب کردم ولی اگه منطقی فکر کنی می بینی که هیچی بینمون نبوده و تو می تونی با یه ادم با موقعیت خیلی عالی تر از من ازدواج کنی.

لبم رو گزیدم. این حرفات بوی تعفن می دن.

__ اومدم که بگم منو ببخش و فراموش کن هر چی بینمون بوده همون طور که من فراموش کردم و رجا و خانواده ش نباید چیزی بفهمن. این موضوع رو باید امروز توی این پارک بین خودمون دو تا چال کنیم.

نگاهمو روی صورتش سوق دادم. ببخشم؟ فراموووووش کنم؟؟؟ به همین راحتی که تو فراموش کردی؟ تو احساس نداری فقط منطقی اونم منطقی جاهلیت! تو هم نمی گفتم من چیزی نمی گفتم مگه همه مثل تو هستن؟! فقط در جواب حرفای بی ربطش می تونستم نگاه کنم چقدر خوب لحظه به لحظه شخصیت اصلیش رو نشون می داد.

__ این نگاه یعنی چی؟ یعنی بخشیدی؟

منتظر بود من چیزی بگم. بدون هیچ حرفی از جام بلند شدم. هوا رد و مایوس کننده بود عین زندگی من.

برای آخرین بار خوب نگاهش کردم بی دغدغه...

متاسفم برای خودم که عاشق یه چنین ادمی شدم. خواستم برم که چادرم رو گرفت. نگاهمو از دستش تا صورتش تکون دادم.

_بخشیدیم؟

نگاهی بهش کردم یه نگاه سرد و یخی.

...+

_آذین بذار با خیال راحت زندگیمو شروع کنم. بذار خیالم راحت باشه که تو فقط خواهر زن جاویدی نه بیشتر توی زندگی من!

پر چادرم رو با خشم از توی دستش کشیدم بیرون. چشم رو محکم روی هم فشار دادم. خدایا یا ابصر الابصرین یا اسمع السامعین تو می بینی می شنوی چی می گه؟

_چیزی نمی گی به رجا دیگه؟

به راهم ادامه دادم . بدبخت بودن دیگه بیشتر از این؟ با این حرفاش نابودم کرد. هنوزم تو مقام قدرت با من حرف می زد. به خونه رسیدم. در خونه رو باز کردم. اصلا نفهمیدم سر گوشی چی اومده . نگاهی به در خونه کردم گوشه ی در گذاشته بودش. برش داشتم چقدر داغون شده بود. حالا به بابایی چی بگم؟

یه راست رفتم پای درخت گردو. من بخشیده بودمش من به خوشبختی اون راضی شده بودم. چرا اومد و این حرفا رو زد؟ تا شب نشستم پای درخت گردو و به حرفای سپند فکر کردم. آخرشم دلم برنده شد.

موبایل رو از توی جیبم در اوردم و با تردید رفتم توی پیام هام.

"شرط بخشیدنم خوشبخت شدنم با خواهرشوهر آوین البته اگه بتونی!"

بعد شماره اش رو وارد کردم و توی یک ثانیه سند کردم. وقتی سند کردم چشمم بسته شد و قطره ای از گوشه ی چشمم چکید.

.....

رو به روی آینه ایستاده بودم. نگاهی دقیق به خودم کردم. موهای سشوار کشیده ام که رها و بی قید دورم ریخته بودند. فرق کج که بهم خیلی می اومد. کرم آرایشی که بازم زردی پوستم معلوم بود. اول از آرایش کردن منصرف شدم ولی یه میل شدید منو به سمت آرایش کردن می کشید می خواستم زیبایی صورتتم رو به رخس یکشم. هرچند رجا زیبا بود. نمی شد زیباییم رو به رخس بکشم.

اشکام روی صورتتم ریختند. این چه سرنوشتیه؟ به کجای این ماجرا می شه لبخند زد؟

اشکام رو پاک کردم. باید قوی باشم. من اول راهم باید قوی باشم. تا دو ساعت دیگه اوضاع بدتر هم میشه. آوین با رجا رفته بود آرایشگاه سارا هم گویا رفته بود.

سایه ی طلایی زدم. خط چشم کشیدم. با مداد چشم حسابی چشمام ب چشم می اومد. نوبت ریمل بود.

ریمل ضد ابرو رو به مژه هام کشیدم. نمی خواستم اشک صورتم رو خراب کنه.

نگاهی به صورتم کردم. چقدر بی غیرت شده بودم. عشق من مرد زندگی من امشب داره با یکی دیگه زندگی اش رو شریک می شه.

داره امشب برای همیشه می شه مرد زندگیش.

با یادآوری این موضوع اشکام ریختند. دیونه شدم. هر چی روی میز ارایشم بود رو ریختم زمین. با شیر پاک کن به جون صورتم افتادم. پنبه ی اغشته به شیر پاک کن رو شوت کردم یه ور دیگه ی اتاق. من نمی تونستم ...نمی ونستم. قوی بودن سخته. پوست کلفت بودن سخته...همه چیز سخته...

صدای در زدن باعث شد اشکام رو پاک کنم. در رو باز کردم. بابا اومده بود. سرم رو انداختم پایین.

+سلام.

جوابم رو نداد. از بابا بعید بود. همیشه حتی اگه باهام قهر هم بود جواب سلامم رو می داد. نگاهم رو دزدانه اوردم بالا. نگاهش به من بود اما فکر و ذهنش نه...

می فهمیدم حال و هواش چه جوریه... نفسم رو با صدا بیرون دادم. چقدر داغون بود. بالاخره پدرم بود نمی تونست درد منو ببینه امشب به جای آقای عباسی خودش باید میزبان بود اما الان شده بود یه مهمون... یه مهمون خوانده برای خانواده ی عباسی و یه مهمون ناخوانده برای خانواده ی میر سیمی. درست عین من.

انگار بابا تونست زودتر از من به خودش مسلط بشه. با صدای گرفته گفت:

هنوزم مصممی بریم؟

دستش رو گرفتم:

اره...می رم تا از همین یه ذره غرورمم دفاع کنم. می رم که یادش بمونه گذشته اش چی بوده ...می رم بزرگی روح شما رو بفهمه...بفهمه مثل ما کم پیدا می شه.

فشار کوچیکی به دستم داد:

خیلی نمی مونیم همین قدر که حفظ ابرو کنیم جلوی خانواده ی جاوید هر چند جلوی خانواده ی میرسیمی وجهه ی خوبی نداره...زودتر اماده شو.

سرمو تگون دادم. بابا رفت پایین. برگشتم توی اتاق. خدایا منو ببخش که گند زدم که روح بابامو ازار می دم. ببخش

نتیجه ی کل آرایشم شد ریمبل و رژ لب و رژ گونه. همین ها رو هم با خون دل زدم. من برآش نامحرم بودم پس به رخ کشیدن زیباییم متفیه.

لباسم که یه پیراهن مشکی طلایی بود پیوشیدم. کفشای مشکی پاشنه بلندم رو پام کردم. مانتوم رو تنم کردم. با صدای بابا روسری و چادرم رو به دستم گرفتم. موقع خروجم از اتاق برای آخرین بار به قیافه ی پر از درد نگاه کردم. حالم به تمام معنا از خودم و شخصیتم بهم می خورد.

صدای پاشنه های کفشم سکوت خونه رو بهم می زد. بابایی توی حیاط داشت باغچه اش رو برای بهار آماده می کرد. هه... گل و گیاه باغچه به امید بهار دارن زندگی می کنن و من به امید مردن!

بابا داشت با بابایی حرف می زد. نمی دونستم چی می گن ولی حدس زدن موضوع بحثشون کار سختی نبود. نگاهم به قران بابایی افتاد که روی سنگ بالای شومینه بود. به سمتش رفتم. برش داشتم. خدایا یه حرفی بزن که اروم بشم.

اروم بازش کردم.....خط به خطش رو خوندم...کل حرف خدا به من تو چهار کلمه خلاصه شده بود:

" ایس الله بکاف عبده "

چرا بس بود خدا بس بود برام. قران رو بستم و بوسیدم. خدایا امشب هستی و شهادی بر دلم هوای دلمو داشته باش....باید از دلم بیرونش کنم.

روسری و چادرم رو سرم کردم. رفتم توی حیاط.

+بریم؟

بابا دست از حرف زدن کشید. بابایی بیلچه اش رو زمین گذاشت. بابا و بابایی نگاهی بهم کردن:

بریم.

+خداحافظ باباحاجی.

سرش رو تکون داد. سوار ماشین شدیم. توی راه هر دو سکوت کردیم. سکوت سنگینی که غم دلم رو هر لحظه بیشتر می کرد. اشک چشمم رو پر کرده بود ولی مدام پششون می زدم. کف دستم جای ناخونام مونده بود. من احمقم خودم با پای خودم دارم می رم به مسلخگاهم...

سر راه بابا از گلفروشی دسته گلی گرفت مجبور بودیم به حفظ ابرو...ابروی کی؟ من؟ سپند؟

این گل خار بود توی دلم...وقتی به بودنشون کنار هم فکر می کنم اتیش می گیرم..وقتی به لحظه های امروزشون که بهترین فکر می کنم اتیش می گیرم.

می سوزم ولی ابی نیست خاموشم کنه...شاید باید ققنوس باشم که از خاکستم یه اذین دیگه بیرون بیاد.

__پیاده شو...__

به خودم اومدم. نگاهی به بابا کردم. نگاه بابا بیشتر ویرانم کرد. ای کاش فاصلمون کم بود بهش می گفتم:

بابا می ترسم...بابا برام دعا کن قوی باشم... دعا کن برامم....

پیاده شدم. حاضر نبودم این گل رو ببرم. کنار ماشین ایستادم. ماشین عروس توی محوطه نبود.

__۴۵ دقیقه دیگه بیرون باش. گوشیتم دم دست بذار.

سرم رو تکون دادم. ای کاش من همین الان محو می شدم. یا اسمم اذین خاتم نبود. یکی دیگه بودم.

جاوید: سلام.

نگاهی بهش کردم با یه لبخند تلخ.

سرش رو گرفت پایین.

__شرمنده ام.

بابا: تبریک می گم. اذین بهتره بری.

بابا چقدر با جاوید سرد بود تقصیر جاوید نبود که... با قدم های لرزون رفتم سمت قسمتی که برای خانمها بود. سرم رو

گرفتم پایین. گونم خیس شد. اروم اروم قدم می زدم که صدای اوین اومد:

اذین؟

اروم صورتم رو با دستمال توی دستم پاک کردم. سرم رو گرفتم بالا. اوین با بغض نگاهم می کرد. نمی تونستم تحمل

کنم. همدیگه رو بغل کردیم. شانه هام لرزیدن. اوین دستاش رو محکم دورم حلقه کرد:

بمیرم برات...

چند تا از مهمونا از کنارمون رد شدن حتما می گن اخی چند وقته همو ندیدن.

+بهتره بریم تو.

نگران نگاهم کرد::

الان؟

+بالاخره که باید بیام تو.

__الان تو اتاق عقدن.

+ماشششش... که تو... محوطه نبود.

_پشت باغ گذاشتن.

+اوهوم.

سارا: اوین جان اینجایی؟

با دیدن من خشکش زد.

اوین: چیزی شده سارا؟

_ها؟ ارره...می خوان عکس بگیرن.

اوین : عکس بخوره تو سرش دختره ی زندگی خراب کن.

+هییس...زشته.

_زشته زشته برو بابا می خوام خفه اش کنم. اون سپند رو که دارم براش همچین چسبیده به رجا انگار می خوان بدزدنش. چه عزیزم عزیزمی هم به ناف رجا می بست.

با حرفای اوین چشم گرد شد. اوین متوجه نبود چی داره جلوی من می گه. کلافه چشمامو روی هم فشار دادم و با حرص گفتم:

+بسه اوین بسه.

و این طوری تونستم ساکتش کنم. باهم رفتیم تو. اتاق عقد جدا بود. لباسام رو عوض کردم. همه چیز خفقان اور بود. اروم رفتم سمت اتاق عقد . چادرم مجلسیم سرم بود. در اتاق هقد هم که باز بود. داشتن عکس می گرفتن. سارا در گوش مهناز خانم یه چیزی گفت. بنده خدا رنگش پرید. فک کنم در مورد من بود.

نگاهم روی سپند و رجا بود که دست توی دست هم می خندیدن. نگاهشون ...سپند هیچ وقت نگاهش این قدر بهم با علاقه نبود. معلوم بود چقدر می خوادش...

نمی دونم چی شد ولی سپند متوجه ام شد. جا خورد انتظار دیدن منو نداشت. نباید ضعف نشون می دادم. تمام خشممو و تنفیری که توی همین چند دقیقه با دیدن واقعتهای رو به روم توی دلم نشسته بود ریختم توی نگاهم. رجا مدام سپند رو با ناز و عشوه صدا می کرد. برای اینکه سه نشه سریع برگشتم سرجام.

خنده هاشون دستای تو هم قفل شدشون عشوه های رجا همه التهاب درونمو بیشتر می کرد. اب معدنی رو به روم رو باز کردم و یکم اب خوردم ولی فایده نداشت. بالاخره با کلی سر و صدا از اتاق عقد اومدن بیرون. حاله هر لجزه بدتر و بدتر می شد.

_اذین؟

مهناز خانم بود.

+سلام.

قیافه اش پر از شرم بود.

_سلام عزیزم...

+خ...خخش..بخت باشن.

_چرا اومدی؟

خواستم جوابشو بدم که رجا بلند اسممو گفت. نفسم تو سینه ام حبس شد. با سپند به سمتم اومدن. آوین و سارا نگران نگاهم می کردن ولی من امشب وی آی پی خدا رو داشتم. لبخند الکی روی لبم به زور نشوندم می دونستم خیلی موفق نبودم. نگاهم روی دستای گره شدشون موند.

_وای اذین خیلی خیلی خوش اومدی. چرا برای عقد نیومدی؟

اب دهنمو قورت دادم می دونستم لبخندم اصلا شبیه لبخند نیست. خیلی محکم گفتم:

+خوشبخت باشین.

نگاهی به سپند کردم. قیافه اش عین شیربرنج شده بود. حیف شیربرنج. با نگاهم ضعیف بودنشو بدبخت بودنشو به رخس کشیدم. بهش فهموندم هنوز ته مونده هایی از اون اذین مونده...بهش فهموندم یادت باشه زندگی جدیدت روی زندگی من ساختی.

رجا بغلم کرد. من باید جای تو می بودم رجا. اوین نتونست تحمل کنه. سارا نگران مامانشو نگاه می کرد. سپند به من نگاه می کرد. منم توی اغوش رجا بهش نگاه می کردم. رجا کلی حرف زد و بالاخره ولم کرد.

_ابشالا برای تو.

چشمکی هم حواله ام کرد. پوزخندی توی دلم زدم. برای تو!!!! نگاهمو به سپند دوختم. نگاهشو گرفت سمت زمین.

مهناز: بچه ها مهمونا منتظرن.

خوب شد که مهناز چون بین من و سپند اومد وگرنه بین من و سپند بدون هیچ حرفی ممکن بود حرفایی زده بشه که اصلا خوب نباشه. نمی تونستم بیشتر از این تحمل کنم. به خانم عباسی تبریک گفتم. اوین کنارم نشست. حس می کردم حسه خیانت کارا رو داره. خیانت به من! از فکرم خندم گرفت. دلم نمی خواست خواهرم خودشو مقصر بدونه. تقصیر اون نبود.

+خوشگل شدی.

اونم برای چه شی...

خانم عباسی اوین رو صدا کرد.

_الان می ام.

+اَشه.

یه ربع دیگه باید این نقشم رو تحمل می کردم.

نگاهی به گوشیم کردم. زهره اسم اس داده بود حالم رو پرسیده بود. در جوابش گفتم:

خوبم.

سپند و رجا با هم می رقصیدند. همه چیز این عروسی عذاب بود. جهنم اینه! می فهمیدم نگاهشو می دزده. با زنگ بابا از جام بلند شدم. با بغض و کینه به سمت عروس و داماد رفتم. به خودم نهیب زدم رجا که نمی دونست سپند زن داره رجا که نمی دونست تو خودت قسم خوردی...رجا که نمی دونست سپند اینقدر نامرد و بی غیرت شده.

هر دو توی جایگاه نشسته بودن. سپند با دیدنم اخماشو تو هم کرد.

_رجا جان من باید برم.

سپند اخماش باز شد. هه!

_چرا؟ چیزی شده؟

نگاهی به سپند کردم:

به خاطر بابایی.

_الهی...اوین یه چیزایی گفته بود. بهترن؟

من نمی دونستم اوین چی گفته فقط بابا بهم گفته بود که اینو بگم.

+اره ولی تنهان.

سپند نگاهی موشکافانه بهم کرد.

+خیلی ناز شدی.

_ممنون.

+مهم دونستن ارزش درونیته که امیدوارم اقا داماد(با تمسخری که فقط سپند می فهمید) بدونن.

ح دست سند ه گفت:

می دونه.

نگاهی به سپند کردم:

خیلی هم عالی! آقای میر سیمی ارزوی خوشبختی روز افزون دارم.

اب دهنشو قورت داد. از سپند بعید بود دستپاچه شدن.

_مرسی.

بابا: تبریک می گم. آذین بهتره بری.

بابا چقدر با جاوید سرد بود تقصیر جاوید نبود که... با قدم های لرزون رفتم سمت قسمتی که برای خانمها بود. سرم رو گرفتم پایین. گونم خیس شد. اروم اروم قدم می زدم که صدای اوین اومد:

آذین؟

اروم صورتم رو با دستمال توی دستم پاک کردم. سرم رو گرفتم بالا. اوین با بغض نگاهم می کرد. نمی تونستم تحمل کنم. همدیگه رو بغل کردیم. شانه هام لرزیدن. اوین دستاش رو محکم دورم حلقه کرد:

بمیرم برات...

چند تا از مهمونا از کنارمون رد شدن حتما می گن اخی چند وقته همو ندیدن.

+بهبتره بریم تو.

نگران نگاهم کرد::

الان؟

+بالاخره که باید بیام تو.

_الان تو اتاق عقدن.

+ماشینشون که توی محوطه نبود.

_پشت باغ گذاشتن.

+اوهوم.

سارا: اوین جان اینجایی؟

با دیدن من خشکش زد.

آه...: حزن ، شده سارا؟

_ها؟ ارره...می خوان عکس بگیرن.

اوین : عکس بخوره تو سرش دختره ی زندگی خراب کن.

+هییس...زشته.

_زشته زشته برو بابا می خوام خفه اش کنم. اون سپند رو که دارم براش همچین چسبیده به رجا انگار می خوان بدزدنش. چه عزیزم عزیزمی هم به ناف رجا می بست.

با حرفای اوین چشم گرد شد. اوین متوجه نبود چی داره جلوی من می گه. کلافه چشمامو روی هم فشار دادم و با حرص گفتم:

+بسه اوین بسه.

و این طوری تونستم ساکتش کنم. باهم رفتیم تو. اتاق عقد جدا بود. لباسام رو عوض کردم. همه چیز خفقان اور بود. اروم رفتم سمت اتاق عقد . چادرم مجلسیم سرم بود. در اتاق هقد هم که باز بود. داشتن عکس می گرفتن. سارا در گوش مهناز خانم یه چیزی گفت. بنده خدا رنگش پرید. فک کنم در مورد من بود.

نگاهم روی سپند و رجا بود که دست توی دست هم می خندیدن. نگاهشون ...سپند هیچ وقت نگاهش این قدر بهم با علاقه نبود. معلوم بود چقدر می خوادش...

نمی دونم چی شد ولی سپند متوجه ام شد. جا خورد انتظار دیدن منو نداشت. نباید ضعف نشون می دادم. تمام خشممو و تنفیری که توی همین چند دقیقه با دیدن واقعیتهای رو به روم توی دلم نشسته بود ریختم توی نگاهم. رجا مدام سپند رو با ناز و عشوه صدا می کرد. برای اینکه سه نشه سریع برگشتم سرجام.

خنده هاشون دستای تو هم قفل شدشون عشوه های رجا همه التهاب درونمو بیشتر می کرد. اب معدنی رو به روم رو باز کردم و یکم اب خوردم ولی فایده نداشت. بالاخره با کلی سر و صدا از اتاق عقد اومدن بیرون. حاله هر لجزه بدتر و بدتر می شد.

_اذین؟

مهناز خانم بود.

+سلام.

قیافه اش پر از شرم بود.

_سلام عزیزم...

+خ...خخش..بخت باشن.

_چرا اومدی؟

خواستم خوابشو بدم که رجا بلند اسممو گفت. نفسم تو سینه ام حبس شد. با سپند به سمتم اومدن. آوین و سارا نگران نگاهم می کردن ولی من امشب وی آی پی خدا رو داشتم. لبخند الکی روی لبم به زور نشوندم می دونستم خیلی موفق نبودم. نگاهم روی دستای گره شدشون موند.

_وای اذین خیلی خیلی خوش اومدی. چرا برای عقد نیومدی؟

اب دهنمو قورت دادم می دونستم لبخندم اصلا شبیه لبخند نیست. خیلی محکم گفتم:

+خوشبخت باشین.

نگاهی به سپند کردم. قیافه اش عین شیربرنج شده بود. حیف شیربرنج. با نگاهم ضعیف بودنشو بدبخت بودنشو به رخس کشیدم. بهش فهموندم هنوز ته مونده هایی از اون اذین مونده.... بهش فهموندم یادت باشه زندگی جدیدت روی زندگی من ساختی.

رجا بغلم کرد. من باید جای تو می بودم رجا. اوین نتونست تحمل کنه. سارا نگران مامانشو نگاه می کرد. سپند به من نگاه می کرد. منم توی اغوش رجا بهش نگاه می کردم. رجا کلی حرف زد و بالاخره ولم کرد.

_ایشالا برای تو.

چشمکی هم حواله ام کرد. پوزخندی توی دلم زدم. برای تو!!!! نگاهمو به سپند دوختم. نگاهشو گرفت سمت زمین.

مهناز: بچه ها مهمونا منتظرن.

خوب شد که مهناز جون بین من و سپند اومد وگرنه بین من و سپند بدون هیچ حرفی ممکن بود حرفایی زده بشه که اصلا خوب نباشه. نمی تونستم بیشتر از این تحمل کنم. به خانم عباسی تبریک گفتم. اوین کنارم نشست. حس می کردم حسه خیانت کارا رو داره. خیانت به من! از فکرم خندم گرفت. دلم نمی خواست خواهرم خودشو مقصر بدونه. تقصیر اون نبود.

+خوشگل شدی.

_اونم برای چه شی...

خانم عباسی اوین رو صدا کرد.

_الان می ام.

+اَشه.

یه ربع دیگه باید این نقشم رو تحمل می کردم.

نگاهی به گوشیم کردم. زهره اسم اس داده بود حال رو پرسیده بود. در جوابش گفتم:

خوبم.

سپند و رجا با هم می رقصیدند. همه چیز این عروسی عذاب بود. جهنم اینه! می فهمیدم نگاهشو می دزده. با زنگ بابا از جام بلند شدم. با بغض و کینه به سمت عروس و داماد رفتم. به خودم نهیب زدم رجا که نمی دونست سپند زن داره رجا که نمی دونست تو خودت قسم خوردی... رجا که نمی دونست سپند اینقدر نامرد و بی غیرت شده.

هر دو توی جایگاه نشسته بودن. سپند با دیدنم اخماشو تو هم کرد.

_ رجا جان من باید برم.

سپند اخماش باز شد. هه!

_ چرا؟! چیزی شده؟

نگاهی به سپند کردم:

به خاطر بابایی.

_ الهی... اوین یه چیزایی گفته بود. بهترن؟

من نمی دونستم اوین چی گفته فقط بابا بهم گفته بود که اینو بگم.

+اره ولی تنهان.

سپند نگاهی موşkافانه بهم کرد.

+خیلی ناز شدی.

_ ممنون.

+مهم دونستن ارزش درونیه که امیدوارم اقا داماد(با تمسخری که فقط سپند می فهمید) بدونن.

رجا دست سپند رو گرفت:

می دونه.

بابا: تبریک می گم. آذین بهتره بری.

بابا چقدر با جاوید سرد بود تقصیر جاوید نبود که... با قدم های لرزون رفتم سمت قسمتی که برای خانمها بود. سرم رو گرفتم پایین. گونم خیس شد. اروم اروم قدم می زدم که صدای اوین اومد:

آذین؟

اروم صورتم رو با دستمال توی دستم پاک کردم. سرم رو گرفتم بالا. اوین با بغض نگاهم می کرد. نمی تونستم تحمل کنم. همدیگه رو بغل کردیم. شانه هام لرزیدن. اوین دستاش رو محکم دورم حلقه کرد:

بمیرم برات...

چند تا از مهمونا از کنارمون رد شدن حتما می گن اخی چند وقته همو ندیدن.

+بهتره بریم تو.

نگران نگاهم کرد::

الان؟

+بالاخره که باید پیام تو.

_الان تو اتاق عقدن.

+ماشینشون که توی محوطه نبود.

_پشت باغ گذاشتن.

+اوهوم.

سارا: اوین جان اینجایی؟

با دیدن من خشکش زد.

اوین: چیزی شده سارا؟

_ها؟ اره...می خوان عکس بگیرن.

اوین: عکس بخوره تو سرش دختره ی زندگی خراب کن.

+هییس...زشته.

_زشته زشته برو بابا می خوام خفه اش کنم. اون سپند رو که دارم براش همچین چسبیده به رجا انگار می خوان بدزدنش.

چه عزیزم عزیزمی هم به ناف رجا می بست.

با حرفای اوین چشم گرد شد. اوین متوجه نبود چی داره جلوی من می گه. کلافه چشمامو روی هم فشار دادم و با

حرص گفتم:

+بسه اوین بسه.

و این طوری تونستم ساکتش کنم، باهم رفتیم تو. اتاق عقد جدا بود. لباسام رو عوض کردم. همه چیز خفقان آور بود. اروم رفتم سمت اتاق عقد . چادرم مجلسیم سرم بود. در اتاق هقد هم که باز بود. داشتن عکس می گرفتن. سارا در گوش مهناز خانم یه چیزی گفت. بنده خدا رنگش پرید. فک کنم در مورد من بود.

نگاهم روی سپند و رجا بود که دست توی دست هم می خندیدن. نگاهشون ...سپند هیچ وقت نگاهش این قدر بهم با علاقه نبود. معلوم بود چقدر می خوادش...

نمی دونم چی شد ولی سپند متوجه ام شد. جا خورد انتظار دیدن منو نداشت. نباید ضعف نشون می دادم. تمام خشممو و تنفری که توی همین چند دقیقه با دیدن واقعیهای رو به روم توی دلم نشسته بود ریختم توی نگاهم. رجا مدام سپند رو با ناز و عشوه صدا می کرد. برای اینکه سه نشه سریع برگشتم سرجام.

خنده هاشون دستای تو هم قفل شدشون عشوه های رجا همه التهاب درونمو بیشتر می کرد. اب معدنی رو به روم رو باز کردم و یکم اب خوردم ولی فایده نداشت. بالاخره با کلی سر و صدا از اتاق عقد اومدن بیرون. حاله هر لجزه بدتر و بدتر می شد.

_اذین؟

مهناز خانم بود.

+سلام.

قیافه اش پر از شرم بود.

_سلام عزیزم...

+خ...خخش..بخت باشن.

_چرا اومدی؟

خواستم جوابشو بدم که رجا بلند اسممو گفت. نفسم تو سینه ام حبس شد. با سپند به سمتم اومدن. آوین و سارا نگران نگاهم می کردن ولی من امشب وی آی پی خدا رو داشتم. لبخند الکی روی لبم به زور نشوندم می دونستم خیلی موفق نبودم. نگاهم روی دستای گره شدشون موند.

_وای اذین خیلی خیلی خوش اومدی. چرا برای عقد نیومدی؟

اب دهنمو قورت دادم می دونستم لبخندم اصلا شبیه لبخند نیست. خیلی محکم گفتم:

+خوشبخت باشین.

نگاهی به سپند کردم. قیافه اش عین شیربرنج شده بود. حیف شیربرنج با نگاهم ضعیف بودنشو بدبخت بودنشو به رخس کشیدم. بهش فهموندم هنوز ته مونده هایی از اون اذین مونده... بهش فهموندم یادت باشه زندگی جدیدت روی زندگی من ساختی.

رجا بغلم کرد. من باید جای تو می بودم رجا. اوین نتونست تحمل کنه. سارا نگران مامانشو نگاه می کرد. سپند به من نگاه می کرد. منم توی اغوش رجا بهش نگاه می کردم. رجا کلی حرف زد و بالاخره ولم کرد.

_ایشالا برای تو.

چشمکی هم حواله ام کرد. پوزخندی توی دلم زدم. برای تو!!!! نگاهمو به سپند دوختم. نگاهشو گرفت سمت زمین.

مهناز: بچه ها مهمونا منتظرن.

خوب شد که مهناز چون بین من و سپند اومد و گرنه بین من و سپند بدون هیچ حرفی ممکن بود حرفایی زده بشه که اصلا خوب نباشه. نمی تونستم بیشتر از این تحمل کنم. به خانم عباسی تبریک گفتم. اوین کنارم نشست. حس می کردم حسه خیانت کارا رو داره. خیانت به من! از فکرم خندم گرفت. دلم نمی خواست خواهرم خودشو مقصر بدونه. تقصیر اون نبود.

+خوشگل شدی.

_اونم برای چه شبی...

خانم عباسی اوین رو صدا کرد.

_الان می ام.

+آشه.

یه ربع دیگه باید این نقشم رو تحمل می کردم.

نگاهی به گوشیم کردم. زهره اسم اس داده بود حاله رو پرسیده بود. در جوابش گفتم:

خوبم.

سپند و رجا با هم می رقصیدند. همه چیز این عروسی عذاب بود. جهنم اینه! می فهمیدم نگاهشو می دزده. با زنگ بابا از جام بلند شدم. با بغض و کینه به سمت عروس و داماد رفتم. به خودم نهیب زدم رجا که نمی دونست سپند زن داره رجا که نمی دونست تو خودت قسم خوردی... رجا که نمی دونست سپند اینقدر نامرد و بی غیرت شده.

هر دو توی جایگاه نشسته بودن. سپند با دیدنم اخماشو تو هم کرد.

_رجا جان من باید برم.

سپند اخماش باز شد. هه!

_ چرا؟ چیزی شده؟

نگاهی به سپند کردم:

به خاطر بابایی.

_ الهی... اوین یه چیزایی گفته بود. بهترن؟

من نمی دونستم اوین چی گفته فقط بابا بهم گفته بود که اینو بگم.

+اره ولی تنهان.

سپند نگاهی موشکافانه بهم کرد.

+خیلی ناز شدی.

_ ممنون.

+مهم دونستن ارزش درونیتته که امیدوارم اقا داماد(با تمسخری که فقط سپند می فهمید) بدونن.

رجا دست سپند رو گرفت:

می دونه.

بابا: تبریک می گم. آذین بهتره بری.

بابا چقدر با جاوید سرد بود تقصیر جاوید نبود که... با قدم های لرزون رفتم سمت قسمتی که برای خانمها بود. سرم رو

گرفتم پایین. گونم خیس شد. اروم اروم قدم می زدم که صدای اوین اومد:

اذین؟

اروم صورتم رو با دستمال توی دستم پاک کردم. سرم رو گرفتم بالا. اوین با بغض نگاهم می کرد. نمی تونستم تحمل

کنم. همدیگه رو بغل کردیم. شانه هام لرزیدن. اوین دستاش رو محکم دورم حلقه کرد:

بمیرم برات...

چند تا از مهمونا از کنارمون رد شدن حتما می گن اخی چند وقته همو ندیدن.

+بهتره بریم تو.

نگران نگاهم کرد::

الا،؟

+بالاخره که باید پیام تو.

_الان تو اتاق عقدن.

+ماشینشون که توی محوطه نبود.

_پشت باغ گذاشتن.

+اوهوم.

سارا: اوین جان اینجایی؟

با دیدن من خشکش زد.

آوین: چیزی شده سارا؟

_ها؟ ارره...می خوان عکس بگیرن.

اوین : عکس بخوره تو سرش دختره ی زندگی خراب کن.

+هییس...زشته.

_زشته زشته برو بابا می خوام خفه اش کنم. اون سپند رو که دارم براش همچین چسبیده به رجا انگار می خوان بدزدنش.

چه عزیزم عزیزمی هم به ناف رجا می بست.

با حرفای آوین چشم گرد شد. آوین متوجه نبود چی داره جلوی من می گه. کلافه چشمامو روی هم فشار دادم و با

حرص گفتم:

+بسه اوین بسه.

و این طوری تونستم ساکتش کنم. باهم رفتیم تو. اتاق عقد جدا بود. لباسام رو عوض کردم. همه چیز خفقان اور بود. اروم

رفتم سمت اتاق عقد . چادرم مجلسیم سرم بود. در اتاق هقد هم که باز بود. داشتن عکس می گرفتن. سارا در گوش

مهناز خانم یه چیزی گفت. بنده خدا رنگش پرید. فک کنم در مورد من بود.

نگاهم روی سپند و رجا بود که دست توی دست هم می خندیدن. نگاهشون ...سپند هیچ وقت نگاهش این قدر بهم با

علاقه نبود. معلوم بود چقدر می خوادش...

نمی دونم چی شد ولی سپند متوجه ام شد. جا خورد انتظار دیدن منو نداشت. نباید ضعف نشون می دادم. تمام خشممو و

تنفری که توی همین چند دقیقه با دیدن واقعیهای رو به روم توی دلم نشسته بود ریختم توی نگاهم. رجا مدام سپند

رو با ناز و عشوه صدا می کرد. برای اینکه سه نشه سریع برگشتم سرجام.

خنده هاشون دستای تو هم قفل شدشون عشوه های رجا همه التهاب درونمو بیشتر می کرد. اب معدنی رو به روم رو باز کردم و یکم اب خوردم ولی فایده نداشت. بالاخره با کلی سر و صدا از اتاق عقد اومدن بیرون. حاله هر لحظه بدتر و بدتر می شد.

_اذین؟

مهناز خانم بود.

+سلام.

قیافه اش پر از شرم بود.

_سلام عزیزم...

+خ...خخخ...بخت باشن.

_چرا اومدی؟

خواستم جوابشو بدم که رجا بلند اسمو گفت. نفسم تو سینه ام حبس شد. با سپند به سمتم اومدن. آوین و سارا نگران نگاهم می کردن ولی من امشب وی آی پی خدا رو داشتم. لبخند الکی روی لبم به زور نشوندم می دونستم خیلی موفق نبودم. نگاهم روی دستای گره شدشون موند.

_وای اذین خیلی خیلی خوش اومدی. چرا برای عقد نیومدی؟

اب دهنمو قورت دادم می دونستم لبخندم اصلا شبیه لبخند نیست. خیلی محکم گفتم:

+خوشبخت باشین.

نگاهی به سپند کردم. قیافه اش عین شیربرنج شده بود. حیف شیربرنج با نگاهم ضعیف بودنشو بدبخت بودنشو به رخس کشیدم. بهش فهموندم هنوز ته مونده هایی از اون اذین مونده...بهش فهموندم یادت باشه زندگی جدیدت روی زندگی من ساختی.

رجا بغلم کرد. من باید جای تو می بودم رجا. اوین نتونست تحمل کنه. سارا نگران مامانشو نگاه می کرد. سپند به من نگاه می کرد. منم توی اغوش رجا بهش نگاه می کردم. رجا کلی حرف زد و بالاخره ولم کرد.

_ایشالا برای تو.

چشمکی هم حواله ام کرد. پوزخندی توی دلم زدم. برای تو!!!! نگاهمو به سپند دوختم. نگاهشو گرفت سمت زمین.

مهناز: بچه ها مهمونا منتظرن.

خوب شد که مهناز جون بین من و سپند اومد وگرنه بین من و سپند بدون هیچ حرفی ممکن بود حرفایی زده بششه که اصلا خوب نباشه. نمی تونستم بیشتر از این تحمل کنم. به خانم عباسی تبریک گفتم. اوین کنارم نشست. حس می کردم حسه خیانت کارا رو داره. خیانت به من! از فکرم خندم گرفت. دلَم نمی خواست خواهرم خودشو مقصر بدونه. تقصیر اون نبود.

+خوشگل شدی.

_اونم برای چه شی...

خانم عباسی اوین رو صدا کرد.

_الان می ام.

+اَاشه.

یه ربع دیگه باید این نقشم رو تحمل می کردم.

نگاهی به گوشیم کردم. زهره اسم اس داده بود حالَم رو پرسیده بود. در جوابش گفتم:

خوبم.

سپند و رجا با هم می رقصیدند. همه چیز این عروسی عذاب بود. جهنم اینه! می فهمیدم نگاهشو می دزده. با زنگ بابا از جام بلند شدم. با بغض و کینه به سمت عروس و داماد رفتم. به خودم نهیب زدم رجا که نمی دونست سپند زن داره رجا که نمی دونست تو خودت قسم خوردی... رجا که نمی دونست سپند اینقدر نامرد و بی غیرت شده.

هر دو توی جایگاه نشسته بودن. سپند با دیدنم اخماشو تو هم کرد.

_رجا جان من باید برم.

سپند اخماش باز شد. هه!

_چرا؟ چیزی شده؟

نگاهی به سپند کردم:

به خاطر بابایی.

_الهی... اوین یه چیزایی گفته بود. بهترن؟

من نمی دونستم اوین چی گفته فقط بابا بهم گفته بود که اینو بگم.

+اره ولی تنهان.

سپند نگاهی موشکافانه بهم کرد.

+خیلی ناز شدی.

_ممنون.

+مهم دونستن ارزش درونیه که امیدوارم اقا داماد(با تمسخری که فقط سپند می فهمید) بدونن.

رجا دست سپند رو گرفت:

می دونه.

نگاهی به سپند کردم:

خیلی هم عالی! آقای میر سیمی ارزوی خوشبختی روز افزون دارم.

اب دهنشو قورت داد.از سپند بعید بود دستپاچه شدن.

_مرسی.

عقب گرد کردم و از خانم عباسی خداحافظی کردم. سراغ مهناز خانم رفتم. تمام بدنم لرزش نامحسوسی داشت. احساس

سرما می کردم. همه چیز کش می اومد.

_اذین خوبی دخترم؟

+بله...با اجازتون.

_متاسفم.

+تاسف سودی نداره.خداحافظ.

اوین تا دم در باهام اومد.

+سعی کن به سپند فکر نکنی یه کاری نکن فردا بهت بگن عروس بازی در آورد.

چیزی نگفت.

+سارا رو ندیدم.

_نمی دونم کجاست.

+برو تو من خودم می رم بهتره بری تو.

اوین رفت. روم رو گرفتم. خواستم برم سمت ماشین که سارا و سپهر داشتن باهم حرف می زدن.خواستم به روی خودم

نارم که دیدمشه. ولی سارا به سمتم اومد.

_ اذین ؟

ایستادم. نگاهی به سپهر که یه جوری نگاهم می کرد کردم.

_ سلام.

+ سلام.

سپهر اومد سمتم. این خرمگس چی می گه؟

+جانم سارا؟

به جای سارا سپهر گفت:

ما خیلی شرمنده ایم. امیدوارم

ساکت شد.

+شبتون بخیر.

حوصله نداشتم. حالا همشون دایه ی بهتر از مادر شدن. اون موقع یکیتون مرد نبود بره جلوشو بگیره الان...

کنار ماشین ایستادم که عمو صدام کرد. همین یکی کم بود.

_ اذین؟

+سلام.

_عمو قرار بود نیای.

+قرار نبود نیام. قرارم با خودم این بود بیام از ته مونده ی خودم و خانواده ام دفاع کنم و حفظشون کنم.

چیزی نگفت. بابا هم رسید خیلی سرسنگین با عمو خداحافظی کرد و سوار شدیم. اینقدر حالم بد بود که به بابا گفتم:

می شه بخاری رو روشن کنید؟

بدون حرفی روشن کرد. هیچ کدوم حوصله ی حرف زدن نداشتم و ترجیح دادیم سکوت بینمون باشه.

تمام راه منتظر بودم برسم به اتاقمو و توی تنهاییم امشب رو هضم کنم. بابا منو رسوند و رفت. بابایی همچنان توی حیاط

بود. سلامی کردم و به سمت اتاقم دویدم. کفشهامو در اوردم و خودمو روی تخت پرت کردم و بلند گریه کردم.

تنها کارم لعنت به بخت خودم بود. بابایی در زد:

خواهش می کنم تنهام بذار.

بالشتمو برداشتم و بهش مشت زدم. قاب عکس خودم و سپند رو به دیوار کوبوندم. صدای خرد شدن شیشه اش اعصابمو خورد کرد. نگاهم به ساعت دیواری اتاق افتاد که مدام با تیک تاکش بهم می فهموند دیگه مال من نیست تا ابد... عروسی تموم شده بود.

...

به خودم که اومدم دیدم از پله ها عین دزدا دارم می رم پایین. صدای رادیوی بابایی از تو اتاقش می اومد. از خونه زدم بیرون. سوار ماشین شدم و به سمت مقصدم رفتم.

برف دونه دونه روی شیشه ی ماشین می نشست. رسیدم سر خیابونشون. خیابون پر از ماشینهایی بود که عروس و داماد رو همراهی کردن. پس ادرسی که رجا داده بود همین جا بود. خونه ای که می تونست خونه ی من باشه...

اه از خودم حرصم گرفته بود همش همه چیزای رجا رو برای خودم می دیدم که از دستم رفته بود. من حق نداشتم دیگه به حقوق رجا تصرف کنم، حسادت کنم.

ماشین رو پارک کردم. پشت درختای خیابون قایم شدم. دونه دونه ماشینها خیابون رو ترک کردن. به طبقه ای که از امشب روشن شده بود نگاه کردم. اه می کشیدم و گلوله گلوله اشک می ریختم. امشب شب خوبی بود. برای هردوشون. شب وصال یار... شب باهم شدن یکی شدن...

گوشیم که توی دستم بود لرزید نگاهی به صفحه اش کردم خرزو بود:

گریه کنی تو جای اون دختر قرار می گیری؟

حسرت بخوری و به خونش نگاه کنی چی می شه؟

توی این هوای سرد نشستی به چی زل زدی؟

فکر نمی کردم تا این حد ضعیف باشی که اومدی در خونشون حسرت خوردن و گریه کردن...

چشام چارتا شد. نمی دونستم گریه کنم یا بترسم. به اطرافم خیره شدم. هیچ کس توی خیابون نبود. پرنده هم پر نمی زد توی این سرما. واقعا کی بود؟ ترسیدم. اون منو تعقیب می کرد؟

"تو کی هستی؟ هان؟؟؟؟؟ می دونم اینجایی کجایی؟ خودتو نشون بدی اگه مردی!

مطمئنم می ترسی."

"من یه ادمم همین! حدس این کارت اصلا کار سختی نیست. من خیلی خوب می شناسمت خانم محترم!"

بی خیال به گریه کردنم ادامه دادم که دوباره اسم اس داد:

"این قدر گریه نکن! اعصابم خورد شد"

عصبی نوشتم:

"اشک ها قطره نیستند

بلکه کلماتی هستند که می افتند

فقط به خاطر اینکه پیدا نمی کنند کسی را که معنی این کلمات را بفهمد!

تو چه می فهمی حال منو از فقط می گی گریه نکن!!!!"

دیگه چیزی نگفت. با خاموش شدن چراغ خورشون آه از نهادم بلند شد. یک ساعت و ۴۵ دقیقه بود توی سرما ایستاده بودم و اشک ریخته بودم. تمام بدنم کرخ شده بود. چشمم رو محکم بستم , دستام رو روی سرم گذاشتم در حال انفجار بود. خدایا این حق من نبود...

روی زمین زانو زدم.... همه چیز تموم شدهمه چیز تلخ تموم شد ...

آهای سپند خان از فردا بیشتر مراقب باش تقاص اشک های امشب من سنگین تر از تمام روزهایی است که عاشقانه گریه کردم!!!

با صدای لاستیکهای ماشینی که به گوشم خورد به خودم اومدم....داره کم کم باورم می شه دارم کم کم از خواب بلند می شم...باختم داره باختم باورم میشه...تنها موندنمو ...سیاه بودن بختمو....

"سپند این رو برای تو می خونم برای تویی که ساده ازم گذشتی!

سلامتی اونی که دلم واسش خیلی تنگه

اما بهش قول دادم مزاحمش نشم...

سلامتی اونی که آرزوی داشتنش واسه منه و وصالش واسه رقیب من

سلامتی اونیکه فقط خوبیشو خواستم ولی همه جا نشست بدمو گفت

سلامتی اونی که می دونم بهم خیانت کرده اما خودمو گول می زنه و می گم دروغه

سلامتی اونی که حتی با هزار تا بدی که در حقم کرده اگه بازم بیاد طرفم دلم نمی اد برنجونمش

سلامتی تویی که تا فهمیدی چقدر دوست دارم شروع کردی به اذیت کردنم

سلامتیه همه ی ادمایی که مته من دلشون از یه بی معرفت خونـــه!"

آروم آروم بلند شدم. نگاهمو با اشک و آه به پنجره ای دوختم که چند دقیقه ای بود خاموش شده بود و ادمای خوش امشب خوشبخت ترین ادم های دنیا بودن. خوشبختیشون در گروهی اشک و اه من!

سالانه سالانه به سمت ماشین رفتم هر از چند گاهی به پشتم و اون پنجره که هر لحظه ازش دور می شدم خیره می شدم.... تنها بودم تنهاتر شدم توی دل سیاه شب !

آدمک اخر دنیاست بخند
آدمک مرگ همین جاست بخند
آن خدایی که تو بزرگش خواندی
به خداییش مثل تو تنهاست بخند
دست خطی که تو را عاشق کرد
شوخی کاغذ با ماست بخند
فکر کن درد تو ارزشمند است
فکر کن گریه چه زیباست بخند
صبح فردا به شبت نیست که نیست
تازه انگار که فرداست بخند
راستی آنچه به یادت دادیم
پر زدن نیست که در جاست بخند
آدمک نغمه آغاز نخوان
به خدا آخر دنیاست بخند....

اگر سرنوشت آذین براتون اهمیت داره توی جلد دومش با اسم "قبولم کن!" دنبالش کنید...

۲:۲۱ بامداد جمعه روز قدس

۳ مرداد ۹۳

حوریه . الف

